تذکرهٔ مخزن الغرائب

جلد دوم

تألیف

شیخ احمد علی خان هاشمی سندیلوی

شامل بر شرح حال و آثار

۳۱۴۸ شاعر

تألیف سال ۱۲۱۸ [illegible]

[illegible]

باهتمام

محمد باقر

لاهور ۱۹۷۰ میلادی

Rs. 1500/=

تذکرهٔ

مخزن الغرائب

جلد دوم

تالیف

شیخ احمد علی خان هاشمی سندیلوی

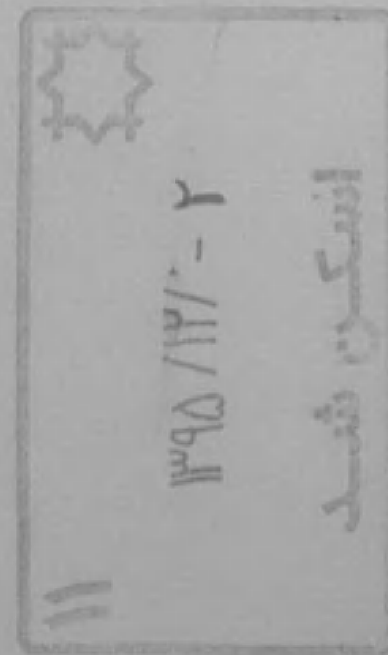
انتشاراتِ دانشگاهِ پنجاب

تذکرۀ

مخزن الغرائب

جلد دوم





تالیف

شیخ احمد علی خان هاشمی سندیلوی

مشتمل بر شرحِ حال و آثار

۳۱۴۸ شاعر

مؤلّف بسال ۱۲۱۸ ہجری قمری (۱۸۰۴ میلادی)

با مقابلۂ نسخِ متعدّد خطی و تصحیح و توضیح

باهتمام

محمّد باقر

لاهور، ۱۹۷۰ میلادی

تشکّر

تذکرۂ مخزن الغرائب

کی طباعت و اشاعت کا کام

جناب پروفیسر علّامہ علاءُ الدّین صدّیقی صاحب

وائس چانسلر پنجاب یونیورسٹی

کی سرپرستی میں جاری ہے

آپ کی اِس فراخدلانہ امداد اور کمک کے لیے مَیں بے انتہا شُکر گزار ہُوں

عقیدت کیش

مُحمّد باقر

پرنسپل

یونیورسٹی اورینٹل کالج

لاہور

۱۹۷۰ء

فهرست مندرجات

تذکرهٔ مخزن الغرائب

(جلد دوم)

باب الخا

۵۷۶ - ملک‌الشعرا خاقانی شروانی [1]

نامش افضل الدین ابراهیم بن علی شروانی - و او از اساتذهٔ شعراست - در سنه چار صد و چهل هجری بعرصهٔ ظهور آمده - جاه و قبولیت نهایت وی را دست داد - مولانا جامی علیه الرحمة در بهارستان فرموده که ویرا بسبب کمال که در صناعت شعر داشته حسان‌العجم لقب کرده اند - از همه شعرا در اسلوب سخن ممتاز ست - و دران شیوهٔ غریب بی انباز - و در مواعظ و حکم طریقهٔ حکیم

---

۱ - افضل الدین بدیل بن علی حسان العجم خاقانی شروانی نخست حقایقی تخلص میکرد - پدرش درود گر و مادرش کنیزکی رومی بود که اسلام آورد - عمش کافی الدین عمر بن عثمان مردی طبیب و فیلسوف بود و خاقانی از وی و پسرش وحید الدین عثمان علوم ادبی و حکمی را فرا گرفت و چندی هم در خدمت ابوالعلاء گنجوی شاعر تلمذ کرد و دختر وی را بزنی خواست و بیاری استاد بخدمت خاقان اکبر فخرالدین منوچهر شروان شاه در آمد و لقب خاقانی گرفت - در اواخر عمر در تبریز بسر برد و در همان شهر بسال ۵۹۵ھ (=۱۱۹۸م) در گذشت و در مقبرة الشعرای محلهٔ سرخاب مدفون شد (گنج سخن، ج ۲، ص ۵۷) -

سنائی سپرده است - و دران معنی‌گوی مسابقت از اقران برده - و در قطعه بر وجه مفاخرت میگوید :

شاعر مبدع منم، خوان معانی مراست
ریزه خور خوان من، عنصری و رودکی

[۹۱ الف] زنده چو نفس حکیم، نام من از نازکی
گشته چو مال کریم، حرص من از اندکی

و رشید الدین وطواط در مدح او گفته :

ای سپهر قدر را خورشید و ماه
ای سریر فضل را دستور و شاه

افضل الدین، بوالفضایل، بحر فضل
فیلسوف دین، قضای کفر گاه

و ویرا مثنوی ایست تحفة العراقین نام و این چند بیت از مفتح آن کتاب است :

مائیم نظارگان غمناک
زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک

کین حقه و مهره تا بجایند
سر کیسهٔ عمر میکشایند

وین طرفه که بر بساط فرمان
مهره ز منست و حقه گردان

خود بوالعجبان و سحرکارند
گه قاقم و گاه قندز آرند

وقت است که وقت در سر آید
سیلاب عدم بسر در آید

وقتست که این چهار حمال
بنهد محفه و مه و سال

وقت است که مرکبان انجم
هم نعل بیفگند و هم سم

مولانا اثیر الدین آخسیکتی با خاقانی معارضه دارد و سخن خود را بر سخن خاقانی ترجیح میداد - نوبتی خاقانی این قطعه بوی فرستاد :

خرد خریطه کش خاطر و بیان منست
سخن جنیبه بر خامه و بنان منست

بکردگار که دور زمان پدید آورد
که دور دور منست و زمان زمان منست

منم که یوسف عهدم بقحط سال سخن
که میزبان گرسنه دلان زبان منست

بشرق و غرب رسد نامهٔ ضمیرم از آنک
کبوتر فلکی پیک رایگان منست

ز ژاژ خواهی هر ابلهی نترسم از آنک
هنوز در عدمست آنکه هم قران منست

منم بوحی معانی پیمبر شعرا
که معجز سخن امروز در بیان منست

اثیر نیز در جواب این قطعه قصیده ای فرستاده - این چند بیت ازان قصیده است :

۱ - دیوان خاقانی شروانی، ص ۷۵۵ -

گر کشای سخن خامهٔ توان منست
خزینه دار روان خاطر روان منست

کشیده زیر من این زردهٔ هلال رکاب
از آنک شهپر روح القدس عنان منست

من ارسلان شه ملک قناعتم زین روی
جهان قیصر و خان صد یک جهان منست

کمان من نکشد دست و بازوی شروان
که‌تیر چرخ یک اندازی[از]۱ کمان منست

نه من قرین وجودم سفه بود گفتن
''هنوز در عدمست آنکه هم قران منست،،

زمان زمان زمین گستر خرد بخشش است
محال باشد گفتن ''زمان زمان منست،،

و گر زبان هنر می مراید این دعوی
بحکم عقل سخن میکنم که آن منست

فضلای نامدار اتفاق دارند که اثیر سخن را دانشمندانه میگوید - و انوری سلیقهٔ شعر را خوبتر رعایت میکند - و خاقانی طمطراق لفظ برهمه ترجیح دارد - هر سه فاضل غواص معنی بوده اند - نوشته اند که آخر حال خاقانی را ذوق فقر و شکست نفس پدید آمد - و از متاع دنیا دلش سردگشته از خاقان کبیر منوچهر استعفا میخواست که بخدمت فقرا و اهل سلوک مشغول باشد - چون خاقان دل بستهٔ صحبت او بود رخصت نمیداد - نوبتی پنهان گریخت - کسان پادشاه در عقبش رفتند و او را گرفته بحضور پادشاه آوردند - شاه او را بند فرمود و زنجیر در پا نهاد و در قلعهٔ شابران محبوس ساخت - چنانچه این قصیده که دران اصطلاح و لغات ترسایان

۱ - دیوان اثیر الدین آخسیکتی، ص هفتاد -

و راهبان بیان کرده و بسیار دقیق است جهت تخلیص خویش در مدح وزیر گفته و او را شفیع خود ساخته - این چند بیت ازان قصیده است :

فلک کجرو تر است از خط ترسا۱
مرا دارد مسلسل راهب آسا

نه روح الله برین دیر است چون شد
چنین دجال فعل این دیر مینا

تنم چون رشتهٔ مریم دوتا هست
دلم چون سوزن عیسیٰ است یکتا

من اینجا پای بند رشته ماندم
چو عیسیٰ پای بند سوزن آنجا

بصور صبحگاهی بر شگافم
صلیب روزن این بام خضرا

شد است از آه دریا جوشش من
تیمم گاه موسی قعر دریا

بمن تا مشفقند آبای علوی
چو عیسی زان ابا کردم ز آبا

چرا عیسی طبیب روح۲ خود نیست
که اکمه را تواند کرد مینا

[۹۱ ب] نتیجه دختر طبعم چو عیسی است
که بر پاکی مادر هست گویا

۱ - فلک کژ رو تر است از خط ترسا (دیوان خاقانی شروانی، ص ۲۳) -
۲ - مرغ (دیوان خاقانی شروانی، ص ۲۴) -

سخن بر طبع بکر من گواه است[1]
چو بر اعجاز مریم نخل خرما

چو من ناورد پانصد سال هجرت
دروغی نیست ها برهان من ها

زبان روغنینم ز آتش آه
بسوزد چون دل قندیل ترسا

چو قندیلم بر آویزند و سوزند
سه زنجیرم نهاده دست اعدا

چو مریم سر فگنده ریزم از طعن
سرشکی چون دم عیسی مصفا

چنان استاده ام پیش و پس طعن
که استاده است الف های اطعنا

علی الله از بد دوران علی الله
تبرا از خدا دوران تبرا

نه از عباسیان خواهم . معونت[2]
نه بر سلجوقیان دارم تولا

چو داد من نه خوا داد این دور
مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا

چو یوسف نیست کز قحطم رهاند
مرا چه این یامین چه یهودا

مرا اسلامیان چون داد ندهند
شوم بر گردم از اسلام حاشا

۱ - سخن بربکر طبع من گواهست (دیوان خاقانی شروانی، ص ۲۴) -
۲ - مؤنت (ایضاً، ص۲۵) -

پس از تحصیل دین از هفت مردان
پس از تاویل وحی از هفت قرا

پس از الحمد و الرحمان و الکهف
پس یاسین و طاسین میم و طاها

پس از میقات و حرم و طوف کعبه
جمار و سعی و لبیک و مصلا

چه گویی کاستان کفر جویم
نجویم در ره دین صدر والا

در ابخازیان اینک[1] کشاده
حریم رومیان اینک[2] مهیا

بگردانم ز بیت‌الله قبله
به بیت‌المقدس و محراب اقصا

شوم[3] ناقوس بوسم زین تحکم
روم[4] زنار بندم زین تعدا

کنم تفسیر سریانی ز انجیل
بخوانم از خط عبری معما

شوم نا جرمکی و دیر مخران[5]
در بقراطیانم جای و ملجا

مرا بینی تو در سوراخ غاری
شده مولو زن و پوشیده چوغا

۱ - آنک (دیوان خاقانی شروانی، ص ۲۵) -
۲ - روم (ایضاً) -
۳ - شوم (ایضاً) -
۴ - من و ناجرمکی و دیر مخران (ایضاً) -
۵ - بیتند (ایضاً، ص ۲٦) -

بجای صدرهٔ خارا چو بطریق
پلاسی پوشم اندر سنگ خارا

چو آن عود الصلیب اندر بر طفل
صلیب آویزم اندر حلق عمدا

وگر حرمت ندارندم بابخاز
کنم زانجا براه روم مبدا

دبیرستان نهم در هیکل روم
کنم آئین مطران را مطرا

بدل سازم بزنار و ببرنس
ردا و طیلسان چون پور سقا

بیک لفظ آن سه خوان را از چه شک
بصحرای یقین آرم همانا

مرا اسقف محقق تر شناسد
ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا

گشایم راز لاهوت از تفرد
نمایم ساز ناسوت از هیولا

کشیشان را کشش بینی و کوشش
بتعلیم چو من قسیس دانا

مرا خوانند بطلیموس ثانی
مرا خوانند فیلاقوس والا

فرستم نسخهٔ ثالث ثلاثه
سوی بغداد در سوق الثلاثه

بقسطنطین برند از نوک کلکم
حنوط و غالیه موتی و احیا

بدست آرم عصای دست موسی
بسازم زان عصا شکل چلیپا

بسرگین خر عیسی به بندم
رعاف جاثلیق ناتوانا

ز افسار خرش افسر فرستم
بخاقان سمرقند و بخارا

سم آن خر باشک چشم و چهره
بگیرم در زر و یاقوت حمرا

سه اقنوم و سه قرقف[1] را ببرهان
بگویم مختصر شرح موفا

چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه
که مریم عور بود و روح تنها

هنوز آن مهر بر درج رحم داشت
که جان افروز گوهر گشت پیدا

چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد
چه بود آن صوم مریم وقت[2] اصغا

و گر قیصر سگالد راز زرتشت
کنم زنده رسوم زند و استا

بگویم کان چه زند است و چه آتش
کزو پازند و زند آمد مسما

بقسطاسی بسنجم راز موبد
که چون سنگش بود قسطای لوقا

۱ - فرقت - فرقف (دیوان خاقانی شروانی، ص ۲۶) -
۲ - گاه (ایضاً، ص ۲۷) -

چرا پیچد مگس دستار و فوطه
چرا پوشد ملخ رامین[1] و دیبا

[۹۲ الف] بنام قیصران سازم تصانیف
به از ارتنگ چین و تنگلوشا

بس ای خاقانی از سودای فاسد
که شیطان میکند تلقین سودا

رفیق دون چه اندیشد بعیسی
وزیر بد چه اندازد بدارا

مگو این کفر و ایمان تازه گردان
بگو استغفرالله زین تمنا

فقل اشهد بان الله واحد
تعالی عن مقالاتی[2] تعالی

چه باید رفت تا روم از سر دل
عظیم الروم و عزالدولت این جا

مسیحا خصلتا قیصر نژادا
ترا سوگند خواهم داد حقا

بروح القدس و نفح روح مریم
بانجیل و حواری و مسیحا

بمهد راستین و حامل بکر
بدست و آستین باد مجرا

۱ - رانین (دیوان خاقانی شروان، ص ۲۷) -
۲ - مقولاتی (ایضاً) -

به بیت المقدس و اقصی و صخره
بتقدیسات انصار و شلیخا

بناقوس و بزنار و ببرنس[1]
بیوحنا و شماس و بحیرا

از روی تحفة العراقین معلوم میشود که سبب قیدش آن بوده که ملک الوزرا خواجه جمال الدین موصلی خاقانی را خاتمی را که منقش به اسم اعظم بود بوی داده و از بیع و فروختش منع نموده، چنانچه ازین دو بیت ظاهر است :

این مهرشناس نشرهٔ هوش — وقف ابدیست بر تو مفروش
بر گوشهٔ او بر غم اغیار — لایوهب و لایباع بنگار

الوقف لایوهب و لایباع — و آن خاتم را شروان شاه ازو میخواست - و او انکار و مضایقه میکرد - لهذا او را قید نموده - و الله اعلم بالصواب -

یکی از لطایف خاقانی اینست که روزی بخدمت شروانشاه این بیت عرض ساخت :

وشقی ده که در برم گیرد
یا وشاق که در برش گیرم

وشق چادر پشمین را گویند - و هم بمعنی بچهٔ امرد آمده - شاه بکشتن خاقانی اشارت کرد - او بفراست دریافت - فی‌الفور مگسی را گرفته پر آن کنده پیش پادشاه انداخت - پادشاه از جسارت او

۱ - به قندیل (دیوان خاقانی شروانی، ص ۲۸) -

در گذشت و او را عفو فرمود - لطف آنست که خاقان از خاقانی رنجید که چرا هر دو را از من نخواسته مگر در همت من قصور دیده - او از پرکندن مگس ظاهر ساخت که گناه از من نیست از مگس است که ''با وشاق،، را ''یا وشاق،، کرده - این چند در دانه ازان غواص معانیست - در قصیده :

ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آئینه
ما را نگاه در تو ترا اندر آئینه

تا آئینه جمال تو دید و تو حسن خویش
تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آئینه

جان پیشکشت سازم اگر پیش من آیی
دل روی نمایت دهم ار روی نمایی

دل جای تو شد خواه روی خواه نشستی
بر تو نرسد حکم که تو خانه خدایی

دل اندر بند جان نتوان بوصل دوست پیوستن
بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن

تا تو ناز فروتران نکشی
مر ترا لاف برتری نرسد

چون کسی زیر بار لطف تو نیست
بر سر اوت سروری نرسد

ور عطا بخشی و زنی بر سر
هم ترا بر سر آن سری نرسد

قطعه:

گر فرو تر نشست خاقانی
نه مرا عیب و نه ترا ادبست

قل هو الله که وصف خالق ماست
زیر تبت یدا ابی لهب است

قطعه :

علوی دوست باقش خاقانی
کز عشیره علیست فاضلتر

بد شان به ز مردم نیکو
نیک شان از فرشته کامل تر

آبحیوان مجوی خاقانی
که منوچهر خضرخان مرد است

راحت آنروز رفت کو رفت است
کرم آنروز مرد کو مرد است

رخ تو رونق قمر بشکست
لب تو قیمت شکر بشکست

من ز اول شکسته دل بودم
عشقت آمد مرا بتر بشکست

در دل عشقت مرا به نیزه زد
نوک آن نیزه در جگر بشکست

لشکر غمزهٔ تو بیرون تاخت
صف عقلم بیک دگر بشکست

که برد نامه های من بر یار
پر مرغان نامه بر بشکست

بر در دل رسید و حلقه بزد
پاسبان خفته دید و در بشکست

غزلی مینوشت خاقانی
قلم اینجا رسید و سر بشکست

دیدی که یار چون ز دل ما خبر نداشت
ما را شکار کرد و بیفگند و بر نداشت

درین عهد از وفا بویی نمانده است
بعالم آشنا رویی نمانده است

فلک جایی بمو آویخت جانم
کز آنجا تا اجل مویی نمانده است

کیست که از کوی تو، فتنه بروی تو نیست
وز پی دیدار تو، بر سر کوی تو نیست

روی تو جان پرورد، خوی تو خونم خورد
آه که خوی بدت، در خور روی تو نیست

تا عشق تو آمد بدلم صبر بدر شد
احوال دلم بار دگر باره دگر شد

تا صاعقهٔ عشق تو در جان من افتاد
از واقعهٔ من همه آفاق خبر شد

روزم بنیابت شب آمد
جانم بزیارت لب آمد

هر شب ز دست هجران چندان بیارب آیم
کز دست یا رب من یا رب بیارب آمد

همسایه شنید ناله ام گفت
خاقانی را دگر شب آمد

می بینی آن دو زلف که بادش همی برد
گویی که عاشقیست که بهیچش قرار نیست

پا نه که دست حاجب سالار لشکر است
از دور مینماید کامروز بار نیست

مه نجویم مه مرا روی تو بس
گل نبویم گل مرا بوی تو بس

آئینه از دست بفگن کز صفا
پشت دست آئینه روی تو بس

ای سرو غنچه لب ز گلستان کیستی
وی ماه روز وش ز شبستان کیستی

مهری نه بر زبانت و مهری نه در دلت
بی شرم کودکی ز دبستان کیستی

*لاله رخا، سمنبرا، سرو روان کیستی
سنگ دلا، ستمگرا، آفت جان کیستی

*ابروی تو چو ماه نو برده ز ماه نو گرو
آفت جان من مشو، فتنهٔ جان کیستی

*از چمن که رسته ای نرگس دسته بسته ای
قدر شکر شکسته ای غنچه دهان کیستی

---

* این اشعار خاقانی در هیچ جای دیگر پیدا نشد (م - ب) -

*سرو قد تو دیده ام آه الف کشیده ام
*نرگس دیده دیده ام سرو چمان کیستی
خاقانی غلام تو مست شده ز جام تو
جان بدهد بنام تو روح روان کیستی

———

از جور تو درمیان عشاق
برخاسته صورت گریبان

———

قطعه

چو عادتست که ارباب عصر در هر وقت
کرم بلاف ز عهد گذشته وا گویند
بران گروه باید گریست کز پس ما
حکایت کرم روز ما گویند

———

مرا تا جان بود جانان تو باشی
ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
دل و دلبر تو بودی تا بامروز
ازین پس نیز جان جانان تو باشی

———

یک زبان داری و صد عشوه گری
من و صد جان ز پی عشوه خری
بدعای سحری خواستمت
کارم افتاد باه سحری

———

می تا خط بغداد برنگ لب دلجوی[۱]
کز سبزهٔ خط سبزه بر آورد لب جوی
اکنون که چمن سبز سلب گشت سه‌لب‌جوی
یعنی که لب یار و لب جام و لب جوی

———

* این اشعار در هیچ جای دیگر پیدا نشد (م - ب) .
۱ - می تا خط جام آر برنگ لب دلجوی (خاقانی، ص ۹۳۷) .

در پیش رخ تو ماه را تاب کجاست
عشاق ترا بدیده خواب کجاست
خورشید ز غیرتت چنین میگوید
کز آتش تو سوخته ام آب کجاست

———

عیسی لب و آفتاب رویی پسرا
زنار خط و صلیب مویی پسرا
شکر شکن و اسیر خویی پسرا
خاقانی اسیر شد چه گویی پسرا

———

پذرفت سه بوس از لب شیرین ما را
یکشنب بفریب داشت غمگین ما را
گفتم بده آن وعدهٔ دوشین ما را
دوشی بزد و نکرد تمکین ما را

———

خاقانی اگرچه عشق دستخوش تست
هم محرم عشق باش که اندوه کش تست
داری تف عشق از تف دوزخ میندیش
کان آتش او هیزم این آتش تست

———

آن نرگس مخمور تو گلگون چونست
بادام تو پسته وار پر خون چونست
ای داروی جان و آفتاب وطن
چونی تو و چشم دردت اکنون چونست

———

بر جان من از نار بلا چیست که نیست
بر فرق من از قهر قضا چیست که نیست

گویند ترا چیست که نالی شب و روز
از محنت روز و شب مرا چیست که نیست

خاقانی اگر ز راحتت ترا رنگی نیست
تشنیع مزن که با فلک جنگی نیست

ملکی که بجمشید و فریدون نرسد
گر هم بگدایی نرسد ننگی نیست

ملاح که بهر ماه من مهد آراست
گفتی که کشتی مرا چو کشتی شد راست

چندان صبرم بود که او کشتی خواست
در آب نشست و آتش از من برخاست

بپذیر دلی را که او پراگندهٔ تست
برگیر شکاریکه هم افگندهٔ تست

با صد گنه ناکرده خاقانی را
گر زنده گذاری ار کشی بندهٔ تست

مسکین دلم از خلق وفایی میجست
گمره شده بود راهنمایی می جست

مانندهٔ آن مرد خیالی که به بلخ
برکرده چراغ و آشنایی می جست

آن ماه دو هفته کرد عمدا هر هفت
آمد بر خاقانی و عذرش پذرفت

ناچار که خورشید سوی ذره شود
ذره سوی خورشید کجا داند رفت

عشقی که ز من دود بر آورد اینست
خون می‌خورم و بعشق در خورد اینست

اندیشه آن نیست که دردی دارم
اندیشه بتو نمیرسد درد اینست

دستی که گرفتی سر آن زلف خوشست
پایی که ره کوی تو میشد پیوست

زان دست کنون در گل غم دارم پای [۹۳ الف]
زان پای کنون بر سر دل دارم دست

هر روز فلک کین من از سر گیرد
بر دست خسان مرا زبون تر گیرد

با او همه کار سفلگان در گیرد
من سفله شوم بو که مرا در برگیرد

صد بار وجود را فرو بیخته اند
تا همچو تو صورت بر انگیخته اند

سبحان الله ز فرق سر تا پایت
در قالب آرزوی ما ریخته اند

رخسار ترا که ماه و گل بنده بود
لشکر گه آن زلف سر افگنده بود

زلفت بشکار دل پراگند آری
لشکر بشکار گاه پراگنده بود

مهر تو برون آستان اندازم
خاک ستمت بر آسمان اندازم

بشگافم سینه و برون آرم دل
با مهر تو در پیش سگان اندازم

سوزی که بآسمان نگنجد دارم
وان ناله که در دهان نگنجد دارم

گفتی ز جهان چه داری حاصل
آن غصه که در جهان نگنجد دارم

بر فرق من آتش تو فشانی و دلم
بر رهگذر غم تو نشانی و دلم

از جور تو جان رفت تو مانی و دلم
من ترک تو گفته‌ام تو دانی و دلم

هر روز ترا بود جفای نونو
تا جامهٔ صبر من بدرد جوجو

یک خصلت نیک تو ندیدم همه عمر۱
بیرحم کسی تو آزمودم، رو رو

ای سلسلهٔ زلف تو یکسر جنبان
دیوانه شدم سلسله کمتر جنبان

دارم سر آنکه با تو در بازم جان
گر هست سر منت سر در جنبان

۱- یک ذره ز نیکیت ندیدم همه عمر (دیوان خاقانی، ص۷۳۳) -

آن چشم بر آمده میان من و تو
داده بکف هجر عنان من و تو

از نطق فروبست زبان من و تو
من دانم و تو آنچه درو زیان من و تو

بگداختم از غصه پیراهن تو
وز طرف گریبان و لب دامن تو

کان بوسه همی دهد قدمهای ترا
وین دست کند همیشه در گردن تو

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه

کو صبر و کدام دل چها میگوئی
دل قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

تا زلف تو بر لبست بسی پیرایه
بر عارض تو فکنده مشکین سایه

ای حور جنان تو پیش من راست بگو
شیر تو که داده است که بود دایه

بر سر کنم ز عشق تو خاک همه کوی
ای برده مرا آتش تو آب ز روی

من عاشق زار تو چنانم که مپرس
تو لایق عشق من چنانی که مپرس

۵۰۷ - مجموعه کمالات صوری و معنوی امیر خسرو[1] دهلوی علیه الرحمة

وی سلطان الشعرا و برهان الفضلا است - ناطقه از ادراک کمالات او عاجز است - و زبان قلم از تحریر آن قاصر - در وادی سخن یگانهٔ عالم و نقاوهٔ بنی آدم است - وی در سخن عالمی است از عوالم خداوندی که پایان ندارد - آنچه او را از مضامین و معانی در اطوار سخن و انوار آن دست داده هیچکس را از شعرای متقدمین و متاخرین دست نداده - در طرز سخن بر فرمودهٔ شیخ خود رفته است که فرموده سخن بر طرز اصفهانیان بگو - و باوجود وفور فضایل بصفات تصوف و احوال مشایخ موصوف بوده - اگرچه تعلق بپادشاهان داشت اما توجه دل نه بآن جانب بود - این معنی را از برکات آثارش توان دانست - چه در دلهای اهل معصیت برکت کمتر توان یافت و آثار ایشان را قبول دلها و جذب خواطر نبود -

و پدر امیر خسرو، که امیر محمود نام داشت و از شهر هزارهٔ بلخ مهتر و بهتر زادهٔ قوم خود است، از صدمهٔ چنگیز خونریز گریخته به هند آمده و در پتیالی متاهل شده، و امیر خسرو و دو پسر دیگر درانجا بوجود آمده - و چون امیر خسرو متولد شده

۱ - امیر خسرو بن امیر سیف الدین دهلوی : خاندانش در حملهٔ مغول از بلخ به هند رفت و خسرو از آن خاندان بسال ۶۵۱ھ (۱۲۵۳م) در دهلی ولادت یافت - وی در علوم ادبی استاد بود و در تصوف از شیخ نظام الدین محمد بداؤنی معروف به ''نظام‌الدین اولیا'' پیروی می کرد - بسال ۷۲۵ھ (۱۳۲۴ م) در گذشت (گنج سخن' ج۲، ص۱۷۹) -

والدش او را در خرقه پیچیده نزد دیوانه برده - نظر مجذوب دیوانه چون بر خسرو افتاده گفت : آوردی شخصی را که دو قدم از خاقانی پیش خواهد بود - مولانا جامی علیه‌الرحمه در بهارستان نوشته که وی در شعر متفنن است - قصیده و غزل و مثنوی را ورزیده - و همه را بکمال رسانیده - تتبع خاقانی میکند - هر چند در قصیده بوی نرسیده اما غزل و مثنوی را از وی گذرانیده - غزلهای وی بواسطه [۹۳ ب] معانی آشنا که ارباب عشق و محبت بحسب ذوق و وجدان خود آنرا در می یابند مقبول همه کس افتاده است - خمسهٔ شیخ نظامی کس به از وی جواب نکرده - و ورای آن مثنویات دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع -

و درمیان فضلا سوز خسرو و نازکیهای حسن مشهور است - گویند در عهد سلطان علاءالدین انارالله برهانه خواننده که سر آمد آن زمان بوده از دیار دکن بحضرت دهلی رسیده - با دعای آنکه اگر خواننده ای درین سلطنت باشد مقابل من نمایند و الا نه سجلی که دارم بر آن مهر کنند که هیچکس دراینجا مقابلهٔ این نکرده - سلطان مزبور بارکان سلطنت فرمود : که سخت بی ناموسیست که کسی خواننده دراینجا بر نیاید - ارکان دولت عرض نمودند که سوری خواجه خسرو هیچ کس مقابله این نمیتواند کرد - بادشاه بخسرو فرمود : میتوانی که مقابلهٔ این خواننده کنی؟ وی عرض نمود : اگر یکدفعه خواندن او بشنوم آنوقت عرض خواهم نمود - خسرو را در تخت پنهان کردند و خواننده را بخوانند که بخوان تا دریافت شود بچه حد میخوانی - بعد استماع کسیکه لایق تو خواهد بود مقابل خواهیم کرد - او بامر پادشاه خوانندگی کرد که گاهی کسی اینچنین اصوات و الحان و تصنیف و مقام نشنیده بود - تمام مجلس پادشاه

از هوش برفتند - خوانندگان سلطنت سر بر خط او نهادند - بعد انقضای مجلس خسرو از زیر تخت بر آمد و عرض کرد که من مقابله خواهم - کرد روز دگر خواننده را طلب کردند و خواجه خسرو را مقابل آن نمودند - خواجه خسرو بنهجی خواند خوانندهٔ مزبور بی‌اختیار زبان بمدح و ثنای وی بکشاد و بحضرت پادشاه عرض نمود که بقای پادشاه بر دوام باد این دزد منست - لیکن دزد زور آور است که مرا بر او دست نیست -

پوشیده نیست که بنای گویندگی قوالی در هند از خواجه خسرو است - و در هند از گویندگان فرقه ایست که آن را قوال می نامند - این فرقه از متعلمان خواجه خسرو اند - در هند هر جا سماع صوفیان و مشایخ میشود تا هنوز تصنیفات او می خوانند - وجد و سماع و حالت صوفیان را دست میدهد - در کتب مسطور است که امیر محمود پدر خسرو در عهد سلطان محمد تغلق شاه بامارت رسیده - امیر مذکور مع دو پسر دست بیعت بدست نورالملة والدین حضرت خواجه نظام الدین اولیا قدس سره داده - امیر مذکور در یکی غزوات هند شهید گشته - و خواجه خسرو بسرحد کمال رسیده آخرالامر کلی از ملازمت مخلوق متعرض شده بخدمت فقرا مشغول گشت - و ترک مدح ملوک و سلاطین نمود - در حقایق و معارف مرتبهٔ عالی یافت - و بارها خواجه نظام الدین قدس سره گفتی : الهی مرا بروز حشر بسوز سینهٔ این ترک بچه بخشی - و در مدح وی این رباعی فرموده :

خسرو که بنظم و نثر مثلش کم خاست
ملکیست ملک سخن این خسرو راست
این خسرو ماست ناصر خسرو نیست
زیرا که خدای ما ناصر خسرو ماست

ناصر خسرو اصفهانی علامة العصر بوده - و در عهد خلفای عباسیان که شیطان راهش زده بد مذهب و ملحد گشته - جهت زنادیق اسماعیلیان موافق مذهب آنها کتابی تصنیف نموده - و محمد تغلق از سید نظام الدین بدبوده که بیانش طول دارد - و خواجه خسرو را به تهدید ازو خواسته - سید دران باب این بیت فرموده :

گر برای ترک ترکم اره بر تارک نهند
ترک تارک گیرم و هرگز نگیرم ترک ترک

و در کلام خسرو صنعتهاست که وصف نتوان کرد - اگر کسی شوق به صنعت کلام داشته باشد به اعجاز خسروی توجه نماید که دران کتاب صنعتهاست که گوش احدی نشنیده - در صنعت ایهام لفظی آورده که هفت معنی ازو ظاهر میشود - ازین عجیب ترکسی نگفته - آن بیت اینست :

بر سریر ای پیلتن شاهی و بسیار است بار
زان مرنج ای ابر باغ ار گویمت بسیار بار

اول - تو پیل تنی - ازین مرنج اگر گویمت بسیار بار یعنی گرانی تو بسیار است -

دوم - تو شاهی - ازین مرنج که گویمت بسیار بار یعنی بار دادن تو بسیار است -

سوم - تو شاهی - ازین مرنج که گویمت بسیار بار یعنی نیکوکار که بار در لغت نیکوکار است -

چهارم - تو شاهی : مرنج از گویمت بسیار بار یعنی بار ترا شاه گویم - [۹۴ الف]

پنجم - تو ابری - ازین مرنج ار گویمت
بسیار بار یعنی بارنده -

ششم - تو ابری - ازین مرنج که گویمت
بسیار بار یعنی بسیار ببار -

هفتم - تو باغی ازین مرنج که گویمت
بسیار بار آورد میوه دار -

و در صنعت خیفا قصیده ای گفته - این بیت ازان جمله است :

تیغت مدام زینت اسلام پشت ملک
بختت ممد تخت علا جیش کامگار

خیفا در لغت اسپی را گویند که یک چشم او سیاه بود و یکی کبود - و در صنایع کلامی باشد که حروف یک کلمه جمله منقوط باشد و حروف یک کلمه جمله غیر منقوط - خیف بفتحتین کبود شدن یک چشم و سیاه شدن چشم دیگر - و خواجه خسرو در یکی از رسایل خود نوشته که عدد اشعار من از پانصد هزار کم است و از چهار صد هزار زیاده - و نود و نه کتاب تصنیف نموده - لهذا انتخاب کلام وی متعذر است - این چند دانه ازان خرمن و قطره ای ازان دن است :

دیوانه میکنی دل و جان خراب را
مشکن بناز سلسلهٔ پنجتاب را

بوی وصال لایق این مستمند نیست
ضایع مکن بدلق گدایان گلاب را

از چاشنی درد جدایی چه آگهند
یکشب کسان که تلخ نکردند خواب را

تا گفتمش بکش ز مژه تیغ رانده بود
ما بنده ایم غمزه حاضر جواب را

ای عشق شغل تو بچو من ناکسی رسید
گویا کسی نماند جهان خراب را

آفت جمال شاهد و ساقیست بیهده
بدنام کرده اند بمستی شراب را

———

خورسند بعافیت نبودیم
اینک غم آن گرفت ما را

ای دیده چه ریزی از برون آب
کاین شعله بجان گرفت ما را

گویند که مرگ طرفه خوابست
آن خواب گران گرفت ما را

خندید بر اهل درد خسرو
درد دل شان گرفت ما را

———

ما بی خبر از نظاره بودیم
جان رفت خبر نکرد ما را

———

اشکم برون می افگند راز درون پرده را
آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده را

دوش از برای مطبخت هیزم ز مژگان برده‌ام
گفت از کجا آورده‌ای خاشاک آب آورده را

بدین مقدار هم رنجی بران خاطر نمیخواهم
که از خونم پشیمانی بود آن ناپشیمان را

هنوز ایمان و دل بسیار غارت کردنی دارد
مسلمانی میاموز آن دو چشم نامسلمان را

امروز کو که بیند سرمست و بت پرستم
آن کو به نیکنامی دی می ستود ما را

گرای زاهد دعای خیر میگویی مرا این گو
که آن آواره کوی بتان آوارهٔ تر بادا

گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو
چون دل نکند فرمان خسرو چکند آن را

گرچه بد بود عقل و دین مرا
بد مگوئید نازنین مرا
گوشش از یار در گران گشته است
نشنود نالهٔ حزین مرا

از درونم نمی روی بیرون
در گرفتی درون بیرون را
نام لیلی برآید اندر نقش
گر بریزند خون مجنون را

گه خشم و گه کرشمه و گه عشوه‌گاه ناز
مسکین کسی که شیفتهٔ مبتلای تست

ز نسیم جان فزایت دل مرده زنده گردد
ز کدام باغی‌ای گل که چنین خوشست بویت

دیدنت خوبست گر خود ساعت است
پادشاهی گر همه یکدم خوش است

هر کسی سوی کسی بیند براه
من ترا بینم بهر سوی که هست

رفتم امروز تا مرا بکشد
سر نخواهم ز آستان برداشت
خسروا ترک جان بباید گفت
که بیک دل دو دوست نتوان داشت

چشم من خود با خیال روی تو
نیمه ای ابر است و نیمی آفتاب

پندگویا گفتگو کم کن که پیکان خورده را
درکشیدن بیش‌ازان رنجست کاندرخوردن‌است

گر غمی گیردت از کشتن من عیب مگیر
چکنم خاصیت خون مسلمان اینست

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت
صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت
گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم
آسان بترک همچو توئی میتوان گرفت

ای آشنا که گریه کنان پند میدهی
آب از برون مریز که آتش بجان گرفت

نظاره هم نکرد گه سوختن مرا
آنکس که آتشم زد و از من گران گرفت

———

زنم بزلف تو انگشت و بر دو دیده نهم
اگر سپند شود ز انتظار آمدنت

———

من گریهٔ خویش دوست دارم
کز درد کسیم یادگار است

———

کسی که عشق نبازد نه آدمی سنگ است
بلای عشق کشد هر که آدمی رنگ است

تو ای صنم که مرا در دلی چه سود ازین
که درمیان من و دل هزار فرسنگ است

———

صبح دمید و شب گذشت ماه شبینه خانه رفت
روی سحر سیه کنید یار باین بهانه رفت

———

خرم دل آنکس که برخسار تو دید است [۹۴ الف]
با ازان لب شیرین سخن تلخ شنید است

این اشک بچشم من ازان جای گرفتست
کاندر طلب وصل تو بسیار دوید است

———

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست
سر گلزار بگردم که گلستان اینجاست

خواهی ای جان برو، خواه همی باش که من
مردنی نیستم امروز که جانان اینجاست

آبحیات من که نم از من دریغ داشت
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

که گه ببوی او شد می زنده پیش ازین
آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت

من در سر قلم زدم آتش ز دود دل
او دودهٔ قلم از من دریغ داشت

کاغذ مگر نماند که آن ناخدای ترس
از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت

———

زلف تو سیاه چراست مانا که
بسیار در آفتاب گشته است

———

گفتی ار من بروم هیچ مرا یاد کنی
این حکایت بکسی گویی که جان خواهد داشت

———

چه داغهاست که در سینهٔ فگارم نیست
چه دردها که برین جان بیقرارم نیست

خوشم بدولت خاری و ملک تنهایی
که التفات کسی را بروزگارم نیست

نفس بآخرم آمد ازان دهن سخنی
که بهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست

———

ما اسیران را تماشای چمن درکار نیست
داغهای سینهٔ ما کمتر از گلزار نیست

از سر بالین من برخیز ای نادان طبیب
دردمند عشق را دارو بجز دیدار نیست

ابر را با دیدهٔ گریان من نسبت مکن
نسبت بارندگی دارد ولی خونبار نیست

خلق میگوید که خسرو بت پرستی میکند
آری آری میکند با خلق عالم کار نیست

———

خم تهی گشت و هنوز این جان زمی سیراب نیست
خون خود خور آخر ای دل گر شراب ناب نیست

نالهٔ زنجیر مجنون ارغنون عاشقست
ذوق آن اندازهٔ گوش اولوالاحباب نیست

عشق خصم من بسست ای پند گو زحمت مکش
هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست

پادشاه گو خون بریزد شحنه گو گردن بزن
بهر جانان ترک جانان مذهب احباب نیست

هان و هان ای عقل از غمخواری ما در گذر
کاندرین جا بهتر از دیوانگی اسباب نیست

گر جمال یار نبود با خیال او خوشم
خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست

گفته بودی خسروا در خواب رخ بنمایمت
این سخن بیگانه را گو آشنا را خواب نیست

———

ز کشته پر شهر و کشنده شده پیدا نیست
دهان تنگ تو پنهان شده‌ست چیزی هست

———

خبری ده بمن ای باد که جانان چونست
آن گل تازه و آن غنچهٔ خندان چونست

با که می میخورد آن ظالم و در می خوردن
آن رخ پر خوی و آن زلف پریشان چونست

گل برعنائی و ناز است بمجلس باری
حال آن بلبل بیچاره به بستان چونست

———

گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا
سوی تو کرد اشارت پنهان که این زده است

———

با غمش خوش بوده‌ام شب گرچه در زاری گذشت
یاد میکردم ازان شبها که درياری گذشت

ماجرای دوش پرسیدی که چون بگذشت حال
ای سرت گردم چه پرسی شب بدشواری گذشت

ضایع آن وقتیکه بر زنده دلان بی عشق رفت
ناخوش آنروزیکه برمستان به هشیاری گذشت

———

تن پاکت که زیر پیرهن است
وحده ی لاشریک له چه تن است

تا زیم در غم تو جامه درم
وز پس مرگ نوبت کفن است

دل بسی برده ای نکو بشناس
آنکه مجروح تر از آن من است

———

گرچه بدمستی است عیب حریف
کندن ریش محتسب هنر است

بیتو باری خوش نیم من هیچ وقت
وقت تو خوش گر ترا بی ما خوش است

خود ببین در آئینه انصاف من بده
کز چون تویی جدا شدن اندازهٔ کسی است

او همی رفت و خلق در عقبش
وحده لاشریک له می گفت

خسرو از دور همچو بیهوشان
نظری می فگند و وه می گفت

ای دستت از نگار سفید و سیاه و سرخ
وی چشمت از خمار سفید و سیاه و سرخ

رفتی و در فراق تو چشمم ز گریه شد
چون ابر نوبهار سفید و سیاه و سرخ

سازم فدای آن رخ زیبا گرم بود
در کیسه صد هزار سفید و سیاه و سرخ

خسرو ردیف این غزل از بهر امتحان
آورد در قطار سفید و سیاه و سرخ

[۹۸ الف]
میا غمزه زنان بیرون که هویی در جهان افتد
دل بی خانمان را آتش اندر خانمان افتد

ز بد مهری نمی افتد نظر بر رویم آن مه را
مبادا در جهان کس را مه نامهربان افتد

اگر پسته زند لاف ز تنگی دهان خود
چنان سنگی خورد برسر که مغزش از دهان افتد

تو قصد کشتنم داری و من ترسان ازان معنی
که ناگه روی تیغت را گذر بر استخوان افتد

همه در حسرت آنند که چون می میرد این مسکین
مرا این آرزو کو را نظر برمن چسان افتد

مترس از بیم جان خسرو اگر در عشق می‌لاف
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

مبارک بامدادی کان جمال اندر نظر باشد
خجسته طالعی کان ماه را بر من گذر باشد

نظراز دور بر جانان بآن ماند که کافر را
بهشت از دور بنمایند و آن سوزی دگر باشد

مگوای پند گو اندوه بیهوده مخور چندین
چه خاراز پا کشی آنرا که پیکان در جگر باشد

چه پوشی پرده بر رویکه آن پنهان نمیماند
و گر در پرده میداری کسی را جان نمیماند

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه میخیزد
مرا دیوانگی زان نرگس مستانه میخیزد
خیالش در دلم میگشت پرسیدم چه میجوئی
گیاه دوستی گفتا کزین ویرانه می میخیزد
بپوش آن خال را بهر خدا از دیدهٔ مردم
که مسکین مرغ غافل را بلا ازدانه میخیزد

چشمها را گو که این ناز و کرشمه کم کنند
ورنه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند
مرهم از لبهات میخواهم برین جان فگار
وای بر زخمی که او را از نمک مرهم کنند
ای صبا آنانکه دل تنگند بهر ما بگو
ما زغم مردیم دل از سوی ما بیغم کنند

آمد خیالش نیمشب‌جاندارم و گشتم خجل
خجلت بود درویش‌را مهمان چو دربیگه رسد

ای خوش آن وقتیکه آن بد عهد باما یار بود
وین متاع درد را در کوی او بازار بود
بیم تیغم نیست لیکن این سر کم بخت را
دوست میدارم که زیر پای او بسیار بود

مبین کآیینه لافد از نظیرت
که میگوید دروغ راست مانند

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد
اهل صلاح را بقدح نوشی آورد
من ناتوان زیاد کسی گشتم ای طبیب
آن داروم بده که فراموشی آورد

کشت خال لب توام آری
مگس شهد زهردار بود

گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی
از یک جواب کشت و جواب دگر نداد

نه روز قرار است و نه شب هیچ ندانم
کان صبر که روزی بدلم بود کجا شد

بدین صفت که توان مشغول حسن خویشتنی
بچارهٔ دل بیچارگان که پردازد

برفت جان من از غم دران جهان و هنوز
ز بهر دیدن تو روی باز پس دارد
تو خود ببوسه دهی جان ولی که آرد گفت
که باز مردهٔ تو زیستن هوس دارد

من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید
تا نه پنداری که خود رابر کران خواهم کشید
آب چشمم خونچکان تا میرود خواهم فشاند
ناز کبر نیکوان تا می توان خواهم کشید

این بگفتن راست می‌آید که خسرو خوش بزی
چون زید بیچاره ای کز دیدن رویت بماند

آن همه دعوی که اول عقل دعوی دار کرد
دید چون رویت بعجز خویشتن اقرار کرد

مرا گفتی که جان می باید از تو
من بیچاره را دیگر چه باید

———

کسی که دیدن آن ترک باد، نوش رود
بپای آید و چون بیندش بدوش رود

———

خورد سالی همیکند بیداد
ای بزرگان شهر داد دهید

———

آنچه من دیدم و من میکشم از جور فراق
که شنیداست و که دیداست کرا پیش آمد

———

یا رب چه بود امشب و مهمان من که بود
تسکین جان بی سرو سامان من که بود

———

نگذاشت آب دیده که نیکو به بینمش
یا رب به پیش دیدهٔ گریان من که بود

———

بیهوشیم بلاشد اگر نه چو خواب کرد
گر بوسه دادمیش نگهبان من که بود

———

ابرو دوتاست بر سر آن چشم پر خمار
چون مشفقی که بر سر بیمار جان دهد

———

زان گل که اندکی بته مشک ناب شد
بسیار خلق را مژه از خون خضاب شد

در خوردیش بدیدم و گفتم که مه شود
او خود برای سوزش ما آفتاب شد

کرشمه چند کنی با من آخر این جانست
نمیدمد ز زمین و صبا نمی آرد

———

با رقیب ار چه بد من در زبانش میگذشت
لیک میدانم دلش سوی گدای خویش بود

———

ناصحا چند توان گفت که باز آ بخدا
بت پرستم نتوانم بخدا باز آمد

———

ز من بخاطر آن نازنین که یاد دهد
ز جور او بکه نالم مرا که داد دهد

جوان مست و فراموشکار و نادانست [۹۵ ب]
زمان زمان ز من بیدلش که یاد دهد

———

چشمت که قصد جان من ناتوان کند
گویم مکن برغم دل من همان کند

از دست دیر آمدن و زود رفتنت
روزی هزار بار دل من فغان کند

———

بهر زمین که چو آب حیات بخرامی
دهان مرده بزیر زمین پر آب شود

نخفت خسرو مسکین درین هوس شبها
که دیده بر کف پایت نهد بخواب شود

———

مست آن ذوقم که شب در کوی خویشم دید و گفت
کیست این؟ گفتند درویشی گدایی میکند

سر من زین پس و شمشیر خوبان
کسی تا خون من ز ایشان نخواهد

بذله گوی وعشق سوز و شوخ چشم و غمزه زن
خوبرویی کو چنین باشد بلای جان بود

دل را ز عشق چند ملامت کنم که هیچ
این کافر قدیم مسلمان نمیشود

چشمش من مستمند را کشت
در گوش وی اینقدر بگوئید

چون طرهٔ تو سلسله بر یاسمین نهد
خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد

دیوانهٔ لطافت اندام تست آب
مانا که باد سلسله بر آب زین نهد

هزار وعده کند لعل تو وفا نکند
هزار تیر زند چشم تو خطا نکند

مرا تو عمری و شاید اگر وفا نکنی
که عمر هرگز با هیچ کس وفا نکند

منش به بینم و من زود رخ نهم بر خاک
مرا به بیند و از دور رخ بگرداند

ببازی سوی من آمد بشوخی دل ز من بستد
بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار من آید

ستم در عهد تو زانگونه خونی شد که هرساعت
اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد

صبا آمد ولی دل باز نامد
غریب ما بمنزل باز نامد

دل ما رفت با محمل نشینی
رود جان هم که محمل باز نامد

گرفتار دلم ای پند گو بس
کزین افسانها دل باز نامد

بدریا غرقه شد رخت صبوری
که کشتی سوی ساحل باز نامد

خلاص غیر کن ای زلف لیلی
که مجنون از سلاسل باز نامد

بوادی غمش گم گشته خسرو
که کس زان راه مشکل باز نامد

خبرم رسید کامشب بر یار خواهی آمد
سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد

همه آهوان صحرا سر خود نهاده برکف
بامید آنکه روزی بشکار خواهی آمد

می تست خون خلقی که تو میخوری دمادم
مخور اینقدر که فردا بخمار خواهی آمد

بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم
پس ازانکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

کششی که عشق دارد نگذاردت بدینسان
بجنازه گر نیایی بمزار خواهی آمد

بیک آمدن ربودی دل و جان صد چو خسرو
که زید اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد

ای آنکه پندم میدهی کز دل برون کن عشق را
از دل ترا فرمان کنم گر دل مرا فرمان کند

شهسوارنیکه فتح قلعهٔ دین کرده‌اند
التماس همت از دلهای مسکین کرده‌اند

گر تو مرا نخواهی من خویش را بسوزم
جاییکه آب نبود روزیکه باد باشد

مردمان در من و بیهوشی من حیرانند
من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود

در نگیرد به بتان گریهٔ گرم و دم سرد
این نهالان بچنین آب و هوا بر ندهند

دیوانه شد دلم ره زلف تو بر گرفت
مسکین بپای خویش ا بزنجیر میرود

ای زاهد از دعای بد ایمن مشو که صبح
مستان دعا کنند که خون از دعا چکد

محکم قبا مبند که دامن بگیردت
خون هزار دل که ز بند قبا چکد

سیاه روی شدم زین سپید رخساران
چو هندوی که پرستار آفتاب شود

آن خون گرفته ای که تو ساق آن شوی
پیدا شراب نوشد و پنهان جگر خورد

گمان مبر که مرا هیچکس بجای تو باشد
قسم بجان و سر من که خاکپای تو باشد

چگونه بر تو نه لرزم که هر طرف که درآیی
هزار دیدهٔ خونریز در قفای تو باشد

بیا نظاره کن ایدل که یار می آید
ز بهر بردن جان فگار می آید

ز مستی از چه بهر سوی می فتد لیکن
برای بردن دل هوشیار می آید

چه گردها که برآورده باشد از دلها
که فرق تا بقدم در غبار می آید

رسید نازک من ای نظارگی زنهار
بهوش چشم گرت دل فگار می آید

مرا که یاد کند گر ز کوی او بروم
یکی اگر برود صد هزار می آید

[۹۶الف] بدیده و دل من دوست خانه می طلبد
چرا در آتش و آب آشیانه می طلبد

میان نازک او را ببر نگیرم تنگ
که از برای گسستن بهانه می طلبد

غازی ای از پی دین برهمنی را می کشت
گفت از بهر سری ترک صنم نتوان کرد

اگر ز حال من آن شوخ را خبر باشد
بسوزد ار دلش از سنگ سخت تر باشد

شهید عشق که آلوده شد بخون کفنش
در آفتاب قیامت هنوز تر باشد

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من
بزیر خاک که خشتم بزیر سر باشد

حکایت من و او عشق نیست میدانم
که عشق دیگر و دیوانگی دگر باشد

شکیب من همه سیماب شد نمی دانم
که کیمیای صبوری کدام کس دارد

کسی که بهر تو جان باختن هوس دارد
چه غم ز شحنه چه اندیشه از عسس دارد

روزها بگذشت و از من یاد نامد در دلت
ای عفاک الله غم یاران ازین بهتر خورند

دوش دل در کوی او گم کرده ام
دوستان در خاک راهش بنگرید

نازنینان و چاربالش ناز   خاکساران و آستان نیاز
من ازین در کجا توانم رفت   مرغ پر بسته چون کند پرواز
گر ببوی تو جان برا فشانم   هم ببوی تو زنده گردم باز
نه قراریکه لب فرو بندم   نه مجالیکه برکشم آواز

حسد میبردی‌ای دشمن بعقل و دانش خسرو
بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

او میرود و عاشق مسکین نگرانش
چون مرده که در سینه بود حسرت جانش

بر جمالت همچنان من عاشق زارم هنوز
ناله‌ای کز دست عشقت داشتم دارم هنوز

ای بقول دشمنان کوشیده در آزار من
دوستم، دشمن مشو با من که من یارم هنوز

ای طبیب مهربان چون رنجه فرمودی قدم
از سر بالین من مگذر که بیمارم هنوز

مرده‌ام بی یار و پندارم که دارم زندگی
جان من رفته است و من با خود نمی‌آرم هنوز

خلق گویندم که خسرو جامهٔ شیخی بپوش
چون بپوشم کز میان نگشوده زنارم هنوز

خیالت داند و جان من و غم
که هر شب در چه کارم با دل ریش

هر شب نشسته شاد بکام و هوای خویش
بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش

دی مست میرفتی بتا رو کرده از ما یکطرف
افگنده کاکل یکطرف زلف چلیپا یکطرف

تیری که آمد بر جگر پیداست تا غایت بمن
پیکان و کلکش یکطرف سوفار و پرها یکطرف

تا بر رخ زیبای تو افتاده زاهد را نظر
تسبیح و زهدش یکطرف مانده مصلا یکطرف

در چار حد کوی خود افتاده بینی بنده را
تن یکطرف جان یکطرف سر یکطرف پا یکطرف

سلطان خوبان میرسد هر سو گروه عاشقان
چاؤش شه کو تا کند مشت گدا را یکطرف

بیچاره خسرو خسته را خون ریختن فرموده است
خلقی بمنت یکطرف آن شوخ تنها یکطرف

———

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز
دل خون شد و حدیث بتان در زبان هنوز

عمرم بآخر آمد و روزم بشب رسید
مستی و بت پرستی من همچنان هنوز

عالم تمام پر ز شهیدان فتنه شد
ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز

———

غلام آن نفسم کآمدم بخانهٔ او
بخشم گفت که از در کنید بیرونش

———

اگر باد سر زلفت همین است
کجا ما و کجا جان و کجا دل

———

من ز درد دل بیتاب بجانم چکنم
چاره صبرست ولیکن نتوانم چکنم
نبض من دید طبیب و ز سر لطف بگفت
که علاج مرض عشق ندانم چکنم
چند گوئید که خسرو چه کنی ناله و آه
عاشق روی فلان این فلانم چکنم

بیا تا بی گل و صهبا نباشیم   که گل باشد بسی و ما نباشیم
چو نگذارند یکجا دوستان را   چرا با دوستان یکجا نباشیم

———

جنت طلبا تو دانی و حور   ما شاهد خود نمی گذاریم

———

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم
او کند ناز و من از دور تماشا بینم
دوش مه دیدم و گفتم که ترا میماند
زهره‌ام نیست ازین شرم که بالا بینم
دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه
من دران صورت زیبا بچه یارا بینم

———

پرسی که بگو حال خود ای دوست که چونی
آن به که من این درد بگوشت نرسانم

———

[۹۶ ب] میگذشتی و بسویت نگران میدیدم
زار میمردم و در رفتن جان میدیدم

———

بدیدم رخش را و دیوانه گشتم
من این روز را پیش ازین دیده بودم

———

برون آ اندکی جانان که بسیار آرزو دارم
وداع عمر نزدیکست دیدار آرزو دارم
مرا گفتی که ای خسرو چه داری آرزو از من
پیمبر نیست ورنه از تو بسیار آرزو دارم

———

غمی دارم که باد از دوستان دور
چه جای دوستان کز دشمنان هم

بمحشر گر ترا پرسند خسرو را چرا کشتی
چه‌خواهی گفت؟قربانت‌شوم، تامن همانگویم

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم
دل کز تو ستانم بخم موی که دارم

هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست
یا رب چه بد آدمیم خوی که دارم

گفتی تو که این بیدلی از روی که داری
از روی تو دارم دگر از روی تو دارم

فلک را کور بادا دیدهٔ مهر
که نارد دوستان را دید باهم

من این آه جگر سوز از دل پیمان شکن دارم
چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم

گهی‌از دیده در رنجم گه‌از دل‌در جگرخواری
چه دانستم که من چندین بلا از خویشتن‌دارم

مگر هر پارهٔ دل را بدلداری دهم ورنه
چه‌خواهم کردباخوبان بدین یکدل که‌من دارم

چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب
بلا این است و بیماری و تنهایی که‌من دارم

چو سروش در قبای سبز تر دیدم یقینم شد
که چون گل چاک‌خواهم‌زداگرصدپیرهن‌دارم

چو من روی تومیبینم چرا از گل سخن گویم
چو من قد تومی جویم چه پروای چمن دارم

ز دنیا میرود خسرو بزیر لب همیگوید
دلم بگرفت در غربت تمنای وطن دارم

چشم را در ملک خوبی شحنهٔ بیداد کن
غمزهٔ خونخوار را بر جادوان استاد کن

تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان ببر
پس طریق عشق‌بازی را ز سر بنیاد کن

ای که از حسن و جوانی مست‌خواب آلوده ای
گاه‌گاه از حال بیداران شبها یاد کن

ناله را هرچند میخواهم که پنهان بر کشم
سینه می‌گوید که من تنگ آمدم فریاد کن

من نیم زانها که خواهم از جفایت سر کشید
خواه فرمان ستم فرمای و خواهی داد کن

سینهٔ من کوه درد است و بناخن میکنم
آنکه نامم بود خسرو بعد ازین فرهاد کن

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن
تا غمت در سینه باشد شاد نتوان زیستن

دشمنی چون عشق در بنیاد جان افشرده پای
بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن

گرچه من تلخی کشم آخر جفا را هم حد است
هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن

من بجان چون مرغ اسیر و خلق گویدغم مخور
ایمن اندر رشتهٔ صیاد نتوان زیستن

دل مرا شاهد پرست و ناز آن بدخو بلا
با چنین دام از بلا آزاد نتوان زیستن

بور کش‌خسرومزن دم از جفای دوستان
روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

بدیدم یکرهش دیوانه گشتم
دلم گفتا که بار دیگرش بین

ای باد بوی یار باین مبتلا رسان
در دیده ام ز خاک درش توتیا رسان

ما چون نمی رسیم بآن آرزوی دل
یا رب تو آرزوی دل ما بما رسان

گفتم ز زلف چون توی زنار بندم، گفت او
درکفر هم صادق نه ای زنار را رسوا مکن

افتاده بودم در رهش بگذشت وگفتا کیست این
گفتند بیمار غمت گفتا نخواهد زیست این

زین خوش پسران شکل ایشان
بیگانه شدم ز جمله خویشان

خوبان همه شهر و یک دل من
بیچاره دلم بدست ایشان

با ما سر راستی ندارند
این کج کلهان مو پریشان

کشتند به تیر غمزه ما را
این سخت دلان سست کیشان

جانان مگذر نمک فشانان
بر سوختگان سینه ریشان

ای هر همه نیکوان فدایت
لیکن دل و جان من فدای ایشان

گر خون ریزی ز صد چو خسرو
با گرگ چه دم زنند میشان

بدینسان گر غمت بر خاک دارم هر زمان پهلو
ز آهن بایدم ای سنگدل نه ز استخوان پهلو

توخوش میخسپ کز خواب جوانی بسکه سرمستی
بهر پهلو که می خسپی نمیگردی ازان پهلو

هر شب منم فتاده بگرد سرای تو
هر روز آه و ناله کنم از برای تو

جانان باین شکسته دلان بیوفا مشو
عمری شد است تا شده ام آشنای تو

روزیکه ذره ذره شود استخوان من [۹۷ الف]
باشد هنوز در دل ریشم هوای تو

هرگز شبی وصال تو روزی نشد مرا
ای وای بر کسی که شود مبتلای تو

بر حال زار من نظری کن ز راه لطف
تو پادشاه حسنی و خسرو گدای تو

ای خال و خط و زلف تو آرایش دیده
گردیده بسی دیده و مثل تو ندیده

رفتن بچه ماند بخرامیدن طاوس
دیدن بنگه کردن آهوی رمیده

دنبال خودم میکشد آن نرگس جادو
فریاد ازان نرگس دنباله کشیده

من در طلبت کوشش بی فایده کردم
چون طفل دوان از پی گنجشک پریده

در عشق تو مشهورم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلوده و یوسف نه دریده

هر دم کنی از دل بسوی دیده اشارت
جان می طلبی از من غم دیده بدیده

ناصح سخن بوالعجبم می شنواند
خسرو بهمه عمر نصیحت نشنیده

دلیری می کند در دیدنت خلق
بدست غمزه شمشیر بلا ده

تو تیغ جور بر سر من میزنی و من
آیم هی بکوی تو هر روز سر زده

کس چون کند ز گیسوی همچون کمند تو
جاییکه آن کمند بود پای بند تو

آموخت چشمهای مرا گریهای تلخ
دزدید خندهای لب نوش خند تو

صد خرقهٔ صوفی بخرابات گرو گرد
آن چشم نگوئیم بلای که تو داری

رخساره چه میپوشی، در کینه چه میکوشی
حال من مسکین را میدانی و میپوشی

خسرو ز رخ خوبان، گفتی که کنم توبه
کاریکه ز تو ناید بیهوده چرا کوشی

خوش آن زمان که بری نام عاشقان و آنگاه
چو نام من بلب آید زبان بگردانی

ای که در دیده درونی و در آغوش نه ای
هم به یاد تو یک لحظه فراموش نه ای

گر بآغوش بریزند گل اندر بر من
آن همه خار بود چون تو در آغوش نه‌ای

بیا شبی بر من سر خوش از شراب شده
که بهر نقل تو دارم دلی کباب شده

بسان طفل کز آواز خوش بخواب رود
ز آه و نالهٔ من بخت من بخواب شده

نیست دلی که هر دمش آفت دین نمیشوی
مهر فزون نمیشود تا تو بکمین نمیشوی

می نگری در آئینه من ز قرار می شوم
گرچه تو نیز میشوی لیک چنین نمیشوی

ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری
هر چند وصفت میکنم در حسن زان زیبا تری

تا نقش می بندد فلک کس‌را نداده این نمک
حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوبتر
شمسی ندانم یا قمر یا زهره و یا مشتری

تو از پری چابکتری و از برگ گل نازکتری
وز هر چه گویم خوشتری حقا عجایب دلبری

آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده‌ام
بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیزی دیگری

عالم همه شیدای تو خلقی پر از غوغای تو
آن نرگس شهلای تو آورد رسم کافری

ای راحت و آرام جان با قد چون سرو روان
زین سو مرو دامن کشان کآرام جانم میبری

عزم تماشا کرده‌ای آهنگ صحرا کرده‌ای
جان و دل ما برده ای اینست رسم کافری

من توشدم تومن‌شدی من تن شدم تو جان‌شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

مست آمده‌ای باز بمهمان که بودی
دانم شکری در شکرستان که بودی

ای یار جدا مانده دل تنگ که خستی
ای یوسف گم گشته بزندان که بودی

دیوانهٔ من بر سر کوی که گذشتی
تشویش ده حال پریشان که بودی

می دوش کجا خوردی و ساغر بکه دادی
در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که بودی

آراسته و مست در آغوش که بودی
این بخت کرا بود بفرمان که بودی

جعدت که کشیده است و لبت‌را که گزیده‌است
پیش که نشستی شب و مهمان که بودی

حلوا همه تاراج شد ایدل تو چه کردی
شهدت که چشیده‌است مگس‌خوان که بودی

نی بوی گلی داری و نی رنگ بهاری
خسرو تو بنظارهٔ بستان که بودی

خواهی ز وصال شادمان دار مرا
خواهی ز فراق در فغان دار مرا
من هیچ نگویم که چسان دار مرا
زانسان که تو خواهی آنچنان دار مرا

دی دلبر من کرشمه سازی می کرد
مه را بکرشمه جان گدازی می کرد
آیئنه بدست کرد خندان خندان
با صورت خویش عشق بازی می کرد

زین بیش مرا صبر و شکیبائی نیست
زین بیش مرا طاقت تنهائی نیست
پیغام همی دهی که من می آیم
ما را سر آنکه دیر می آیی نیست

دوش میرفت و آه میکردم
در پی او نگاه میکردم
گریه می‌کردم و بحالت خویش
خنده هم گاه‌گاه میکردم

از شعلهٔ عشق هر که افروخته نیست
با او سر سوزنی دلم سوخته نیست
گر سوخته دل نه ای ز ما دور که ما
آتش بدلی ز نیم کان سوخته نیست

قطعه :

اقبال را بقا نبود دل درو مبند
عمریکه از غرور گذاری هبا بود

ور نیست باورت ز من این نکتهٔ لطیف
اقبال را چو قلب کنی لا بقا بود

قطعه :

رفتم سوی حظیره و بگریستم بزار
از هجر دوستان که اسیر فنا شدند [۹۷ ب]

ایشان کجا شدند چو گفتم حظیره هم
داد از صدا جواب که ایشان کجا شدند

ای دل که فراقت رگ جان بکشودت
باکس منما جامه که خون آلودت

مینال چنانکه نشنوند آوازت
میسوز چنانکه بر نیاید دودت

این چند بیت از مثنوی عشقیه اوست که بخضر خانی مشهور است :

چه خوش باشد در آغاز جوانی
دو دلبر را بهم سودای جانی

گه از ابرو نهانی راز کرده
گه از مژگان عتاب آغاز کرده

ازین جان دادن و زان جان ربودن
ازین گفتن حکایت زان شنودن

جسدها دور و جانها شان بهم یار
زبان‌ها لال و ابروها بگفتار

درون یکدگر در رفته پنهان
نه قالب درمیان گنجیده نه جان

خیال یکدگر در بر گرفته
ز جان بگذشته ترک سر گرفته

ز من بشنو که کار آسمان چیست
بکاری کآسمان میگردد آن چیست

کشاید عقدهای مهربانی
برد پیوند حجت های جانی

دو همدم را ازان مهری که دارند
دمی بی یکدگر نتوان گذارند

چنان دور افگند کز بعد یکچند
بنام و نامه‌ای گردند خورسند

بیا ای نوشداروی دل من
ز تو صد تلخی غم حاصل من

هر آنچ از مهر تو آید برویم
نیارد تاب اگر با کوه گویم

من و شبهای همچون کوه در پیش
فراق با هزار اندوه در پیش

ایا یاری که من جان بودمت پار
شدی امسال با یاری دگر یار

دلت چونست و دلدار تو چونست
من ار رفتم ز دل یار تو چونست

ترا گر خواب خوش در چشم ناز است
شبت خوش باد یارا شب دراز است

بیا بنگر چه دشوار است این کار
تو با او خفته او من بیتو بیدار

غمت مزدور میگیرد بلا را
که کاود سینهٔ این مبتلا را

چو شد کاویده بنیاد جهانم
ستاند مزد دستش بعد ازانم

ز من مگسل که من دانم که جانی
که بی جان کرد نتوان زندگانی

من خضر خانی:

برون آمد چو ابر از آفتابی
موکل کرده بر هر غمزه تابی

بلا و فتنه چاؤشان راهش
اجل فرمانبر چشم سیاهش

خمار نرگسش در فتنه جویی
میان خواب و بیداریست گویی

دو چشم شوخ نی خفته نی بیدار
غلط کردم نه مست است و نه هشیار

خمار آلوده چشم نیم بازش
جهانی نیم کشته نیم نازش

همی بارید از چشم فسون ساز
گهی سرمه گهی خواب و گهی ناز

لبی از چشمهٔ حیوان سرشته
هلاک عاشقان در وی نوشته

نمکدانی به تنگی چون دل مور
نمک چندان که در عالم فتد شور

رخی اندک به سبزی میل کرده
بهاری کز کف خضر آب خورده

از خضر خانی:

دهم هر دم درون سینه آواز
که آنجا چونی ای سرمایهٔ ناز

اگر تنگ آمدی از تنگی جا
اجازت ده که جان بیرون نهد پا

ز خال عارض خوبان مهوش
مرا در خرمن هستی زن آتش

که چون سوزم بدوزخ نبودم کار
که خاکستر نسوزد کس دگر بار

از خضر خانی:

زهی حسن و جوانی از تو در ناز
غمت با جان من در عیش دمساز

درت حاجتگه بخت جوانم
سر زلف تو حاجب‌گاه جانم

خیالت مردم چشم نیازم
لبت سرمایهٔ عمر درازم

نگویی تا کجا می خوردی امروز
کدامین خانه روشن کردی امروز

کدامین خانه گلشن شد بدین نور
کدامین چشم روشن شد بدین نور

کرا اقبال داده دل فروزی
کرا بخت این سعادت کرد روزی

اگر دانم کجا بودت گذرگاه
بجاروب مژه روبم همه راه

و تاریخ فوت امیر خسرو افصح الفصحا خواجه حسن دهلوی چنین یافته :

[۹۸ الف] میر خسرو خسرو ملک سخن
آن محیط فضل و دریای کمال

نظم او دلکش تر از ماء معین
نثر او صافی تر از آب زلال

از برای جستن تاریخ او
چون نهادم سر بزانوی خیال

شد ''عدیم المثل،، یک تاریخ او
دیگری شد ''طوطی شکر مقال،،

۵۷۸ - خالد بن ربیع المکی ۱

از افاضل جهان و اعیان خراسان بوده - ملا عوفی او را بسیار ستوده - معاصر حکیم انوری ست و باهم مشاعره دارند - این چند بیت از قصیدهٔ اوست که در هر مصراع دست لازم داشته :

ای دست برده از همه خوبان بدلبری
ناوردمت بدست و بماندم ز دلبری

---

۱ - الامیر العمید العالم فخرالدین تاج الافاضل خالد بن الربیع المکی الطولانی از افاضل جهان و اعیان خراسان بود (لباب الالباب، ص ۳۴۲) -

کارم ز دست رفت چو بردی دلم تمام
دستی تمام داری در کار دلبری

ای در صف جمال زبردست نیکوان
در حسن زیردست توهم حور و هم پری

برخاسته بدست مراعات با تو من
از من تو شسته دست و نشسته بداوری

جانم بدست تست، خوش آمد ترا، ببر
دست خوش توام، که ز جانم تو خوشتری

جانی نهاده بر کف دست از پی تو ام
دستم بسینه باز منه از سبک سری

هجر دراز دست تو در کوی عاشقی
کوتاه کرد دست و دل من ز صابری

ماند این دل ضعیف ز هجرت بدست غم
دستی قویست هجر ترا در ستمگری

بر دست مانده بود مرا جان و دل ولیک
بر هر دو آن نبود مرا دست قادری

بردی دل فکار بیکدست برد عشق
جان ماند و دست خونشده این هم تو می‌بری

در خواب از آن سمن بناگوش تشریف خیال یافتم دوش
بی آنکه ز من کشید زحمت تا روز کشیدمش در آغوش
گه بوسه همی زدم بران چشم گه حلقه همی شدم دران گوش

شد محنت هجر او مرا خوش   شد زهر فراق او مرا نوش
حقا که حق خیال او نیز   هرگز نشود مرا فراموش

امروز چنانکه ترا بنده توان بود
در وصل تو با دولت پاینده توان بود

بی عقل بنور رخ تو راه توان یافت
بی روح بیاد لب تو زنده توان بود

۵۷۹ - سلطان خلیل[۱] بن میران شاه گورگان

شاهزاده با قدر وفر بوده - در همت و سخاوت یگانهٔ عصر - بعد امیر تیمور انار الله برهانه بر تخت سمرقند جلوس فرموده - خزاین و دفاین بر سپاه و رعیت بریخت - فضلا و اهل هنر در عهدش بکمال رفاهیت و وقار زیست نمودند - عاقبت امرای نمک حرام برو خروج کردند و او را محبوس ساختند - خردها متصدی امر حکومت گشتند - او در حالت حبس این رباعی گفته :

دیروز چنان وصال جان افروزی
امروز چنین فراق عالم سوزی

افسوس که بر دفتر عمرم ایام
آن را روزی نویسد این را روزی

---

۱ - خلیل : خلیل سلطان خلف الصدق میران شاه ثمرة الفواد امیر تیمور صاحب قران که تا چهار سال بر مسند سلطنت سمرقند تمکن یافت (صبح گلشن، ص ۱۵۳) - زمان تسلط در ماوراءالنهر ۸۰۷—۸۱۲/۱۴۰۴—۱۴۰۹ -
(Lane - Poole, 268).

گویند شاهزادهٔ مزبور در قید این غزل بگفت و پیش عم بزرگوار خود میرزا شاه رخ در هرات فرستاد :

یا واهب العطیه یا معطی المراد
ما طاقت فراق نداریم ازین زیاد

بادی که از دیار محبان وزد بمن
جانم فدای نکهت آن طرفه باد باد

ادبار شد مجاور و خوش گفت مرحبا
اقبال شد مسافر و خوش گفت خیرباد

غگمین و شادمان چو ازین دیر بگذرد
غمگین مشو ز محنت و از بخت نیز شاد

داغ جهان ز سینهٔ کاؤس و کی نرفت
شادان ز بخت تیره نه کی بود و کیقباد

در ششدر فراق خلیل ار مقیدی
روزی ترا سپهر ملاعب دهد کشاد

حکم خدایی داد بدست خسان مرا
کفر است پیش خلق ز حکم خدایی داد

وقتیکه شاهرخ این قطعه مطالعه فرمود گریان شد و فوج گران فراهم آورده برسر حرام نمکان شاهزادهٔ مزبور رفت - همه را گرفته بدار نیستی روانه ساخت - سلطان خلیل را از قید بر آورده همراه خود آورد - لوا و نقاره داده در هرات نایب خود ساخت - دو نیم سال نیابت عم بزرگوار سلطنت خراسان باستقلال تمام کرد - بیست و شش سال عمر یافت - و در وقت مرگ این بیت گفته :

گفتم ز جاهلی نکشد کس کمان ما
مرگ آمد و کشید کج آمد گمان ما [۹۸ ب]

این چند بیت از طبع شریف اوست :

گنبدگردون که خشتی نقره و خشتی زر است
پیش چشم اهل بینش تودهٔ خاکستر است

لله الحمد که دیدار ترا دیده بدید
دل غمدیده دگر ره بمرادت برسید

حاصل عمر گرانمایه ببازیچه فروخت
هرکه او حاصل کونین بیک جو نخرید

هر کسی پیش دل‌آرام کشد هرچه بود
دل من هیچ نمی یافت ازان آه کشید

شکرها کرد که پابوس تو دریافت خلیل
زانکه بسیار بسر در طلب وصل دوید

۵۸۰ ـ حکیم عمر خیام[۱] نیشاپوری

بزرگی او اظهر من الشمس است ـ سلطان سنجر او را به پهلوی خود بر تخت می نشاند ـ در سفاین مذکور است که عمر خیام و

۱ ـ ابو الفتح عمر بن ابراهیم خیام نیشاپوری : وی فیلسوف و ریاضی‌دان و منجم و پزشک و شاعر و نویسندهٔ بزرگ ایران در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری (قرن یازدهم و دوازدهم میلادی) است ـ ولادتش در نیشاپور اتفاق افتاد و این که نوشته اند با خواجه نظام الملک طوسی و حسن صباح داعی معروف اسماعیلیه هم درس بود، باطلست ـ وفات خیام را در سال ۵۰۹ هجری (= ۱۱۱۵ میلادی) و ۵۱۷ (۱۱۲۳ میلادی) نوشته اند و گویا سال ۵۲۷ (۱۱۳۲ میلادی) صحیح باشد (گنج سخن، ج ۱، ص ۲۲۶) ـ

خواجه نظام‌الملک و حسن صباح در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد بدرس مشغول بودند ـ بعد تحصیل و فراغ علم هرسه کس از مدرسه بر آمدند و باهم میثاق بستند که اگر از ما هر سه کس هرکه بدولت و ثروت برسد هرچه خواهش مطلوب دو رفیقش باشد آن را باو رساند ـ چنانچه نظام‌الملک به منصب وزارت رسیده ـ مثل آن وزیر با تدبیر بعرصهٔ ظهور نیامده ـ عمر خیام و حسن صباح شهرتش شنیده در پیشش رفتند ـ و آن هر دو را گرامی داشته مملوکات خود را سه حصه کرد و بر سه فرد کاغذ نوشت و رو بعمر خیام کرد که حصهٔ برادرانه کرده ام ـ یکی را شما بردارید و دومی حسن صباح و سومی برای ما باشد ـ عمر خیام اظهار ساخت که ما را بمال طمع و حاجت نیست ـ حاجت من آنست که ده دیه سیورغال در نیشاپور ما را بده تا بگوشه بنشینم و بفراغت زندگانی کنم ـ او بموجب استدعایش ده دیه سیر حاصل ویرا بسیورغال داد ـ بعد ازان خواجه رو بحسن صباح کرد که ازین فردها یکی بگزین و قبول فرما ـ وی گفت که ما را شریک وزارت خود ساز ـ خواجه در جوابش گفت :

که وزارت را من مالک نیستم ـ جز ازین هر چه مطلب تو باشد آن را روا سازم ـ وی ازین سبب بخواجه دلگران شد و بعداوت خواجه برخواست ـ و همیشه با ندمای سلطان ملک شاه اختلاط کردی و به نرد و شطرنج مشغول شدی، تا مقربان و ندمای سلطان را بفریفت ـ و بعرض رسانیدند که بیست سال است که پادشاهی میکنی ـ لابد است که سلطان بر محل جمع و خرج اموال ممالک خود صاحب وقوف شود ـ سلطان خواجه نظام الملک را فرمود و گفت :

محل جمع و خرج ممالک بچندگاه مکمل توانی کرد؟

خواجه گفت :

بدولت شاه امروز ممالک از حد کاشغر است تا ملک روم و انطاکیه - اگر جهد و کوشش نمایند شاید که بعرض یک سال این مهم متمشی گردد - شب دیگر حسن صباح بعرض سلطان رسانید که اگر سلطان این شغل بمن تفویض کند و دست مرا قوی گرداند من بچهل روز این مجمل را مکمل گردانم و بعرض رسانم - اختیار دفتر خانه بدو سپرد و امر فرمود تا محاسبان و مستوفیان محکوم حسن بوده این شغل بمیعاد چهل روز باتمام رسانند -

و حسن بکار دفتر مشغول شد - و از چهل روز قلیلی ماند که حسن را کار نزدیک شد که تمام رساند - خواجه نظام‌الملک دانست که این کار بدست حسن کفایت خواهد شد - حیله و تدبیری نمود - چورهٔ خود را گفت که بچورهٔ حسن دوستی کند و زر و مال بی‌نهایت بدو بدهد - و سفارش نمود که روز چهلم که حسن دفتر مکمل سازد و من و او بخرگاه سلطان در آئیم تو چورهٔ حسن را بگویی که میخواهم که دفتر خواجه را به بینم که چون نوشته و آن دفتر بهتر است یا دفتر خواجهٔ من - چون دفتر بیرون آورد دفتر را برهم پاش و پریشان ساز - بدین قرار مقرر شد - چورهٔ خواجه روز چهلم دفتر حسن را بدین نسق پریشان ساخت - و خواجه نظام‌الملک و حسن هر دو در مجلس سلطان رفتند - حسن را گفت دفتر مکمل کرده‌ای؟ حسن گفت :

بلی مکمل است - سلطان گفت : بیار - حسن دفتر بحضور سلطان بکشاد - سلطان از وی می پرسید - از دوم ورق ظاهر میشد و حسن دریافت [۹۹ الف] که خواجه نظام الملک مکری و کیدی کرده است - مشوش شد و دست و پای او میلرزید و بتعجیل دفتر

فراهم میبرد - و سلطان بانگ برو زد - خواجه بعرض رسانید که ای خداوند بنده در اول دانستم که این مرد دیوانه است، اما چون پادشاه الحاح کرد نیا رستم رد کرد - چگونه قانون ملک بدین وسعت را چهل روز مکمل توان کرد - اهل مجلس یار خواجه شدند و نکوهش حسن کردند -

سلطان فرمود تا حسن را بسیلی از خرگاه بیرون کردند - در اصفهان خانه بخانه میگریخت - و او را دوستی بود ابوالفضل لنبانی گفتندی - بخانهٔ او پناه آورد - و رئیس مراعات او کردی و رئیس را بالحاد و مذهب زنادقه تحریص کردی - شبی رئیس را گفت اگر مرا یک دوست و یک جهت بودی من این ملک ترکمان و وزارت این روستایی را برهم زدمی - رئیس تعقل کرد که ملکی که از کاشغر تا مصر باشد این مردک با دو یار چگونه برهم زند - هما ناکه این مردک را علت مالیخولیا عارض شده است - آن روز روغن بنفشه و بادام و افتیمون آورد و در طعام زعفران و ادویه که مناسب و منافع دفع سوداست اضافه کرد -

حسن بفراست دانست و از خانهٔ رئیس بیرون آمد - و قصد قلعهٔ الموت کرد که دهستان دیلم است - و بعبادت چون شیطان مشغول شد - کوتوال قلعه را بفریفت و مرید خود ساخت و همواره بیرون قلعه در مغاره ای ساکن بودی و بزهد و طاعت مشغول شدی - حاکم قلعه از حسن التماس کرد که بدرون قلعهٔ تشریف فرما - حسن گفت من در ملک کسی طاعت نمی کنم - برابر پوست گاوی زمین بمن بفروش تا در ملک خود بعبادت مشغول شوم - کوتوال بقدر پوست گاوی بدو فروخت - چون بقلعه در آمد تمام اهل قلعه را بفریفت و مرید خود ساخت - و پوست گاو را دوال کرد و از یک طرف در دروازهٔ قلعه دور قلعه بگردانید - و صباح کسی بامیر

قلعه فرستاد که قلعه ملک منست و بمن فروخته‌ای - در ملک‌من مباش و بیرون رو - چون اهل قلعه تمام مرید حسن شده بودند حاکم قلعه مضطرشد و بیرون آمد - حسن قلعه را بدین مکر و خدعه مسخر ساخت و بهای قلعه را به رئیس ابوالفضل نوشت و گفت من هنوز یاری ندارم و تنهام - اگر یار میسر شود کارها پیش خواهم برد - آن ملعون داعیان باطراف فرستاد تا خلایق را گمراه میساختند - و مذهب زندقه و الحاد را ظاهر ساخت - بیشتر اهل توران و ایران به بلای آن گرفتار بودند -

نقلست وقتیکه از خانهٔ رئیس مزبور بر آمد برلب جوبی رسید - لحظه‌ای دران جا بیاسائید - دید که بر روی آب خیار می آید - برخاست و آن خیار را بدست آورد و بخورد - دید که پیهم خیار چند می آیند - برخاست تا تفحص کند که این خیارها از کجا می آیند - قریب آن جوی فالیزی بوده - دران جا زنی مزارعه نشسته و یک خروار خیار در پیشش ریخته و حرارت شهوت خود را ببرودت خیار منطفی میسازد و شافه بخود میگیرد و بآب سر میدهد - همین که چشم حسن برین فعل افتاد رو سوی آسمان کرد و گفت که عجب سوراخ روزی ما را کشادی - به بین که با بندهای تو چه کنم - و مذهب چراغ کشی بر آورده - و آن چنان ست که در سال یک روز زن و مرد یک جا فراهم می آیند و جمع میشوند و شادی و سرور میکنند - و آن را عیدسنت مذهب خود قرار داده‌اند - چون شب در آید دختران بالغ و زنها ازارهای خود را بر آورده بر طناب می اندازند و چراغ را می‌کشند و تاریک میسازند - بعد آن مردها فرداً فرداً دران جا میروند ناشناخت یک ازار می بردارند -

صبح که میشود صاحبهٔ آن ازار زن آن‌کس میشود گو دختر و خواهر و مادر او باشد - همچنین حکایات ازان مخذول بسیار است - اگر ذکر آن خذلان شعار زیاده نوشته شود بتطویل انجامد - در روزگار هلاکو خان بالکل قلاع ملاحده فتح شد و سلطنت ایشان سپری گشت -

[۹۹ ب] اما عمر خیام فاضل و حکیم بوده و بعضی گویند که مذهب تناسخ داشت - ازین جهت میگویند که وقتی در مدرسه که بزلزله در نشاپور خراب شده بود در تعمیر آن جمعی اشتغال داشتند ، دراز گوشی چند که خشت میکشیدند یکی چون بپای صفه میرسید اصلا بالا نمیرفت و بزجر رضا داده - خیام دران محل حاضر بود - برخاست و این رباعی در گوش خر خواند :

ای رفته و باز آمده و خم گشته
نامت ز میان نامها گم گشته

ناخن همه جمع آمده و سم گشته
ریش از پس پشت آمده و دم گشته

و بعد از استفسار فرمود که روحی که حالا تعلق بجد او گرفته پیشتر متعلق به بدن مدرسی بوده که درین مدرسه اقامت داشتی - و چون عروج نکرده در تنزل ماند و بدین حال آمده که پیش بعضی دوزخ جز این نیست - و از شرمندگی بالای صفه نمیرفت - چون سخن آشنا شنید بی مکث روان شد - [خیام] از جنس اشعار قسم رباعی را اختیار نموده - و اکثر رباعیاتش در صفت شراب واقع شده - گویند شارب خمر بود - بعد از رحلت مادر او پیوسته از

جناب احدیت بگریه و زاری طلب مغفرت وی نمودی - شبی در خواب این رباعی بمادر خود خواند :

ای سوختهٔ سوختهٔ سوختنی / وی آتش دوزخ از تو افروختنی

تا کی گویی که بر عمر رحمت کن / حق را تو که برحمت افروختنی

این چند رباعی از زادهای طبع شریف اوست :

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ
چون جان بلب آمد چه نشاپور و چه بلخ

می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید و از غره به سلخ

———

گویند بحشر گفتگو خواهد بود / وان یار عزیز تند خو خواهد بود

از خیر محض جز نکویی ناید / خوشباش که عاقبت نکو خواهد بود

———

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است

این دسته که در گردن او می بینی
دستیست که در گردن یاری بوده است

———

من می خورم و هرکه چو من اهل بود
می خوردن من بنزد او سهل بود

می خوردن من حق به ازل میدانست
گر من نخورم علم خدا جهل بود

———

با نفس همیشه در نبردم چکنم
وز کردهٔ خویشتن بدردم چکنم

گیرم که ز من در گذرانی بکرم
زین شرم که دیدی که چه کردم چکنم

———

نه لایق مسجدم نه در خورد بهشت
ایزد یا رب گل مرا از چه سرشت

چون کافر درویشم و چون قحبهٔ زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

———

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی تازه رخ خندان خور

بسیار مخور، فاش مکن، ورد مساز
اندک خور و گه گه خور و پنهان خور

———

آباد خرابات ز می خوردن ماست
خون دو هزار توبه در گردن ماست

گر من نکنم گناه رحمت که کند
آرایش رحمت ز گناه کردن ماست

———

یک هفته شراب خورده باشی پیوست
هان تا ننهی در شب آدینه ز دست

در مذهب ما شنبه و آدینه یکیست
جبار پرست باش نه روز پرست

———

تا زهره و مه بر آسمان گشت پدید
خوش تر ز می ناب کسی هیچ ندید

من در عجبم ز میفروشان کایشان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید

از نامدها زرد مکن چهرهٔ خویش
وز آمدها آب مکن زهرهٔ خویش

بردار ز دنیای دنی بهرهٔ خویش
زان پیش که دهر برکشد دهرهٔ خویش

تن زن چون بزیر فلک بیباکی
می نوش چو در جهان آتشناکی

چو اول و آخرت بجز خاکی نیست
انگار که در خاک نه ای بر خاکی

ای لاله تو شربت من لالائی
چندان بخورم ترا ز روشن رائی

کز دور مرا هر که به بیند گوید
ای خواجه شراب از کجا می آیی

ایزد چو نخواست آنچه ما خواسته ایم
کی کرد درست آنچه ما خواسته ایم

گرهست صواب آنچه او خواسته است
پس جمله خطاست آنچه ما خواسته ایم

امشب می جام یک منی خواهم کرد
خود را بدو رطل می غنی خواهم کرد

اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

یک چند دلم ز خوبرویان می گفت
وز کاکل و زلف و خال ایشان می گفت

سر رشتهٔ کار خود بعالم گم کرد
می گشت بعالم و پریشان می گفت

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش
پیری دیدم مست و سبویی بر دوش

گفتم ز خدا شرم نداری ای دوست
گفتا کرم از خداست می نوش و خموش

برخیز و مخور غم جهان گذران
برخیز و جهان بشادکامی گذران

در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

از دفتر عشق می کشادم فالی
ناگاه ز سوز سینهٔ صاحب حالی

می‌گفت خوشا کسی که در خانهٔ او
یاری‌ست چو ماهی و شبی چون سالی

بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن
بر جان و دل اسیر من رحمت کن

بر پای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام
کی گردد راست آنچه من خواسته‌ام

گرهست صواب آنچه او خواسته است
پس جمله خطاست آنچه من خواسته ام

فی الحکمة و اصول الحکمة :

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم

چندان که بصحرای عدم می نگرم
ناآمدگان و رفتگان می بینم

بازی بودم پریده از عالم راز
تا بو که برم راه نشیبی بفراز

این جا چو نیافتم کسی محرم راز
زان در که در آمدم برون رفتم باز

از روی حقیقتی نه از روی مجاز
ما لعبتکانیم فلک لعبت باز

بازیچه همی کنیم در نطع وجود
رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود
یک ذره نه کم شود نه خواهد افزود

آزاده ز هرچه هشت می باید زیست
آسوده ز هرچه هست می باید بود

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست
احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست

ای جان تو درین تنم چکار آمده ای
چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای
بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

نیکی دیدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است

[حاشیهٔ ۱۰۰ الف] با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

در کارگه کوزه‌گری کردم رایی
در پلهٔ چرخ دیدم استاده بپایی

میکرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کله بادشاه در پای گدایی

ای کوزه گرا اگر نکو هشیاری
تا چند کنی بر گل آدم خواری

انگشت فریدون و کف کیخسرو
بر چرخ نهاده‌ای چه می پنداری

خوش باش که غصه بیکران خواهد بود
بر چرخ قران اختران خواهد بود

خشتی که ز قالب تو خواهند زدن
دیوان سرای دیگران خواهد بود

پیش از من و تو لیل و نهاری بود است
وین چرخ فلک نیز بکاری بود است

زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کان مردمک چشم نگاری بود است

درد هر کسی بگعذاری نرسید
تا بر دلش از زمانه خاری نرسید

چون شانه که تا سرش بصد شاخ نشد
دستش بر زلف نگاری نرسید

فی النصایح والادب :

هر سبزه که در کنار جویی خفت است
گویی ز لب فرشته خویی رست است

هان بر سر سبزه پا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک ماهرویی رست است

خاکی که بزیر پای هر حیوانیست
زلف صنمی و عارضی جانانیست

هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانی هست
انگشت وزیری و سر سلطانیست

فریاد که عمر رفت بر بیهوده — هم لقمه حرام و هم‌نفس آلوده
فرمودهٔ ناکرده سیه کارم کرد — فریاد ز کردهای نافرموده

در عالم جان بهوش میباید بود
در کار جهان خاموش میباید بود

تا چشم و زبان و گوش بر جا باشد
بی چشم و زبان و گوش میباید بود

ای گشته شب و روز بدنیا نگران
اندیشه نمی کنی تو از روز گران

آخر نفسی به بین و با رای بخود
کایام چگونه میکند با دگران

روزیکه گذشت است ازو یاد مکن
فردا که نیامد است ازو فریاد مکن

بر نامده و گذشته بنیاد منه
حالی خوش و عمر برباد مکن

ای دوست بیا غم فردا نخوریم
این یکدم نقد را غنیمت شمریم

فردا که ازین دار کهن در گذریم
با هفت هزار سالگان سر بسریم

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غم جهان فرسوده مخور

چون بود گذشت و نیست نابوده پدید
خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست

این یک دو نفس که در تنت عاریتی است
با عاریتی عاریتی می باید زیست

۵۸۱ ـ خاتون[۱] بنت قطب الدین محمد

زن عفیفهٔ شیر نهاد بوده ـ احوالش در روضة الصفا مسطوراست ـ وی برادر خورد خود را کشت و سکه و خطبه بنام خود [۱۰۰ الف] اجرا کرد ـ و در اکثر هنرها مهارت داشته ـ خط نسخ خوب مینوشت ـ علما و فضلا را نیکو تربیت میکرد ـ و آخر او را هم کشتند ـ وی در فنون شاعری مراتب اعلی دارد ـ این دو رباعی او مشهور است :

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید
تا دست من امروز بدوش تو رسید

در گوش تو دانهای در می بینم
آب چشمم مگر بگوش تو رسید

بر لعل که دید هرگز از مشک رقم
یا غالیه بر نوش کجا کرد ستم

جانان اثر خط سیاه بر لب تو
تاریکی و آب زندگانیست بهم

۱ ـ خاتون بنت قطب الدین شاه بحسن ظاهری و باطنی وافی دستگاه بود ـ در سنه تسعین و ستمائة برادر خورد را که فرمانروا بود کشته بر سریر حکومت نشست و در سنه شش صد و نود و چهار یکی از برادرانش بطمع ریاست کمر بر هلاکش بست ـ نمیدانم که این شاه قطب الدین فرمانده کدام مرز بومست ـ در کتب تواریخ نشان خاتون و پدرش معدوم ـ این مضمون به تتبع حسن قلی خان صاحب نشتر عشق حوالهٔ قلم آشفته رقم میگردد (صبح گلشن، ص ۱۴۷)-

۵۸۲ ـ شاه اسماعیل صفوی (ابن سلطان حیدر) خطایی[۱]

ملک گیری و کشورستانی شمه ایست از علوشان او ـ با اندک مریدان صوف پوش تمام ایران و خراسان بحیطهٔ تصرف آورد ـ احوالش در تاریخ ها مسطور است ـ این دو بیت ازان پادشاه جمجاه است :

چنان خوبست ماه عارض و چاه زنخدانش
که یوسف مبتلاگشتست و اسماعیل قربانش

بیستون نالهٔ زارم چو بشنید از جا شد
کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

۵۸۳ ـ خواجه ابراهیم حسین[۲] احدی

از ملازمان اکبر پادشاه بوده ـ شیخ عبدالقادر بداؤنی ذکر وی کرده ـ این قطعه ازوست :

۱ ـ شاه اسماعیل اول ابن سلطان حیدر ابن سلطان شیخ جنید مقتول ابن سلطان شیخ ابراهیم ابن خواجه سلطان علی مشهور سیاه پوش ابن شیخ صدر الدین موسی ابن شیخ صفی اردبیلی که در سال نهصد و ششم بتخت سلطنت نشسته و در نهصد و سی تمام هجرت در قصبهٔ سراب آذر بایجان در گذشته و جنازه‌اش به اردبیل نقل و در مقبرهٔ جد عالیش صفی دفن گردید (ریحانة الادب، ج ۲، ص ۲۸۷) ـ دیوان فارسی و ترکی دارد و در مقاط گاهی خطائی وگاهی اسماعیل می آرد ـ (صبح گلشن، ص ۱۵۲) ـ

۲ ـ و یکی از شاگردان میر (کاتب الملک سلطان بایزید میردوری) در خط و از مصاحبان فقیر خواجه ابراهیم حسین احدی‌ست رحمه‌الله که از بزرگزادگان (بقیه بر صفحه ۸۰)

دریغا درد را مرهم ندیدم امید وصل تو آنهم ندیدم
ازان کار مرا سست است بنیاد که عهد دوستان محکم ندیدم

۵۸۴ - امیر خسروی[1]

وی از سادات ذوی الاحترام قاین است - و خواهرزادهٔ میرزا قاسم جنابدی‌ست - در عهد جلال الدین اکبر پادشاه به هند آمده - شاعر شیرین مقال است - غزل را نیکو میگوید - در انشاء و تیراندازی بی‌نظیر بوده - علاوه آن در علم موسیقی کمال مهارت

(بقیه از صفحه ۷۹)

بلدهٔ بلوط و خویشان نزدیک شیخ عبدالرحمان لاهوری بلوطی‌ست که در مقتدائی و ولایت مشربی در زمان خود شهرهٔ روزگار بود - او از عالم غرور در عین جوانی بدار سرور رفت و دلهای احباب را کباب ساخت و فقیر را در یک سال بتفاوت اندک ایام مصیبت او وهم مصیبت میرزا نظام الدین احمد رسید و داغ یاران کهن را تازه ساخت و روز بروز تازه تر میشود - قطعه :

دریغا درد را مرهم ندیدم امید وصل بود آن هم ندیدم
ازان کار مرا سست ست بنیاد که عهد دوستان محکم ندیدم

دریغ که از بسیاری مصائب طاقت افسوس‌خوردن نماند ولیکن چه جای افسوس چون همه در یک‌گنبدیم و از پس پرده رفته یک دگر را می بینیم - و در تاریخ او گفته شد، رباعی :

بر موجب حکم بادشاه کونین در ماه صفر خواجه ابراهیم حسین
چون کرد سفر ز عالم پر شر و شین تاریخ شدش خواجه ابراهیم حسین

(منتخب التواریخ، ص ۳۵۰) -

ازین ترجمه هیچ جا واضح نمیشود که خواجه ابراهیم حسین شاعر هم بوده ، ''خواجه ابراهیم'' معادل ۹۹۷ هجری (= ۱۵۸۹ میلادی) میباشد (م - ب) -

۱ - منتخب التواریخ ، ص ۲۴۹ -

داشته - لیکن ازان علم عار داشته - شیخ عبدالقادر بداؤنی ذکر وی نموده - این چند بیت از واردات طبع اوست :

گر بوصل تو بد آموز نمی گردیدم
از فراق تو بد آموز نمی گردیدم

سوخت پروانه صفت مرغ دل من ای کاش
گرد آن شمع دل افروز نمی گردیدم

اگر ز هستی ما در سرت ملالی هست
بر آر تیغ که ما را هم انفعالی هست

نیست امروز به بیدردی خورشید کسی
سر بسر پنجه و چاکی بگریبانش نیست

خسروی روز وداعست تو خود را کشتی
آه ازان روز که یارت دو سه منزل برود

بر ما خیال زلف تو شبهای تار را
چندان دراز کرد که روز از میانه رفت

غبار جسم من و غیر اگر بیامیزد
ز هم ببوی محبت جدا توان کردن

تا از بر من یار پسندیده برفت
خون دلم از دیدهٔ غمدیده برفت
رفت از نظر و ز دل نرفت این غلط است
از دل برود هر آنچه از دیده برفت

یارم که بجلوه نقد هستی ببرد
وز دیر رواج بت پرستی ببرد

چندان نمکش هست که گر عکس لبش
در جام افتد ز باده مستی ببرد

ز نور عشق باشد خسروی را دل چنان روشن
که شمع مرقد او میتوان کرد استخوانش را

نیالایند شیران حرم سر پنجه از خونم
سگان دیر را ای همنشین زین طعمه مهمان کن

نی ز دود دل پر آتش ما مینالد
تو مپندار که از باد هوا مینالد

عندلیب است که از باد نوا میسازد
خوش سرائیست که از پرده سرا مینالد

من دل خسته اگر زانکه ز دل مینالم
باری آن خستهٔ بیدل ز کجا مینالد

میزنندش نتواند که بنالد نفسی
زخم دارد نه به تزویر و ریا مینالد

بسکه راه دل ارباب حقیقت زده است
ظاهر آنست که از ترس خدا مینالد

ناله و زاری ما همه از نی برگیست
او چه دید است که دایم ز نوا مینالد

۵۸۵ ـ ذکر شاهباز آشیانهٔ سخنوری، ظل همای فضیلت گستری، بلبل گلستان فصاحت و طوطی شکرستان بلاغت ملک الشعرا خواجوی کرمانی [۱]

از اکابر و بزرگزادگان کرمان بوده ـ مولانا جامی میفرمایند: در تزئین الفاظ و تحسین عبارات جهدی بلیغ دارد ـ لهذا ویرا نخلبند شعرا میخوانند ـ و خواجه دایم در سفر میبود ـ کم یکجا قرار گرفتی ـ آخر مرید شیخ العارفین و قدوة الواصلین علاء الدوله سمنانی قدس سره شده ـ و اشعار و ملفوظ حضرت شیخ را جمع نموده ـ و این رباعی در حق حضرت شیخ او راست، رباعی:

هر کو بره علم چو عمرانی شد
چون خضر بسرچشمهٔ حیوانی شد
وز وسوسه و غارت شیطانی وارست
مانند علاءالدولهٔ سمنانی شد

این چند بیت از طبع وقاد است:

مگو خواجو بدانا قصهٔ عشق
که کافر معنی ایمان نداند

وقت را فرصت مده زیرا که هنگام صبوح
مست چون در خواب باشد می بهشیاران دهند

آن دو هندوی سیه‌کار کمند انداز را
همچو دزدان بسته و در آفتاب انداخته

---

۱ ـ ابو العطاء کمال الدین محمود بن علی بن محمود خواجوی کرمانی از مشاهیر شاعران و عارفان قرن هفتم ست ـ ولادتش بسال ۶۸۹ هجری (۱۲۹۰ میلادی) در شهر کرمان افتاد ـ تحصیلات او در جوانی در کرمان و فارس صورت گرفت و بعد از آن بمسافرتهای خود پرداخت ـ بعد از سفر حج مدتی در تبریز و سپس شیراز بسر برد و در پایان عمر چندی با شاعر بزرگ حافظ شیرازی معاشرت داشت تا در سال ۷۵۳ هجری (۱۳۵۲ میلادی) درگذشت (گنج سخن، ج ۲، ص ۲۰۲) ـ

بگذشت و نظر بر من بیچاره نیفگند
او با دگران و من مسکین نگرانش

نرگسش گوید که فرض عین باشد قتل تو
جان برشوت میدهم گر این تفضل میکند

دوستان گویند خواجو صبر کن
چون کنم جان صبوری مشکل است

پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است
بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است

آنکه گویند که بر آب نهاد است جهان
مشنو ای خواجه که تا در نگری بر باد است

خیمهٔ انس مزن بر در این کهنه رباط
که اساسش همه بی موضع و بی بنیاد است

دل درین پیره زنی عشوه گری دهر مبند
نو عروسیست که در عقد بسی داماد است

هر زمان مهر فلک بر دگری می افتد
چه توان کرد که این سفله چنین افتاد است

[۱۰۰ ب] خاک بغداد بخون خلفا می گرید
ورنه این شط روان چیست که در بغداد است

گرچه شداد بر ایوان زر افگندی خشت
خشت ایوان شه اینک سر شداد است

گر پر از لالهٔ سیراب بود دامن کوه
نیست آن لاله که خون جگر فرهاد است

حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجو را
شادمان روی کسی کز دو جهان آزاد است

طلب از یار بجز یار نمی باید کرد
حاجت از دوست بجز دوست نمی باید داشت

دلم قامتش زان تمنا کند
که آتش همه میل بالا کند

چو پرده ز روی خویش برداشت
خود پرده روی خویشتن بود

نکو دانم بهای گوهر خویش
ولی نتوان شدن قیمتگر خویش

خرم آنروز که از خطهٔ کرمان بروم
دل و جان داده ز دست از پی جانان بروم

با چنین درد ندانم که چه درمان سازم
مگر این کز پی آن مایهٔ درمان بروم

منکه در مصر چو یعقوب عزیزم دارند
چه نشینم ز پی یوسف کنعان بروم

بعد ازین قافله در راه بکشتی برود
چو من دلشده با دیدهٔ گریان بروم

گرچه از ظلمت هجران تو جانم بگداخت
چون سکندر ز پی چشمهٔ حیوان بروم

چون سرم رفت بسامان نرسیدم بی دوست
دل و دین داده ز کف از پی جانان بردم

همچو خواجو گرم از گنج نصیبی باشد
رخت بر بندم و زین منزل ویران بروم

بنشین نفسی تا نفسی با تو بر آرم
کز عمر همین یک دو نفس بیش ندارم

این چند بیت از مثنوی اوست :

فروزنده رخ شاه روشن ضمیر
چو خورشید بر لاجوردی سریر

کماندار چشمش به تیر افگنی
دو هندوش در عین قلب افگنی

مه و مهر در سایهٔ کاکلش
گل و لاله در سایهٔ سنبلش

هنوز آتشش خالی از بوی دود
ندیده کس از آتشش روی دود

هنوزش ازین گنبد لاجورد
بگرد مه از مشک ننشسته گرد

هنوزش ز گل بر دل لاله داغ
هنوزش چمن خالی از پر زاغ

هنوزش ز گلبرگ لاله نرست
هنوزش ز خضر آبحیوان نجست

هنوزش نیامد ز شکر نبات
ندادنش از مشک اذفر برات

خطش سائیان بسته بر آفتاب
سر زلفش افگنده بر ماهتاب

دو گیسوش دلبند و رخ دلکشای
وصالش روان بخش و لب جانفزای

دو جادوی مخمورش از خواب مست
دو هندوش افگنده در ماه شست

چراگاه آهوش گلزار جان
چلیپای آهوش زنار جان

بیفگنده گیسوش از مشک فر
فگنده لبش شور اندر شکر

۵۸۶ - خنجر بیگ[1]

از امرای چغتیه است و خویش تردی بیگ خان است - مثنوی سی صد بیت مشتمل بر حسب حال خویش و مدح اکبر پادشاه دارد - و در اقسام حیثیات از سپاهیگری و خوش خطی و شعر و معما و دانش و اصطرلاب و نجوم و در فن اعداد یگانه و صاحب تصنیف است - چنانکه خود فضایل خود را دران مثنوی تعداد کرده - در فن موسیقی و روش ادوار فارسی و هندی و معرفت راگ‌ها که بغیر از دولتمندان بلند مکان صاحب جاه نمی توانند بهم رسانید و درین ایام اثری ازان پدید نیست نظیر دران زمانه نداشت - چون مثنویش بسیار طولانی بود عنان کمیت قلم ازان وادی باز داشت - این از جمله اشعار اوست :

۱ - منتخب التواریخ، ص ۳۴۸ -

آهم از دل چند در کویش نهان آید برون
بعد ازین چندان کنم افغان که جان آید برون

———

آیم گذشت از سر و برباد رفت جان
تن خاک گشت و آتش دل شعله زن هنوز

۵۸۷ - خواجه خواجگی

وی برادر خواجه محمد اشرف وزیر است - مردی کریم الطبع و نیکو نهاد بوده - در تاریخ گویی کمال مهارت داشته - صاحب هفت اقلیم ویرا بسیار ستوده - این چند بیت ازوست :

غصه مستولی و غم بیحد و هجران وافر
همه می بینی و پرسی سبب مردن چیست

———

نه آن بد مهر را با خویش همدم می توانم کرد
نه از دل آرزوی دیدنش کم می توانم کرد

نمیخواهم که مردم بشنوند آوازهٔ حسنش
وگرنه آنچه مجنون کرد من هم می توانم کرد

۵۸۸ - مولانا خضر قزوینی[1]

درویش نهاد بوده - مدام بمسکینیت بسر برده - و سیاحت بسیار کرده این چند بیت مر اوراست :

موی ز سر زلف توام تار کفن شد
در حشر همان باعث آمرزش من شد

۱ - روز روشن، ص ۲۳۱ -

اجل نمی کندم قصد جان و میگوید
که روزگار ز حسرت کشان همین دارد

———

حال خود پنهان نمودن از من ای خود کام چیست
گر نه ای عاشق اثر بر چهرهٔ گلفام چیست

از خدا میخواستم چون خویشتن بینم ترا
تا بدانی حال محرومان خون آشام چیست

———

سر کوی یار خضری بحریم کعبه ماند
که بهر طرف کنی رو نتوان نماز کردن

———

همتی کز سر کویت رفتم همه جا دیدهٔ من بقفا
آفتی همچو تمنا در پی دشمنی همچو محبت همپا

———

سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد
که مجلس دگری روشن از چراغ منست

———

سرش گردم که هر جا جلوه گر بود
سر بازار او بازار سر بود

بزیر چشم هر جانب که میدید
نه تنها من جهانی در خطر بود

———

ناید ز من گناهی و شرمنده ام که تو
بر خشم میل داری و هیچت بهانه نیست

از بوی گل که همرهی باد میکند
در آتشست بلبل و فریاد میکند

[۱۰۱ الف] سخت است رام کردن مرغ دلیکه او
رم از طپیدن دل صیاد میکند

امشب که جا در انجمن یار داشتیم
از شرم گریه روی بدیوار داشتیم

در بزم او کسم ببدی هم نبرده نام
هر چند گوش در پس دیوار داشتیم

دگر مباد نصیبم که نام عشق برم
بسست آنچه کشیدم من از محبت تو

دست آزار از گریبان اسیران برنداشت
آسمان تا سخت جانی همچو من پیدا نکرد

اگر شراب ملالی ز جام خویش کشی
بر آن شوی که ز من انتقام خویش کشی

ز نا امیدیم آگاه می شوی روزی
که انتظار جواب سلام خویش کشی

۵۸۹ - خضری لاری[۱]

شاعر خوش گویی بوده - این چند بیت وبراست:

۱ - ملا خضر خضری لاری: سنه وفات ۱۰۳۰ھ (تذکرة الشعراء، ص ۹۳) - از شعرای پایهٔ تخت امام قلی خان والی فارس بود - در سنه ۱۰۳۰ راه فنا پیمود (شمع انجمن، ص ۱۴۲) -

بنده‌ام آن می پرستی را که در باغ وجود
شد چو نرگس پیر و ترک‌جام نتوانست کرد

بختم آورده بصد خون جگر تا در دوست
مژه برهم مزن ای دیده، که آبم نبرد

نازت بغارت میبرد صبر دل ناشاد را
یادت عمارت میکند جان خراب آباد را

شدم بکوه که از ناله دل کنم خالی
چو نالهٔ دل من کوه سنگدل بشنید

ز ناله ام دل کوه آن چنان بدرد آمد
که من خموش شدم او هنوز می نالید

۵۹۰ - خورم کرمانی[۱]

شاعر ماهر بوده - صاحب هفت اقلیم ذکر وی نموده - من اشعاره:

پند اکنون کار می بندم که کار ازدست رفت
دست یار این لحظه میجویم که یار از دست رفت

روزگاری در پی وصل نگاری صرف شد
وصل او دستم نیامد روزگار از دست رفت

نقشها بستم که در دستم بماند آن نگار
خود خیالی بود آن نقشم نگار از دست رفت

۱ - روز روشن، ص ۲۳۸ -

۵۹۱ - ناصر خسرو اصفهانی[1]

این سوای حکیم ناصر خسرو است - ازوست :

ای ناصحان چرا عبث این شور و شر کنید
بینید آن دهان و سخن مختصر کنید

یاران بجای فاتحه بعد از وفات من
در کوی او روید و یکی ناله سر کنید

۵۹۲ - مولانا خیالی بدخشی[2]

درویش نیک نهاد بوده - این غزل وی نهایت شهرت دارد :

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه

حاجی بره کعبه و من طالب دیدار
او خانه همی جوید و من صاحب خانه

مقصود من از کعبه و بت خانه تویی تو
مقصود تویی کعبه و بت خانه بهانه

چون درهمه جا عکس رخ یار توان دید
دیوانه نیم من که روم خانه بخانه

۱ - روز روشن، ص ۲۴۰ -

۲ - خیالی بخاری : شاگرد ملاعصمت الله بخاری - از سهو کاتب ''شمع انجمن'' در حرف حای مهمله تخلص وی حیاتی بتای مشناة فوقانیه بجای لام مرقوم شده است (روز روشن، ص ۲۵۱) -

هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید
نایی بسرود نی و مطرب بترانه

که معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه

تقصیر خیالی بامید کرم تست
یعنی که گنه را به ازین نیست بهانه

حضرت شیخ بهاءالدین آملی این غزل را مخمس فرموده است -

خیالی بدخشی :

هنوزم دست بر سر باشد از شوق‌می لعلت
اگر بعد از اجل دوران ز خاک من سبو سازد

هر که‌زین وادی‌بکوی بخت و دولت میرسد
از ره رسم قدم داری همت میرسد

از خروش کوس شاهان این ندا آمد بگوش
کین سرا هر پادشاهی را بنوبت میرسد

فرصت‌صحبت مکن فوت‌ازپی مقصود خویش
حالیا خوش بگذران کا نهم بنوبت میرسد

آخر ای سرگشتهٔ وادی هجران بیش ازین
تشنه لب منشین که‌دریاهای رحمت میرسد

از ره عزت خیالی عاقبت جایی رسید
هر که جایی میرسد از راه عزت میرسد

خیالی سبزواری و خیالی تونی بوده اند اما در جنب مولانا خیالی بخارایی خیال ایشان محالست -

۵۹۳ - حسین بیگ خروسی[1]

در عهد شاه عباس بامارت رسیده - این چند بیت ویراست :

رنج بهر عیادتم مبرید مرده ای را ندیده انگارید

پیر مغان اگر قدحت پر نمی دهد
بستان و دم مزن که تهی از اشاره نیست

رتبهٔ ما را تلاش صدر جستن پست کرد
سنگ راه ما شدء مهری که بر بالا زدیم

جان و دل رفت دران کوی بیغما هر دو
غم دل را بخورم یا غم جان یا هر دو

ای در دل سودائیان عشق ترا بازارها
رفته بخواب بی خودی از تو بسی بیدارها

---

۱ - حسین بیگ خروشی : از اکابر تبریز است - در زمان شاه جنت مکان شاه عباس ماضی برادرش تقی سلطان به علت مردانگی که کرد سلطان یکی از ولایات آذر بایجان بود - بواسطهٔ درستی و راستی و کار دانی کمال قرب بخدمت پادشاه داشت - چنانکه حسب الامر بد حجابت هند رفته آنچه لازمهٔ آن خدمت بود بعمل آورده - بسیار آدمی سیرت و مردمی طینت بود - در اواخر دست از منصب مهمات دنیوی کشیده و در تحصیل مراتب اخروی سرگرم شده گوشهٔ انزوا اختیار نموده پیوسته بصحبت علما و فضلا و فقرا و شعرا [مشغول بود - چند نوبت فقیر بخدمت ایشان رسیده کمال فیض بردم - تتبع شعر قدما بسیار می نمود و در شعر خروشی تخلص میکرد - این رباعی ازوست :

(بقیه بر صفحه ۹۵)

۵۹۴ - خان عالم[1]

از امرای اکبر شاهیست - جهانگیر پادشاه ویرا ایلچی ساخته پیش دارای ایران فرستاد - شاه عباس بلطف و عنایت او را مخصوص خود گردانید - و خا را بجیم مبدل ساخته جان عالم خطاب بخشید - صاحب هفت اقلیم ذکر وی کرده - این چند بیت مر اوراست :

لباس آل ببر کرده شوخ مهوش من
بجلوه آمده و تیز کرده آتش من

ایکه کرده بهرزه ریش سفید یک بیک میکنی ز بهر نمود
بزبان داده ای جوانی را ریش کندن کنون ندارد سود

(بقیه از صفحه ۹۳)

هرگز ز بد زمان خروشی نزنیم داریم بدل دوزخ و جوشی نزنیم
در آتش فاقهٔ مان کند خاکستر ما حلقهٔ لب بر در گوشی نزنیم

این رباعی وی را میر عماد خوش نویس بقلم جلی در کتابهٔ حوض خانهٔ مشارالیه نوشته است :

یک چند در زهد چو احباب زدیم آخر نقشی بکنج نایاب زدیم
تا شبهه ز تسبیح و ردا بر خیزد بردیم بمیخانه و بر آب زدیم

(تذکرهٔ نصر آبادی بنقل از دانشمندان آذر بایجان، ص ۱۳۵) -

۱ - خان عالم : نامش برخوردار بیگ بوده - از حضور جهانگیر پادشاه بسفارت ایران مامور شد رخت بدالضوب کشید (صبح گلشن، ص ۱۵۱) -

۵۹۵ - میرزا جانی خاکی۱

شاعر با نامست - مولانا تقی‌الدین اوحدی ذکر وی نموده - این چند اشعار آبدار از نتایج طبع اوست :

از تب غم بیخودیهای من بیمار بین
نالهای زار بشنو گریهای زار بین

غم که پیر عقل تدبیرش بمردن میکند
می فروشش چاره در یک آبخوردن میکند

زان شده ام خار به پیش توکه از جور
هرچند که کردم گله انکار نکردی

با آنکه هست آمدنش پیش من محال
شب تا بروز دیدهٔ امید در رهست

بر تربت خاکی ز کرم یار گذر کرد
کو جان که فدای قدمش باز کند کس۲

[۱۰۱ ب] جان بحسرت میدهم پیش تو تیغ کین مکش
زانکه در محشر مبادا شرمسار من شوی

۱ - میرزا خاکی شیرازی در شعرای عهد طهماسپ ماضی معدودست (صبح گلشن، ص ۱۶۹) -

۲ - کوجان که فدای قدم یار کند کس (صبح گلشن، ص ۱۶۹) -

۵۹۶ - مولانا حیدر خصالی تونی۱

بعضی او را هروی دانسته اند - در عهد جهانگیر پادشاه به هند آمده - در رفاقت نواب مهابت خان بسر برده - شاعر نیکو بیان بوده - چند بیت از طبع اوست :

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش
این چراغیست کزین خانه بآن خانه برند

ز عجب توبه بیندیش و بی‌خطر بشکن
غرور توبه بت تست زود تر بشکن

چو طفل مریضم بمهد زمانه
بهر عضو دردی و گفتن ندانم

ما از جیب نهان سینهٔ چاکی داریم
کشتگان چند بما چاک کفن بنمائید

دست پرورد بهارم کو خزان نشناسدم
میشناسد بلبلم گر باغبان نشناسدم
طالع بد بین که با طبعی چو نور آفتاب
با هزاران چشم روشن آسمان نشناسدم

میکند درقیدم آن چشم از فریب و من ز شوق
میدوم زانسان که گویی صید آهو میکنم
بیتو بوی گل ببستان نشترم زد در دماغ
بعد ازین گل میگذارم خار را بو میکنم

۱ - تذکرة الشعراء، ص ۹۳ - خصالی : اسمش حیدر بیگ، اصلش از الوس جفتائی و در خراسان روزگار میگذرانید - احوالش زیاده بر این معلوم نشد (آتش کدهٔ ص ۱۳) -

۵۹۷ - خرد قزوینی

او راست :

گر میسر نبود آمدنم در کویت
بنده پرور سر بازار سلامت باشد

۵۹۸ - مولانا خردی بخارایی[۱]

در عهد عبدالله خان بوده - این بیت او نهایت شهرت دارد :

طفل اشکم خویش را رسوای مردم کرده است
میدود هر سو نمیدانم کرا گم کرده است

۵۹۹ - مولانا خصالی کاشی[۲]

از تلمیذان مولانا محتشم کاشی ست رحمة الله علیه - او راست :

وصیت میکنم قاصد چو باز آری پیامش را
اگر من مرده باشم یک بیک با خاک من گویی

ز امساک ره عیش بمحفل ندهی
در دل بخیال دوست منزل ندهی

از تو عجبی نیست که از غایت بخل
عاشق شده باشی و بکس دل ندهی

۳ - نگارستان سخن، ص ۲۷ -
۱ - صبح گلشن، ص ۱۵۲ -

۶۰۰ - مولانا خاوری[۱]

او راست :



من که عمری بهوس پیروی دل کردم
عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کرد است

۶۰۱ - خان اعظم[۲]

موسوم به عزیز کوکه که ابن شمس الدین اتکه خانست - زمانیکه شاه مغفرت پناه همایون پادشاه چون نهنگ در دریای گنگ افتاده و نزدیک شده بود که چشمهٔ آفتاب بسان در دران محیط بیکران پنهان شود دستگیری نموده، ازان ورطهٔ بلا و غرقاب فنا بر آورده بساحل امن و سلامت رسانیده - و این خدمت باعث ترقیات عظیمهٔ او گشت - اگرچه رتبهٔ او ازان برتر است که بشعر و شاعری تعریفش نمایند، اما طبع نظمی داشت او راست :

ای دل چو بود عاریتی عمر عزیز
زنهار مکن صرفش الا بدو چیز

یا مهر نگاریکه پسندیده بود
یا صحبت یاریکه بود اهل تمیز

۱ - صبح گلشن، ص ۱۵۱ -
۲ - خان اعظم تخلص و خطاب شمس الدین محمد اتگه شوهر ماهم مرضعهٔ اکبر پادشاه ست - از امرای والا دستگاه و بالا جائگاه - همایون پادشاه دمیکه از شیر شاه منهزم شده بقصد عبور خود را بدریای گنگ زد، مشرف بغرق بود - بدستگیری شمس الدین محمد اتگه ازان ورطهٔ هلاک خلاص رو نمود - ازین حسن خدمت همایون بادشاه یوماً فیوماً در منزلتش می افزود تا آنکه در عهد اکبری بکمال عظمت و جلالت سرش بآسمان سود - آخرکار از دست ادهم خان دوازدهم رمضان سنه نهصد و شصت و نه شهادت یافت - قبرش در جوار مزار فیض بار حضرت نظام الدین اولیا قدس سره ست (صبح گلشن، ۱۵۰) -



منه ای طفل اشک از خانهٔ چشمم قدم بیرون
که می آیند مردم زادها از خانه کم بیرون

گر بخورشید رخت لاف زند بدر منیر
آخر از گنبد فیروزه نگون خواهد شد

و این رباعی از پسرش یوسف محمد خان است :

در کوی مراد خود پسندان دگرند
در وادی عشق مستمندان دگرند
آنانکه بجز رضای جانان طلبند
آنان دگرند و دردمندان دگرند

۶۰۲ - مولانا خاکی۱

او راست :

بیچاره ای که دل بتو نامهربان دهد
آخر در آرزوی وصال تو جان دهد

۶۰۳ - مولانا خاری زاری۲

شاعری خوش گویست - این دو بیت ازوست :

تابوت من آهسته ازان کو گذران
چون نیست امیدیکه بیایم دگر آنجا

---

۱ - خاکی مردی آزاد طبع درویش مزاج بود - در کاشغر با حریفان در زمین سخن خاک بیزی می نمود (صبح گلشن، ص ۱۴۹) -
۲ - خاری قلندر : اصلش از اصفهان و در سمنان توطن گزیده (صبح گلشن، ص ۱۴۸) -

به تیغ هجر جدا باد بند بند رقیب
که سنگ تفرقه او درمیان ما انداخت

۶۰۵ - مولانا خوشی۱

او راست :

نقد جان صرف آن دلستان خواهیم کرد
خدمتی کز دست ما آید بجان خواهیم کرد

خوبرویان خواه دل خواهند از ما خواه جان
هرچه خواهد خاطرایشان چنان خواهیم کرد

۶۰۵ - خاری تبریزی۲

شاعر نیکو بیانست - این چند بیت ازوست :

خاری بدان رسید که بد گویی مرا
سرمایهٔ خوش آمد اغیار کرده است

حسرت دیدار جانان میکشد آخر مرا
آه ازین حسرت که هجران میکشد آخر مرا

هر زمان جایی نهد عاشق سر خود شام هجر
عشق خوابش برده پندارد که بالینش بداست

---

۲ - صبح گلشن، ص ۱۵۶ -
۳ - صبح گلشن، ص ۱۴۸ -

دنبال کرد خیل غمت اهل درد را
من ناتوان تر از همه بودم مرا گرفت

بحمدالله که گر آواره ام میخواستی دیدی
و گر از دست غم بیچاره ای میخواستی دیدی

درد هجران ذوق وصل از خاطر ناشاد برد
محنتی پیش آمد از هجران که وصل از یاد برد

مدت بیگانگیها یافت چندان امتداد
کز ضمیرم رفت ذوق آشناییهای او

میرم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی
ترسم از عشق من سوخته بدنام شوی

بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی
ناله ام بشناسی و گوشی بفریادم کنی

۶۰۶ - مولانا خلاصی[1]

در عهد اکبر پادشاه بهند بوده - ویراست :

بقول مدعی گشتم جدا از آفت جانم
چسان خواهد شدن حال دلم بی او نمیدانم

بمحشر چون خلاصی سر برآورد از کفن گوید
خدایا شام هجران دیده ام دیگر مسوزانم

۱ - صبح گلشن، ص ص ۱۵۳ -

اگر آن پسر زمانی بر من قرار گیرد
کنم اضطراب چندان که ز من قرار گیرد

همه روز بی قرارم همه شب در انتظارم
که میانهٔ من و او بکجا قرار گیرد

۶۰۷ - مولانا خاتمی هروی[1]

مدتها در هند بسر برده - او راست :

جان باد فدای قدم تازه نهالی
کو در چمن حسن باندام بر آید

بازیچه مپندار که بی مصلحتی نیست
هر نقش که از گردش ایام بر آید

۶۰۸ - تجلی لاهجی خاوری

این بیت ازوست :

نماند از گریهٔ بسیار در دل آنقدر خونم
که گر خواهم برسم دادخواهان بر جبین مالم

۶۰۹ - میرزا خصمی[2]

او راست :

از صحبت خلق ذره فایده ای نیست
جز خون جگر هیچ درین مایده ای نیست

۱ - روز روشن، ص ۲۳۲ -
۲ - خصمی اصفهانی وضع درویشانه داشت - بسیر هند شتافت و بوطن برگشت (شمع انجمن، ص ۱۳۳) -

از هر که نشان مردمی پرسیدم
گفتا که درین دیار این قاعده‌ای نیست

———

ترا بیند چو بیند خویشتن را
ازان خصمی همیشه خود پسند است

۶۱۰ - میرزا شریف خازن[1]

او راست :

تا گیرمش تمام در آغوش همچو عکس
هر جا که یار جلوه کند آب میشوم

———

شد تازه آبگیری تیغ جفای او
ممنون شدم ز گریهٔ بی اختیار خویش

۶۱۱ - جمال‌الدین خاوری[2]

وی از گیلان است - در سنه هزار و پانزده هجری به هند آمده - ازوست :

در سینه ام ز شوق تو خون جوش میزند
دیوانه را ز باده جنون جوش میزند

———

ز آرزو بگذر تا بمانی برسی
که راه طی چو شود کاروان بیاساید

---

۱ - میرزا شریف خازن از تیارزهٔ اصفهان است، وزیر یوسف خان بختیاری بود (تذکرة الشعراء، ص ۸۴) خازن : میرزا شریف بیگ ابن نوری خان از مردم عباس آباد اصفهان‌ست که بعهد شاه سلیمان صفوی در شاعری نام برآورده بود (روز روشن، ص ۲۳۳) -

۲ - روز روشن، ص ۲۳۷ -

توقدر خون دل خوردن نمیدانی که در عمری
نیاشامیده ای چون لاله جامی برلب جویی

———

بی داغ تو رونق نبود لالهٔ دل را
کان نقد که بی سکه بود سست رواج است

[۱۰۲ الف] ۶۱۲ - میرزا محمد خلیل[1]

در عهد اورنگزیب همراه والد بزرگوار خود از خراسان به هندوستان آمده - و نشو و نما در شاهجهان‌آباد یافته - نهایت ذکی و منشی طبیعت بوده - ملازمت نواب زیب‌النساء بیگم اختیار نموده - و زیب‌المنشأت که تالیف آن بیگم والا صفات است ترتیب میداد - رفته رفته کارش بالا گرفت و بخدمات پادشاهی مستظهر گشته - در غزل و انشاء نهایت قدرت دارد - این چند بیت ازوست :

مجمر تن کو بسوزد سینه‌گو پر دود باش
هر کجا خال و خطی بینی سپند و عود باش

سبزهٔ خط تازه دارد گلشن رخسار را
از هوا داران این باغ بهار اندود باش

می طپد دل در برم گر نامه‌ای داری بده
میروم از خود اگر داری پیامی زود باش

---

۱ - خلیل : میرزا محمد خلیل همدانی رشید آبادی در پتنه بخدمت عمده سرکار پادشاهی قیام داشت (شمع انجمن، ص ۱۴۲) - اوایل مائة ثانی عشر (۱۲۰۰) نخل حیاتش از پا در افتاد (نتائج الافکار، ص ۲۲۰) -

پند من بشنو مرادت گر قبول دل بود
حاجت یک تن بر آر و کعبهٔ مقصود باش

گرد غم میشوید از دل می، دمی بی می مباش
صاف داری شاد شو، دردی بود خشنود باش

میزند ناخن بدل شعرت خلیل اما چه‌سود
نشنود چون هیچکس گو ناله دردآلود باش

برای خاطر مجنون بهشت زندانست
هوا یکیست اگر خانه گر بیابانست

غم وطن نبود در دل مسافر عشق
بچشم او چو رسد سرمه در صفاهانست

پیرانه سر مخور می گفتم دگر تو دانی
در ماهتاب منشین با خرقهٔ کتانی

۶۱۳ - محمد ابراهیم اصالت خان خلف سید مظفر وزیر اعظم حیدر آبادی خلیل۱

شاهباز آشیانهٔ سخنوری و ظل همای فضیلت گستری بوده - طبعش بطرز ملا ظهوری مایلست، اما باو نمیرسد - این دو بیت ازوست:

۱ - خلیل: محمد ابراهیم دهلوی مخاطب به ''اصالت خان'' از منصبداران سرکار عالمگیر پادشاه بود (روز روشن، ص ۲۳۵) -

عشق بیش از تیغ تیزی کرده است
بی قیامت رستخیزی کرده است

قطرهٔ خورشید را حکم چکیدن دهیم
بسته لب عشق را ذوق چشیدن دهیم

۶۱۴ - مولانا خورمی هراتی۱

شاعر با نام است - از باعث فضل و کمال مولانا جامی نوعیکه شهرت میبایست امیر علی شیر رحمة الله ذکر ویرا کرده - این چند بیت ازوست:

سرشک خون که فتد دمبدم ز چشم تر من
شراره‌هاست که افتد ز آتش جگر من

پس از وفات برای خدا به تربتم قدمی نه
دران زمان که شوم خاک، پا بکش ز سر من

نه قاصدی که پیامی ازو به نزد من آرد
نه محرمیکه بآن بیخبر برد خبر من

ز رفتن تو دلی باز پس نمی ماند
تو میروی و درین شهر کس نمی ماند

این دو هوای مختلف کشت من ضعیف را
طعنهٔ سرد دشمن و پرسش گرم یار هم

۱ - خورمی هراتی معاصر مولانا عبدالرحمان جامی‌ست (صبح گلشن، ص ۱۵۴) -

٦١٥ - سید امتیاز خان خالص[1]

در عهد اورنگزیب از مشهد مقدس به هند آمده بامارت رسیده - مبلغ خطیر سرهم کرده راه وطن پیش گرفت - در راه خدا یار خان زمیندار سنده در شب برو ریخت - مال و اموالش غارت نمود و آن سید بیچاره را شهید ساخت - سبب آنکه سر بریده فریاد ندارد - نواب قاسم علی خان صوبه دار بنگاله نبیرهٔ او بوده -

۱ - سید حسین خالص اصفهانی (سنه وفات ۱۱۲۲ھ) در زمان عالمگیر بهند آمده بخطاب ''امتیاز خان'' ممتاز گردید - دیوانش بسه هزار بیت‌ست (تذکرة الشعراء، ص ۳۸) - میر عبدالجلیل ''آه آه امتیاز خان'' (معادل ۱۱۲۲ھ) تاریخ وفات یافته (شمع انجمن، ص ۱۳۱) - سید حسین خالص مخاطب با امتیاز خان کد اصلش از اصفهان است و از سادات رضوی بوده بعد احراز سعادت حج در عهد سلطنت عالم گیر پادشاه بهند فایز گردید و صبیهٔ فضائل خان میر منشی سرکار شاهی را بحبالهٔ نکاح خود در آورده بحصول منصبی شایسته عزت و اعتبار بهم رسانیده و باعانت روح الله خان یزدی میر بخشی بتدریج بخدمات عمده سرفرازی اندوخته و در زمان دولت شاه عالم بهادر بخطاب امتیاز خان و نیابت صوبهٔ عظیم آباد امتیازی عظیم یافته - بعد چندی بخاطرش گذشت که نوکری گذاشته بولایت باید رفت - پس بمقتضای برگشتگی طالع از نوکری و خدمت سترگ مستعفی گشته عزم ایران پیش نهاد خاطر ساخت و از راه دهلی و لاهور بملتان رسید و از آنجا به بکر دار افتاد - میر عبدالجلیل بلگرامی که در آن ایام وقایع نگار و بخشی آنجا بوده از راه اخلاص بامتناع خالص از رفتن پیشتر پرداخته، فاما چونکه مدت حیات قریب الاتمام بود ممانعت میر فایده نه بخشید - آخر از آنجا بر آمده بسیوستان منزل گزید - خدا یار خان عباسی مرزبان که حسب الایمای خواجه حسین کوکلتاش ناظم ملتان چشم براه او بود ، در سنه ۱۱۲۲ھ اثنین و عشرین و مائة الف شبی جمعی را فرستاده بطمع مال نظر به مال نکرده کارش تمام ساخت (نتایج الافکار، ص ۲۲۰) - (مآثرالکرام، ص ۱۳۹) - (مآثر الامراء ج ۱، ص ۸۲۵) -

وی شاگرد میرزا صایب است - کلامش متوسط است - این چند بیت آئینهٔ افکار اوست :

با عاشقان سلوک رقیبانه میکنی
خود را مگر در آینه دیدی چه شد ترا

افتادگی دلیل فنا شد برای ما
این راه می نمود بما نقش پای ما

جواب نالہ‌ای از بلبلی در دام نشنیدم
نمیدانم چه بر سر آمد آن فریادرس‌ها را

بهر طرف که نظر می کنم چراغانست
خدا زیاده کند داغ عاشقان ترا

نه فتیلهٔ چراغی، نه فروغ چشم داغی
بکدام امیدواری شب تار ما بیاید

نه خرابهٔ ای نه جایی، نه بدرد آشنایی
چکند اگر غریبی بدیار ما بیاید

بمراد خود نشد خون، بگذار گم شود دل
بچه کار خویش آمد که بکار ما بیاید

بکویش عاقبت از بیکسی دل را فرستادم
کسی کین باشدش قاصد چه خواهد بود پیغامش

باخستی که لازم ارباب دولت است
دشنام میدهند بسائل غنیمت است

گاهی اسیر زلف و گه آشفتهٔ خطم
هر لحظه در سرم ز تو سودای دیگر است

شب بیاد سر زلف تو کشیدم آهی
رگ ابر سیهی گشت و بروزم بگریست

درون سینه بانداز کوی دوست دلم
چو مرغ قبله نما در کمین پرواز است

می‌پردرنگم زرخ نزدیک شد چون کوی دوست
میرود شاید که پیش از من به بیند روی دوست

بعد مردن بر مزارم آتشی روشن کنید
کاتش سوزنده یادی میدهد از خوی دوست

هوش از سرو رنگ از رخ و صبر از دل ما رفت
بر ما ز فراق تو چگوئیم چها رفت

از آمدن و رفتن احباب خرابیم
یاد تو که آمد غمت از خاطر ما رفت

چون شمع ز پهلوی تو می سوخت در آتش
ای دیده‌بیا راست بگو دل بکجا رفت

ظلمیکه بما رفت ز دم سردی احباب
بر شمع کی از صرصر بیداد صبا رفت

دل گشت خون و ناله درد آشنا نشد
چون شیشهٔ حباب شکست و صدا نشد [۱۰۲ ب]

آتش شدیم و سنگ شدیم و گداختیم
آئینه هم شدیم کسی رو بما نشد

بکف آئینه چو خوبان خود آرا گیرند
سر راهی بخود از بهر تماشا گیرند
عوض بوسه نکویان دل و جان می طلبند
داده اند آنچه بما کاشکی از ما گیرند

دیوانه براهی رود و طفل براهی
یاران مگر این شهر شما سنگ ندارد

هرجا که غمزهٔ تو کند دعوی ستم
اول مرا برای شهادت طلب کند

زود برخاستی از محفل ما سوختگان
همچو آن شعله که از مشت خسی برخیزد

چه شتابست دمی باش که تعظیم کنم
بنشین آن قدر آخر که کسی برخیزد

به پیریها مرا اسباب رسوایی مهیا شد
قد خم گشتهٔ من حلقهٔ دام تماشا شد

چه قدر غنچه شود گل که دهان تو شود
تا کجا تاب خورد موکه میان تو شود

صد زره پوشد اگر آئینه از جوهر خویش
کی حریف نگه گرم عنان تو شود

نتواند بدهان تو رسیدن هرگز
غنچهٔ گل همه گر بیرهٔ پان تو شود

ندهی چند نشان دهن خویش بما
بیش ازین نیست که یک بوسه زیان تو شود

ای که شد سینهٔ خالص هدف ناوک تو
اینقدر باش که قربان کمان تو شود

بلبل تازه بدام آمده ام ای صیاد
با قفس دو سه روزی بگلستانم بر

یک طفل اشک را بدو عالم نمیدهم
دارم تعلقی بجگر گوشهای خویش

ازین زیاده شوی پاره پاره ای دل من
هزار زخم ترا بیشتر رفو کردم

دل از من رفت و من هم رفتم از خود
تو تا رفتی من و دل هر دو رفتیم

از می برنگ لاله بر افروز چهره را
آتش برای سوختن ما بهم رسان

دل و دیده را چه سازم که تو یکنفس ز شوخی
نه بدیده می نشینی نه بدل قرار داری

تو گلی ز خاری من چه غم ای نگار داری
چو تو من یکی ندارم تو چو من هزار داری

مرا حنای تو تا چند دل فگار کند
کسی ز دست تو آخر بگو چه کار کند

نه مشک را بود این بو نه گل باین رنگ است
بدست او ز کجا یا رب این حنا افتاد

۶۱۶ - مولانا خالص[1]

در عهد اورنگ زیب از ولایت به هند آمده - چندان اعتبار نیافت - یک غزل وی مشهور شده - این دو بیت ازان غزل است :

غبار راه گشتم، سرمه گشتم، توتیا گشتم
بچندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم

بهر صورت که گردیدم نبردم راه در کویش
نوای بلبل و بوی گل و باد صبا گشتم

رقیبا من نمیگویم گل و باغ و بهار از من
بهار از تو، گل از تو، هر دو عالم از تو، یار از من

مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نوا باشد
چمن از تو، گل از تو، بلبل از تو، لاله زار از من

۶۱۷ - خاشع[2]

از شعرای ایرانست - ازوست :

---

۱ - ممکن است که این خالص همان باشد که سابقاً مندرج شد، چون مؤلف "نتایج الافکار" (ص ۲۲۱) اشعار مولانا خالص در ترجمهٔ سید حسین خالص نوشته -

۲ - خاشع چریادقانی (روز روشن، ص ۲۳۴)- اصلش از ایران زمین بود و خودش در کشمیر جنت نظیر جاگزین (صبح گلشن، ص ۱۴۸) -

زهجران برد دوران، صبرو آرام و قرار از من
نمیدانم چه میخواهد جفای روزگار از من

نمیدانم بطبع نازکش چون آشنا گردم
که میرنجد بهر عجز و نیاز آن گلعذار از من

بسی در کشور هجران غریب افتاده ام خاشع
نمیدانم که خواهد برد پیغامی بیار از من

۶۱۸ - سید حسین خالص

در زمان اورنگزیب به هند بوده است - ازوست :

ز خوناب جگر در دیده کردم سرخ مژگان را
درین دریا بچشم خویش دیدم شاخ مرجان را

چو تار سبحه میخواهم بیکبار
بدست آرم دل صد آشنا را

همچو عینک بجهان صافدلان یار همند
همه همسایهٔ دیوار همند

۶۱۹ - مولانا خیری [۱]

شاعر نیکو گو بوده - ازوست :

خیری بوفا اگر تو صادق باشی
خاک ره یاران موافق باشی

کافر باشی نباشدت بغض و نفاق
به ازانکه مسلمان منافق باشی

---

۱ - وجودش از خاک تربتست (روز روشن، ص ۲۵۲) -

۶۲۰ - مولانا خاتمی صفاهانی [۱]

او راست :

بقربانت شوم شبهای هجران در دلم مگذر
که این دریای آتش دوست از دشمن نمیداند

۶۲۱ - مولانا خلقی

او راست :

رسید بر سر بالین بوقت نزعم یار
چراغ زندگیم شام مرگ روشن شد

۶۲۲ - مولانا خلقی شستری [۲]

در عهد اکبر پادشاه به هند بوده - او راست :

ترسم آسیبی رسد بر تیرت از جانم مکش
نونهالی را ز جای خود چه بیجا میکنی

گر کفر پسندی هوس دین نکنم
ور خار دهی حدیث نسرین نکنم

در هجر طلب ز پا ننشینم
تا دست بخون وصل رنگین نکنم

۶۲۳ - امیر کمال الدین خلقی [۳]

او راست :

---

۱ - روز روشن، ص ۲۳۲ -
۲ - ملا خلقی شوستری از شاعران زمان اکبر شاه بود - آخر بشیراز مراجعت کرد (تذکرة الشعراء، ص ۵۰) -
۳ - خلقی : امیر کمال الدین حسین اصفهانی فرزند میر حکیمی طبیب‌ست مرد اوباش و لوند بود (روز روشن، ص ۲۳۲) -

ای تیر یار از نظرش چون فتاده ای
ما هم فتاده ایم به پهلوی ما نشین

۶۲۴ - مولانا خضری خوانساری۱

وی پسر مولانا تاجری‌ست - اشعار آبدار ازو بسیار سرزده - غزلیات مرغوب دارد - مثنوی فرهاد و شیرین بشیرینی تمام گفته - این چند بیت از واردات طبع اوست :

برهم نزنم اگر عبیرم   چشمیکه در انتظار باز است

تا کی ز بیم خوی تو آهی که سر دهم
بازش عنان بتابم و سر در جگر دهم

بر روی هم نشانده حجاب تو صد نگاه
چون صد نگاه را بتو یکبار سر دهم

۶۲۵ - مولانا خجندی۲

او راست :

ای وزیریکه ملک و جاه ترا
از سماوات و ارض افزون عرض

از زمانه شکایتی دارم
بر ضمیر تو کرد خواهم عرض

۱ - پسر ملا تاجر بود (شمع انجمن، ص ۱۴۴) -
- روز روشن، ص ۲۳۷ -

چه روا باشد ای خلاصهٔ عصر
کی روا باشد ای خلیفهٔ ارض

که در ایام دولت تو کسی
که دعای تو باشد او را قرض

نخورد هیچ چیز الا غم
[۱۰۳ الف] نکند هیچ کار الا قرض

تا زلف رهزن تو ز عنبر کمند کرد
مشاطه اش گرفت بدزدی و بند کرد

دل را غمت بعلت قلبی نمی خرید
لیکن چو دید داغ تو بر وی پسند کرد

چنین که چشم تو پروای داد خواه ندارد
سزد که جان برد از خلق و دل نگاه ندارد

۶۲۶ - خواجه خضر شاه استر آبادی۱

مثنوی مسمی به زید و زینب فکر کرده - از سلاست خالی نیست - این دو بیت ازوست :

دردم ز حد گذشت بدرمان خبر کنید
کارم بجان رسید بجانان خبر کنید

آن خضر را که آبحیات است در لبش
از حال تشنگان بیابان خبر کنید

۱ - روز روشن، ص ۲۴۱ -

۶۲۷ - شیخ محمد خاتون عاملی

او راست :

هست ریش حضرت قاضی فلان بی‌گز ولاف
چون برو افتد نهالی چون به پشت افتد لحاف

۶۲۸ - سید محمد خیر

او راست :

مرد از غم تو خیر نکردی عیادتی
بر تربتش خرام که خیر الزیارة است

۶۲۹ - خطائی[1]

خطائی نام شاعری بوده در دکن - او راست :

سیه چشمان گجراتی که رشک صورت چینند
نگویم کافر ایشان را ولی غارتگر دینند

بگیسو جمله چون عنبر و لیکن عنبر سارا
بچشمان جمله چون آهو ولی آهوی مشکینند

۶۳۰ - حسن بیگ خاکی

او راست :

عشق خوبان وفاکیش ندارد سودی
سر آن یار بگردم که جفاکیش بود

۱ - خطائی از دقیقه سنجان ایران و نازک خیالان اهل لسان و قیامش اکثر در گجرات بعد ورود هندوستان بوده (صبح گلشن، ص ۱۵۲) -

گل اشک آن قدر از باغ جمالت چیدم
که اگر آه کشم از بغلم می ریزد

۶۳۱ - خواجه زاده قابلی

در اکبرآباد بوده - او راست :

بر رخ نشسته گرد یتیمی بسی مرا
نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

۶۳۲ - ملا خواجه علی خراسانی[1]

او راست :

ای که میگوئی دم مردن فراموشم مکن
منکه می میرم برایت چون فراموشت کنم

در گنه کز جانب ما بود تقصیری نشد
چون در آمرزش که کار اوست کوتاهی کند

۶۳۳ - خواجه عاصم

الملقب به صمصام‌الدوله سپه سالار حضرت محمد شاه پادشاه - اجدادش در ازمنه سابق به هندوستان آمده - وی از خواجه زاده‌های دهلی ست - پدر بزرگوارش خواجه قاسم نام داشته - بعلو حسب و سمونسب باقران خود ممتاز بوده - در شجاعت و همت و ادب و حیا و بکوچک دلی شهره آفاق است حاجت بیان نیست -

۱ - خواجه علی برادر زادهٔ حاجی محمد خان قدسی‌ست - در مشهد پیش نماز بوده (شمع انجمن، ص ۱۴۶) -

پرورش علما و فضلا نیکو می کرد - در جنگ نادرشاه بسایر شهدا ملحق گشته - این بیت بنام آن امیر کبیر در ذکرها مرقوم است :

سحر خورشید زان بر سر کوی تو می آید
دل آئینه را نازم که بر روی تو می آید

۶۳۴ - شیخ خلیل طالقانی۱

جامع علوم و حاوی فنون بوده - او از اهل صوف است - و بسیار صوفیه را دریافته و از انفاس قدسیهٔ شان بهره مند گشته - جمیع تصنیفاتش بحریست محیط مملو بدر معانی - ازان جمله زادالسبیل و یکی در علم مناظر و مرایا و بر متن کافیه شرح نوشته - این رباعی از طبع شریف اوست :

ای شوخ بیا در دل درویش نشین
کان نمکی بر جگر ریش نشین

در هجر تو دامنم گلستان شده است
یکدم بکنار کشتهٔ خویش نشین

۶۳۵ - باقرای خلیل۲

کاشیست - دیوان ضخیم ترتیب داده - ازوست :

۱ - خلیل : شیخ خلیل الله از اعیان طالقان که قریه‌ست در نواحی اصفهان، تا چهل سال در یک لباس بسر برد، در خطاطی یدطولی داشت - عمری در اصفهان جا گرفت و همانجا جامه گذاشت (صبح گلشن، ص ۱۵۳) -

۲ - میرزا باقر خلیل در مشهد مقدس ساکن بود و همانجا فوت شد (تذکرة الشعراء، ص ۵۱) -

تا بپای دار آمد از پیم شیون کنان
هیچ جا در حق من زنجیر کوتاهی نکرد

شاید بخوری یار کنم نسبتی درست
هر دم بخود بهانه ای آغاز می کنم

۶۳۶ - خوفی همدانی

او راست :

چاک جگرم را بتوان دوخت بالماس
سرپنجهٔ مهتاب درید است کتانم

۶۳۷ - محمد مهدی خیام اصفهانی

پسر خیمه دوزی بوده - ازوست :

تا شد قفس شکسته بال و پرم فرو ریخت
پرواز را درین باغ بر ما حرام کردند

۶۳۸ - میرزا غیاث‌الدین محمد خیال۱

وی خلف الصدق میرزا صدرا است - و نوادهٔ میر محمد باقر داماد است - او راست :

هر که زیبای جهانست ز زیبائی تست
حسن هر جا که رود صید تماشائی تست

گنه از ذره مبین جذبهٔ مهر رساست
عذر سرگشتگیم جلوهٔ هرجائی تست

۱ - تذکرة الشعراء، ص ۵۱ -

۶۳۹ - خان میرزا رضوی

او راست :

کاشکی افزون شود هر لحظه استغنای تو
تا ز سر بیرون کند اهل هوس سودای تو

۶۴۰ - سید شکر الله خان خاکسار [1]

وی از منصبداران و داماد نواب عاقلخان رازی بوده است - مرد قابل و باذل بوده - یکچندی به نظامت صوبهٔ شاهجهان آباد سر افرازی داشته - در نظم و نثر دستی داشت - او را بمیان ناصرعلی سرهندی مکاتبات است - اکثر مکتوبش شیرخان در تذکرهٔ خود داخل کرده است - خادم بسبب اطناب ترکش گرفته - این چند بیت از لطف طبع اوست :

آن چشم خونفشان را تیغ کشیده گفتم
وز زخم آن بهر دل مرهم رسیده گفتم

دشنام از لب او اعجاز عیسی آمد
تیر نگاه او را بر هر دو دیده گفتم

از حال دل چه پرسی چو زلف ابتر او
صد جا شکن فتاده، صد جا خمیده گفتم

در وادی محبت هر خار غم که آمد
در پای طالع من آنرا بدیده گفتم

از دیدن جمالش در دل فتاد آتش
این غم ز دیدهٔ خود بر دل رسیده گفتم

۱ - شمع انجمن، ص ۱۳۰ -

چون نه بینم سنبل زلف و رخ نیکوی یار
هر زمان در دل فتد تابی چو در گیسوی یار

خواستم شرح جفا گویم زبان یاری نداد
کرد عذر جور خود با صد زبان ابروی یار

تاب دیدن از کجا سامان وصل او کجا
ای نسیم صبح ما را زنده دار از بوی یار

تلافی همه بیرحمی و جفای شما
بیک نگاه ادا شد زهی ادای شما

خدای خیر دهد پیر عشق را کز صدق
دلم سپرد بزلف گره کشای شما

اگر جفا و ستم بر دلم رسید چه غم
رضای این دل بیچاره شد رضای شما

از سر گذشت بی تو مرا موجهای اشک
بنگر که بر سرم چه رسید از جفای اشک

گر پا نهی بدیدهٔ خونبار ما ز لطف
رنگین کنیم پای ترا از حنای اشک

اشکم نماند بسکه براه تو ریختم
آمد بجای اشک دلم بر قفای اشک

جز اشک هیچکس نبود میهمان ما
چشم عزیز من شده مهمان سرای اشک

در وادی فراق تو چون رو گذاشتیم
آرام صبر دل همه یکسو گذاشتیم

بستیم دل بزلف پریشان و فارغیم
آشفتگی بطرۀ گیسو گذاشتیم

صد ره شکست شیشۀ دل یار همچنان
دل را بطاق گوشۀ ابرو گذاشتیم

هر گه بیاد آن خم ابرو گریستیم
صد تیغ آبدار به پهلو گذاشتیم

از ما رمید همچو غزالان نگشت رام
آرام خویش در رم آهو گذاشتیم

تسلی از خیال زلف چون زنجیر میجویم
دماغ آشفته ام بو از گل تصویر میجویم

ز بس مضمون عالی بود در آیات حسن او
نبردم پی بمعنی از خطش تفسیر میجویم

علاج زخم مژگانش بجز مژگان نمی بینم
عجب کز بهر زخم دل علاج از تیر میجویم

هر چه می‌بینی ببین و هرچه‌میخواهی گزین
لیک ای جان اندکی از خویش آگاهی گزین

کاروان عاشقان محمل کش دست بلاست
گر دلی داری توهم برخیز و همراهی گزین

بی وصال یار تا کی جان کنی ای صبح عمر
چون‌شب هجران دراز آمد تو کوتاهی گزین

نا امیدیهای مطلب راحتست ای خاکسار
رشتۀ امید طولانیست کوتاهی گزین

بر مثنوی مولانا جلال الدین رومی شرحی نوشته - و دو سه مثنوی بی‌مزه نیز دارد -

۶۴۱ - خرمی

سوای آن خرمی‌ست که بالا گذشت - ازوست :

کشم بر صفحۀ جان صورت جانانۀ خود را
بدین صورت دهم تسکین دل دیوانۀ خود را

۶۴۲ - خلیل تیرگر خلخالی

او راست :

چو شمع سوز دل از صد زبان همی گویم
ولی چه سود که میسوزم و نمی سازی

بصد نیاز بروی تو جان براندازم
چو زلف را تو بصد تاب در بر اندازی

۶۴۳ - خطیب

این غزل در اکثر بیاض دیده شد لیکن جا و مقامش معلوم نشد :

دلی دارم ز گردون نیمه خون، نیمه همه آتش
دو دیده هر دو جیحون نیمه خون، نیمه همه آتش

نوشتم نامه و بر اشک پیچیدم بآه خود
چه میپرسی بمضمون نیمه خون، نیمه همه آتش

سرشکم از جداییهای گلرو، شعله خو شوخی
بگویم شد روان چون نیمه خون، نیمه همه آتش

شب هجران ز بیمش چشم خود در آستین کردم
به بینی کوه و هامون نیمه خون، نیمه همه آتش

جهانید از رگ چشمم خیال لعل شیرینی
دمادم اشک گلگون نیمه خون، نیمه همه آتش

چه پرسی از خطیب بی جگر حال دل و دیده
دل و دیده جگرگون نیمه خون، نیمه همه آتش

۶۴۴ - خیالی خجندی[1]

از شعرای زمان بوده - او راست:

تا جان ز وفای دهن تنگ تو دم زد
از شهر بقا خیمه بصحرای عدم زد

چون ماه نو از دیده نهان گشت یقین شد
کز فتنهٔ ابروی تو ترسید که خم زد

---

۱ - روز روشن، ص ۲۵۱ -

۶۴۵ - بندرابن خوشگو[1]

از قوم بیس راجپوت بوده - نوکری پیشه بود - آخر فقیر شد - بسیار بزرگان را دیده - نواب امیر خان دو روپیه یومیه‌اش در زی درویشان اله‌آباد نموده - ازوست:

اگر معراج بخل ممسکان دور ما این است
خداوندا غریق بحر رحمت ساز قارون را

مرکب از سواد دیدهٔ یعقوب کن خوشگو
رقم سازی اگر تاریخ مشتاقان محزون را

قامت خم گشته آفتگاه دیگر بوده است
بر سر ما عاقبت می افتد این دیوار ما

واعظ مطلب علم و ادب در من بیخود
من علم ندارم ز خود الله علیم است

۶۴۶ - میرزا خلیل سلمه الله تعالی[2]

وی پسر خوانده و قایم مقام عمدة التجار حاجی محمد طهرانی

---

۱ - خوشگو: بندر ابن داس دهلوی (روز روشن، ص ۲۳۹) - مؤلف تذکرهٔ ''سفینهٔ خوشگو'' که در سنه ۱۱۴۷/۱۷۳۴ تکمیل یافت -

He remained seven or eight years in the Panjab, but in 1155/1742 he returned to Delhi and gave his *Safinah* to "his master" Sirāj al-Dīn 'Ali Khān "Ārzū" who wrote some notes and added a preface. He died at 'Āzīmābād between 1161/1748 and 1170/1756-57 (Storey, i, 857).

۲ - خلیل: میرزا محمد خلیل مولدش چیچره که شهریست ملحق هوگلی

(بقیه بر صفحه ۱۲۸)

مشهور به حاجی کربلائی است - علوم ادبیه را از خدمت مولوی غلام مخدوم لکهنوی استفاده نموده - مقامات حریری را ازبر دارد - اگرچه در نظم هم دذد فصاحت و بلاغت زیاده از معاصران میدهد و عدیل ندارد پایهٔ نثرش ازان بالا تر است - که پهلوانان کشتی انشاء میل او را توانند برداشت - بر بلیغان عصر فهم فقراتش کم از کشف دقایق اقلیدس نیست - پیش ازین در فارسی هم در نظم و هم در نثر مشوره با میرزا محمد حسن قتیل سلمه الله داشته - و حالا هدین قدر که هرچه مینویسد یا میگوید پیش او میخواند - اگر جای دخل میکند تکرار را در خاطر راه نمیدهد - حالا نوبت دخل میرزای مزبور در کلامش بعد سالها هم نمیرسد - خلاصه کهنه سوار تعلیم این فن است - این چند بیت از لطف طبع اوست :

اشکم از دیدهٔ تر متصل آید بیرون
گریم از هجر تو چندان که دل آید بیرون

———

اگرچه صد ستم این جان تلخ کام کشید
تو آن نه ای که توان از تو انتقام کشید

(بقیه از صفحه ۱۲۷)

متصل دارالامارة کلکته، او را عمدةالتجار حاجی محمد کربلائی بفرزندی گرفته برای شغل تجارت بشهر لکهنؤ فرستاده بود - بسکه طبع موزون و شوق نظم داشت آنجا بخدمت میرزا محمد حسن قتیل زانوی تلمذ ته نموده و بعد وفات پدر مجازی از شغل پدری دل بر کنده ملازمت حکام انگریزی گزید و بمعیت یکی از انگریزان به دارالسلطنه لندن رفت، و همان جا ازین جهان در گذشت (روز روشن، ص ۲۳۶) -

سزد جمیع ثنای جمیل الهی را
که آفریده چنین خوب چون تو ماهی را

پری ز روی تو شرمنده است حور خجل
فرشته سربزمین چون تو کج کلاهی را

خلیل را تو که کشتی چه جرم دیدی ازو
که ریختی بزمین خون بیگناهی را

———

صندل نکند درد سرم را سودی
بویی ندهد مرا بر آتش دودی

تا چند خلیل از غمت ای عهد شکن
جاری کند از دیدهٔ پرنم رودی

۶۴۷ - مولوی مصطفی علی خان گوپاموی خوشدل[۱]

منطق و معانی از مولوی حیدر علی سندیله تحصیل نموده -

۱ - مولوی مصطفی علی خان خوشدل که نام اصلی وی احمد مجتبی و اصلش از گوپامو من مضافات دارالحکومت لکهنؤ است - ذات شریفش در سنه۱۱۷۳ ثلث و سبعین و مائة و الف از شبستان عدم قدم بعرصهٔ شهود نهاد - نسب همایونش به بیست و هشت واسطه بناصر بن عبدالله بن امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه که نوهٔ امام حسن مجتبی علی جده و علیه السلام است منتهی می شود - جد اعلای او شیخ ابراهیم بن ناصر در بخارا سکونت گزیده و بعد او چند کس از اولادش در آنجا بکمال عزت و اعتبار بسر بردند - پس ازان شیخ سلیمان از احفادش در اوایل سنین اربعمائة بکابل لوای حکومت افراشته و پسرش فخرالدین محمود نسیمان شاه و نبیره‌اش شهاب الدین فرخ شاه بعد او حکمران آنجا بودند - آخر ملک کابل به تسخیر سلاطین غزنویه در آمده و تفرقهٔ تمام در اولادش رو داده شیخ شعیب از نبایر او (بقیه بر صفحه ۱۳۰)

نهایت ظریف الطبع و گرم اختلاط است - درین روزها بطرف دکن رفته - خدا بسلامت و صحیح باز بوطن آرد - این چند بیت از روانی طبع اوست :

بیا بسوی من و خواریم تماشا کن
فغان بی اثر و زاریم تماشا کن

من کشتهٔ آنم که قضا را نشناسد
زان بت بفغانم که خدا را نشناسد

از صلح مگویید بشوخیکه ز طفلی
خو کردهٔ جنگ است مدارا نشناسد

ننگ و ناموس بریدند از من تا بکویت گذر فتاد مرا

سیل غم سر زده آمد خوشدل خانهٔ صبر بر فتاد مرا

(بقیه از صفحه ۱۲۹)

باهل و عیال سری بلاهور کشید و از پیشگاه حاکم دهلی قاضی کهنیوال، [کهوتیوال] که قریب بلدهٔ ملتان است، گردید - و بعد وی فرزند رشیدش شیخ سلیمان، که والد ماجد قطب العالم فرید الدین گنج شکر قدس سره بوده، بر آن خدمت مامور گشت - پسر آن خدمت ببرادرش شیخ فخرالدین که از اجداد جناب خوشدل مغفور است معوض شد و رفته رفته بمرور دهور شیخ نعمت الله از احفاد وی در قنوج رسید و از آنجا اولادش بگوپامو فایز گشته رحل اقامت افگنده در آنجا با شرفای ذی اعتبار بهم نسبتی پرداخته بخوبی و خوش اسلوبی زندگانی مینمودند - در سنه ۱۲۳۴ اربع و ثلثین و ماءتین و الف بجنت الماوا خرامید و در صحن مسجد معمور بندر چناپتن در جنب قبر والد ماجد خود آرمید (نتایج الافکار، ص ص ۲۲۴-۲۲۷) -

تاراج حواس خمسهٔ من کردست ز پنجهٔ حنایی

کرشمهٔ تو اگر قصد کارزار کند
فرشته را بشهادت امیدوار کند

فلک آسوده بکنج لحدم هم نگذاشت
آسمان زیر زمین بود نمیدانستم

تاریخ وفات شاه درگاهی مداریه خوب گفته که :

چار عنصر را سپرده در مزار کرده درگاهی بجنت در مدار

۶۴۸ - میرزا فضل احمد، خوشتر

وی پسر محمد افضل سرخوش است - ازوست :

بسکه سرگرم فنا گردیده ام مانند شمع
قطع راه زندگانی را بیک پا میکنم

میشود وا همچو گل از رشتهٔ کارم گره
غنچه سان بند قبایش را اگر وا میکنم

چندی توجه خاطر بر صورت قاسم قناد پسر داشت - باز بسببی ازو رنجیده عقد موافقت با یوسف نام جوانی بست - چنانکه این رباعی مشتمل این معنی گفته :

---

۱ - خوشتر : میرزا فضل الله دهلوی فرزند محمد افضل سرخوش بود (روز روشن، ص ۲۴۹) -

از بسکه ز عشق اعتبار است مرا
هر دم بشکرلبی مدار است مرا

از قاسم قناد گذشتم خوشتر
با یوسف مصری سروکار است مرا

۶۴۹ - خلیل خراسانی

معلوم نیست همون میرزا خلیل است که بالا گذشت یا غیر اوست - ازوست:

کمر کوه شود خم ز گرانباری عشق
بار درد غم یاقوت لبان سنگین است

۶۵۰ - ملا محمد خطا

او از معاصران آقا محمد عاشق و رفیق سبزی فروش بوده - ازوست:

شب عید رمضان آمد و من در تگ و دو
که نهم سبحه و سجاده بمیخانه گرو

۶۵۱ - [۱۰۴ الف] لاله صاحب رام خاموش و خمش و خموش و خامش[1]

هر چهار لفظ تخلص داشت - قومش کهتری و مولدش دهلی سابق محزون تخلص میکرد و حالا باین تخلص‌های مذکور صفحه را می آراید - درین ولا احوالش معلوم نیست که در بنارس یا عظیم آباد یا کلکته است - راقم آثم صحبت او را در نیافته - از بعضی دوستان این قدر که نوشته بدریافت رسیده - ازوست:

۱ - صبح گلشن، ص ۱۵۰ -

سری بطرهٔ ماهی که داشتم، دارم
هنوز روز سیاهی که داشتم، دارم

آن دوست که امید وفا داشتم از وی
با دشمن خود کس نکند آنچه بما کرد

سری با من زار داری؟ نداری
چو من یک وفادار داری؟ نداری

۶۵۲ - مولانا محمود خاموش کاشانی[1]

ازوست:

عالم فانی که در وی شادمانی کمتر است
حاصلش گرگنج قارونست خاکش بر سر است

۶۵۳ - خوردک

خوردک نام شاعری بوده - ازوست:

کماندار یکه در قتلم پیاپی میرسد تیرش
عجایب قادر اندازاست رحمت باد برتیرش

---

۶۵۴ - احمد علی خادم[2]

بنده احمد علی المتخلص به خادم مؤلف تذکره، سرگشتهٔ

۱ - روز روشن، ص ۲۳۶ -
۲ - نسخهٔ بادلیان، برگ ۱۲۱ب - نسخهٔ خطی دانشگاه پنجاب ندارد - رک : مخزن الغرائب، جلد اول، ص ب -

از بسکه ز عشق اعتبار است مرا
هر دم بشکرلبی مدار است مرا

از قاسم قناد گذشتم خوشتر
با یوسف مصری سروکار است مرا

۶۴۹ - خلیل خراسانی

معلوم نیست همون میرزا خلیل است که بالا گذشت یا غیر اوست - ازوست :

کمر کوه شود خم ز گرانباری عشق
بار درد غم یاقوت لبان سنگین است

۶۵۰ - ملا محمد خطا

او از معاصران آقا محمد عاشق و رفیق سبزی فروش بوده - ازوست :

شب عید رمضان آمد و من در تگ و دو
که نهم سبحه و سجاده بمیخانه گرو

۶۵۱ - [۱۰۳ الف] لاله صاحب رام خاموش و خمش و خموش و خامش۱

هر چهار لفظ تخلص داشت - قومش کهتری و مولدش دهلی سابق محزون تخلص میکرد و حالا باین تخلص‌های مذکور صفحه را می آراید - درین ولا احوالش معلوم نیست که در بنارس یا عظیم آباد یا کلکته است - راقم آثم صحبت او را در نیافته - از بعضی دوستان این قدر که نوشته بدریافت رسیده - ازوست :

۱ - صبح گلشن، ص ۱۵۰ -

سری بطرهٔ ماهی که داشتم، دارم
هنوز روز سیاهی که داشتم، دارم

آن دوست که امید وفا داشتم از وی
با دشمن خود کس نکند آنچه بما کرد

سری با من زار داری؟ نداری
چو من یک وفادار داری؟ نداری

۶۵۲ - مولانا محمود خاموش کاشانی۱

ازوست :

عالم فانی که در وی شادمانی کمتر است
حاصلش گرگنج قارونست خاکش بر سر است

۶۵۳ - خوردک

خوردک نام شاعری بوده - ازوست :

کمانداریکه در قتلم پیاپی میرسد تیرش
عجایب قادر اندازاست رحمت باد برتیرش

۶۵۴ - احمد علی خادم۲

بنده احمد علی المتخلص به خادم مؤلف تذکره، سرگشتهٔ

۱ - روز روشن، ص ۲۳۶ -
۲ - نسخهٔ بادلیان، برگ ۱۲۱ب - نسخهٔ خطی دانشگاه پنجاب ندارد - رک : مخزن الغرائب، جلد اول، ص ب -

بادیهٔ نادانی و ننگ صحبت ارباب معانی، هرچند میداند، که تحریر احوال خودش در جنب کسانیکه سطور فضایل شان کاکل گردن شواهد اوراقست، مانا بنشانیدن درخت زقوم باسمن زار است، لیکن بحکم آنکه در شاخ جواهر آبدار برای دفع گزند عین الکمال از خزف گزیر نباشد، کالای زشت بی قدر بجای جنس گران بهای در دوکان بیان جلوه میدهد .

بدیر و کعبه چه‌جویی خدا کجااست که‌نیست
بطوف‌مروهٔ دل شو صفا کجا است که‌نیست

آن غزال چون بصحرا میرود
صبر و طاقت از دل ما میرود

تو کجا رفتی که از چشم ترم
دجله دجله خون بدریا میرود

گر ببیند یوسفی روی ترا
دل ز دستش چون زلیخا میرود

جانب خادم چو می آیی بناز
هوشش از سر، طاقت از پا میرود

زاهدا اعجاز حسن یار ما دانی که چیست
سبزهٔ تر را رخ او میدهد از آتش آب

هر دم نفس شماری باشد شعار عاشق
هر روز عاشقان را روز شمار باشد

اگر صورتش را نبینم زمانی
مرا زندگی هیچ صورت ندارد

مرا خوار و رسوا تو کردی، تو کردی
چنین زار و شیدا تو کردی، تو کردی

بطنزم چه گویی که ایمان نداری
مرا گبر و ترسا تو کردی، تو کردی

چه گفتی بمن: اینکه بی ننگ و نامی
چنینم نگارا تو کردی، تو کردی

دل خادم خود تو بردی تو بردی
چنین بیکس او را تو کردی، تو کردی

ساقی قدح شراب داده آتش بدل خراب داده
صد نامه به غیر می فرستند پیغام مرا جواب داده
ما را بفرار کی گذارد آن زلف سیاه تاب داده

ای‌گل رعنای من با خار بودن خوب نیست
با رقیب بی سر و پا یار بودن خوب نیست

بر امید آن پری میباش در بیدای شوق
نا امید از وصل آن دلدار بودن خوب نیست

چشم کافرکیش او هر لحظه میگوید بمن:
"درمیان میکشان هشیار بودن خوب نیست"

چهره اش با زلف میگوید که‌ای هندو نژاد
درمیان کعبه با زنار بودن خوب نیست

یک نصیحت بنده خادم عرض‌دارد، گوش کن
در گلستان جهان بی یار بودن خوب نیست

نی تماشای گل و گلزار میخواهد دلم
یک نگه زان نرگس سرشار میخواهد دلم

نی مرا طوبی تمنا نی مرا خلد آرزو
زیر قصرش سایهٔ دیوار میخواهد دلم

آرزو دارم که‌درگوشت دمم افسون عشق
ایکه کم می آیی و بسیار میخواهد دلم

گریه‌های خانگی دل را بسی افسرده کرد
در بیابان نالهای زار میخواهد دلم

من کجا بر نغمهٔ داؤد حاشا دل دهم
یک حدیثی زان دو لعل یار میخواهد دلم

تا بکی در سینه خادم داغ را پنهان کند
همچو لاله دامن کوهسار میخواهد دلم

من که از خاک نشینان سرکوی تو ام
دل و دین باختهٔ چشم سخن گوی تو ام

طعنه بر خاری من ای گل خندان چه زنی
اینچنین واله و شیدای همه بوی تو ام

من که سر حلقهٔ ارباب صوامع بودم
حالیه حلقه بگوش خم ابروی تو ام

کی توانم که روم از سر کویت دیگر
سخت پا بستهٔ زنجیر سیه موی تو ام

چون تکلم نکنی با من مسکین ز غرور
من همان خادم دیرینه دعا گوی تو ام

ما بر مراد خود نه چو پروانه سوختیم
خادم بیا که بی تو غریبانه سوختیم

دل را عبث بمهر بتی داده ایم ما
قندیل کعبه وای به بتخانه سوختیم

بردند ره بمحفل عیش تو ناکسان
ما بیکسان بگوشهٔ ویرانه سوختیم

در دهر کس نماند که آنرا نه سوخت عشق
ما نیز در هوای تو بیجا نه سوختیم

ما را به بلبل ای گل ناز آفرین مسنج
او خانه ساز آمد و ما خانه سوختیم

خادم بدیر چون بت خود را نیافتیم
آتش چنان زدیم که بتخانه سوختیم

گهی تیغ خنجر بقتلم بیارد
گهی بر فسان تیز شمشیر سازد

بدستم نداد است گردون برنجی
عبث دل مشبک چو کفگیر سازد

روان گشت خونی زهر سطر خوالش
چسان خادم این درد تحریر سازد

حرف الدال

۶۵۵ - دقیقی الطوسی[1]

نامش ابو منصور محمد بن احمد است - مولانا عوفی نوشته بسبب دقت معانی و رقت الفاظ دقیقی گفتندی - در عهد آل سامان بوده - قصاید در مدح آن خاندان بسیار دارد - اکثر کلامش لغز است و در صفت شراب - در این جا بدو سه قطعه اختصار کرده شد :

کاشکی اندر جهان شب نیستی
تا مرا هجران آن لب نیستی

زخم عقرب نیستی بر جان من
گر ورا زلف معقرب نیستی

---

۱ - ابو منصور محمد بن احمد شاعر زرتشتی اواسط قرن چهارم (م - ۳۶۸ه = ۹۷۸ میلادی)، دومین ناظم شاهنامه و استاد بزرگ در قصیده و غزلست - وی در جوانی بدست غلامی کشته شد و بهمین سبب کار پر ارجی که در نظم شاهنامه شروع کرده بود، ناتمام ماند (گنج سخن، ج۱، ص ۲۶) -

ور نبودی کوکبش در زیر لب
مونسم تا روز کوکب نیستی

ور مرکب نیستی از نیکوی
جانم از عشقش مرکب نیستی

ور مرا بی یار باید زیستن
زندگانی کاش یا رب نیستی

قطعه :

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری
دم زن زمانکی و بر آسای و کم گری[1]

این روز و شب گریستن زار بهر چیست
نی چون منی غریب و غم عشق بر سری

دردا جدا بماندم و در غم ز عشق یار
من زین توانگرم که مباد این توانگری

یاری گزیدم از همه خلقان پری نژاد
زان شد ز پیش چشم من امروز چون پری

لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت
هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

قطعه :

دقیقی چار خصلت برگزید است
بگیتی از همه خوبی و زشتی

لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ
می خون رنگ و دین زردهشتی[2]

---

۱ - این اشعار از یکی از قصاید معروف فرخی سیستانی ست که بخطا بنام دقیقی آمده است -

۲ - می خوشرنگ و دین زردهشتی (گنج سخن، ج۱، ص ۳۲) -

نعوذ بالله اگر اعتقاد این مرد بدین زردهشت باشد - اگر لازم صنعت الفاظ شعر است خیر -

۶۵۶ - دهخدای ابوالمعالی الرازی[1]

در فضل و کمال شهره آفاق بوده - مولانا عوفی ذکر وی نموده - این چند بیت از قصاید اوست :

خروش من همه از چیست؟ از نعیب غراب
که دور ساخت مرا از دیار و از احباب

کنون که کرد نعیب غراب هجر انگیز
دلم بر آتش هجران آن تذرو کباب

سزد که روی‌من از خون بود چو روی تذرو
سزد که روز من از غم بود چو پر غراب

عتاب کرد خرد با دلم ز دوری دوست
چو دوست نامه فرستاد نزد من بعتاب

بطعنه گفت که ای بیوفا و بی معنی،
کم از درود و سلام و کم از رسول و کتاب

ایا بطوع طلب کرده راحت اعدا
و یا بطبع رها کرده صحبت اصحاب

بریدی از دل من راحت نشاط و سماع
گسستی از تن من لذت طعام و شراب

---

۱ - ده خدای ابوالمعالی الرازی از فضلای عراق و شعرای آفاق بود و بوفور فضل و ذکای خاطر ابن ذکا را تعبیر میکرد و شعرای آن عصر خوشه‌چین خرمن فواید و ریزه خوار مایدهٔ عواید او بودند (لباب الالباب، ص ۳۱۰) -

همی نجویم لهو و همی نخواهم عیش
همی ندارم صبر و همی نیابم خواب

سرشک من که بسیماب نسبتی دارد
چو بر چکد برخ زرد من شود زر تاب

یکی بنامه خبر کن که چند باید بود؟
مرا بمهر تو در، وصل جوی و هجران یاب

فذالکی بنمای این حساب هجران را
بحق آنکه امیدت بدوست روز حساب

وصی و حجت و داماد و ابن عم رسول
[۱۰۳ ب] ابوالحسن علی آن سید اولوالالباب

قسیم جنت و نار آنکه مهر و کینهٔ او
چو دین و کفر گشاید در ثواب و عقاب

ز اولیا بامارت جز او که بود سزا؟
ز مصطفی بامامت جز او که یافت خطاب؟

بمصطفی نرسی تا بمرتضی نشوی
مثال این بنماید ترا مدینه و باب[1]

بآفتاب و بمهتاب ره توانی یافت
جز از ستارد توانی شدن بر مهتاب

۶۵۷ - سعد الدین مسعود دولتیار[2]

مولانا عوفی تعریف وی بسیار نموده - این قطعه ویراست :

---

۱ - اشاره بحدیث معروف "انا مدینة العلم و علی بابها" -

۲ - جوانی در هنر تمام، بهمتی عالی و خلقی خوش، از موالی خاندان آل برهان بود، اگرچه او در اسلام متولد شده بود فاما پدر او در ملت آتش پرستی بود، که آفریدگار تعالی او را سعادت هدایت کرامت کرد و پسری لطیف مقبول ارزانی داشت و جملهٔ اکابر بخارا بمحاورهٔ او مؤانست جستندی (لباب الالباب، ص ۵۱۸) -

بصانعی که تصاویر کاینات حدوث
ز کلک صنع بیک قطره آب می بندد

چو نعل ماه را در آتش شفق انداخت
سپهر را بخط حکم خواب می بندد

کمال عزت او از جلال استغنا
کسوف وحشت بر آفتاب می بندد

که دست فرقت تو، ای جمال دولت و دین
مرا بهر مژه خوش در ناب می بندد[1]

بر کس ز وفا چو می رقم نتوان زد
زین پس بره مهر قدم نتوان زد
جز ز آینه روی همدمی نتوان دید
زان نیز چه فایده؟ چو دم نتوان زد

۶۵۸ - قاضی رکن الدین دعویدار دعوی[2]

از فاضلان عصر و از علمای دهر خود بوده - اصلش از قم است - معاصر کمال الدین اسماعیل و اثیر الدین اومانی‌ست - این چند بیت ازوست:

۱ - مرا بهر مژه ای در ناب می بندد (لباب الالباب، ص ۵۱۹) -
۲ - قاضی رکن‌الدین سر آمد علمای عهد مظفرالدین اتابک و قاضی بلدهٔ قم و معاصر کمال الدین اسماعیل اصفهانی ست (روز روشن، ص ۲۶۱) -

یکی زبان و هزاران شکایت است مرا
تو شاد زی که غم بی نهایت است مرا

دست من گیر که این دست همانست که من
بارها از غم هجران تو بر سر زده ام

گاه گاهت بخواب میدیدم
خواب بر چشم من ازان بستی

ای روی خوش تو گلشن من   کوی تو همیشه گلخن من
تنها نه دلست عاشق تو   هر موی دلیست بر تن من
در دوستی تو هستم امروز   زانسان که مباد دشمن من

شرم باد ای خون من در گردنت
یا ز خود یا از خدا یا از منت
چند خون ریزی نیندیشی ازان
این همه خون برنتابد گردنت

۶۵۹ - شاه داعی[1] شیرازی قدس سره

نهایت تجرید و تفرید داشته و اکثر اولیا را در یافته - با سید نعمت‌الله ولی در راه فقر و فنا همسلوک بوده - اوراست:

۱ - شمع انجمن، ص ۱۵۳ -

ای روی تو آفتاب عالمتابی
زلف تو فگنده بخویشتن تابی

جاوید شبی خواهم و خوش مهتابی
تا با تو حکایت کنم از هر بابی

می بنوش که رنگ نگار ما دارد
گل ببوی که بوی یار ما دارد

فتاد عکس رخ یار بر دل خونین
کجاست آنکه سر لاله زار ما دارد

۶۶۰ - درویش دهکی[۱]

دهک نام قریه ایست از قزوین که مولد او بوده - وی در غزل بی‌بدل است - اشعارش صاف و روان است - گویند مولانا جامی در حینیکه بزیارت بیت‌الله تشریف میبرد در خانه‌اش رفت - باهم صحبت در نگرفت - مولانا جامی را هجو کرده درین قطعه:

---

۱ - دهکی محمد درویش زر سخن را محک بود و ساکن محلهٔ دهک که در قزوین‌ست جولاهگی میکرد وگاهی خشت می پخت و دیوان خود را بر میان بسته میداشت و نزد اشکال در محاوره یا اصطلاح از دیوان خود سند پیش می نمود (شمع انجمن، ص ۱۵۴) - درویش دهکی اسمش عزیز الله در قزوین بجولائی و خشتمالی مشغول، آخر الامر بتقریب گفتن شعر از ندمامی مجلس سلطان یعقوب شده - نوازشات ازو یافته - هرچند امیر علی شیر در مجالس النفایس گفته که از سمت عراق شعری بغیر از شعر درویش دهکی نمی شنوم اما بزعم فقیر یا سلیقهٔ مستقیم نداشته یا در ضمن این گفتگو غرضی داشته - هفت هشت هزار بیت دیوان ایشان بنظر رسیده (آتشکده، ص ۲۲۹) -

ای باد صبا بگو بجامی کای دزد سخنوران نامی
بردی اشعار کهنه و نو از سعدی و انوری و خسرو
اکنون که سر مجاز داری آهنگ حجاز داری
دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی

وهم درین بیت ملا را نکوهش کرده:

بزر بفت سلاطین، جامی از اشعار می لافد
چو درویش ار بجولاهی فتد داند چه می بافد

و بعضی گویند که این از درویش روغنگر است که مردی هزال و سفیه بوده - هر دو درویش یکی جولاه و دومی روغنگر از قدر و مراتب فضلا چه آگهی دارند - بالفرض اگر درویش دهکی مراتب بشاعری داشته باشد زیاد از آصفی و هاتفی نخواهد بود که از جمله تلامذهٔ مولانا بودند - این چند بیت درویش راست:

میان ز لطف کشاد و دهن بخنده کشود
بناز گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست

بغیر ناقهٔ لیلی که میکند خاری
دگر کرا غمی از رهگذار مجنونست

هر روز اختیار جهان پیش دیگریست
دولت مگر گداست که هر روز بر دریست

من بحال مرگ و کس از حال من آگاه نیست
همدمی کز لب مگس راند بغیر از آه نیست

ز بسکه جامه کنم چاک برتن از غم او
ز هر طرف که کنم سر برون گریبانست

این جولاهه مولانا جامی را بدزدی متهم ساخته، طرفه تر آنکه خود درین کار است [۱۰۵ الف] مضمون بیت بالا بعینه مضمون حکیم انوری ست که در هجو شخصی سعد نام گفته :

انوری :

مرا سعد دین داد پیراهنی — که از دیدنش دیده حیران شدی
بهر جا که آسیب تن یافتی — باندازهٔ تن گریبان شدی

درویش راست :

چون ز پیش آید خدنگش بر قفا بندم سپر
تا نیابد ناوک مژگانش ره زان سو بدر

منزل عشق که وادی سموم است و سراب
غیر مجنون که دران آب و هوا دارد تاب

خال را بر رخ مگر کردی بسحر غمزه بند
ورنه در آتش کجا آرام میگیرد سپند

خاک آن باد شوم کز تو بمن بو آرد
یا ز من گرد بر انگیزد و آن سو آرد

بیندیش و مکن آزار آن بیدست و پای را
که گر بازوی زورین نیستش دست دعا دارد

لاله رویی که ز می چهره برافروخته بود
خواست تا بر دل من داغ نهد سوخته بود

در سخن نیست عجب گر بنماید دهنش
میشود راز نهان همه کس از سخنش

کوهکن در کوه شیرین گوید و گردد خموش
تا رسد از کوه باز آن نام شیرینش بگوش

نافه ای مشکن بزلف مشکبار
عزت موی سفید او بدار

مصوران همه حیران عارض تو شدند
قلم بدور جمالت ز مشک چین برخاست

شب که از سوز درون چون شمع می‌افروختم
دیگران روی تو میدیدند و من می‌سوختم

چو با یاد خطت آهی بر آید از دل چاکم
پس از مردن شود ابری و گرید بر سر خاکم

ای شمع چو پروانه به پروای تو میرم
بر گرد سرت گردم و در پای تو میرم

بر مثال صورت دیوار بیجان مانده ام
پشت بر دیوار بر روی تو حیران مانده ام

دل نگردد خوش مرا از دلستان دیگران
چون تواند زنده بودن کس بجان دیگران

جرم فرهادست کو بر نقش شیرین تیشه زد
صورت معشوق را در عشق نتوان گل زدن

همی گفتم که خال او بلای چشم مردم شد
ز خط شد فتنه‌ای پیدا که خالش درمیان گم شد

بمستی چاک کردی پیرهن در بزم میخواران
دری بکشودی از فردوس بر روی گنهکاران

در نسخه ای که وصف لبت را بیان کنم
جان درمیان نهم چو ورق را نشان کنم

از گلشن تو باید باشد مرا نصیبی
گر گل بدست ناید در پا خوشست خارم

ازبسکه دلها برده شد از دیده پنهان آن دهان
شخصی‌چرا کاری کند کز مردمان گردد نهان

آئینه شدی آب ز نظارهٔ آن رو
گر عکس جمالت نگرفتی طرف او

دگر چه محتسبش بهر احتساب زده
سزای مست همین بس که شد شراب زده

زان دو لب‌چندانکه کردم آن دهن را جستجو
هیچ پیدا نیست گم شد درمیان آن دو او

بر نشان زخم عاشق را بزن زخم دگر
تا کند شادی که آب رفته باز آمد بجو

ای گل که خار در ره خلقی نهاده ای
مغرور خود مباش ببین از که زاده ای

غنای فقر ز سامان پادشاهی به
که یک نخواستن تو ز هر چه خواهی به

هر کس بخواب رفت ازو چیزها برند
در خواب برد نرگس مست تو خواب من

این بیت بنام شاه عباس ثانی و بنام دیگران نیز نگاشته اند و به درویش دهکی نیز :

صبا از شرم نتواند بروی گل نگه کردن
که رخت‌غنچه را بکشود نتوانست ته کردن

٦٦١ - دیوانه بغدادی[١]

مولانا تقی اوحدی در تذکرهٔ خود از بزرگی نقل نموده که روزی

---

[١] - ملا مجد الدین خوافی نگاشته که روزی در دارالشفای بغداد رفتم، نوجوان را دیدم لباس فاخر در بر و مروحهٔ طاووسی بدست و زنجیر آهنی برپا و حشری از خواص و عوام بر دورش مجتمع و زبانش باین شعر مترنم :

در عشق تو انگشت نمای زن و مردم
هر لحظه فزون ست ز سودای تو دردم

شخصی به آن جوان گفت: حاجتی داری؟ گفت بلی، اگر میتوانی برو بمحلهٔ نجاران و آنجا متصل سرای احمد دهقان خانهٔ ترسائی ست - درش بکوب و از طرفم باواز بلند این رباعی بخوان :

در عشق توام طاقت تنهایی نیست   در هجر توام تاب شکیبایی نیست
تا وسع توان بود تحمل کردم   اکنون چکنم وسع توانایی نیست

(بقیه بر صفحه ١٥٠)

به بیمارستان بغداد گذشتم - دیوانهٔ عشق لقب جوانی دیدم که بهمین نام بر زبانها افتاده بود - و بغایت صباحت منظر داشت - جامهای فاخر پوشیده بر حصیر کهنه نشسته - مروحه در دست و زنجیری بر پا - قومی بر سر وی جمع - و او این بیت میخواند :

در عشق تو انگشت نمای زن و مردم
هر لحظه فزونست ز سودای تو دردم

پس پیش آن جوان رفته گفتم هیچ حاجتی داری که تقدیم رسانم؟ گفت : دارم - گفتم : چیست؟ گفت : اگر توانی بمحلهٔ حجاج برو - آنجا که در سرای احمد دهقان است رو بقبله سرای ترسائیست :

قبلهٔ من سرای آن ترساست
جانم اندر هوای آن ترساست

کافرم در ره مسلمانی
گر مرا کس بجای آن ترساست

(بقیه از صفحه ۱۴۹)
آن شخص همچنان کرد - دختر آن رباعی شنیده بجوابش برخواند :

در عشق کسی را که شکیبایی نیست
در هجر تحمل و توانایی نیست
مرگست علاج او و بیرون از مرگ
هر مصلحت دگر که فرمایی، نیست

آن شخص عود کرد خبر بجوان داد، او همین که شنید آهی کشید و طائر روحش از قفس عنصری پرید و آنجا معشوقه نیز بر بستر مرگ آرمید و تفصیل این اجمال از تذکرهٔ ''کعبهٔ عرفان'' باید طلبید (روز روشن، ص.۲۷۰) -

چون بدانجا رسی در بکوب و از زبان من بگوی :

در عشق تو ام طاقت تنهایی نیست
در هجر تو ام تاب شکیبایی نیست

تا وسع توان بود تحمل کردم
دیگر چه کنم وسع توانایی نیست

من نیز حسب الفرمودهٔ آنجوان [۱۰۵ب] بر در آن سرای رفته در زدم - پیر زنی بیرون آمد - این حکایت با وی گفتم - چون زن بدرون رفت ناگاه آوازی آمد - چون گوش کردم دختر بود که جواب شعر گفته در بدیهه میخواند :

در عشق کسی را که توانایی نیست
در هجر تحمل و شکیبایی نیست

مرگ است علاج او و بیرون از مرگ
هر مصلحت دگر که فرمایی، نیست

چون آن بشنیدم باز آمده پیش جوان بگفتم - نعره ای زد و جان بداد - و چون بمحلهٔ دختر باز گشتم فریاد آمد که دختر نیز گذشت - بلی عجب نیست :

عشق ازین بسیار کرد است و کند

۶۶۲ - مولانا درویش سرخسی[1]

اوراست :

---

۱ - روز روشن، ص ۲۵۹ -

کشم بدیده و دل نقش ابروان ترا
ببین بچشم که چون میکشم کمان ترا

۶۶۳ - دختر کاشغری

مغنیهٔ طغانشاه ابوالمؤید بوده - مستعدهٔ زمان خود بود - در مرثیهٔ طغانشاه گوید :

در مرگ تو ای شاه سیاه شد روزم
بی روی تو دیدگان خود بردوزم

تیغ تو کجاست ای دریغا تا من
خون ریختن از دیدهٔ درد آموزم

۶۶۴ - داغی خراسانی

امیر علی شیر ذکر وی نموده - ازوست :

هر دم از ناخن خراشم دیدهٔ افگار را
یا ز دل بیرون کنم غیر خیال یار را

نیست آن شبنم بروی برگ گل دور از رخت
آب چشمم می فشاند آتش گلزار را

۶۶۵ - داغی شیرازی

در نیکو بیانی مشهور بوده - صاحب هفت اقلیم ذکر وی کرده - ازوست :

روز وصلست که تا آمده پنداری رفت
شام هجر است که تا روز قیامت باقیست

صد ره گرم چو شمع سر از تن جدا کنی
از ذوق خنجرت سر دیگر بر آورم

۶۶۶ - میر دوری ۱

نام او سلطان بایزید و خطاب کاتب الملک - خط نستعلیق را در هندوستان بهتر ازو ننوشته باشد - و سلیقهٔ او در شعر مناسب افتاده بود - آخر عمر توفیق زیارت حج اسلام یافت - این چند بیت ازوست :

گه در درون جانی گه در دل حزینی
از شوخی که داری یکجا نمی نشینی

گر بوصل تو بد آموز نمیگردیدم
از فراق تو بدین روز نمیگردیدم

سوخت پروانه صفت مرغ دل من ای کاش
گرد آن شمع شب افروز نمیگردیدم

گریه تیر مژه‌اش سرخ نمیکردم چشم
هدف ناوک دلدوز نمیگردیدم

تا از نظر آن یار پسندیده برفت
خون دلم از دیدهٔ غمدیده برفت

رفت از نظر و ز دل نرفت این غلط است
کز دل برود هر آنچه از دیده برفت ۲

---

۱ - منتخب التواریخ، ص ۳۴۹ -
۲ - کز دل نرود هر آنچه از دیده برفت (منتخب التواریخ ، ص ۳۵۰)-

۶۶۷ - مولانا دوانی

برادر هلالی[1] بوده - ازوست :

کار ما باشد پریشان همچو زلف یار ما
هیچکس بیرون نمی آرد سری از کار ما

۶۶۸ - مولانا دوانی[2]

همان حکیم عین الملک است - او از جانب والده از فرزندان علامه جلال الدین دوانی ست که بلطف خصایل و حسن شمایل مخصوص و ممتاز است - و در وادی کحالی چشم و در علیل عدیل او ندیده - این چند ابیات از لطف طبع اوست :

روشن آن دیده که دیدن دانست
خرم آن دل که طپیدن دانست

کی کشد محنت این تنگ قفس
مرغ روحم که پریدن دانست

در کنارم ننشیند هرگز
طفل اشکم که دویدن دانست

نتوان یافت دگر در خانه
صید وحشی که رمیدن دانست

نکند میل دوانی به بهشت
چون گل از باغ تو چیدن دانست

۱ - روز روشن، ص ۹۲۷ -
۲ - منتخب التواریخ، ص ۳۵۰ -

[حاشیه] ز ابر غم نه ژاله بر من دلتنگ میبارد
ز تاثیر حوادث بر سر من سنگ میبارد

چنان تند است با اهل دل آن شوخ جفا پیشه
که گاهی آشتی از غمزهٔ او جنگ میبارد

دوانی از در امید او کفر است نومیدی
که ابر فیض او فرسنگ بر فرسنگ میبارد

[حاشیه الف ۱۶۰] رسد هر شب بگردون ناله ام با آه و یا ربها
سیه روزی چو من یا ربچه سازد باچنین شبها

هر کس که قطره ای ز می دوستی کشید
بیزار شد ز باده و جام و سبو شکست

خیز ای دل که یار در جنگ است
زندگی نزد عاشقان ننگ است

عاشقان را براه سرپازی
هر قدم صد هزار فرسنگ است

وسعت آباد کارخانهٔ عشق
بر سپاه محبتم تنگ است

بس دراز است دست همت من
چکنم پای بخت من لنگ است

ای دوانی حذر که در کویش
فتنه بیدار، عشق سرهنگ است

چنان از عشق پر گشتم که در دنیا نمی‌گنجم
همه جا پر ز عشقم گشت، من در جا نمی‌گنجم

اگر با غیر عشق الفت نمیگیرم عجب نبود
مثال عصمتم میدان که در صهبا نمی گنجم

نشان از من‌چه میپرسی که من خود را نمیدانم
همانا سر توحیدم که در ایما نمی گنجم

هیچ ویرانی نشد پیدا که تعمیری نداشت
درد بیدرمان عشقست اینکه تدبیری نداشت

صید آهوی شدم کز هر طرف کردم نگاه
غیر جان پاک در فتراک نخچیری نداشت

در شب زلف سیاهش خواب مرگم در ربود
بوالعجب خواب پریشانیکه تعبیری نداشت

وه چه عاشق کش نگاهی بود آن منزل کجاست
کاندرو پیدا نشد یک سینه کوتیری نداشت

روز هجران که دم سوختن است
کار جان شعله برافروختن است

در شب هجر که جان باید باخت
کار دل درد و غم اندوختن است

ای جدایی چه بلایی که مدام
دوزخ از بیم تو در سوختن است

زان دو جادو طلب عشوه و ناز
مست را عربده آموختن است

ای دوائی طلب وصل بتان
شعله و پنبه بهم دوختن است

[بقیه ۱۰۵ ب] ۶۶۹ - دخلی اصفهانی[1]

در عهد اکبر پادشاه از عراق آمده - در احدیان داخل شده - و پیش ازانکه باین منصب رسد بتقریب شریف سرمدی شاعر که چوکی نویس و مشرف احدیان بوده و بروت کلان داشت گفته که:

این ساده دل آخر احدی خواهد شد
محتاج کلاه نمدی خواهد شد
از غایت اضطرار روزی صد بار
قربان بروت سرمدی خواهد شد

باز آ که دل از داغ تمنای تو گرم است
دیریست که رفتی و همان جای تو گرم است

از کفر و دین برآمده زنار و سبحه را
در نیمه راه کعبه و بتخانه سوختیم

---

۱ - منتخب التواریخ، ص ۳۵۰ - دخلی از شاعران اصفهان خوش بیان و تیز زبانست - در عهد اکبری بهند رسیده و در سلک احدیان شاهی منسلک گردیده، قبل ازانکه باین منصب در حضور شاهی دخل حاصل نماید در حق شریف سرمدی که بروت کلان داشت و مشرف احدیان بود رباعی سرود (شمع انجمن، ص ۱۶۳) - اسمش ملک احمد و اسم پدرش ملک الملوک مقصود علی بود - در هند درسنه ۱۵۸۹م آمد (بلاخمن در ترجمهٔ آئین اکبری، ج ۱، ص ۶۰۸) -

دیده از فیض رخت غیرت بستان کردم
خاطر از یاد جمال تو گلستان کردم

تو بمن این همه نزدیک و مرا در طلبت
پای فرسود ز بس قطع بیابان کردم

---

۶۷۰ - ملا درکی قمی[۱]

شاعر نازک خیال است - اشعارش متوسط است - این چند بیت ویراست :

سرمست بزم ساخته چشم پیاله را
ناسور کرد شور لبت داغ لاله را

چون توان جستن که زلفش گشته دامنگیر ما
پاسبان در زیر سر دارد سر زنجیر ما

در شرح بیوفایی نامهربان ما
طومار شکوه ایست زبان در دهان ما

کرده ذوق چمنی گرم طلب باز مرا
شوق گل با قفس آورده بپرواز مرا

ما را بمهربانی صیاد الفتیست
ورنه به نیم ناله قفس میتوان شکست

---

۱ - ملا درکی قمی از شاعران مقرر زمان و معاصر شاه عباس است (تذکرة الشعراء، ص ۵۲) -

خجل شدم چو خط سبز گفت در گوشش
که چشم مست ترا وقت توبه ای بازست

هیچم هوس عیش و سر و برگ طرب نیست
آشفتگیم را چو سر زلف سبب نیست

هر کجا داغیکه بینم بر سر دیوانه ای
بر سرش گردم که آن گل از گلستان منست

خط بر آمد از رخش تا همنشین غیر شد
آتش او تا مرا میسوخت خاکستر نداشت

یاد آن گریهٔ مستانه که ابر از مژه‌ام
آب میبرد و خیال لب دریا میکرد

بمرادی نرسیدیم ز هندو پسران
نخل سبزاند گل آرند ولی بر ندهند

تکلف بر طرف باغیکه دارد چونتو شمشادی
گل خورشید می باید بسر زد باغبانش را

روزیکه بحسرت ز سر کوی تو رفتم
تا نقش پیم از هوست رو بقفا داشت

[۱۰۶ الف] بر رخ عاشق کم حوصله افسوس که نیست
آن قدر رنگ که در پیش تو تغییر دهد

پس از مردن چراغ کشته ای نه بر سر خاکم
که دارم از تو در دل آنقدر آتش که درگیرد

گل را نسب بنکهت بوی تر میرسد
میراث آفتاب بروی تو میرسد

نسبت بطرهٔ تو دلم میکند درست
مشکن که این شکست بموی تو میرسد

بروزگار تو هر دل که بود پرخون شد
ستم تو کردی و تهمت بنام گردون شد

جنون ز روز ازل بود قسمتم لیکن
باینکه دیر رسیدم نصیب مجنون شد

یک شیوهٔ او نیست که فریاد ندارد
معشوق باین شیوه کسی یاد ندارد

تو رخ بنما که هر جا هست عاشق میشود پیدا
چمن بی عندلیب و شمع بی پروانه کی ماند

با شمع بگوئید که مردیم ز غیرت
ما طاقت سرگوشی پروانه نداریم

فغان که دل همه خون گشت ترسم آن
گمان برد که دل خود بدیگری دادم

کم از یوسف نه ای پیش صبا بکشا گریبان را
که در عهدتو دم یک چشم نابینا شود روشن

۶۷۱ - مولانا دوست محمد[1]

باین تخلص چند کس گذشته اند - در عهد حسین بایقرا بوده - ازوست :

تا ز رویت آتش رخسارهٔ گل در گرفت
سوخت چندانیکه بلبل رنگ خاکستر گرفت

وقت گل آمد و اسباب طرب نیست مرا
باده نایاب و ز کس روی طلب نیست مرا

۶۷۲ - داعی انجدانی[2]

صوفی مشرب بوده و در کشف و کرامات مشهور - گاهی بگفتن رباعی خاطر فیاض را شگفتگی میداد - ازوست :

ساقی قدح ماه معین تو کجاست
آن آئینهٔ خدا بین تو کجاست
خواهم که طهارتی دهم باطن را
آن لوله شکسته لولین تو کجاست

۱ - روز روشن ص ۶۷ -

۲ - ملا داعی انجدانی مرد صوفی منش برادر ملک طیفور است، بیشتر در کاشان بسر میکرد (تذکرة الشعراء، ص ۵۱) -

تا آن زلف سیاه کارش زده است
ماند بکسی دلم که مارش زده است۱

آزار دل عاشق بیچاره چرا
آن را چه زنی که روزگارش زده است

ترا که آخر حسنست در اوایل عشق
چه لازمست که ما را ز خود برنجانی

۶۷۳ - داعی صفاهانی۲

وی پسر مولانا ضمیری صفاهانیست - گویند هرزه گرد بود - دیوان پدر خود را پیش حلوا فروش گرو گذاشته و کام نفس خود را شیرین ساخته - این بیت را علی قلی‌خان واله سهواً بنام او نوشته و صاحب کتاب هفت اقلیم بنام پدر او، که مولانا ضمیری باشد، مرقوم ساخته :

قادری قدرت بدان نوعیکه بالیست آفرید
بیش ازین‌خوبی بطرف حسن گنجائش نداشت

این بیت خواه از پدر و خواه از پسر باشد رشدی کرده اند - این چند بیت از داعی مذکور است :

آمدی، رفت ز دل صبر و قرارم، بنشین
بنشین، تا بخود آید دل زارم، بنشین
دل و دین بردی، و اکنون پی جان آمده‌ای
بنشین، تا بتو آنهم بسپارم، بنشین۳

---

۱ - تا آن سر زلف تابدارش زده است
ماند پکسی دلم که مارش زده است
آزار دل عاشق مسکین چه کنی
او را چه زنی که روزگارش زده است
(انیس العاشقین، برگ ۱۲۸ ب) -

۲- داعی : ملا میرک، اصفهانی خلف ملا خمیری ست (روز روشن، ص ۲۵۲) -

۳ - مؤلف ''انیس العاشقین'' این اشعار را بد داعی انجدانی منسوب کرد، (برگ ۱۷۸ ب) -

خوش آن‌شبها که همچون‌شمع باشم همنشین‌با او
شود مجلس تهی از غیر و من مانم همین‌با او

زخم کاریست مرا وقت شهیدی خوش باد
که تواند دو سه گام از پی قاتل برود

میان خوبرویان چون بر آری سر که گویندت
ز دستت بر نمی آید که یک عاشق نگهداری

محبت تو چگویم چه خانه پرداز است
که تا امیدی جاوید یک نشانهٔ اوست

۶۷۴ - داعی همدانی۱

شاعر باآنام است - ازوست :

عمر ابد نتیجهٔ وصل نگار ماست
آب حیات جام می خوشگوار ماست

پیکان جور تا باید میتوان کشید
زین پارهٔ جگر که کنون در کنار ماست

در مذهب ما نه کفر و دین است
ما معتقدان اختلاطیم

همه اجزای تنم آینهٔ یک دگراند
تا نمایند بهم صورت حیرانی خویش

---

۱ - شمع انجمن، ص ۱۵۶ -

٦٧٥ - میر رضی دانش [1]

وی از سادات رضویست - در ریعان جوانی همراه والد خود از مشهد مقدس در عهد شاهجهان پادشاه وارد هند گشته - نشو و نما بهند یافته - علم خوش خیالی و نیکو بیانی بفلک برافراشته - غزلهای نمکینش شور در دلهای فضلا انداخته - در غزل وی را طور خاصیست - هر چند کم شعر است اما هر قدر که گفته خوب گفته - شاهزاده محمد داراشکوه که ولیعهد پادشاه مزبور بود ویرا تربیت کلی فرموده - از باعث قدردانی شهزاده نهایت شهرت و عزت بهند یافته - و چند دفعه بوطن اصلی خود رفته و آمده - در حقیقت جوهر قابل بوده - شاهزاده این بیتش را خوش کرده صلهٔ گرانمایه بدو بخشید :

تاک را سیراب دار ای ابر نیسان در بهار
قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

[۱۰۶ ب] اکثر سخن سنجان آن وقت در جواب این بیت فکر نمودند - شاهزاده نیز بیتی رسانیده :

سلطنت سهلست خود را آشنای فقر کن
قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود

این چند بیت از زاده‌های فکر اوست :

لب تشنهٔ تیغیم بگو قاتل ما را
کو آب که شیرینی جان زد دل ما را

۱ - میر رضی دانش (سنه وفات ۱۰۶۵ هـ) از ارباب دانش و کمال بود، بهند آمده در خدمت شاهجهان نوازش یافت و آخر بوطن باز گردید (تذکرة الشعراء ص ۵۱) -

دیر بر سر آن غزال دور گرد آمد مرا
از طپیدنهای دل پهلو بدرد آمد مرا

باغبان در باز کن جای گل از من تنگ نیست
میتوان کردن چو بو در غنچه‌ای پنهان مرا

وعدهٔ هم صحبتان رفته روز محشر است
دیر می آید قیامت کشت تنهایی مرا

بال افشان در هوای سرو آزادیم ما
سالها شد کز فراموشان صیادیم ما

طوق گردن یادگار حلقهٔ دام کسیست
همچو قمری از گرفتاران آزادیم ما

چشم بر راه نسیم خوش خبر داریم ما
همچو بوی گل عزیزی در سفر داریم ما

می بده ساقی که گوشم پر ز شور بلبل است
باغ تا خار سر دیوار لبریز گل است

سینه‌صافان‌را غم‌محنت کشان‌بیش‌از خود است
آب مینالد ازان باری که بر دوش پل است

در بهار از های های گریه ام هامون پر است
دامنم همچو کنار گلفروش از خون پر است

ابر اگر در وادی لیلی نه بارد گو مبار
دامن صحرا هنوز از گریهٔ مجنون پر است

کعبه را دیدم دلم از درد تنهائی گداخت
مجلس آرای که ما را خواند خود مهمان کیست

برگ عیش تازه کن دانش بهار عشرتست
بر لب جو پیشتر از سبزه جا باید گرفت

رفتی و از اشک بلبل بر چمن طوفان گذشت
روز برگل چون چراغان شب باران گذشت

سوخت پیش از صبح تا خالی نه بیند جای شمع
عشق را پروانه بر خود سخت آسان کرده است

چنین مست از شبیخون گلستانی که می آیی
که بوی خون گل از دامن پاک تو می آید

ز خواب چشم خود را ای شکار افگن چه میگویی
که موج خون آهو تا بفتراک تو می آید

تو چون رفتی بخاطر کی گل و شمشاد می آید
چو نالد عندلیبی از بهارم یاد می آید

بدام اضطراب آن ناتوان صیدم که میماند
ز من مشت پری تا بر سرم صیاد می آید

یا رب دل آشنا بنگاه کسی مباد
دنباله گرد چشم سیاه کسی مباد

شوق انتظار دشمن و ناز آرزو گداز
کافر بخون نشستهٔ راه کسی مباد

ما را کجاست حوصلهٔ روز باز خواست
بی طاقتی گواه گناه کسی مباد

لرزد دلم بخاک نشینان پای خم
دیوار نم کشیده پناه کسی مباد

چسان بینم که می را محتسب برخاک میریزد
که می لرزد دلم برگی اگر از تاک میریزد

چسان آرام در خاک چمن شوریده ای گیرد
که از رنگی بخون غلطد ز بویی بیخبر گردد

جبین بر آستان کعبه و بتخانه می سایم
کسی تا چند دانش از پی دل در بدر گردد

بی تو پندارم که آتش در چمن گل کرده است
دود بوی گل دماغم را پریشان میکند

کرد مرغ نامه بر پرواز و میگویم ز رشک
یا رب امروز این کبوتر صید شاهینی شود

جدایی درمیان کعبه و بتخانه می بینم
بیابانی و شهری را بهم الفت نمی باشد

بهار صحبت و شور جوانی
صفیری بلبل و بوی گلی بود

باغبان تعمیر دیوار گلستان میکنی
گر توانی رخنهٔ چشم تماشایی به بند

پنجهٔ رنگین ساقی سایه بر مینا فگند
بر سر سروی تذروی بال خود را باز کرد

———

هیچکس در عهد رخسار تو با گل خوب‌نیست
باغبان از دشمنی در زخم آبش میدهد

———

خدا از دست دشمن‌کار محتاجان برون آرد
خم می محتسب بشکست‌وعید باده خواران شد

———

بر سرم آمد ولی بسیار زود از من گذشت
دولت تیزیکه میگویند شمشیری تو بود

———

کسی‌در عاشقی هم‌پیشه را چون من‌نمیخواهد
خورم گر آب شیرینی بیادم کوهکن آمد

———

باغ را از رخنهٔ دیوار می بینم مباد
باغبان تا در کشاید موسم گل بگذرد

———

بیخودی دارد بهاری، داد از دست طبیب
بیمروت فصل گل دیوانه عاقل میکند

———

آشیان چغد هم نگذاشت در ویرانه‌ام
خانهٔ سیلاب آبادان که تقصیری نکرد

———

تو چون سیل آمدی مستان گذشتی
چو صحرا سینه ای چاکی بما ماند

فرصتی خواهم که‌یک شب با تو بزم آرا شوم
میکنم تا شمع روشن صبح روشن میشود

با خیالت خلوتی در انجمن خواهیم کرد
سیر گلشن را ز خاک پیرهن خواهیم کرد

آخر این ته شیشه ای کزعمر باقی‌مانده است
صرف رعنایی فروشان چمن خواهیم کرد

———

[۱۰۷ الف] از دم گرمی گلستان را سراپا سوختیم
نی بساط لاله بر دامان صحرا سوختیم

سوختیم و جوهر ما بر کسی ظاهر نشد
چون چراغان شب مهتاب بیجا سوختیم

———

بنازم جرأت مژگان شوخ فتنه انگیزش
که جنگ صف کند پیوسته با ابروی خونریزش

———

زندگانی از برای صحبت یاران خوش است
صبح با بلبل نشین و شام با پروانه باش

———

از کار گلستان جهان عقده کشا باش
هر جا که گره غنچه شود باد صبا باش

گنجینهٔ ارباب کرم کیسهٔ غیب است
چون حلقهٔ در گوش بر آواز گدا باش

———

از حنا گشته سیه پای تو همچو پر زاغ
خوب حرفیست که تاریک بود پای چراغ

———

دارم خبر ز سستی عهد وفای گل
در آخر بهار شدم آشنای گل

دستار رهن بادهٔ گلرنگ میکنم
پیچیده است در سر مستان هوای گل

نالهٔ بلبل گره نکشود از کار دلم
فصل گل آخر شد و باقیست آزار دلم

دل چنین خونچکان نمی باشد
شیشهٔ می شکسته در بغلم

ز بیرون ماندگان بزمم احوالم چه میپرسی
سری بر آستان و گریه ای در آستین دارم

سیه شد بختم از مژگان سیاهان
ندیدم راستی زین کجکلاهان

بامید وصالت در شب هجر
نمی خوابم چو خون بیگناهان

نشان آب حیاتم چه میدهی ای خضر
کجاست سرمه ای از دیدها نهان گشتن

بلبل و پروانه گاهی پی به بزمت میبرند
گر نباشند این دو بیدل از که پرسم جای تو

عجب شوری بشهر افگنده سحر چشم جادویی
قرار ازگوشه گیران برده خال طرف ابرویی

دران وادی که من میباشم آبادی نمیباشد
سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهویی

بی لبش دل از شراب ناب میگیرد مرا
درد سر از پرتو مهتاب میگیرد مرا

چون سر زلفش بدستم افتد از خود میروم
همچو طفلان اول شب خواب میگیرد مرا

در تعریف اصفهان گوید :

بمصر نسبت این خاک حسن خیز مکن
چه شد که یک طرف خوب مصر کنعان است

بغربت افتم آن ساعت که ازمستی بهوش آیم
مرا خاک وطن در عالم آبست پنداری

دعای ساکن میخانه هم دارد اثر دانش
در بازش مقابل کوی محراب است پنداری

۶۷۶ - درویش محمد قصه خوان[1]

بسیار ظریف الطبع و خوش اختلاط در خدمت امیر خان ترکمان بوده - روزی او را بطور مطایبه پا بفلک[2] نموده کف پا میزدند - او فی البدیهه گفت :

۱ - روز روشن، ص ۲۵۹ -

۲ - فلک، بفتح فا، چوبیست طولانی سوراخ دار که معلمان هر دو پای اطفال بازی گوش در آن بند کنند -

پایم که دویده بود در هر وادی
چون بی ادبی کرد سزایش دادی[1]

از دولت تو رسیده پایم بفلک
دیگر بزمین نمیرسد از شادی

۶۷۷ - بهزاد بیگ دوستاق[2]

از غلامان شاه ایرانست - لیکن از رؤسای قوم خود بوده - و دوستاق بزبان ترکی قیدی را گویند - ازوست :

بی جمالت گر بر افروزد چراغ زندگی
هر سر مویم شود روشن چراغ زندگی

بی‌تکلف چون چراغ روز در بزم جهان
گیرم از هجرت نمردم کو دماغ زندگی

۶۷۸ - قاضی داوری کاشانی[3]

نهایت گرم اختلاط بود - و در مشهد مقدس مدح شخصی کرده - ممدوحش گفت: که مدح ما معنی ندارد - دران باب این قطعه گفته :

۱ - چون بی ادبی نمود دادش دادی (روز روشن، ص ۲۶۰) -
۲ - دوستاق گرجی : نامش بهزاد بیگ ست - از جمله منتسبان آستانهٔ شاه عباس ماضی بوده و سلیقه‌اش بشعر ملایمت تمام داشته (شمع انجمن، ص ۱۵۶) -
۳ - محمد ابراهیم کاشی، مولدش قریهٔ اران حوالی کاشانست و عهدهٔ قضای کاشان بوی مسلم بود (روز روشن، ص ۲۵۶) -

در خراسان مدحتی گفتم نه از روی طمع
او غلط فهمید و گفتا مدح ما معنی نداشت

گفتمش بسیار نیکو گفتی این انصاف بود
بنده هم دانسته ام مدح شما معنی نداشت

بود روزیکه از غم رسته باشم
چو ابرویت بهم پیوسته باشم

نظر را خواب بی تو حاش لله
که تو بیرون و من در بسته باشم

وحدت نبود بزیر این خیمه تنگ
یک خیمه و صد کفره ترسا و فرنگ

ز ابنای زمانه داوری مهر مجوی
پروردهٔ زر دشت نباشد یک رنگ

۶۷۹ - درویش حسین[1]

از خراسان است، اما در شیراز سکونت اختیار کرده - ملا عرفی تربیت کردهٔ اوست - در هجو شخصی گوید :

خواجه آخوند مستراحی ساخت   تا بگویند ذکر او را بس
هر که میرید اند او میگفت   توشهٔ آخرت همینش بس

۶۸۰ - دانهی نیشاپوری[2]

در عهد اکبر پادشاه به هند آمده - شیخ عبدالقادر بداؤنی

۱ - روز روشن، ص ۲۶۰ -
۲ - روز روشن، ص ۲۵۶ - منتخب التواریخ، ص ۳۵۰ -

مینویسد: دانه دیهی است از توابع نیشاپور - درانجا اوقات بزراعت و قناعت میگذرانید - ناگاه تخم پراگندگی در دلش افتاد و هوای‌هند کرد و بری از کشت و کار بر نداشت - اکثرش شعر همان زبان روستایانه میگفت و غزلیات بزبان فصیح نیز دارد - چون طرز خواندن و نوشتن زبان خاص او بر عام دشوار است بنابران متروک شد - روزیکه شاعر الفتی را چوگان از دست خطا شد و بر بینی خورد دانهی این قطعه گفت :

الفتی بسکه شعر بد میگفت
نیک زد باطن لوندانش
چرخ چوگانی از قضا بشکست
پشت بینی بجای دندانش

اکثر اشعارش بزبان خودش است - ویراست :

قتلم آن شوخ خرد گک مکنه
جان فدایش که خوش نگک مکنه

چشمکم مزنه دلم میره
چشمک دیگرش کمک مکنه

شه جلال الدین محمد غازی
که دعاش بر فلک ملک مکنه

[۱۰۷ ب] صلهٔ شعر شاعران گذر
یک لک و دو لک و سه لک مکنه

مکه مدحش بصد زبان گویم
صله و شعر من هنک مکنه

بچه نالم ز احمد و محمود
هرچه مکنه بمن فلک مکنه

اکثر شعرا همین قسم اشعار بزبان دیلمی و لری و یزدی گفته اند - انشاء الله تعالی هر یک بجای خود خواهد آمد -

[حاشیه ۱۰۷ الف] ٦٨١ - جواهر لال دبیر

پسر بشن رام[۱] کایستهٔ متوطن مهونه محال سرکار خیر آباد است - لیکن مولد جواهر لال و برادرانش خواه کلان خواه خورد کالپی است - زیراکه پدرش از عهد شباب ملازم سرکار راجه و رئیس کالپی بوده است - کتب فارسی و خط خوب از خدمت فرخ حسین که ذکرش در حا گذشت استفاده نموده - استخوان بندی شعرش رشک افزای مشتاقان است - هنوز عمرش از هیجده تجاوز نکرده - روز بروز خوبتر میگوید - و تا وقت تحریر تذکره، که هزار و دو صد و هفده هجری است، مع الخیر در کالپی بملازمت نواب نصیر الدوله[۲] بهادر میباشد - این چند بیت تازه ازوست :

دمید اندر تنم جان از پیامش
دبیرا کار عیسیٰ نامه بر کرد

۱ - بستی رام (روز روشن، ص ۲۵۷) -
۲ - خلف نواب عماد الملک (روز روشن، ص ۲۵۷) -

هوس سایهٔ طوبی بدل زارم نیست
من و خاک در جانان سر گزارم نیست

گاه نالیدن و گه آه کشیدن از درد
چه بلاها که نصیب دل بیمارم نیست

چکنم حال دل خویش چسان گویم آه
طاقت دم زدن و قوت گفتارم نیست

بخیه از تار نگاهی نزدی ای بت چین
چاک گردید بهجر تو گریبانی چند

زلف یارم مکن ای باد پریشان هرگز
که درو هست نهان جان پریشانی چند

ز حال زار کس آن شوخ را نه پروائیست
نه رحم در دل سختش نه بیم فردائیست

دبیر میطپد امشب ز درد هجر بخاک
دمی بیا و نظر کن که خوش تماشائیست

[حاشیه۷۰ب] گر دل بجون تو کافر بیدین ندادمی
هر دم مرا بناله و زاری چکار بود

از بسکه مرده بود بهجر تو بیقرار
بیتابی ز خاک دبیر آشکار بود

جان بر لب است دور ازان یار جانیم
بتر ز روز مرگ بود زندگانیم

امید دوستی ز که دارم من حزین
اکنون که گشت دشمن جان یار جانیم

روزی بیا برای خدا تا بکی چنین
داری امیدوار بلطف زبانیم

ای وای بود زندگیم بر امید وصل
آنهم نماند، خاک برین زندگانیم

چون پی قتل رقیب آن بت بد کیش آمد
یاس را گریه بحال من درویش آمد

هر خدنگی که رها کرد ز شست آن ظالم
بر دل خسته یکی از دگری پیش آمد
آفت و درد و بلا، ستم و جور دبیر
همه از دولت دل بر من درویش آمد

گشت قربان نگاهت عالمی
تو بفکر عید قربانی هنوز

دیده باشی روی او گاهی دبیر
تو که زینسان گرم افغانی هنوز

۶۸۲ - میرزا داؤد رحمة‌الله‌علیه[۱]

زبان ناطقه از بیان توصیفش لال و ابکم است - آن یگانهٔ عصر صبیه زادهٔ شاه عباس ماضی و خلف الصدق میرزا عبدالله متخلص به عشق است - ذکرش در حرف عین خواهد آمد - میرزای موصوف در عهد سلطان حسین صفوی بتولیت مشهد مقدس رضویهٔ علیه التحیة سعادت دارین می اندوخت - سلطان مزبور جهت وزارت خود

۱ - صبح گلشن، ص ۱۶۰ - در سنه ۱۱۳۳ در اصفهان انتقال کرد (شمع انجمن، ص ۱۵۵) -

آن وحید عصر را از مشهد مقدس به اصفهان تکلیف فرمود - او قبول نساخت - دران باب قصیده گفته - این چند بیت ازان قصیده است :

دوش در واقعه با چرخ نزاعم افتاد
من تنگ‌حوصله در بخت و فلک هرزه دراست
بیع میکرد جهان را بمن و در عوضش
کف خاکی ز در شاه خراسان میخواست

گفتم ای چرخ تو هر چند که پر زور تری
لیک در بیع و شرا خیر نمی آید راست
ذرهٔ خاک درش را بدو عالم ندهم
عالمت از تو و خاک از من و سودا برخاست

چون گلم نیست ز عریانی تن پرواهی
دارم از خون جگر خلعت سر تا پای

زنگ غم زینت فزاید خاطر بیکینه را
بال طوطی سبز باشد گلشن آئینه را

مردمک می جهد از دیدهٔ آهو چو سپند
نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد

افتاد بکف زلف تو و کام گرفتیم
شب بر سر دست آمد و آرام گرفتیم

۶۸۳ - دیری۱

چندکس باین تخلص گذشته اند - بعضی این را سبزواری و بعضی کابلی میدانند -

دیری دگر لباس مصیبت چه میکنی
پوشش ترا سیاهی داغ جنون بسست

افسوس که کار مشکل افتاد
قتلم برضای قاتل افتاد

دیری این طوفان اگر دایم بساحل میبرد
میبرم کشتی باستقبال طوفان دگر

بصد افسانه و افسون بساحل رهنمونم شد
فریب ناخدا آخر فگند از چشم طوفانم

فصل گل بگذشته و تنها بگلشن مانده ام
عندلیب از باغ بیرون رفته و من مانده ام

داشتم تا قوت پرواز بودم در قفس
میکند آزادم اکنون کز پریدن مانده ام

۶۸۴ - مصطفی خان دوری۲

از ایل تکلو است - بسیار خوشگوست - ازوست :

۱ - صبح گلشن، ص ۱۶۵ -
۲ - روز روشن، ص ۲۶۷ -

آمد بعیادت غم او بر سرم امشب
با اینهمه درد از همه شب بهترم امشب

تو خود که دور ز خود نیستی چه میدانی
که دوری تو چها میکند به دوری تو

تا قطره ای رسید بلب، جان بلب رسید
گویا شراب وصل مرا سازگار نیست

۶۸۵ - دولت خان قاقشال[1]

و قاقشال قومیست از اتراک - از امرای اکبر پادشاه است - این دو بیت ملا مؤید در دبستان آورده:

از صد سخن پیرم، یک حرف مرا یاد است
عالم نشود ویران، تا میکده آباد است

تا جان که تواند داد، تا دل که تواند برد
جان‌دادن و دل بردن، این هر دو خداداداست

۶۸۶ - ابراهیم حسین دیری[2]

او راست:

هزار دل شکنند تا یکی درست کنند
فلک طبیعت شاگرد شیشه گر دارد

---

۱ - دولت سمرقندی: از قبیلهٔ اتراک قاشقال بود (روز روشن، ص ۲۶۸) -
۲ - دیری: محمد ابراهیم حسین از مردم کابل بود و شاعر قابل - در سنه ۱۰۴۰ مرحلهٔ حیات طی نمود (شمع انجمن، ص ۱۵۵) -

۶۸۷ - میرزا زین العابدین دانش[1]

وی پسر نواب آصف خان جعفر است که ذکرش در حرف جیم گذشت - تقی اوحدی ذکر وی نموده - ارادت خان واضح که آینده ذکرش خواهد آمد ویرا بسیار ستوده - گاهی بصفای ذهن موافق سنت پدر بزرگوار خود شعری میگفت - ازوست:

ما و مجنون گرچه از یکوادییم ای دل چه سود
عشق فرزندان بسی دارد ولی قابل یکیست

---

۶۸۸ - خواجه میر درد رحمةالله علیه[2]

وی پسر جناب خواجه محمد ناصر است - سلسلهٔ ایشان بحضرت بهاءالدین نقشبند قدس سره میرسد - پدرش مرید شیخ سعدالله گلشن است که آینده ذکرش در حرف گاف خواهد آمد - در دهلی بلکه در تمام هندوستان نظیر خود نداشت - ملکی بصورت انسان و شاهی بود بجامهٔ خلقان - کمال استغنا و فروتنی داشته - خداش بیامرزد - دیوان هندی او مشهور است، حاجت بیان نیست - و بزبان فارسی نیز دیوانی ترتیب داده - لیکن بسبب هرج و مرج دهلی که دران وقت رو داده بود چند شعر که از گفتهای ایشان

---

۱ - روز روشن، ص ۲۵۶ -
۲ - درد دهلوی: خواجه میر محمدی بن خواجه محمد ناصر از احفاد خواجه سید بهاءالدین نقشبند بود - رسائل بسیار بزبان حقیقت دارد مثل ''نالهٔ درد'' و ''آه سرد'' و ''درد دل'' و ''شمع محفل'' - در فارسی و اردو و ریخته صاحب دیوان‌ست - در سنه ۱۱۹۹ بعمر شصت و شش سال انتقال فرمود - ''وصل خواجهٔ میر درد'' تاریخ ست - (شمع انجمن، ص ۱۵۰) -

بدست آمده بود تلف شدند - و فقیر ایشان را زیارت نموده - نهایت شفقت بزرگانه بحال نیازمند [۱۰۸ الف] مبذول فرمودند - این دو سه رباعی که مرقوم میگردد از لطف طبع اوست :

یک عمر ز دور میشنیدم او را
در بر بخیال میکشیدم او را

اکنون که چو آئینه رسیدم پیشش
خود را او دید و من ندیدم او را

ناچار ای درد در جهان باید زیست
هر چند که شد زیست گران باید زیست

مردن بمراد خود میسر گر نیست
چندی بمراد دیگران باید زیست

گه درد ترا غفلت دل کرده خراب
گه آگهیت فگنده در تب و تاب

ای بیخبر این همه غنودن تا کی
بیدار تمام باش یا خوب بخواب

۶۸۹ - میرزا هاشم دل[۱]

از رؤسای سادات ارتیمان من اعمال همدان است - وی خلف

۱ - میرزا هاشم : فاضل همدان و از فضلای شیرین زبان بود، فکرتش صحیح و حذاقتش صریح، در علوم عقلی و نقلی بارع، وحدت شعورش سیف قاطع، در هر فنی نکته طراز و در سرعت فهم و استحضار ممتاز - مولدش همدان و (بقیه بر صفحه ۱۸۳)

میر رضی ارتیمانی است - نهایت شکستگی نفس داشت - باوجود ثروت و دستگاه بجامهٔ نمد ساخته و خادمانش بلباس فاخر زی می نمودند - از شیخ محمد علی حزین رحمة الله علیه التماس تخلص نمود - حضرت شیخ ایشان را متخلص به دل فرمودند و این رباعی در جواب فرستادند :

ای ماه دو هفته کاملت میخوانم
نور دل و شمع محفلت میخوانم

اظهار تخلصی نمودی ز حزین
خود جان جهانی و دلت میخوانم

ازوست :

گل باغ کی بچشم من زار آید ای دوست
که بدیده بی‌جمالت مژه خار آید ای دوست

ز فشار پنجهٔ غم چو رهد در آتش افگن
دل خون‌گرفته دیگر بچه‌کار آید ای دوست

قفس درهم شکن تا خویش را در لامکان بینی
بر آ از دام تا خود را همای پرفشان بینی

(بقیه از صفحه ۱۸۲)
سالها در اصفهان بحد موفور تحصیل علوم نموده بذروهٔ کمال ارتقا یافت و در علم طب بقراط زمان شد - محبتی خالص و ودادی بافراط باین ذرهٔ ناقص داشت - بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل همدان رفته بافاده مشغول شد تا در سانحهٔ قتل عام که لشکر روم بران مرز و بوم استیلا یافتند در آخر عام هزار و یک صد و سی و شش بسعادت شهادت فایز گشت (تذکرهٔ حزین، برگ ۲۱) - اولا هاشم تخلص داشت (روز روشن، ص ۲۶۱) -

ترک من و رسم دلربائی نکنی
دوری ز تو مرگست جدائی نکنی

ترسم که بمیرم و نه بینم دگرت[۱]
ای عمر عزیز بیوفائی نکنی

۶۹۰ - حسن بیگ دیری[۲]

اوراست :

دوشینه که جانم با لب آشنا بود
شب تا بسحر ورد زبان یا رب بود

نیکی که زمانه با من کرد بد کرد
گرمی که ز روزگار دیدم تب بود

۶۹۱ - میرزا رفیع دستور[۳]

از ولایت به هند آمده - ملازمت نواب آصف خان شاهجهانی نموده - ویراست :

ای درد توام قرین، قرین، را چکنم؟
دین پردهٔ روی تست، دین را چکنم؟

ز اندیشهٔ غیر تو تهی سازم دل
فکر تو حجاب تست، این را چکنم؟

۱ - ترسم که بمیرم و نه بینم رویت (روز روشن، ص ۲۶۲) -
۲ - روز روشن، ص ۲۶۲ -
۳ - بامیر عظمت الله بیخبر ملاقی شده - طبعش بنظم رباعی میل تمام داشته (شمع انجمن، ص ۱۵۷) -

بس جاهل و ناقصی ز هر علم بری
کو کرد بنقص خود تفاخر ز خری

زانسانکه گدایان بگه عرض نیاز
دارند مباهات بکوری و کری

۶۹۲ - ملا فخرالدین دانا[۱]

از خطهٔ کشمیر جنت نظیر است - در شاهجهان آباد سکونت نموده - در سخن طرازی سلیقه داشته - ازوست :

چو عشق آمد نثار او کنم نقد روان خود
که‌چون‌فرهاد مارا نیست‌غیر از جان شیرینی

دل را کشیده در خون پیش نگار دیدم
شفتالوی شهیدی در دست یار دیدم

در نمی آیم ز ضعف تن بآن چشم سیاه
آنقدر کاهیده اندامم که مژگان گشته است

تو و با غیر می نوشی من و از دور دیدنها
تو و پر کردن ساغر من و حسرت کشیدنها

۱ - ملا دانا : بعنوان منشی گیری در سرکار امرای عظام بسر میبرد (کلمات الشعرا، ص ۳۹) - در شاهنامه نویسی همراه ناظم خان عرف عبدالرحیم فارغ در عهد محمد فرخ سیر شریک بود - آن قدر نصیبه از اسباب دنیا ندارد (همیشه بهار، ص ۲۷) - در سرکار جهان شاه خلف خلد منزل بهادر شاه منشی بود و از شاه هند مکرر صلات قصائد یافت (تذکرهٔ بینظیر، ص ۶۳) - (مجمع النفائس و تذکرهٔ شعرای کشمیر اصلح ص ۶۷) -

آن شوخ مدام خشمگین میباید
آن چهره همیشه آتشین میباید

گر بوسه طلب کنم برد دست به کارد
شفتالوی کاردی چنین میبایـد[1]

٦٩٣ - میرزا داؤد

معلوم نیست که داؤد متولی آستانه امام رضا علیه السلام است که بالا ذکر یافت یا این دیگر است - ازوست :

جام گل کاسهٔ دریوزهٔ بلبل گردد
بچمن آرد اگر باد صبا بوی ترا

دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمی بیند
که مخمل هرکجا زر دار شد بیخواب میگردد

قرض از مرتبهٔ مردمی انداخت مرا
بسکه این بار گران بود سبک ساخت مرا

---

١ - نقل است که مرزا ابراهیم ادهم روزی در بازار پسری صبیح الوجه را دید که شفتالو در دست دارد - میرزا از راه خوش طبعی بآن پسر گفت که مرا هم ازین شفتالو کامیاب گردانی ؟ آن پسر بی رحم کاردی از کمر بر آورده زخمی بر سینهٔ مرزا حواله کرد - بیچاره چندی صاحب فراش ماند - چون صحت یافت باز رو به بازار نهاد - اتفاقاً پسری دیگر که پاکیزگی ظاهر و قبولیت نظر داشت بر سر راه استاده شفتالو می خورد - از راه خوش طبعی به مرزا گفت که بازهم آرزوی شفتالو داری؟ مرزا تبسم کرد و گفت :
بابا بلی می خواهم بشرطیکه کاردی نباشد (همیشه بهار، ص ٧٣) -

٦٩٤ - میرزا حسن علی دستور اصفهانی[1]

او راست :

ای که از شب‌پرده بر اعمال ناخوش میکنی
شاید از شب‌زنده داران در کمین باشد کسی

٦٩٦ - لاله سرب سکهه دیوانه[2]

از قوم کهتری است - در لکهنؤ بوده - لیکن وطن اصلش لاهور و شاهجهان آباد است - و در فرقهٔ هنود این قوم همیشه ممتاز و صاحب کمال بوده اند - فقیر ایشان را دیده - تمحل بسیار داشت - در محاورهٔ فارسی اکثر غلط میکرد - اما فقط این بیچاره درین امر بدنام نیست - اکثر اهل هند چه هندو چه مسلمان درین طریق مجبور اند - چه که زبان غیر ولایت تمام دانستن امریست عظیم - مگر چند کس در هند گذشته اند که بر اکثر شعرای ایران تفوق دارند - این چند بیت اوراست :

دل و جگر شده خون از تو سوخت جان از تو
خدا پناه دهد از تو الامان از تو

---

١ - شمع انجمن، ص ١٥٧ -

٢ - بعد از خرابی دهلی در لکهنؤ رحل اقامت انداخت - راجه مهانرائن دیوان نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک از اقربای او بود (روز روشن، ص ٢٧٠) -

Diwana (دیوانه), poetical name of Rāe Sarabsukh, a relation of Rāja Mahā Narāyan. He wrote two Persian Dīwāns of more than 10,000 verses ; most poets of Lucknow were his pupils. He died in A.D. 1791, A.H. 1206 (Beale, 122).

خانهٔ این دل دیـوانهٔ خراب
کشت بی تابی این خانـه خراب

زیر خاکم بکنید از دل دیوانه جدا
هست مشهور مثل گور جدا خانه جدا

بخون غلطم که شب از ناله آرام تو میبردم
بتلخی خواب شیرین از دو بادام تو می بردم

دم مردن ببالینم هجومی بود و میگفتند
دم آخر ببر نام خدا، نام تو می بردم

حرف الذال

۶۹۶ - امیر ذوالفقار خان شروانی۱ رحمة الله علیه

از اساتذهٔ شعراست - قصاید پر مصنوع دارد که فهمیدنش دشوار است - وی ملازم سلطان محمد خوارزم شاه بود - در خدمت سلطان تقرب کمال داشته - مقامات سلطان نظم میکرد - این سه بیت از قصیدهٔ اوست - و از هر سه بیت این قصیده بیتی [۱۰۸ ب] اخراج میشود در بحور مختلفه - وهوهذا :

چمن شد از گل صد برگ تازه دلبر وار
بهار یافت بهاری زیاد در گلزار

نهال چون قد دلبر روان شود در رقص
بسان قافیه چون بیدلان بنالد زار

ارم ز روی تناسخ ببوستان آمد
خزان خزان چو در آید بباغ یاد بهار

---

۱ - ذوالفقار شروانی : سید رفیع المقدار و شمشیر جوهر دارست - قصیدهٔ رائیه در مدح وزیر شروان گفته و هفت خروار ابریشم در وجه صله یافته (شمع انجمن، ص ۱۵۸) -

۶۹۶ - مولانا حمید ذهنی صفاهانی[1]

در دهکن [دکن] سکونت اختیار نموده - وی مداح عادل شاه بیجاپوریست - اگرچه کم شعر است لیکن هر چه گفته تمام انتخاب است - مولانا نور الدین ظهوری در نثر خود ویرا ستوده - در نقاشی و نرادی استاد بوده - روزی تمام مملوکات خود را باخت - مثل درخت سرما زده عریان و بی برگ گردیده - دران باب میگوید :

خنک آن قماربازی که بباخت هرچه بودش
که نماند هیچش الا هوس قمار دیگر

چون مولانا ملک قمی و نور الدین ظهوری در برابر مخزن شیخ نظامی کتابی منظوم نمودند و یک شتر زر از عادل شاه گرفتند ذهنی رباعی گفته :

در مدح و ثنایت ای شهنشاه دهکن
معذورم دار اگر نگفتم مخزن

مپسند که بهر یک شتر زر گیرم
چون دو هزار بیت مدون کردن

عجب است از ذهنی که در حق هر دو شاعر معتبر چنین گوید، باوجودیکه مولانا ظهوری ویرا ستوده باشد - شاید که این کنایهٔ ذهنی بگوش مولانا ملک نرسیده وگرنه بلایی بر سرش می آورد که بسوراخ مار در میرفت - باندک حرف ناملایم که از مولانا مایلی

۱ - ذهنی : ملا حیدر اصفهان قلعه کشان خیبر سخندانی‌ست - نوازش یافته کای عادل شاه والی بیجاپور بود (شمع انجمن، ص ۱۵۹) -

سرزده بود او را آنقدر رسوا کرده که حد ندارد - چنانچه این قصیده در احوال مولانا ملک نگارش خواهد یافت - این چند شعر ازوست :

بعد از وفات هر قلم استخوان ما
سربسته نامه ایست ز راز نهان ما

بحیرتم که چه گم کرده ام، چه میجویم
درین دیار که بویی ز آشنایی نیست

ذهنی ار کام تو حاصل نشد شکوه مکن
کز تمنای تو بوی هوسی می آید

با خویش[1] راز کوی تو آواره میکنم
یا میکنم دل از تو و یکباره میکنم

یا می ستانم از تو خط بنده پروری
یا خط بندگی ترا پاره میکنم

این دو بیت که گذشت بنام دیگرهم دیده شد -

لطف ار باشد توان بی منت جان زیستن
ور نباشد با زلال خضر نتوان زیستن

خود فروشی باشد ار گویم نمی ارزم بهیچ
لیک بر جانم گرانی باشد ارزان زیستن

بسکه مستی میکند بر گوشهٔ دستار گل
محتسب گفتست نفروشند در بازار گل

۱ - غیر (انیس العاشقین، برگ ۱۸۸ الف) -

۶۹۸ - ذوقی ۱

چند کس باین تخلص گذشته اند - ازان جمله ذوقی اردستانی که نامش علی شاه است صیت سخنش در اکناف عالم رسیده - غزلهای عاشقانه خوب دارد - دعوی مشاعره با حکیم شفائی دارد، اما در فضل و کمال بحکیم نمیرسد - وقتی حکیم شفائی از وی رنجیده صد رباعی در هجو بینی او گفته - و او هم درین باب رباعی دارد - بیت آخر او اینست :

بینی نبود آنکه بروی ذوقی است
تابوت شفائیست که میگرداند

این چند بیت از زادهای فکر اوست :

انگشت مزن بر لب کم حوصلهٔ ما
بگذار که سربسته بماند گلهٔ ما

دل میشود جدا ز تو اما نمیشود
مانند معنی که شود از سخن جدا

نه شگوفه ای نه برگی نه ثمر نه سایه دارم
همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را

از جنون عشق زنجیریکه در پای منست
چشمها بکشوده و حیران سودای منست

۱ - شمع انجمن، ص ۱۶۰ -

چگونه کعبه نپوشد لباس ماتمیان
که خانه ای چو دلش در مقابل افتاد است

یا رب چه کرده ایم که مخصوص قتل ماست
آن تیغ زهر داده که نامش تغافل است

آهی که مرا از دل پردرد بر آید
رخشیده چو خورشید جهان گرد بر آید
بنشین که زمین طاقت این جلوه ندارد
ترسم که ز بنیاد جهان گرد بر آید

آنها که شعله را چو گل تازه بو کنند
سوزنده سوز سینهٔ ما آرزو کنند
ظاهر شود که با دل ذوقی چه کرده‌ای
روز جزا که با تو مرا روبرو کنند

از خود برون نرفتم و آوردمش بدست
ممنون همتم که مرا در بدر نکرد

دلم زان عنبرین مو میگریزد
جراحت دیده از بو میگریزد

هر دو بر همزن هنگامهٔ عیش و طربند
که شب جمعه بمرگ رمضان بنشینند

تا داغ تو در کیسهٔ جانم در می‌کرد
عمری بهمین مایه دلم محتشمی کرد

چندان بالم خوی گرفتیم که آخر
با حوصلهٔ طاقت ما درد کمی کرد

هرگز نظرت بر من غمناک نیفتد
تیریست نگاه تو که بر خاک نیفتد

جذبهٔ عشق بحدیست میان من و یار
که اگر من نروم او بطلب می آید

بدعویگاه حشر بر سر منشور رسوائی
میان ما و مجنون گفتگو بسیار خواهد شد

میگذشتی ازگلستان مست و آن روی نکو
خلق چون دیدند گلها را ز دامن ریختند

هر قطره که از دیدهٔ گریان من افتاد
سیلی شد و در خانهٔ ویران من افتاد

بر یاد سر زلف تو آهی که کشیدم
برقی شد و در خرمن ایمان من افتاد

اگر بر کف نهم می ساغر گرداب خون گردد
اگر بر سر زنم گل پنبهٔ داغ جنون گردد

شود گل بر مزار کوهکن پژمرده از غیرت
نسیمی گر بگرد لاله زار بیستون گردد

بهار آمد که هر سو عندلیبی در خروش آید
کند بلبل فغان و نالهٔ عاشق بگوش آید

تهی شد مخزن چشمم ز در اشک و از غیرت
چو بینم چشم اشک آلوده ای خونم بجوش آید

متاب چهره که حسن تو بر صحیفهٔ خوبی
خطی نوشته که از عهدهٔ نگاه بر آید

رسید ترک من و خنجر از نیام کشید
امیدواریم از حسرت انتقام کشید

کمان ناز که پیوسته نیمکش بودش
گره بگوشهٔ ابرو زد و تمام کشید

آخر مهر و محبت نه همین سوختن است
تا چها بر سر خاکستر پروانه دود

دل بیقرار چندان شده گرم جستجویش
که بچشم اگر در آید نفتد نظر بسویش

پیوند دوستداری ازان پاره میکنم
تا باز بندم و بتو نزدیک تر شوم

چو خواهم از سر کوی بتان کناره کنم
بدانهای سرشک خود استخاره کنم

هزار کار مرا عشق بیش فرموده است
کجاست فرصت آنم که سینه پاره کنم

غمزه در تیغ زدن بود که مژگان دریافت
قسمت این بود که مقتول دو قاتل باشم

چنان خو کردهٔ پهلوی من خاک سر کویش
که نگذارد ازین پهلو به پهلوی دگر غلطم

جان رفت که از پای دلم خار بر آرد
فریاد بر آورد که خار دگر است این

دوشینه دلم بخانمان آتش زد
بر نیک و بد و سود و زیان آتش زد

خورشید نباشد اینکه آه سحرم
در پنبهٔ گوش آسمان آتش زد

ز رشک مدعی مردم چه بزم پر ملالست این
برون از بیقراری حالتی دارم چه حالست این

مرنج از من اگر سر میکشم گاهی ز فرمانت
نمک پروردهٔ ناز تو ام آئین او دارم

ای خضر منم ماهی دریای سراب
چون شعله سراسیمه و جان در تب و تاب

ما را بتو هیچ آشنائی نبود
ما زنده بآتشیم و تو زنده بآب

۶۹۹ - امیر محمد امین ذوقی[1]

یگانهٔ عصر و زبدهٔ دهر بود - از قوم ترکمان است - در کاشان توطن اختیار نموده - در سخن طرازی شهره آفاق است - عظمت شانش از فصاحت بیانش پیداست - اشعار رنگین و با مزه بسیار دارد - این چند بیت اوراست -

---

۱ - محمد امین ترکمان ذوقی کاشانی (سنه وفات ۹۳۹ھ) با کمال فضیلت و پرهیزگاری در عالم سخنوری چون آفتاب عالمتاب بی مثل بود، از شاگردان میرزا جان شیرازی ست، چندی در خراسان و فارس و عراق سیاحت کرده در قصبهٔ لاهیجان فوت شد (تذکرة‌الشعراء، ص ۵۳) -

گر نمی آیم بپرسش نیست از تقصیر من
کور بادا دیده ام بیمار چون بینم ترا

یا رب این درد چه است که درمانش نیست
این چه اندوه و ملالست که پایانش نیست

همنشینم بخیال تو و آسوده دلم
کاین وصالیست که در پی غم هجرانش نیست

خوشم که در دل من عشق مدعا نگذاشت
مرا به بوالهوسیهای خویش وا نگذاشت

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز
محبت تو دو کس باهم آشنا نگذاشت

دی رقیب از تو جدا بود و دل آزرده نبود
شاد گشتم که غم عشق تو چندانش نیست

گناهم را عذابی باید از دوزخ فزون ترسم
که سوزندم بداغ هجر فردای قیامت هم

خاک عالم بسرم کز تو شوم رو گردان
گر چه با خاک سیاه از تو برابر شده ام

در دهر بتی که عشق را شاید نیست
یاری که ازو دلی بیاساید نیست

صد گونه ملامت که نمی باید هست
یک ذره فراغتی که می باید نیست

بمن وقت جدائی مهربان تر ساخت دورانش
که خواهد بیشتر سوزد دلم از داغ هجرانش

ز رشکم تا کشد با غیر میگوید بسرگوشی
حکایتها که آنرا آشکارا میتوان گفتن

———

پس از عمریکه بهر پرسش من یار می آید
غم خود تا نگویم همره اغیار می آید

———

آنچه فهمیده‌ام از شیوهای چشم تو
اینکه دیرم کشته‌ای با من مدارا کرده ای

———

ندانم با که داری وعده ای کز انتظار او
بوقت حرف چشمی با من و چشمی بره داری

———

چنان بدوستیم خواهم اعتماد کنی
که صد ستم کنی و عذر خواه من نشوی

۷۰۰ - ملا ذهنی[۱]

معلوم نشد که کجائیست - از عهد اکبر پادشاه تا عهد شاهجهان پادشاه زنده مانده - اکثر تعریف کشمیر جنت نظیر نموده، - و مدح نذر محمد خان والی بلخ نیز نموده [۱۰۹ ب] معلوم میشود که از ولایت توران‌ست - چرا که مدح خواجه جاوید محمود نقشبندی اکثر جا نموده - خان آرزو انتخاب او نوشته - این چند اشعار او از آنجاست :

ذوق لبت ز چشمهٔ حیوان نیافتند
نتوان ز آب برد خمار شراب را

۱ - ذهنی بلخی : مداحی نظر محمد خان والی بلخ می نمود - آخر در هند رسیده تا عهد شاهجهانی در قید حیات بود (روز روشن، ص ۲۷۷) -

پیکان بجای اشک ز چشمم برون جهد
از بس خدنگ ناز تو ام در درون شکست

———

بوالهوس صدر مجلس است از تو
ذهنی خسته خاکسار از کیست

———

گو طایر دل بال و پر خویش فرو ریز
کز پر زدن امید رهایی ز قفس نیست

———

روم بر کف نهاده نقد صد جان
ندانم قیمت یک بوسه چند است

———

سرت گردم تبسم کن، تبسم
نمک زخم دلم را سود مند است

———

بگذشتم ار چه من ز دل و دل ز جان گذشت
لیکن نمیتوان ز تو ای دلستان گذشت

تا چند رنجشت ز من ای شوخ بیوفا
یکبار از گناه کسی میتوان گذشت

———

آمد ببزم شمع رخی انجمن فریب
ما را شریک حالت پروانه کرد و رفت

———

شمار داغ دل عاشقان چه میپرسی
توان شمرد که اختر بر آسمان چند است

ز خنده لعل لب او بجان فگند آتش
چه آتشیکه بآب حیات مانند است

———

مزن در خرمنم آتش که چون آزرده گردد دل
سپهر از عهدهٔ آشوب آهم بر نمی آید

خطیکه بگرد لب گلفام نوشتند
تعریف شراب است که بر جام نوشتند

صد شهر بهم بر زد و صد خون بزمین ریخت
کس خورده بدان دلبر چالاک نگیرد

به هنگام شهادت کشتهٔ تیغ شهادت را
بگوش از شش جهت بانگ مبارکباد می آید

حیرت از خال رخش دارم که هندو زاده ای
بر کنار چشمهٔ کوثر طهارت میکند

از ناز بر نداشت چو در آتشم نشاند
بدمست من خبر نگرفت از کباب خویش

بود یکرنگ با گبر و مسلمان اختلاط من
که خوی عشق دارم دوست از دشمن نمیدانم

یکدم که بذوق دل خود کام بر آرم
ترسم که بآسوده دلی نام بر آرم

بکام دوست نشستن مرا میسر نیست
که دشمنی بکمین همچو آسمان داریم

نی شیخ دم ز پرسش من زد نه برهمن
بیکس میان کعبه و بتخانه سوختیم

گه رخت ما بکعبه کشد گه به بتکده
از خام کاری دل دیوانه سوختیم

چو مجنون رفت بر من شد مسلم ملک رسوائی
بر اورنگ جنون یا رب که بنشیند چو من رفتم

گفتمش خون من تو ریخته ای
نی لبش گفت و چشم مست آری

عاشق و جام باده، زاهد و زرق
در جهان هر لوری و بازاری

از روز بود حقیقت شب معلوم
در نور سحر فروغ کوکب معلوم

دشنام بمذهبیکه طاعت باشد
مذهب معلوم و اهل مذهب معلوم

مجوئید از دلم آئین دانش کاندرین گلشن
جنون آموز یاری همچو بلبل همنشین دارم

که کرده است ندانم خبر ز عشق منش
که می چکد عرق شرم از رخ سخنش

یار ناکس نواز و ذهنی را
صد خجالت ز نکته دانی خویش

آمد ببزم شمع رخی انجمن فریب
ما را شریک غالب پروانه کرد و رفت

رخت ز تاب حیا آتشی است آب آلود
لبت ز جوش عرق شربتی گلاب آلود

لبش به نکته و چشمش بعشوه است ولی
سخن سرشتهٔ شرم و نگه حجاب آلود

چو سوختی همه خاکسترم بباد مده
که بهر آئینه روزی بکار می آید

———

کلیم، ما و تو از عشق هر دو سوخته ایم
ترا تجلی و ما را نقاب میسوزد

———

تصرف اثر گریهٔ نیاز که بود
که نازنین مرا بر سر وفا آورد

۷۰۱ - ذوقی سمرقندی[۱]

اوراست :

ما از ازل بشیوهٔ منصور بوده ایم
قاتل بیا که لب با اناالحق کشوده ایم

ما مرهم جراحت هر دشمنیم دوست
اما بزخم خویشتن الماس سوده ایم

از ناز ونیاز اوست :

ازان پروانه شام وصل در خویش
زند آتش ز سوز سینهٔ ریش

که یعنی این تن آزرده در غم
میان جان و جانان نیست محرم

۱ - ذوقی سمرقندی در ایام قل احمد خان ترقی بسیار کرد و بملک‌الشعرائی سر بر آورد - کتاب ''ناز و نیاز'' را بنام پادشاه مسجل کرد و انعام وانی یافت - جمعی اوباش بطمع آن نقود او را شهید کردند (شمع انجمن، ص ۱۵۹) -

۷۰۲ - محمد امین ذوقی تونی[۱]

او راست :

بمن وقت جدائی مهربان ترساخت دورانش
که خواهد بیشتر سوزد دلم از داغ حرمانش

———

گو نمی آید به پرسش نیست از تقصیر من
کور بادا دیده ام بیمار چون بینم ترا

۷۰۳ - میرزا عبدالله ذره[۲]

وی خلف الصدق ملا محمد باقر مجلسی رحمة‌الله علیه است - او موافق سنت پدر خود علم و فضل را بکمال رسانیده - و در محاصرهٔ اصفهان بماه رمضان ازین دار فانی بملک جاودانی شتافت - چون این واقعه بماه رمضان رو داده بود شیخ محمد علی حزین تاریخ آن چنین یافته :

شد در غم آن نور دل و دیدهٔ روان
خونابهٔ دل ز دیدهٔ اشک فشان

پرسید ز سال و ماه تاریخ کسی
نالید حزین و گفت : ماه رمضان

۱ - شاعری نیکوست و در سنه خمس و سبعین و تسعمائة (۹۷۵) وفات او (روز روشن، ص ۲۷۶) -

۲ - ذره میرزا عبدالله خلف ملا محمد باقر مجلسی از کبار مجتهدین امامیه اثنا عشریه‌ست - در زمان محاصرهٔ اصفهان بخورم آباد ماوی گزید: در ماه رمضان سنه سبع و ثلثین و مائة و الف این دار ناپایدار را گذاشت (صبح گلشن، ص ۱۶۷) -

در سخن سنجی نیز دستی داشته - این چند شعر ازوست :

مرا ز بادهٔ وصلش برخ گر رنگ می آید
ولی زان سنگدل مینای من بر سنگ می آید

مگر از نوگلی خاری بیاد آرد نگار من
که همچون غنچه از سیرچمن دلتنگ می آید

آرایشی بهر خس و خار از بهار ماند
نخل حیات ماست که بی برگ و بار ماند

چون شاخ خشک دستم از آغوش گل جداست
داغی بدل ز لاله رخی یادگار ماند

۷۰۴ - ملا ذهنی کشمیری۱

دیوان او را سراسر دیدم - این دو بیت او را چیدم :

یاد آن شبها که شمع محفل من یار بود
[۱۱۰ الف] چشم بختم روشن از نور رخ دلدار بود

دلم غم‌نامه ای بنوشت از اشک جگرگونش
که‌الفاظش‌شرربارست‌وجانسوزاست‌مضمونش

۷۰۵ - مولانا ذاتی۲

امیر علی شیر ذکر وی نموده - ازوست :

۱ - عرفات العاشقین بنقل از میخانه، ص ۹۰۵ و تاریخ اعظمی ص ۱۴۹ -
۲ - ذاتی هروی یا نیشاپوری بود (روز روشن، ص ۲۷۲) -

نی گرچه دم ز زمزمهٔ بیش و کم زند
در پیش ناله ام نتواند که دم زند

۷۰۶ - اسماعیل ذبیح۱

او راست :

در حقیقت مرد دنیا دارکوری بیش نیست
مال و جاهش‌مایهٔ عجب‌و غروری بیش نیست

پا منه آنجا مگر بهر قضای حاجتی
خانهٔ اهل دول جای ضروری بیش نیست

۱ - ذبیح اسماعیل نام درویشی بود از سر زمین ایران (صبح گلشن، ص ۱۶۶) -

حرف الراء المهمله

۲۰۷ - استاد ابو عبدالله جعفر محمد الرودکی[۱]

مولانا عوفی نوشته که مولد او رودک سمرقند بوده - و بعضی بر آنند که رود را خوب می نواخت بدانجهت او را رودکی میگفتند - از مادر نابینا متولد شده - هر چند چشم ظاهر بسته داشت اما چشم باطن کشاده - نهایت ذکی و تیز فهم بوده - در هشت سالگی قرآن تمامت حفظ کرد و قرأت بیاموخت - و آفریدگار ویرا آوازی خوش و صوتی دلکش داده بود - از ابوالعباس بختیار بربط و علم موسیقی یادگرفت تا درگویندگی و نوازندگی سر آمد جهان گردید - امیر نصر بن احمد سامانی آوازهٔ فضل ویرا شنیده طلب نموده ملازم درگاه خود ساخت - بموجب فرمایش کتاب کلیله و دمنه را نظم نمود - مخترع و بانی شاعری اوست - مثنوی و قصاید و رباعی و قطعه و غزل همه را او ایجاد نموده - پیش ازو فضلا بدین نمط کلام از کسی نقل نکرده اند - ویرا از تقرب پادشاه مزبور ثروتی و جاهی دست داده که تا الآن هیچ شاعری را این دولت

۱ - ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی شاعر بزرگ آغاز قرن چهارم هجری (م ۳۲۹ هجری = ۹۴۰ میلادی) - ولادت او در ناحیه یی بنام "رودک" نزدیک سمرقند اتفاق افتاد و غالب مؤرخان معتقدند که کور مادر زاد بود (گنج سخن، ج ۱، ص ۱) -

و مکنت نبوده - چنانکه در تاریخها مسطور است که او را دویست غلام ترک و دویست غلام [۱۱۰ ب] هندی بوده - چهار صد شتر در زیر بنه او میرفت - دگر احوالش را ازین قیاس باید کرد - وهم در کتب مذکور است که سیزده صد هزار جواهر آبدار از کان طبیعت خود بیرون ریخته، چنانچه قطعهٔ استاد رشیدی برین دالست:

گر سری باید بعالم کس به نیکو شاعری
رودکی را بر سر آن شاعران زیبد سری

شعر او را من شمردم سیزده ره صد هزار
هم فزون آید اگر چونانکه باید بشمری

و یکی از جهال در نظم او طعنی کرده - نظامی عروضی این دو بیت در حق او انشا نموده:

ای آنکه طعن کردی در شعر رودکی
این طعن کردن تو ز جهل و ز کود کیست

کانکس که شعر داند، داند که در جهان
صاحبقران شاعری استاد رود کیست

و استاد عنصری و شهیدی مدح او نموده اند - چنانکه عنصری میگوید:

غزل رودکی وار نیکو بود
غزلهای من رودکی وار نیست

اگرچه بکوشم بباریک وهم
بدین پرده اندر مرا بار نیست

۱ - لباب الالباب، ص ۲۴۷ -

اما درین روزگار چه در ایران و چه توران و هند کلامش متروک است - سبب آنست که فضلای متأخرین هنگامهٔ شاعران کهنه را چنان برهم نزده که احدی بشعر باستان توجه و میل کند مگر به ندرت - فاما منکر استاد شدن تیرگی عقلست - این چند اشعار استاد راست :

در صفت شراب

رودکی چنگ بر گرفت و نواخت
باده انداز کو سرود انداخت

وان عقیقی[1] می که هر که بدید
از عقیق گداخته نشناخت

هر دو یک گوهرند لیک بطبع
این بیفسرد و آن دگر بگداخت

در صفت شراب

چمن عقل را خزانی اگر
گلشن عشق را بهار توی

عشق را گر پیمبری لیکن
حسن را آفریدگار توی

قطعه :

زمانه پندی آزاد وار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
ز روز نیک کسان گفت غم مخور بسیار[2]
بسا کسا که بروز تو آرزومند است

۱ - عقیقین (لباب الالباب، ص ۲۴۷) -
۲ - بروز نیک کسان، گفت : تا تو غم نخوری (لباب الالباب، ص۲۴۸)-

از قصیدهٔ اوست

شاد زی، با سیاه چشمان، شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد

ز آمده شادمان نباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد

من و آن جعد موی غالیه بوی
من و آن ماهروی حور نژاد

نیک‌بخت آن کسیکه داد و بخورد
شور بخت آنکه او نخورد و نداد

باد و ابر است این جهان افسوس
باده پیش آر، هر چه بادا باد

غزل

زهی فزوده جمال تو زیب و آرا را
شکسته سنبل زلف تو مشک سارا را

قسم بر آن دل آهن خورم که از سختی
هزار طرح نهاد است سنگ خارا را

که از تو هیچ مروت طمع نمی دارم
که کس ندیده ز سنگین دلان مدارا را

تو رودکی بغلامی قبول اگر بکنی
به بندگی نه پسندد هزار دارا را

در مرثیهٔ ابوالحسن مرادی شاعر بخارا گفته - مولانا عوفی میگوید درین دو بیت از حکمت اثریست و از لطف طبع نشانی - وهی هذا :

مرد مرادی، نه همانا که مرد
مرگ چنان خواجه نه کاریست خورد

جان گرامی به پدر باز داد
کالبد تیره بمادر سپرد

قطعه

زلف ترا جیم که کرد؟ آنکه او
خال ترا نقطهٔ آن جیم کرد

وان دهن تنگ تو گویی کسی
دانگکی نار بدو نیم کرد

رباعی

ای از گل و مشک رنگ بربوده و بوی
رنگ از پی رخ ربوده بو از پی موی

گلرنگ شود چو رخ بشویی همه جوی
مشکین گردد چو موفشانی همه کوی

۷۰۸ - رشید الدین وطواط[۱]

بن عبدالجلیل الکاتب البلخی العمری - نسبش به عمر فاروق رضی الله عنه میرسد - وی کاتب و ندیم سلطان اتسز بن محمد تغمده الله بوده - چون جوهر قابلیت داشت سلطان مزبور ویرا بسیار گرامی

۱ - رشید الدین محمد عمری کاتب بلخی و طواط: رشید وطواط از دانشمندان و از نویسندگان و شاعران ذواللسانین معروف قرن ششم است - بعد از اتمام تحصیلات خود از خراسان بخوارزم رفت و در خدمت اتسز خوارزم شاه (۵۲۲—۵۵۱ هجری = ۱۱۲۸—۱۱۵۶ میلادی) صاحب دیوانی رسائل یافت و بعد

(بقیه بر صفحه ۲۱۱)

داشتی و مدح او فرموده - چنانکه بالا در احوال سلطان مزبور گذشت - و رشید ذواللسانین است - اکثر اساتذه اسناد از کلام او آورده اند - و فضلا خاقانی را در پلهٔ او نسنجیده اند - و او صاحب تصانیف است - ازان جمله کتاب حدایق السحر در صنایع شعر تصنیف اوست - صدکلمهٔ حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را ترجمه نموده - مردی تیز زبان و فصیح بیان بوده - همواره [۱۱۱ الف] شعرای اطراف قصد ملازمت او نموده باستفادهٔ علم شعر و علم دیگرمشغول میبودند - و او بر شعرای اطراف ایراد و تخطیه گرفتی - بیشتر شعرا با او خوش نبودند - و او را هجوهای رکیک کردند - اما او ازین طامات مبراست -

در تذکرهٔ دولت شاه[۱] مسطور است که او مردی حقیرالجثه و تیز زبان بوده - ازین جهت او را ظرفا وطواط گفتندی - بهمین لقب مشهور گشته - وطواط جانوریست پرنده مشابهت باباببیل تام دارد - روزی در مجلس خوارزم شاه مناظره به بحث و تیز زبانی آغاز کرد - خوارزم شاه دید که مردی بدین خوردی بحث بی حد و اندازه میکند - دواتی پیش رشید نهاده بود - خوارزم شاه از روی ظرافت گفت که دوات را بردارید تا معلوم شود که پس دوات کیست که سخن میگوید - رشید دریافت و برخاست و گفت : المرء

(بقیه از صفحه ۲۱۰)

ازو نیز در خدمت فرزندانش معزز بود تا بسال ۵۷۳ هجری (۱۱۷۷ میلادی در گذشت (گنج سخن، ج ۱، ص ۲۹۶) - وفات رشید در خوارزم سنه ثمان و سبعین و خمسمائة (۵۷۸) بود - مدت عمر او نود و هفت سال بود و قبر او در جرجانهٔ خوارزم است (تذکرة الشعراء سمرقندی، ص ۵۶) -

۱ - تذکرة الشعراء سمرقندی، ص ۵۳ -

باصغریه قلبهٔ و لسانه - خوارزم شاه را کیاست و فضل و بلاغت او معاوم گردید - او را ازان روز محترم داشتی - و در مدح آن پادشاه قصاید غرا دارد -

سلطان سنجر انار الله برهانه در وقت عصیان و بغاوت نوبتی بر سلطان اتسز لشکر کشید و او را تاب مقاومت نبود، در قلعهٔ هزار اسپ تحصن جست - حکیم انوری ملازم رکاب سلطان سنجر بوده این رباعی بگفت و برتیری نوشت و در قلعه انداختند :

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست
وین دولت و اقبال جهان کسب تراست

امروز بیک حمله هزار اسپ بگیر
فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست

رشید در قلعه بود در ملازمت اتسز - این رباعی در جواب نوشته :

گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد
یک خر ز هزار اسپ نتواند برد

و سلطان از وطواط در خشم شد - و سوگند خورد که اگر وطواط بدست من افتد او را بهفت پاره سازم - و این قصیده نیز سلطان شنوده بود که رشید گفته :

اتسز غازی به تخت ملک بر آمد
دولت سلجوق و آل او بسر آمد

و کینهٔ قدیم در دل سلطان بود - چون مدتی قلعه را محاصره کرد اتسز قوت مقاومت نداشت - بشب از قلعه بگریخت - هزار اسپ

بدست سلطان فتح شد - وطواط پنهان گشت - بمنادی و تفحص حاضرش کردند - سلطان فرمود که بهفت پاره اش کنند - وطواط بشفاعت رقعه پیش مجیرالدین، منتخب بدیع کاتب که منشی دیوان بود و منصب ندیمی با شغلی انشا منضم داشت فرستاد، تا گناه او را از سلطان در خواهد - منتخب الدین بسلطان عرض داشت کرد که وطواط مرغکیست بسیار خورد و ضعیف او را هفت پاره نمیتوان کرد - ای سلطان بفرمای تا او را بدو پاره کنند - سلطان بخندید و بدین لطیفه از سر خون وطواط در گذشت - و گفت بیا تا بدو پاره اش هم نکنیم که آن را نیز طاقت ندارد - این چند درر غرر ازان بحر زخار است - قصیده :

ز هی فروخته حسن تو در جهان آتش
زده مرا غم تو درمیان جان آتش

اگر بر آرم از اندوه عشق تو نفسی
بگیرد از نفس من همه جهان آتش

نماند ز آتش دل آب چشم و ترسم زانکه
بجای آب ز چشمم شود روان آتش

بر تراست ز بیداد درمیان خارا
دل مراست ز تیمار درمیان آتش

اگر نه خارا در آتش نهان بود چونست
دل تو خارا و در دل مرا نهان آتش

چو باد میگذری بر من و مرا در راه
همیگذاری چونانکه کاروان آتش

۱ - منتخب الدین بدیع کاتب (تذکرة الشعراء سمرقندی، ص ۵۵) -

بجوی مهر من ای نوبهار حسن که من
بکارت آیم چونانکه مهرگان آتش

رود خدنگ تو سوی مخالفان ز کمان
چنانکه سوی شیاطین ز آسمان آتش

بجنب خاطر تو کی دهد ضیا اختر
به پیش هیبت تو کی شود عیان آتش

قصیده :

ای زمان را پادشاه و وی زمین را شهریار
پادشاه کامران و شهریار کامگار

چرخ را مانی بکوشیدن چو برخیزی بجنگ
بحر را مانی به بخشیدن چو بنشینی به بار

چون تکبر در سر شاهان حسامت را مقام
چون تفکر در دل گردون سنانت را قرار

زین سینهٔ پر آتش و زین دیدهٔ پر آب
دردا که گشت قاعدهٔ عمر من خراب

[١١١ ب] گردون دهد ز دیدهٔ حسرت مرا طعام
گیتی دهد ز ساغر محنت مرا شراب

گفتم که در شراب کنم دولتی بدست
نامد بدست دولت و وز دست شد شراب

آن لولوی خوشاب که بارید می ز طبع
بازم کنی ز دیده همان لولوی خوشاب

اشکم شد از جفای فلک چون پر تذرو
روزم شد از جفای زمان چون پر غراب

ای آنکه رخت بهار چین است
رویم ز غم تو پر ز چین است

خاتم دهنی و بی تو رویم
از گوهر دیده پر نگین است

همچون تن من ترا میانست
همچون غم من ترا سرین است

نه رخت آنکه زهره و قمر است
نه لبت آنکه پسته و شکر است

حالم از بد بتر شد است روا است
کان نگارین ز خوب خوبتر است

خبر درد من بعالم رفت
آن جفا جو هنوز بیخبر است

رفت آن نگار و عشق رخ آن نگار ماند
او شد ز دست و دست نشاطم ز کار ماند

از دیده رفت چهرهٔ همچون نگار او
و از اشک دیده چهرهٔ من پر نگار ماند

بودی مرا قرار دل از دیدن رخش
او رفت و بی رخش دل من بیقرار ماند

خوردم بسی شراب وصالش کنون مرا
حاصل ازان شراب دل پرخمار ماند

گلنار بود طلعت زیبای او مرا
اکنون ز دست شد گل و در دیده خارماند

ستمکش بایدم بودن بناکام
که معشوقم پری وش اوفتاد است

دیده را با تو آشنائیهاست
وز تو در دیده روشنائیهاست

عشق من بر شکست کوکب تو
کاندران حقه مومیائیهاست

گر سر زلف تو کشم شاید
روز روز گره کشائیهاست

قطعه :

تو وزیری و مدح گوی تو من دست من بی عطا روا بینی
تو وزارت بمن گذار و مرا مدحتی گوی تا عطا بینی

قطعه :

اگر آید ز دوستی گنهی بگناهی نباید آزردن
زانکه نزدیک بخردان بتراست عفو نا کردن از گنه کردن

بر یاد تو بی تو این جهان گذران
بگذاشتم ای ماه و تو از بیخبران

دست از همه شستم و نشستم بکران
چون با تو گذشت بگذرد با دگران

چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوشست چون دوست دروست

از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست بجای دیده یا دیده هم اوست

ای شمع بخیره چند بر خود خندی
تو سوز دل مرا کجا مانندی

فرق است میان سوز کز جان خیزد
با آنکه بریسمانش بر خود بندی

میرفت و گلاب از سخنش می بارید
مشک از خط عنبر شکنش می بارید

وز گفتهٔ من دو بیتی اندر حق خویش
میخواهد و شکر از دهنش می بارید

دور از لبت ای شکر لب شیرین بر
از رنج تن و سوز دل و داغ جگر

حالیست گر عوض کنم با مرگش
چیزی دگرم نهاده باید بر سر

۲۰۹ـ رضی الدین[۱] نیشاپوری رحمةالله علیه

از قدمای شعراست ـ فضلا به بلاغت و بفصاحت او معترف اند ـ

---

۱ تذکرة الشعراء، ص ۵۸ ـ مولانا استاد الائمه رضی الدین نیشاپوری ـ از ابتدای عالم تا این غایت بر فلک علم خورشیدی ازو تابنده تر و در میدان بیان سواری ازو تازنده تر نبوده است (لباب الالباب، ص ۱۸۳) ـ

مولانا عوفی نهایت رفعت کلام ویرا بیان نموده که کمند وهم را بدانجا رسائی نه - و یکی از بزرگی او آنست که طوطی هندوستان یعنی خسرو شیرین زبان کمال اعتقاد بکلام او داشته - این چند اشعار از قصائد اوست که در مدح ارسلان خان گفته :

ماه در مشک نهان کرده، که این رخسار است
شکراز پسته روان کرده، که این گفتار است

سنگ درسینه نهان کرده، که این چیست؟ دلست
سرو را کرده خرامنده، که این رفتار است

نتوان دل ستد از نرگس او باز بزور۱
نرگسش، گرچه که بیمار بود، عیار است

صحبت باد صبا کرده اثر در زلفش
که صباوارش جولانش همه برگذار است۲

همه سرمایه ز رخساره و زلفش طلبند
گل اگر رنگ فروشست و صبا عطار است

دلبرا هرچه بدانی ز جنایت بر من
پرهمی باف که باتو دل من چون تار است

دل تو سخت و مرانرم دل، اری چه عجب؟
نرم باشد چو همه سال بخون فرغار است

گر کسی شیفته ای خواهد از تو زنهار
منه انگشت‌برین دل، که عظیم افگار است

۱ - برون (لباب الالباب، ص ۱۸۵) -
۲ - که صبا وارش جولان همه برگلزارست (لباب‌الالباب، ص ۱۸۵) -

قطعه :

بسا در اشکا که از چشم من
ز جاروب مژگان برون رفته باشد

چو گفتم که دورم ز خاک درت
همه رنجهای جهان گفته باشد

حال شبهای مرا همچون منی داند و بس
تو چه دانی که شب سوختگان چون گذرد

[۱۱۲ الف] هر نیم شبم درد بیدار کند
اندیشهٔ تو در دل من کار کند

زان میترسم بتا که درد دل من
روزی بچنین شبت گرفتار کند

مرا کمال تو مشرک کند چه کار کنم
دلی و این همه دانش، سری و اینهمه هوش

۷۱۰ - امام الدین ابوالقاسم الرافعی۱

حکیم و دانشمند بوده - تصانیف او در عالم مشهور است - وفاتش در ذوالقعده سنه ثلث و عشرین و ستمایة بوده - این چند اشعار ازوست :

۱ - روز روشن، ص ۲۸۳ - امام الدین الرافعی صاحب الشرح الکبیر و شرح الصغیر (تاریخ گزیده، ص ۸۰۱) - در قزوین مدفونست (تاریخ گزیده، ص ۸۳۵) -

در جامهٔ صوف بسته ای زنار چه سود
در صومعه رفته ای دل بیا زار چه سود

ز آزار کسان راحت خود می طلبی
یک راحت و صد هزار آزار چه شود

———

رخت دلم هرچه بود، عشق بغارت ببرد
صبر نه‌را هیست خوار، عشق نه کاریست خورد [1]

هر که بمیدان عشق‌گام نهد، کام یافت
هر که در ایوان صبر پای نهد، دست برد

بار جفاهای دوست، کوه نتواند کشید
حلقهٔ زلفین دوست، باد نیارد شمرد

وصل شد وهجر ماند، آه که در باغ عشق
خار به پیری رسید، گل بجوانی بمرد

قطعه :

طلب کردن علم زانست فرض
که بی علم کس را بحق راه نیست

کسی فنگ دارد ز آموختن
که از ننگ نادانی آگاه نیست

۱ - لخت دلم هرچه بود عشق بغارت ببرد
صبر نه راهیست سهل عشق نه کاریست خورد
(روز روشن، ص ۲۸۳) -

۷۱۱ - رفیع‌الدین بکرانی [1]

وی از ابهر بوده - در عهد غزان خان برحمت حق پیوست - ازوست :

با چرخ مستیز و با فلک جنگ مکن
وز زخم زمانه، ناله چون چنگ مکن

در خاک زر و در آب دریا گوهر
ضایع نگذارند، تو دل تنگ مکن

۷۱۲ - رکن‌الدین بکرانی [2]

پسر اوست - مثنویات و قصاید خوب دارد - صاحب تاریخ گزیده [3] این قطعه در وصفش گفته :

جهان فضل و هنر، جان نطق، رکن‌الدین
زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده

معانی سخنان تو در لباس بیان
چو جان نماید در جسم و نور در دیده

قوای ناطقه در بدو فطرت ازلی
ز ذوق نظم تو گفتن بطبع بگزیده

خرد عزیز بمصر هنر ازان گشته
که گرد خرمن فضل تو خوشها چیده [3]

۱ - روز روشن، ص ۳۰۵ - تاریخ گزیده، ص ۸۱۸ -
۲ - تاریخ گزیده، ص ۸۱۹ -
۳ - نسخهٔ تاریخ گزیده، که در دست دارم این شعر را ندارد، اما اشعار ذیل دارد :
(بقیه بر صفحه ۲۲۲)

ز علم اول و آخر به بینش خاطر تو
نبوده هیچ نکت هیچ وقت پوشیده

شدی ز فرط هنر خسرو سریر مقال
خرد ز جان و ز دل بندگیت ورزیده

تویی سلالهٔ بکران و طبع نازک تو
بخوبرویی بکران نظم کوشیده

۷۱۳ - حکیم رافعی[1]

از شعرای قدماست - معاصر فردوسی طوسیست - ویراست :

سرو دیدستی چمان کز دل بود او را چمان
گرندیدستی به بین تا بیدلی گردی چو من

ماه را ماند گر از جان ماه را باشد فلک
سرو را ماند گر از دل سرو را باشد چمن

(بقیه از صفحه ۲۲۱)

ز بوستان ضمیر تو نسخه بوذ مرا
کنون ز بنده کسی هست و آن بدزدیده

اگر تو لطف کنی دیگری فرستی باز
سزا بود بسزاوار خویش بخشیده

بمان همیشه سرافراز در جهان هنر
ز جام فضل مل علم و عقل نوشیده

(تاریخ گزیده، ص ۸۱۹) -

۱ - مؤلف تذکرهٔ روز روشن، میگوید که این همان رافعیست که باسم امام‌الدین ابوالقاسم الرافعی مندرج شده است (ص ۲۸۳) -

تا بمجلس مهر ورزد هست ماه رود ساز
تا بمیدان کینه جوید هست سرو تیغ زن

بستهٔ مهرش بمجلس دوستان را جان و دل
خستهٔ کینش بمیدان دشمنان را جان و تن

دیده بان مرغزار و گل بچشم دلفریب
پرده دار آفتاب و مه بزلف پر شکن

ابرگوهر بار برد از چشم من گوهر بکیل
باد عنبر بیز برد از جعد او عنبر بمن

۷۱۴ - رفیع‌الدین لنبانی

و لنبان[1] دیهی بوده از اصفهان - حالا از محلات آن شهر است - دولت‌شاه نوشته[2] که او از اقران خواجه جمال‌الدین عبدالرزاق است - و اثیرالدین اومانی اوصاف سخنوری او بسیار نموده - و ویراست این قصیده در مدح سید اجل فخرالدین زید بن حسن‌الحسینی که از اکابر سادات ری است :

جانا حدیث عشق نکویی[3] کجا رسد
هرگز بود که دولت وصلت بما رسد

تا من کیم که صافی وصلت طمع کنم
اینم نه بس که دردی هجرت بما رسد

۱ - لنبان موضعی‌ست از اصفهان که بالفعل مرکز عباس‌آباد و اصفهانست -
۲ - تذکرةالشعراء سمرقندی، ص ۱۰۰ -
۳ - بگوشت (تذکرةالشعراء سمرقندی، ص ۱۰۰) -

خاک درت[1] بدیده رسد نی چه جای آن
هرگز ترا چنین بچنان ناسزا رسد[2]

الحق رسید آنچه رسید از هوا بمن
آری بمردم آنچه رسد از هوا رسد

پشتم دوتا شد از غم و هم نیست روی آنکه
دستم یکی بدان سر زلف دوتا رسد

رویم چو کهر باشد و هر ساعتی ز چرخ[3]
ده شاخ لعل اشک سوی کهربا رسد

جانم چو شمع در شب هجرت بلب رسید
چون نیست روز وصل تو بگذار تا رسد

بشنو حدیث من که بسی قصهای راز
از عاجزان ببارگه پادشاه رسد

دست از جفا بدار و براندیش ازانکه دود
درد دل وفای من اندر جفا رسد[4]

ترسم خجل شوی چو صدای جفای تو
از ما بسید اجل مجتبا رسد

۱ - رهت -
۲ - هرگز چنین سزا بمن ناسزا رسد -
۳ - رویم چو کد باشد و هرساعت از جزع
چون شاخ بسد است که بر کر باوسد
۴ - درد دل و جفای من اندر وفا رسد -
(تذکرة‌الشعراء سمرقندی؛ ص ۱۰۰) -

فرخنده فخر دولت و دین زید بن حسن
کز لفظ او بگوش امل مرحبا رسد

دامن ز رنگ سنبل و گل در کشد صبا
گر بوی خلق او بمشام صبا رسد

بسنبلی که عذارت بر ارغوان افگند
هزار شور درین جان ناتوان افگند

در وصال تو بر کس کشاده نیست ولی
دلم بشوخی خود را بر آستان افگند

جز آفتاب چه ای کز فروغ حسن و جمال
نظر بر آن رخ زیبا نمی توان افگند

۷۱۵ - عزیزالدین رافعی[1]

او از اکابر اسفراین و معاریف خراسان ست - طبعی چون آب زلال و شعری چون باد شمال داشت - ملا عوفی ذکر او نموده - ویراست این دو رباعی :

با جان جهان، ز جان سخن کی گنجد؟
آخر چه درین میان؟ سخن کی گنجد؟

با کس ز دهان تنگ او هیچ مگوی
زنهار دران دهان سخن کی گنجد؟

۱ - الاجل عزیزالدین رافعی از رؤسای اسفراین و معاریف خراسانست، جوانی در هر هنر تمام و در هر فن ماهر (لباب‌الالباب، ص ۱۳۳) -

سودای تو آب زندگانی ببرد
نادیدن تو زیب جوانی ببرد

بی خدمتت، ای جان جهان، نزدیکست
تا جان سبکروح گرانی ببرد

۷۱۶ - شیخ رضی الدین علی۱

که پدر وی شیخ سعید پسر عم شیخ سنائی است ، از اکابر اولیاء و اجلهٔ اصفیاست - قبولی عظیم داشته - او از مریدان شیخ نجم الدین کبری ست - گویند که از یکصد و شصت و چهار شیخ خرقه گرفته - و در هند بابا رتن جوگی را دریافته - و جوگی مزبور بصحبت پیغمبر ما علیه السلام رسیده و بشرف اسلام مشرف گشته - آستانهٔ شیخ مذکور در شهر صفاهان گنبد لالا مشهور است - این چند رباعی تیمناً آورده :

هم جان بهزار دل گرفتار تو است
هم دل بهزار جان خریدار تو است

اندر طلبت نه خواب باید نه قرار
هرکس که در آرزوی دیدار تو است [۱۱۲ ب]

می خوردن من نه از برای طربست
یا بهر فساد و ترک دین و ادبست

خواهم که ز بیخودی بر آرم نفسی
می خوردن و مست بودنم زین سبب است

۱ - در ریاضت و عبادت بدرجهٔ قصوی کوشیده، باین رهگذر به لالا که در ولایت مرد بزرگ را گویند اشتهار یافته و در سنه ثلث واربعین و ستمائة رو ازین خاکدان برتافته (صبح گلشن، ص ۱۰۸) - تذکرةالشعرا، ص ۵۸ -

عشق ارچه بسی خون جگرها دهدت
میخور چو صدف که هم گهرها دهدت

هرچند که بار عشق باریست عظیم
چون شاخ بکش بار که برها دهدت

۷۱۷ - خواجه رشیدالدین همدانی۱

او از دانشمندان زمان خود بوده - جامع التواریخ رشیدی که در اکناف عالم مشهور است از تصنیفات اوست - وی وزیر ارغون خان و سلطان خدابنده بوده - نهایت کریم الطبع و باذل بوده - باقی احوالش در تاریخها مسطور است - ویراست این قطعه و رباعی :

سالها خاطر مرا ز نشاط — هیچ پروای قیل و قال نبود
ماه ملکم غم کسوف نداشت — روز عیشم مرا زوال نبود
چرخ میخواست تا کند ضرری — لیکنش قدرت و مجال نبود
حاصل الامر آنچه خواست بکرد — بطریقیکه در خیال نبود

پیریم ولی چو بخت دمساز آید
ایام نشاط و طرب و ناز آید

از زلف رسای تو کمندی فگنیم
بر گردن عمر رفته تا باز آید

۱ - تذکرةالشعراء، ص ۵۷ -

۲۱۸ - رابعه بنت کعب القزداری[1]

زنی بود فاضله و فصیحهٔ ذواللسانین - ملا عوفی ویرا بسیار ستوده - مر اوراست :

قطعه:

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین دلی نا مهربان چون خویشتن

تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری
چون بهجر اندر بپیچی پس بدانی قدر من[1]

۲۱۹ - رضی الدین بابا[2]

از جانب ابقاخان حکومت ولایت بکر داشت - نوبتی او را غزل

۱ - دختر کعب اگرچه زن بود، اما بفضل بر مردان جهان بخندیدی، فارس هر دو میدان و والی هر دو بیان، بر نظم تازی قادر و در شعر پارسی بغایت ماهر و با غایت ذکای خاطر و حدت طبع پیوسته عشق باختی و شاهد بازی کردی و او را مگس رویین خواندندی و سبب این نیز آن بود که وقتی شعری گفته بود :

خبر دهند که بارید بر سر ایوب
ز آسمان ملخان و سر همه زرین
اگر ببارد زرین ملخ برو از صبر
سزد که بارد بر منیکی مگس رویین

(لباب الالباب، ص ۲۹۳) -

۲ - تا به هجر اندر بپیچی و بدانی قدر من (لباب الالباب، ص ۲۹۳) -

۳ - تذکرة الشعرا، ص ۵۸ - ملک رضی الدین بابا : حاکم دیار بکر بود در عهد ابقا خان - اشعار خوب دارد - بوقتی که او را از دیار بکر معزول کردند و بامیر جلال الدین سرای خیتنی دادند این دو بیت (بر ص ۲۲۹) بخواجه شمس الدین صاحب دیوان نوشت (تاریخ گزیده، ص ۱۱۹) -

نموده جلال الدین حسن را بجایش نصب نمودند این رباعی گفت :

شاها ستدی کشورت از همچو منی
دادی بمخنثی نه مردی نه زنی

زین کار چو آفتاب روشن گشتم
پیش تو چه دف زنی چه شمشیر زنی

۲۲۰ - حکیم ابوبکر محمد بن علی الروحانی[1]

تاج الحکما و ارشد القدماست - از سمرقند بوده - مثل خواجه رشیدی از دامن تربیت او برخاسته - همین بزرگی او بسند است - ملا عوفی ذکر وی نموده - این چند اشعار آبدار از نتایج طبع وقاد اوست :

سنبلت بر صفحهٔ گل مشکسائی میکند
عارضت در کشور خوبی خدائی میکند

زهر هجرت گرچه تلخ آمد بکام عیش لیک
شربت وصل تو کار مومیائی میکند

گ‍ـت روحانی بدور لعل جانان می پرست
گرچه عمری شد که مسکین پارسائی میکند

گر چه او دامن ز من در میکشد
دل چو جانش تنگ در بر میکشد

۱ - لباب الالباب، ص ۳۳۶ -

زلف او بر دیده مالیدم چه گفت
روی دریا بار عنبر میکشد

همچو مشرق هر سحرگه جان من
آتشین آهی ز دل بر میکشد

در ترازوی بهانه خوی تو
هر سخن را بارها بر میکشد

این قطعهٔ وی نهایت شهرت دارد -

قطعه :

مرد آزاده بگیتی نکند میل دو کار
تا همه عمر وجودش بسلامت باشد

زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند
قرض نستاند اگر وعده قیامت باشد

۷۲۱ - رافع قزوینی[۱]

فاضل کامل بوده - خاقانی مدح او نموده - من او راست :

رخت دلم هر چه بود، عشق بغارت ببرد
صبر نه راهیست سهل، عشق نه کاریست خورد

بار جفاهای او، کوه نیارد کشید
حلقهٔ زلفین او باد نیارد شمرد

۱ - رافعی : مولانا امام الدین ابوالقاسم قزوینی - در ماه ذی القعده سنه ثلث و عشرین و ستمائة (۶۱۳) نقد حیات تفویض موکلان قضا نموده (روز روشن، ص ۲۸۳) -

وصل شد و هجر ماند، حیف که در باغ عشق
خار به پیری رسید، گل بجوانی بمرد

۷۲۲ - منبع علوم شریعت و مطلع خورشید حقیقت حضرت شیخ روز بهان[۱] البقلی الشیرازی الشطاح قدس سره

کنیت او ابو محمد بن ابی نصر بقلی الشطاح است - مولدش فسای شیراز بوده - حضرت شیخ تصانیف عالیه دارد - ازانجمله تفسیر عرایسش [۱۱۳ الف] در عالم مشهور و معروف است - و قصهٔ فریفته شدن شیخ در مکهٔ معظمه بزن مغنیه و رفتن در خدمت مشایخ صوفیه و خرقهٔ خود را بر آوردن و پیش مشایخ گذاشتن و گفتن که الحال من سزاوار پوشیدن این خرقه نیم، و بعد چند مدت ازان بلا رهائی یافتن و آمدن بخدمت مشایخ و التماس خرقهٔ خود نمودن و پوشیدن آن، مولانا عبدالرحمان جامی غفرالله مفصل در نفحات مرقوم فرموده اند - در اینجا جهت اختصار همین قدر اکتفا است - این چند اشعار حضرت شیخ راست :

یادت چکنم که هیچ کردارم نیست
وز جرم و گنه زبان گفتارم نیست

سر تا سر آفاق بهیچم نخرند
یا رب چه متاعم که هیچ خریدارم نیست

۱ - وفات شیخ قدس سره در نیمهٔ ماه محرم سنه ست و ستمائة (۶۰۶) واقع شده (روز روشن، ص ۳۱۷) -

زنهار دران کوش که باشی پیوست
مقبول کسان گرت بر اید از دست

مگذار که افتی از نظر مردان را
هر چیز که از طاق دل افتاد شکست

تا در پی لذت هوا خواهی شد
انصاف بده که بی نوا خواهی شد

دیدی که چه کردی از کجا می آیی
بنگر که چه میکنی کجا خواهی شد

گر دست بر آن زلف نگون اندازی
زهاد بصومعه بخون اندازی

ور عکس جمال خود برون اندازی
بتها بسجود سرنگون اندازی

دل داغ تو دارد ار نه بفروختمی
دو دیده تویی وگرنه بر دوختمی

جان منزل تست ورنه روزی صد بار
در پیش تو چون سپند بر سوختمی

بسوزم عالم ار کارم نسازی
چه فرمایی، بسازی یا بسوزم

رخ معشوق خواهی جان بر افشان
غبار هستی از دامان بر افشان

تا چند سخن تراشی و انده زنی
تا کی بهدف تیر پراگنده زنی

گر یک سبق از علم خموشی خوانی
بسیار بدین گفت و شنو خنده زنی

۷۲۳ - رکن‌الدین صاین۱

علاءالدوله نوشته که او از قاضی‌زادگان سمنان‌ست - در روزگار طغا تیمور خان نبیرهٔ چنگیز خان منصب پیش نمازی داشته - و خان مزبور ترک عامی بوده - چیزی از رکن‌الدین میخواند - کسی ازو پرسید که خان چیزی خوانده؟ گفت : مرده ازین زنده بهتر است - و خان از پس خرگاه شنیده - فی‌الحال او را محبوس ساخت و زنجیر پایش کرد - روزی این رباعی بخان فرستاد :

در حضرت شاه چون قوی شد رایم
گفتم که رکاب را بزر فرسایم

آهن چو شنید این حکایت از من
در تاب شد و حلقه بزد بر پایم

و ویرا اشعار لطیف بسیار است - این چند بیت ازانجمله است :

---

۱ - مولانا رکن‌الدین صاینی اصفهانی شاعریست قدیم مولدش قصبهٔ صائن متعلق سمنان و منشا و منمای او شهر اصفهان - سلطان طغا تیمور خان فرمان روای هرات بمعاینهٔ فضل و کمالش به پیش نمازی برگزیده بود - بعض تذکره نویسان را در تخلص او که گاهی رکن و گاهی صائنی می آرد اشتباهی واقع شده - این یک کس را سه کس دانسته سه جابتخلص رکن سمنان و صاین ترک صفاهانی و صائنی هروی نوشته اند - و در ''صبح گلشن،، در حرف صاد مهمله بتخلص صاین مذکورست و این فاضل عالی مقام یکی از آن چهل کس‌ست که از قتل عام چنگیز خان شهر هرات نجات یافته و در سنه هفت صد و شصت و پنج (۷۶۵) بمرگ مفاجات بعالم باقی شتافته (روز روشن، ص ۳۰۹) -

ازان بروی تو هر دم کنم نگاه دگر
که تا بقتلم پیدا کنی گناه دگر

بهر کجا که من و دل بهم دوچار شدیم
دلم براه دگر رفت و من براه دگر

فراخهای جهان بر دلم چنان تنگ است
که چون نفس بکشم باز در دهان آید

۲۲۴ - مولانا رستم خوریانی[1]

خوریان قریه ایست من بسطام - علاءالدوله ذکر وی نموده و این غزل ازو آورده :

گر ز خانه ماه من دامنکشان بیرون رود
دود آه عاشقان از آسمان بیرون رود

آخر ای عاشق ز ظلم یار آهی بر مکش
باز ناید تیر هرگه کز کمان بیرون رود

می بر آید هر زمانم آه دور از روی یار
ترسم آخر درمیان آه جان بیرون رود

گوئیا از آسمان منشور غم آمد بما
کی تواند کس ز مضمون نشان بیرون رود

رحم کن بر جان رستم پیش ازان روزیکه او
از میان گیرد کنارو از جهان بیرون رود

۱ - خربانی (صبح گلشن، ص ۱۷۴) - خوریانی (تذکرة‌الشعرای سمرقندی ص ۲۵۷) - (قاموس الاعلام، ص ۲۲۷۷) -

۲۲۵ - سید عالی نسب شرف‌الدین رضا سبزواری

آبای کرامش وزرای سربداران بودند - و او نیز کفیل مهام سلطانی بوده - نوبتی غیاث‌الدین پیر احمد سید را جهت تقصیری مقید نموده - کسی را پروای استخلاص او نبوده - جهت صدر رفیع وزیر این رباعی فرستاد :

ای آصف جم مرتبهٔ کیوان قدر
مانند هلال حلقهٔ در گوش تو بدر

بسیار خنک شد است در شهر هرات
زنجیر من و کلاه نو روزی صدر

و امیر اویس صدر مردی خنک طبع بوده - و هفتاد روز پیشتر از حمل کلاه نوروزی بر سر نهادی - و آن کلاه سفید در شصت سالگی بر سر او چون برف نمودی - و امیر شرف‌الدین رضا را غزلیات مختار بسیار است - و جواب قصیدهٔ خسرو دهلوی را که مطلعش اینست :

[۱۱۳ ب] ما بستهٔ دردیم و دوا را نشناسیم
ما تشنهٔ دردیم و صفا را نشناسیم

سید فرموده است - و این است جواب آن قصیده :

تا چند ز مستی سر و پا را نشناسیم
خود را نشناسیم و خدا را نشناسیم

۱ - روز روشن، ص ۲۹۷ -

از آب و هوای تن ما روح روانست
حکمت نبود کباب و هوا را نشناسیم

ما یوسف جان را بدو سه قلب خریدیم
معذور همی دار بها را نشناسیم

میریم و سلام امرا نگزینیم
سوزیم و فریب وزرا را نشناسیم

نه مفتی دینیم، نه قاضی ولایت
ارباب صفت روی و ریا را نشناسیم

و سید بروزگار حکومت امیر بابا حسن قوچین بر دست مؤکلان او بسبب مطالبهٔ زر بسیار بشهدا ملحق گشته -

۷۲۶ - رکن‌الدین حکیم

تقی‌الدین اوحدی ذکر وی نموده - ازوست :

ای شهسوار عقد دل و جان چه میکنی
جان میبری و غارت ایمان چه میکنی

بهر کجا که من و دل بهم دو چار شدیم
دلم براه دگر رفت و من براه دگر

۷۲۷ - روحی[۱]

از اکابر شعراست - ویراست :

۱ - روحی هرمزی مردی خوش فکر بود (روز روشن، ص ۳۱۶) -

دو بوسه داد مرا یار بامداد پگاه
زهی حلاوت آن، لا اله الا الله

بدل خیال تو دارم خراب چون نشوم
در آتشم ز تو هر دم کباب چون نشوم

گویم آئین وفا و مهر در عالم کم است
باز میگویم که شاید بوده باشد عالم است

۷۲۸ - میر رفیع‌الدین حیدر معمائی رفیعی[۱]

وی از سادات کاشان است - اوصاف سخنوری او در اکناف عالم رسیده - در تاریخ و معما گویی بی نظیر است - درین فن کمال مهارت داشته - درین علم کسی شریک او نیست - میر هاشم سنجر تخلص و میر معصوم که کوس سخنوری نواخته اند پسران اویند - میر مزبور تمام سورهٔ اخلاص بدون بسم‌الله تاریخ سواطع الالهام شیخ فیضی که تفسیر بی نقط است یافته است - مکرر بهند تشریف آورده - روزی شهاب‌الدین شاه جهان پادشاه بامتحان بوی گفت که برای انگشتری من که سوخته ام تاریخی بگو - میر بلا تامل عرض ساخت که ''انگشتری،، تاریخست - بعد ازان انگشتری دیگر بر آورد که برای هر دو بگو - وی باز فی‌البدیهه عرض کرد که ''دو انگشتر،، تاریخ است - مورد عنایات پادشاهانه گردید - و بعضی

۱ - میر حیدر معمائی رفیعی معاصر محتشم کاشی و وحشی یزدی و غیرتی فهمی و حاتمی کاشی‌ست، در فن تاریخ و معما سر آمد روزگار خود بود، نزد سلاطین ایران و هند محترم بود، در کاشان در سنه ۱۰۲۵ ه وفات یافت، میر هاشم سنجر خلف اوست (تذکرة‌الشعرا[۱] ص ۵۹) -

گویند که این صورت در ایران واقع شده که حضرت شاه عباس از وی حکم تاریخ نموده بود - بهر دو وجه در فضل میر شکی نیست - و میر الفاظ هم عدد بسیار بر آورده نثری ساخته است - این چند الفاظ هم عدد ازان جمله است : سهو و حساب، مهر و مادر، بیعقل و دراز، فتنه و کوته قد - تلخی و غم، یاس و هوس، عشق و آفت، راحت و خواب، ناز و محبوب، رسول و رهنما، کاکل و کژدم - در جلوس تخت سلطنت شاه عباس و فوت شاه اسماعیل ثانی تاریخ یافته، از نادراتست :

شهنشاه روی زمین گشت ثبت   شهنشاه زیر زمین شد رقم

همین قسم در تاریخ گوئی کارستانها نموده - در غزل نیز بی بدل است - شعر هموار میگوید - این چند ابیات از واردات طبع اوست :

نهانی رنجشی کش روزگاری درمیان باشد
بسی بهتر ازان صلحی که یاری درمیان باشد

اگر خوانی وگر رانی نرنجم بر زبان نارم
که‌جای گنجد اینها کاعتباری درمیان باشد

[۱۰۲ الف] همین‌بس کوهکن را باهمه دوری که از نامش
بر افروزد رخ شیرین و خسرو مضطرب گردد

بهر من ناز خود آن طناز ضایع میکند
من نخواهم داد دل او ناز ضایع میکند

آن غلط فهم این گمان دارد که از من برده دل
من فراغت دارم و او ناز ضایع میکند

آزاد اسیریکه بزندان تو باشد
در سلسلهٔ سلسله جنبان تو باشد

در قایمهٔ عرش زنی عرش بلرزد
آن دست که حشر بدامان تو دارد

نازک دلم ای دوست علاجم چه توان کرد
من عاشقم معشوق مزاجم چه توان کرد

غم ز هرجا که رسد سر زده آید بدلم
چکنم خانهٔ من بر سر ره افتاده است

سگش را با رقیب‌از ساده لوحی آشنا کردم
کنون‌آنها بهم یار اند و من چو سگ پشیمانم

در آغاز محبت گر پشیمانی بگو با من
که من هم دل ز مهرت‌بر کنم تا فرصتی دارم

نخواهم خواست عذرت گر بمحنت خانه‌ام آیی
اگر باور نداری میتوان کرد امتحان من

صبح خوش مخمور و پیراهن قبا می آمدی
در کجا شب مانده بودی از کجا می آمدی

دی بتابوت رفیعی رشکها بردم که تو
همرهش گریان تر از اهل عزا می آمدی

بچه امید کسی از پی محمل برود
نه نشانی قدمی و نه صدای جرسی

چنان آمیزش کرد است با غیر
که هرگز در دلم بی او نیاید

بر دلم رشک ز غوغای خریداران چیست
این همان جنس کسادیست که رد کردهٔ تست

عزم سفر کرد یار، ما ز میان میرویم
رفت گر از بهر ما، ما ز میان میرویم

نمیدانم چه سازم آه با جان غیور خود
که بهر دیدنش می میرد و سویش نمی بیند

ز حد بردی جفانسبت بغیر و مردم از غیرت
که بر مهر و وفای او کمال اعتماد است این

در مذمت

نیست یک کس کشتنی از دهریان
ماورای ماوراءالنهریان

امشب ای همسایه مهمان عزیزی آمد است
گر کسی احوال‌من پرسد بگو در خانه نیست

دی وعده کرد نامد بی وعده آمد امروز
هم سوخت ز انتظارم هم ساخت شرمسارم

مست برهمزده میخوارهٔ ما می آید
باز آن دغدغه فرما ز کجا می آید

زود تسلیم شو ای خسته، گرانجانی چیست
گر نیاید بعیادت بعزا می آید

میروم و میدهم دل بتو ای تند خو
جز تو ندارد کسی جان تو و جان او

تا یکی‌چو همچو من یاری بکین باشد کسی
من نه‌آن‌شخصم که با من‌این‌چنین باشد کسی

زاهد نکند گناه که قهاری تو
ما غرق گناهیم که غفاری تو

او قهارت خوانده و ما غفارت
یا رب بکدام نام خوش داری تو

۷۲۹ ـ ملا عبدالرشید

صاحب فرهنگ رشیدی عربی و فارسی که خطبهٔ آن فرهنگها بنام شاهجهان پادشاه نوشته ـ او سپهر فضیلت دانش است ـ تاریخ جلوس شاهجهان پادشاه چنین بسلک نظم کشیده :

بر شده بر تخت با اقبال و بخت
شاه جهان ثانی صاحب قران

آن شه دین پرور کز فیض او
گشت جهان غیرت باغ جنان

باغ جهان خرم و سرسبز شد
از کرم بادشه کامران

آمده تاریخ جلوسش ز غیب
شاه جهان باشد شاه جهان

۷۳۰ - خواجه سیف‌الدین محمود رجائی اصفهانی[1]

در قصیده و غزل و رباعی بی نظیر است - سخنش در سخنوران قدری دارد - این چند ابیات ویراست :

میکشد حسرت روی تو من مسکین را
از خط سبز تو دانسته ام این مضمون را

بیگانه وار بر در دل حلقه زد غمش
جان گفت: کیست؟ گفت: برون آ که آشناست

سخن دروغ مگو از زبان پسته فروش
که نیست جای سخن از دهان پسته فروش

بجای پستهٔ خندان همه دل پاره
فتاده بر سر هم در دوکان پسته فروش

هزار جان مقدس مگر که از هر سو
نشسته همچو مگس گرد خوان پسته فروش

دلا مجوی فراغت کزان لب نمکین
فگنده شور بعالم جوان پسته فروش

شاهی طلبی برو گدای همه باش
بیگانه ز خویش و آشنای همه باش

خواهی که ترا چو تاج بر سر گیرند
دست همه بوس و خاکپای همه باش

---

۱ - خواجه سیف‌الدین محمود (سنه وفات ۹۶۲ھ) رجائی اصفهانی در سخنوری بی نظیر بوده (تذکرة‌الشعراء، ص ۵۶) -

آن گل که دل اهل وفا را خون کرد
خون کرد چنانکه کس نداند خون کرد

سرپنجه بخون عاشقان گلگون کرد
چون شاخ گلی که غنچها بیرون کرد

۷۳۱ - رشیدالدین احمد گازرونی[1]

فاضل کامل بوده - مولوی جامی جهت دیدن او رفته - دران روزها که شرح فارسی فصوص [الحکم] نوشته از نظر مولوی گذرانید - در هند تشریف آورده - ازوست :

جائی رسیده حال دل می پرست ما
کین زاهدان بتوبه بگیرند دست ما

رباعی :

ای دل چو هوای خاک آن در داری
شرمت بادا که میل افسر داری

گر سر نگذاری اندرین ره باری
از سر بگذار آنچه در سر داری

می میخورم و ندارم از مفتی باک
بندم سر شیخ و محتسب بر فتراک

چون خون رگ مرا زمین خواهد خورد
من نیز خورم خون زمین از رگ تاک

---

۱ - در سنه عشرین و تسعمائة (۹۲۰) جادهٔ آخرت پیمود (روز روشن، ص ۲۹۳) -

۷۳۲ - مولانا رجائی هروی[1]

نامش حسن علی است - درعلم موسیقی کمال مهارت داشته - درین علم کتابی تصنیف نموده که آنجا [۱۱۴ ب] میان مقامات و شعبه و پرده تفرقه نموده - در هند آمده - این چند بیت ازوست :

آه ازان ساعت که ناگه در رهی پیش آمدم
مدتی باید که تا دل بر قرار آید مرا

خرم کسیکه دامن یاری گرفته است
از مردم زمانه کناری گرفته است

دل جان سپرده بسکه طپید است در برم
من خوش بدان گمان که قراری گرفته است

۷۳۳ - سلالة الامرا نواب میرزا عبدالرحیم خانخانان[2] [رحیم]

خلف الصدق نواب بیرام خان که بالا ذکر رفت - صیت سخاوت

---

۱ - رجائی : حسن علی خراس هروی : طبعش مائل صراف پسری بود که دکان صرافی بر در خراسخانه می چید - بدین ملابست مشتهر بخراس گردید - از فضلای شعرا بوده و از میرک شاه محدث علم حدیث سند نموده و از خدمت مولوی جامی و دیگر اکابر فیضها ربوده و برای تحصیل شرف حج و زیارات راه حجاز بپای عزیمت پیموده و بعد عود در قزوین چندی بصحبت میرزا اشرف جهان گذرانده قدم سوی شهر زنجان فرسوده و همانجا در سنه خمس و ستین و ستمائة ندای ارجعی شنوده و بجوار مزار شیخ ابوالفرج زنجانی آسوده (صبح گلشن، ص ۱۷۳) -

۲ - تذکرة الشعراء، ص ۵۶ -

و شجاعتش عالم را فرو گرفته - در خاندان تیموریه کارهای رستمانه کرده که از جریدهٔ تاریخ بابری و همایونی و اکبری ظاهر است - حاجت بیان نیست :

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

نهایت سخی و باذل و کریم بوده - در باب سخاوت آن ابر خصال فضلا آنچه نوشته اند این اوراق احتمال آن ندارند - شمهٔ آن از مآثر رحیمی که تألیف مولانا عبدالباقی است دریافت توان کرد که مشتی نمونه از خرواریست - سخن طرازان که از هر گل زمین بودند کم کسی باشد که ویرا نستوده باشد - شیخ فیضی که بخشی الممالک اکبر شاه بوده در مدحش این قطعه گفته :

خانخانان عهد کانعامش طبع را رخصت شگفتن داد
داشت چون اعتماد بر شعرا صله پیش از مدیح گفتن داد

مولانا تقی الدین صاحب تذکرهٔ کعبهٔ عرفان این رباعی در مدحش گفته :

خان خانان سر ملایک را تاج
آوازه اش از نسیم گل گیرد باج

هر گه که بتخت معدلت بنشیند
موسیٰ است بطور مصطفی بر معراج

مولانا رسمی قصیده ای گفته که دران اظهار بخشش نواب میکند - این بیت ازانجاست :

ز نعمت تو بنوعی رسید آن مایه
که یافت میر معزی ز دولت سنجر

و همچنین ملا نوعی خبوشانی و ملا عوفی و خواجه نظیری که سر آمد شعرا اند در مدحش قصاید و قطعات و مثنویات گفته‌اند چنانکه از دیوان هر یک ظاهر و بر السنهٔ مردم است - چنانکه ملا کلامی در وصفش میگوید :

گر نویسم تا قیامت مدح او
مطلع آید بر زبان مقطع مجو

و دانشمندان هند بزبان سنسکرت که لغت هیچ آفریده بر روی زمین نیست و کتب سماوی براهمهٔ هند بآن زبان است میگویند که این زبان فرشته هاست در مدحش در فشانی‌ها کرده اند که شرح آن بزبان فارسی راست نمی آید - و نواب نیز عالم زبان سنسکرت بوده - اگر داعی باوصاف نواب، که فضلا مرقوم نموده اند، بنقل آن پردازد یک دفتر علیحده میشود - ناچار ازان وادی عنان یکران قلم معطوف داشته باشعار نواب کتاب را تزئین میدهد :

شمار شوق ندانسته ام که تا چند است
جز اینقدر که دلم سخت آرزومند است

نه زلف دانم و نه خال اینقدر دانم
که پای تا بسرم هر چه هست در بند است

خیال آفت جان گشت و خواب دشمن چشم
بلای نیم شب است این نه مهر پیوند است

ادای حق محبت عنایتی است ز دوست
وگرنه خاطر عاشق بهیچ خورسند است

بدوستی که بجز دوستی نمیدانم
خدای داند و آن کو مرا خداوند است

ازان خوشم بسخنهای آشنای رحیم
که اندکی باداهای عشق مانند است

پاره پاره گشت دل اما نمی باشد زهم
زانکه پیکان تواش صد بار برهم دوخته

نیم فضول که جویم وصال همچو توئی
بسست همچو منی را خیال همچو توئی

آنم که حیات خود بسایل دهمی
گر سر طلبد به تیغ قاتل دهمی

از دست دل آنچنان به تنگم امروز
گر خاک طلب کند ز من دل دهمی

ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست
خوی تو نه دهر است ستمگاری چیست

چشم تو نه بخت ماست در خواب چراست
بخت تو نه بخت ماست بیداری چیست

آنم که صفای دل بجان میخواهم
بیدوست نه جان نه جهان میخواهم

چون تاجر و فکر دور دوکاندار نیم
اخلاص خود از دوست نهان میخواهم

ای آتش سینه شعله باری بس کن
ای اشک نیاز در نثاری بس کن

چون داده و نا داده نه از امروز است
داری بس کن و اگر نه داری بس کن

جاسوس دلم بسوی تو بوی تو بس
دربان مجازیان همین خوی تو بس

اسناد پریشانی من موی تو بس
مشاطه روی تو همین روی تو بس

۷۳۴ - رازی بغدادی

اوراست :

من و مجنون دو اسیریم که غم شادی ماست
هر که این شیوه ندانست نه از وادی ماست

۷۳۵ - میر رفیع‌الدین کاشی

صاحب هفت اقلیم ذکر وی نموده - ازوست :

[۱۱۵ الف] عیدی چنین گذشت و کسی یاد ما نکرد
یک آفریده رو به غم آباد ما نکرد

۷۳۶ - مولانا محمد رضای کاشی۱

وی بسیار شیرین زبانست - غزل را نیکو میگوید - صاحب هفت اقلیم ذکر وی کرده - این چند بیت ازوست :

---

۱ - بشغل کتابت معیشت می کرد - در سنه ثمانین و تسعمائة از وطن بخراسان رسیدنش همان بود و در هنگامهٔ عبدالله خان اوزبک بقتل رسیدنش همان (صبح گلشن، ص ۱۷۷) -

کی در گلوی تشنهٔ ما رفته آب خوش
خون خورده ایم دایم و جان کنده ایم ما

شیرین تر از دهان تو کنج دهان تست
باریکتر ز موی تو موی میان تست

نرسیده است سرم بر سر بالین سلامت
ای شب اول تو گواهی بدهی روز قیامت

ز جهانیان ندارم بکسی جز از تو الفت
اگرم توهم نخواهی سر بیکسی سلامت

دست و پا چند زنی عرض شهیدان بردی
این قدر صبر کن ای کشته که قاتل برود

گره گردید در دل صد سخن اما توکافر دل
گره تا بر جبین داری که یارای سخن دارد

آشفتگی های دلم هرگه بیادش میرسد
دست نوازش بر سر زلف پریشان میکند

هر چند بینمت بتو میلم فزون شود
آب حیاتی از تو کسی سیر چون شود

در سبوی دل شراب التفاتم پر مریز
نازکست این ظرف میترسم که نم بیرون دهد

ببام قصر بهشت ار رود قرار ندارد
کبوتری که دلش آرزوی بام تو دارد

کسی چگونه ره دل ز غم نگه دارد
خرابهٔ دل عاشق هزار ره دارد

رو بهر جا من محنت زده آرم زانجا
عافیت یک دو سه منزل بقفا بنشیند

زنجیر در زندان غم از بسکه با من کرده خو
هر گاه میخیزم بپا بنیاد شیون میکند

هم سر آید شام هجران هم شب غم بگذرد
روزگار خوشدلی بگذشت این هم بگذرد

رضائی گر بزور از پیش رفتی کار عاشق
باین بیدست و پائی کار صد فرهاد میکردم

هر روز یک قدم ز درت دور تر روم
شاید که رفته رفته ز کویت بدر روم

چو غم نمیگذرم هیچگه بخاطر تو
غمت مباد که خوش کرده ای فراموشم

نیاز عاشقان معشوق را بر ناز می آرد
تو سر تا پا وفا بودی ترا من بیوفا کردم

گر بند بپایم ننهد غیرت اسلام
بر خیزم و گرد سر زنار تو گردم

تو کز من عار داری شب همه شب
چه میکردی بگرد دیدهٔ من

تو ای گردون که بیرون میتوانی برد از مهرش
دو روزی هم بیرونش بر خدا را از خیال من

چکند اگر نه عاشق سر راه یار گیرد
غم عشق میگذارد که کسی قرار گیرد

حجابم پرده ای میگشت و میشد درمیان حایل
تو حاضر بودی و من بهر یک نظاره میمردم

بحمام آمدی صبحی و گرخساره ای دیدم
چه دیدم درمیان آب آتشپاره ای دیدم

مترس از روزحشر و دعوی‌چون من‌تنک روئی
چو بر خیزم باندک التفاتی شرمسارم کن

میرفتی ای رضائی ازان کوی و میچکید
حسرت بجای اشک ز چشم پر آب تو

این دو بیت بنام دیگران هم دیده شده :

ز گرمیهای دوشین تو امشب یاد میکردم
سپند آسا ز جا می جستم و فریاد میکردم

قریب خویش میدادم که اینک یار می آید
بهر آواز پای خاطر خود شاد میکردم

رضائی مذکور اشعار خوب دارد - تا کجا نوشته شود - با مولانا عرفی و عزتی مشاعره دارد - در هنگامهٔ عبدالله خان ازبک کشته شد -

۷۳۷ ـ مولانا ریاضی سمرقندی[1]

شاعر با نام است ـ امیر علی شیر رحمة الله علیه ذکر وی فرموده ـ اشعارش بدرجهٔ اوسط است ـ ویراست :

قامتش گر کند هلاک مرا
زیر سروی کنید خاک مرا

گرچه بودیم ما گناه آلود
آتش عشق سوخت پاک مرا

گر دورم از تو نقش توام در نظر بسست
دل پیش تست دولت من اینقدر بسست

بالین عیش در خور این دردمند نیست
خشتی ز آستان تو ام زیر سر بسست

به تیغ یار باید جان سپردن
بمرگ خویش مردن کار سهل است

میگفت دوش پیر مغانم بمرحمت
می خور که روزگار جوانی غنیمت است

تن خود را ازان رو دوست داریم
که ترکیبش ز خاک رهگذاریست

---

۱ ـ ریاضی سمرقندی و برخی آن را لاری شمرده که عهدهٔ قضای لار بدو تعلق داشت (صبح گلشن، ص ۱۸۷) ـ ریاضی : زاد و بومش قصبهٔ زادهست مضاف بخراسان و وی از حضور سلطان حسین میرزا بقضای قصبهٔ زاده مامور بود و بعد عزل از آن عهده بمنادمت سلطان عز امتیاز یافت ـ در سنه احد و عشرین و تسعمائة (۹۲۱) بریاض رضوان خرامید (روز روشن، ص ۳۲۲) ـ

دلم بی تو هرگز قراری نداشت
بکوی فراغت گذاری نداشت

بسی رنجها دید مجنون ولی
باین ناخوشی روزگاری نداشت

دلم را بهر سو که خواندند رفت
که مسکین بخود اختیاری نداشت

رضائی ازان زد در نیستی
که بنیاد هستی مداری نداشت

چند می پوشی که خورشید است رویم در نقاب
نیست پنهان ماه من روشن تراست از آفتاب

تا خیالت را سجود آورده ام افگنده اند
مردمان چشم من سجاده را بر روی آب

عاشق مسکین ترا دید و ز شادی جان سپرد
یافت گنجی مفلسی، بیچاره ای از ذوق مرد

دور ازان گل هر کجا بیچاره ای ساغر کشد
بی لب خندان او خون گرید و دم در کشد

[۱۱۷ ب] زود میرم تا گیا آید برون از تربتم
توسنش باشد که میل سبزهٔ خاکم کند

من درین سودا که فردا پا درین منزل نهد
هر شبی تا روز سر بر آستان خود نهم

بی جمالت خار نومیدی ز بستان میکنم
وز درخت گل بجای غنچه پیکان میکنم

سوی بستانم چه خوانی بهر گل چیدن مرا
روزگاری شد که گل از خار مژگان میکنم

تا چرا دادم عنان خود بدست کافری
از ندامت پشت دست خود بدندان میکنم

محنت فرهاد را با رنج من نسبت مکن
سخت جانی کوه اگر می کند من جان میکنم

چون نباشد دامن چشمم پر از گوهر که من
هر دمش صد تکمهٔ لعل از گریبان میکنم

چشم پر خون ریاضی چون نگین لعل شد
بر وی از عین محبت نام جانان میکنم

در کوی دوست اشک مرا ره نمیدهند
تا چند خویش را زند از غصه بر زمین

چه می پرسی نگارا از من بیچاره حال دل
ز من بهتر همیدانی که در وی کرده‌ای منزل

ستاره ایست در گوش آن هلال ابرو
ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

"ز غمزه بر جگرت تیرها زنم"، گفتی
ولی چه سود که هرگز بدل نمی‌گویی

۷۳۸ - رشیدی

اوراست :

صد شکر که از غم بدلت بار نماند
واندر تنت از تاب تب آثار نماند

آثار شکستگی و بیماری تو
جز در سر زلف و چشم بیمار نماند

۷۳۹ - میرزا رحیم تبریزی[1]

شاعر با نام است - ازوست :

بکویش چون رسم جامی بیاد دوستان نوشم
بلی در کعبه یاد آرند مردم آشنایان را

بنوعی بمن دشمنند امهات
که گویی من از مادر دیگرم

رسمیست که رهزن بشب تار زنده ره
ساقی بشب ماه ره توبهٔ ما زد

۷۴۰ - رحیمی بخارائی

صاحب هفت اقلیم ذکر وی نموده - ازوست :

میکشد حسرت روی تو من محزون را
از خط سبز تو دانسته ام این مضمون را

۷۴۱ - میر رازی

از سادات هرات و از خوشگویان زمان خود است - ویراست :

---

۱ - روز روشن، ص ۲۸۹ -

شوق دیدار تو کرد از دو جهان فرد مرا
روی دل از دو جهان سوی تو آورد مرا

دردم از عشق تو بگذشت ز درمان و هنوز
فارغ از درد منی میکشد این درد مرا

۷۴۲ - روغنی[1]

در عهد اکبر پادشاه بهند آمده - شیخ عبدالقادر بداؤنی نوشته که مسخره ای بود، شعر مضحکانه گفتی - و صاحب هفت اقلیم نیز ذکر وی کرده - با ملا عرفی و غزالی ملحد مشاعره دارد - این چند بیت ویراست:

حیات جاودان دارد شهید تیغ بیدادش
مگر در آبگیری آبحیوان داده اوستادش

زبانی گویی قاصد شرح شوقم را که در نامه
ز دست بیخودی حرف از قلم بسیار افتاده

قاصد از آمدنش میکند آگه ما را
تا کشد جذبهٔ شوقش بسر ره ما را

---

۱ - روغنی استرآبادی روغنگرست مسخرهٔ بی حیایی پیشه بود که هزل او بیشتر از جدست - بسیاری از شعرای معاصرین خود را هجو کرده و ازیشان هجو خود شنیده - سالها در سلک ملازمان اکبرشاهی منخرط ماند و همراه موکب شاهی در سفر گجرات بپای قلعهٔ مالوه گڈه من توابع سروین روز جمعه بست و سوم جمادی الاخره سنه ۹۸۰ آخرت گزیده و همانجا مدفون شد - دیوان دارد قریب بسه هزار بیت (شمع انجمن، ص ۱۷۱) -

از جفای او نمی نالم که میترسم رقیب
یابد از تاثیر فریادم که از بیداد کیست

نه عکس روی تو در آینه نمایانست
به بین که همچو تویی در رخ تو حیرانست

تا بهر کشتنم بود او را بهانه ای
ثابت کنم بخویش گناه نبوده را

قبا گلگون مهی دامنکشان جایی دو چارم شد
عجب شاخ گلی در جلوه دیدم خار خارم شد

در بزم ازان بپهلوی خود جا دهد مرا
تا راست سوی او نتوانم نگاه کرد

بودچون اخگری در دست و پای او دل گرمم
که بردارد ببازی طفل وازدست افگند زودش

چنان وقار تو بر کوه پای حلم فشرد
که شد زهر رگ او چشمهای آب روان

زبانی گویی قاصد شرح شوقم را که در نامه
ز دست بیخودی حرف از قلم بسیار افتاده

۴۴۳ - مولانا رهایی[1]

در عهد اکبر پادشاه بهند آمده - وطنش معلوم نشده - شیخ عبدالقادر بداؤنی ذکر وی کرده - این چند بیت ازوست :

کردی امیدوارم از لطف خویش یارا
بر تافتی ز هر سو روی امید ما را

سفر کردم که شاید خاطرم از غم بیاساید
چه دانستم که صد کوه غمم در راه پیش آید

جفا همین نه ازان شوخ بیوفا دیدم
ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

تو ای رفیق ز درد دلم نه ای آگاه
که من ازان بت نامهربان چها دیدم

رازها زان گل مرا چون غنچه از خونین دلست
راز دل گفتن بهر کس بی نهایت مشکلست

---

۱ - رهایی: ملا سعیدالدین هروی از احفاد شیخ زین الدین خوافی بود، در عهد اکبر پادشاه بهند رسیده مثنوی ''منظور انظار،، بوزن ''مخزن اسرار'' بنام آن پادشاه مصدر و موزون نمود و بانعام شاهی تمتع وافی ربود و همین جا بود تا طائر روحش از پنجرۀ استقطسی رهائی یافت (روز روشن ص ۳۲۱)- شیخ سعدالدین خافی رهایی (همیشه بهار، ص ۸۱) - از نبایر شیخ زین الدین جامی ست (تذکرۀ حسینی، ص ۱۳۳) -

ز چشم من چو اشک ای نازنین من روان مگذر
زمانی مردمی کن اینچنین از مردمان مگذر

ز تاب مهر نشانی مرا میانۀ آتش
بناز گرم کنی دست از کرانۀ آتش

بفکر آن دهن تنگ و ابروی چون هلال
چنان شدم که نیارد مرا کسی بخیال

۴۴۴ - مولانا رهایی[1]

صاحب مجالس این بیت ازو آورده :

غنچه را در سخن آورده دهن میگوید
می فشاند گهر از لعل و سخن میگوید

۴۴۵ - رهایی اردستانی[2]

اوراست :

درکشتن اسیر محبت گه عتاب شمشیر کار جنبش ابرو نمیکند

۴۴۶ - شیخ رهایی[3]

اوراست :

نیست در عشق تو چون من درد پرورد دگر
این که دردم را نمیدانی بود درد دگر

---

۱ - رهائی رازی یا تورانی ست (روز روشن، ص ۳۲۱) -
۲ - رهائی اردستانی یا ماوراءالنهری ست (روز روشن، ص ۳۰۱) -
۳ - شیخ سعدالدین خافی رهائی؟ (همیشه بهار، ص ۸۱) -

۷۴۷ - مولانا رومی[1]

وی از تلمیذان مولانا جامی است - ازوست :

نمیخواهم کسی باید ز سر حالم آگاهی
وگرنه عالمی سوزم بیک آه سحرگاهی

۷۴۸ - مولانا جلال رفیعی

ازوست :

گر پای کشم از سر کویت بملامت
یا رب که ازین ره نبرم جان بسلامت

۷۴۹ - خواجه رازی[2]

او برادر خواجه محمد شریف هجری‌ست - صاحب هفت اقلیم [۱۱۶ الف] ذکر وی نموده - او راست :

نه‌آن بد مهر را با خویش همدم میتوانم کرد
نه از دل آرزوی دیدنش کم میتوانم کرد

نمیخواهم که مردم بشنوند آوازهٔ حسنش
وگرنه آنچه مجنون کرد من هم‌میتوانم کرد

۷۵۰ - رستم علی نامی[3]

از موزونان عهد خود است - ازوست :

---

۱ - رومی خراسانی شاگرد ملا جامی ست و مناظرهٔ گل و بلبل و شمع و پروانه را باسلوب مرغوب در رشتهٔ نظم کشیده (روز روشن، ص ۳۱۶) -
۲ - رازی اصفهانی برادر کوچک محمد شریف هجری بود، - شاه طهماسپ ماضی بوزارت اصفهان عزتش افزوده (صبح گلشن، ص ۱۶۹) -
۳ - صبح گلشن، ص ۱۷۴ -

هرگه ز ناز رو بچمن خنده میکنی
گلهای باغ را همه شرمنده میکنی

۷۵۱ - حسن رفیع بیگ[1]

وی از مشهد مقدس است - عبدالله خان ازبک وقتیکه بر خراسان مستولی‌گشته اورا باسیری برده بود - چون جوهر قابل بوده منشی نذر محمد خان والی بلخ گشت - چون نذر محمد خان از سطوت فوج شاهجهانی گریخت پسرش سلطان عبدالرحیم به هند آمد - حسن بیگ نیز برفاقت شاهزادهٔ مزبور بهند آمده بمصنب پانصدی سرفرازی یافته بخدمت لایقه ممتاز گشته - وی مداحی محمد داراشکوه ولی عهد شاهجهان پادشاه را بسیار کرده - بصلهٔ گرانمایه

---

۱ - میرزا حسن بیگ رفیع : اصلش از قزوین است لیکن چونکه سالها بسکونت مشهد در تحصیل سعادت پرداخته بناء علیه بمشهدی شهرت گرفت - ناظم رفیع‌القدر منشی خوش رقم بوده - در اوایل حال سرمایهٔ نظم پردازی و انشاء طرازی فراهم نموده بخدمت نذر محمد خان والی بخارا رسیده بعهدهٔ کتاب‌داری و دارالانشای سرکار او ماسور گردید - گویند قبل ازان‌که افواج شاهجهان متوجه تسخیر بلخ شود خود را بهند رسانید و بتقبیل آستان دولت نشان شاهی و تقرر منصب پانصدی سامان عزت و امتیاز حاصل ساخت و بحصول صلات نمایان در جائزهٔ مثنویات در هم‌چشمان سر مفاخرت و اعتبار بر افراخت و در عهد عالمگیر پادشاه بخدمت دیوان و بیوتاتی کشمیر طمانیت پذیر گشت - و در آخر عمر بسبب کبرسن از نوکری مستعفی گشته و در شاهجهان آباد منزوی گردید و مادام حیات بوظیفه‌ای که از سرکار شاهی مقرر شده بود اوقات خوش می گذرانیده و اواخر مائهٔ حادی عشر ۱۱۰۰ بساط هستی پیچید (نتائج الافکار، ص ۲۷۰) - در سنه ۱۰۶۴ هزار و شصت و چهار از ولایت بهند آمده در سلک بندگان شاه جهان پادشاه منسلک گردید (همیشه بهار، ص ۷۸) -

و بخلعت فاخره سر بآسمان سوده ـ مثنوی متعدد دارد ـ همه خوب و بامزه ـ در تعریف تخت مرصع که به تخت طاؤس شهرت دارد میگوید :

اگر پاسبانش شود مست خواب   برویش فشاند ز یاقوت آب

در تعریف انار باغ حیات بخش گفته :

انار دلکش این تازه بستان
بود بیدانه همچو نار پستان

برین بیت خود فخر میکرد :

عمر گر خوش گذرد زندگی خضر کم است
ور بناخوش گذرد نیم نفس بسیار است

نواب موسوی خان[1] فطرت مشهدی دخل کرد که بناخوش درست نیست یا ''نا خوش،، باید گفت یا ''بنا خوشی،، ـ او شنیده ''بتلخی گذرد،، درست کرد، لیکن از کیفیت لفظ خوش و نا خوش افتاد ـ قطع نظر ازین وی اشعار بامزه و نازک و رنگین بسیار دارد ـ خان مزبور در شعر باو نمیرسد ـ این چند بیت ویراست :

فلک آنزمان گذارد بدلم مدار خود را
که قفس بدست بلبل دهد اختیار خود را

نه ترا سر شنیدن نه مرا مجال گفتن
بشمار چون در آرم غم بی شمار خود را

نه فریب وعدهٔ یار نه امید وصل همدم
بچه حیله روز سازم شب انتظار خود را

۱ ـ میر موسوی خان (همیشه بهار، ص ۷۸) ـ

بخدمت تو چه نقصان ز نا رسیدن ما
یکیست در نظرت دیدن و ندیدن ما

همچو خاک ره که او را باد در شور آورد
چون سمندت جلوه گر شد برد آرام مرا

ناسور بود زخم دلم کردمش علاج
بگذاشتم بحال خود آن دردمند را

دنیا طلبیدیم و بمطلب نرسیدیم
آیا چه بود عاقبت بی طلب ما

گل در بغلم نیست ز بلبل چه هراسم
در باغ کشایم بدل جمع میان را

چون بهنگام تماشای رخش از خویش رفت
از عرق بر چهره افشاند گلاب آئینه را

چو ذره گرچه حقیریم قدر ما این بس
که آفتاب بود نقطهٔ مقابل ما

عاشق منم دران کو غیرم نمیگذارد
گلچین نمیگذارد در باغ باغبان را

مرا چون بوالهوس بیند دران کو مضطرب گردد
چو گلچینی که گردد از قفایش باغبان پیدا

گریم ازان ز شرم که بر حاصلم ز برق
موران زنند خنده جدا خوشه چین جدا

گل نیستم مرا چه ببازار میبری
شاخ شکسته ام نخرد، هیچکس مرا

در قفس یک صوت دلکش هرگزاز سرمن نزد
میخورم بیهوده آب و دانهٔ صیاد را

بی لب لعل تو می خوردیم دل زد شراب
محتسب بنشین که ما را باده خود کرد احتساب

خط لب لعلت بدلم جای گرفته است
در موم چه حاجت بسیاهیست نگین را

دل منه بر الفت دشمن که تا گرم است آب
گرچه میجوشد بآتش لیک با او دشمن است

نظر گرم تو با اهل هوس بسیار است
شعله را میل بآمیزش خس بسیار است

مرد باید که بد و نیک زهم بشناسد
ورنه در زیر فلک ناکس و کس بسیار

عمر گر خوش گذرد زندگی خضر کمست
ور بناخوش گذرد نیم نفس بسیار است

دل ما بند غم عشق کسی نیست رفیع
ورنه در خانهٔ صیاد قفس بسیار است

تا شوم شرمنده از روی غمش آن بیوفا
مدتی خوشدل مرا از وعدهٔ دیدار داشت

غم بود متاع دل نشینی
ارزان و گران خریدنی داشت

چون نام رقیب بر زبان داشت
لعل لب او گزیدنی داشت

بگذشت مست گفت من کیستم بگو
گفتم باو که صاحب من می شناسمت

بوالهوس تا برخت خط نبود پابند است
دل بمهرش نگذاری که بموی پیداست

برون منه ز دل من قدم که جا اینجاست
اگر بلاست قدت خانهٔ بلا اینجاست

[١١٦ ب] طالع شهرت مجنون همه کس را ندهند
در جهان عاشق بی نام و نشان بسیار است

دست از لعلت بشویم چون بکام دیگراست
چون نهم دل بر نگینی کو بنام دیگراست

بر نمیگردیم گر آید خود از دنبال ما
بعد رفتن از سر کویش چنین خواهیم رفت

برده قاصد نامه ما را ولی خود هم زشوق
از قفای نامه چون نقش نگین خواهیم رفت

ای فلک در سایه‌ات آسودگی کی دیده ایم
شکوه ما داریم از کوتاهی دیوار تست

کشتگان‌عرض حال خود بخون بنوشته اند
صد گل کاغذ بروی هر مزار افتاده است

بچه امید تمنای خلاصی دارم
منکه دایم قفسم در نظر صیاد است

با جدایی بسکه خو دادی مرا در نامه ام
حرفهای متصل را هم جدا خواهم نوشت

آنقدر بیگانه خوهستی که با من روز حشر
رام اگر گردی ترا زود آشنا خواهم نوشت

عمر خود ننویسمت دانم که عار آید ترا
قصد معلوم است یار بیوفا خواهم نوشت

قیامتم بسر آورد فرقت تو ولی
قیامتی که درو آفتاب پیدا نیست

میتوان با دل آسوده بسر برد رفیع
در دیاریکه کسی را بکسی کاری نیست

عمر خود گفتمت ملول شدی
بعد ازین جان من نخواهم گفت

از زبان همه کس زخم نهانی دارم
در کلام من ازان درد سخن بسیار است

چه نشینی و پا دراز کنی
خانهٔ دهر خانهٔ زین است

همچو من نیستی ای مرغ چمن شکوه مکن
پیش معشوق ترا راه سخن بسیار است

پیش تو یکیست دشمن و دوست
خورشید بکاینات یکروست

آوازهٔ خلیل ز بنیاد کعبه نیست
مشهور شد ازان که در آتش نکو نشست

تا رفته دل از سینه به پندم ننهد گوش
عضوی که ز جا رفته بفرمان کسی نیست

چغد را پا بسر کنج و ندارد پروا
عاشق همت این خانه خرابم چکنم

بفروش هرچه داری و صرف شراب کن
در خانه ای که باده نیابی خراب کن

ز برم نرفته قاصد ز کمال شوق گویم
که جواب نامهٔ من بکجا رسیده باشد

بهم ربطی ندیدم عاقلان را
بحرف مردم دیوانه مانند

اینقدر دانم که از نظاره اش رفتم زهوش
نیستم آگه که لطفی کرد با من یا نه کرد

ز کار بسته ام خاطر چرا اندوهگین باشد
چو زخم بسته شاید روی بهبودی درین باشد

مگر بخار و خس از آفتاب بهره رسد
وگرنه بر رخ گل رنگ کی تواند دید

بنوعی مضطرب دارد دلم را شوق دیدارش
که ازخط گرخبر پرسی حدیث از خال میگوید

باده نوشان را شراب امشب نمی بخشد نشاط
مفلسی بی باده گویا بر در میخانه ماند

ای جرس اینهمه فریاد ز دل تنگی چیست
شکرها کن که دلت جای طپیدن دارد

تا قیامت دگر آن کشته نگیرد آرام
که دلش زخم دگر خواهد و قاتل برود

ندانم نرگس مستت باحوال که پردازد
که بیمار است و درهر گوشه بیماری دگر دارد
گهی اشکم بخون غلطد گهی برخاک ره افتد
بلی طفلست و هر ساعت تمنای دگر دارد

صد هنر چون خامهٔ مو دارم و نقاش دهر
انتقام از هر بن مویم برنگی میکشد

نشد کباب در آتش نگشت بسمل تیغ
چه کرد مرغ حرم تا کسی ازو گوید

هرگز دل ما نساخت با ما
گویا روش زمانه دارد

نیست غم پروانه را از جان‌فشانی پیش شمع
گرد او میگردد و چرخ دگر هم میزند

بدامت تازه افتادم ز آب و دانه محرومم
بلی تعلیم مرغ نوگرفتار این چنین باید

بهر که هرچه مناسب بود خدا بدهد
مرا کمال محبت ترا وفا بدهد
گدا ز منعم این عصر میشود راضی
باین قدر که بگوید برو خدا بدهد
کمال مرحمت پیر می فروش این است
که جرعه ای بجوانان پارسا بدهد

مرغ پر ریخته ام هرکه رسد میگوید
که مرا تا بدر خانهٔ صیاد ببر

باده را گر باز یابی جرعه ای تنها مخور
ما کباب بزم مستانیم می بی ما مخور
ایکه میگوئی دم آبی ننوشم بی رفیع
آب را بی ما بنوش و باده را بی ما مخور

جامهٔ فانوس را باید ز کاغذ ساختن
با پر پروانه ظاهر ساز عرض حال خویش

تو آن نه ای که گذاری قدم بچشم رفیع
مگر بسهو کنی یاد بنده خانهٔ خویش

بسر کوی تو هرگاه رسم گریه کنان
خنده بر آمدن بی سبب خویش کنم

من بآن روی نکو درمانده ام
چون نقاب او برد درمانده ام

روز و شب ؛مانند صورتهای فانوس خیال
گرچه یک جائیم اما آشنای هم نئیم

بحثهای بر گفتهای یک دگر داریم لیک
در حقیقت با خبر از مدعای هم نئیم

چون خار خشک بر سر دیوار انجمن
بی غیرتیم و از همه بالا نشسته ایم

نازکدلان دهر ز خود غافلند و ما
در گوشه ای برای تماشا نشسته ایم

از وطن یاری نیامد با من شیدا برون
آمدم مانند دست از آستین تنها برون

شام از بزم جمالت رفت خورشید جهان
گر حیا دارد نخواهد آمدن فردا برون

ایدل از عشق بگردون گله بنیاد مکن [۱۱۷ الف]
همچو طفلان بد پدر شکوهٔ استاد مکن

من گرفتم که دهی مژده ام از مرگ رقیب
میشود خاطرم آزرده ازان یاد مکن

لطف او تا چه مقامست بمن میدانم
قاصد از خویش دروغ اینهمه ایجاد مکن

شکر از لعل لبش نی تو چشیدی و نه من
ایدل از عمر حلاوت نه تو دیدی و نه من

فصل گل اول شراب لاله‌گون خواهم زدن
چون‌شرابم گردد آخر بر جنون خواهم زدن

یادگار تیشهٔ فرهاد می باید مرا
لاله ای بر سر ز کوه بیستون خواهم زدن

گر روم نزدیک او پهلو بگرداند ز من
ور بگویم قبله‌گاها رو بگرداند ز من

گر عدل نماید عجبی نیست ز گردون
مردیکه بود قابل جور و ستمی کو

اعتمادم بزلف یارم نیست
ضامن عمر خویش کیست بگو

خوشم که غیر نه گنجد میان من و تو
چو خاتم دو نگین است خانهٔ من و تو

نمیکردی بیابان مرگ مجنون در سفر خود را
اگر راه محبت در طلب میداشت پایانی

گره گر ز کارم توانی تو بکشای
مبادا که ناخن کند پیش دستی

ز منع باده آزارم مکن شرمنده شو زاهد
مسلمانی چرا در رنج باشد از مسلمانی

چو رشته از گهرم گر لباس پوشانی
بر آورم سر خود را همان بعریانی

چو غنچه ای که بود درمیان خرمن گل
نشسته ام بدل جمع در پریشانی

ای بخت بفریاد هم از خواب نخیزی
فریاد ازین خواب گرانی که تو داری

بگمان شکوه از من ز چه دل رمیده باشی
گله ای که من نکردم ز کجا شنیده باشی

ز کجا گذشت آهت بکجا رسیده اشکت
ز مسافرانت ایدل خبری شنیده باشی

تو اگر خدنگ تازی ز دلم کشیده باشی
پر و بال بلبلی را بستم بریده باشی

رباعی :

ای صبح جزای عمل را دیدی
گفتم که مکن خنده سخن نشنیدی

از خندهٔ بیجای خود از کار شدی
بر روز سیاه شب چرا خندیدی

غمخانهٔ آسمان ز فریاد پر است
از غصهٔ دل بنده و آزاد پر است

ای تشنه مخور فریب او را که جهان
مشکیست تهی ز آب و از باد پر است

خوشتر کسی ندیدم از حال زندگانی
تا خضر را چه باشد احوال زندگانی

۷۵۲ ـ مولانا امیر شاه رضا، [رضایی] قدس سره

وی از سلسلهٔ نور بخشیه است ـ صاحب هفت اقلیم ذکر وی ننوده ـ از اهل ورع است ـ در علم ظاهری نیز معروف بوده ـ این چند بیت ویراست :

بروز وصل ازان خاطر غمین دارم
که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم

دلم خون کرده و پوشد ز من رخسار گلگونی
عجب دارم اگر پوشیده باشد همچنین خونی

چند با غیر برغم من شیدا گردی
آفتابی، روش اینست که تنها گردی

چون در نظرش خوار نگردم که ندارم
آن صبر که سویش نروم نا طلبیده

خواری بدان رسیده که بد گویی مرا
سرمایهٔ خوش آمد اغیار کرده است

آه ازان دم که تو بپرسی خبر از حال مرا
رفته از کار بآن سوی تو نظاره کنم

۱ ـ شاه رضا متخلص به رضایی خلف شاه بهاءالدوله که اصلش از طهران است و از اکابر اولاد شاه قاسم نور بخش بوده (نتائج الافکار، ص ۲۷۵) ـ

گویند چرا کرد رضائی هوس عشق
در قید بلا رفتن و مردن بهوس نیست

———

از فغان آسوده جان دردم پروردم، نشد
خواستم دردم شود کم، هر قدر کردم، نشد

۷۵۳ - محمد رضای تربتی

گاه رضا و گاه تربتی تخلص میکرد - تقی الدین اوحدی ذکر وی نموده - ازوست:

شده ام کافر زلفی که مسلمانی را
بدرش همچو گنه گار برون می آرند

———

کشتهٔ غیرت عشقم که بخون دگری
چهرهٔ خنجر قاتل نتوان رنگین دید

———

هر شبم دور از گلی در چشم بیخواب آتشست
حیرتی دارم که چون همخانهٔ آب آتشست

لیک میل سوختن دارم شب از دیوانگی
هر زمان از دور پندارم که مهتاب آتشست

———

یکدم ای دل بتمنای کسی ننشستی
مردی و بپهلوی فریاد رسی ننشستی

راندی از یار و نکردی بتلافی نگهی
کشتی و بر سر خاکم نفسی ننشستی

۷۵۴ - مولانا رازی

چند کس باین تخلص گذشته اند -

مصور ار بکشد نقش آن بت چین را
توان بصورت او داد جان شیرین را

نشان خون شهیدان عشق من طلبند
حذر کن ای گل و منمای دست رنگین را

خوش آنکه شب کشی و روز بر سرم آئی
که آه این چه کسست و که کشته است این را

بیت مذکور بنام چند کس دیده شده - بنام درویش دهکی نیز نوشته اند -

۷۵۵ - مولانا رفیقی [1]

صاحب هفت اقلیم ذکر وی کرده -

سرگرم من سوخته خرمن نشینم
روزیکه بخاکستر گلخن نشینم

۷۵۶ - قاضی روح‌الله[2] روح

صاحب هفت اقلیم ذکر وی نموده - او برادر قاضی شرف‌الدین جهان قزوینی است - در عهد شاه طهماسپ صدر بوده - ویراست:

---

۱ - میر علی دوست رفیقی (تذکرهٔ حسینی، ص ۱۳۲) -
۲ - در سنه ثمان و اربعین تسعمائة (۹۴۸) راهی ملک عدم گردید (روز روشن، ص ۳۱۵) -

[۱۱۷ ب] مراست غرقه بخون چشم اشکبار از تو
چه خون دل که مرا نیست در کنار از تو

هزار سال ز مرگم گذشته بود اکنون
بمرگ خویش اگر بودی اعتبار مرا

۲۵۷ - مولانا رشکی همدانی

نامش محسن بیگ[۱] بوده - گوی فصاحت از اقران خود ربوده - در غزل بی بدل است - شعر با مزه و رنگین بسیار دارد - نهایت ظریف و خوش اختلاط و عاشق پیشه بوده - بر پسر علاقه بندی فریفته گشت - بدان سبب علاقه بندی آموخته - دران هنر مهارت کمال پیدا کرده - و در علم موسیقی نیز ماهر بوده - چند کتاب دران علم تصنیف نموده - شهر آشوبی که در حق اردوی شاه طهماسپ صفوی و اهل آن زمان گفته حکم حبس او گشت - ازانجا گریخت - و تاجی دوازده ترکی نام یکی از ائمهٔ اثنا عشر قرار داده و نقش کرده بروشی که خواجه نصیر طوسی در ترکیب دوازده امام مقرر نموده - چون بنظر شاه مزبور در آمد نهایت خوش افتاد - ویرا طلبیده خلعت بخشید - گویند در تبریز عسسی میکرد - یکی از اعزهٔ همدان شب از جایی می آمد او را گرفت - هر چند عذر و التماس کردند قبول نمی ساخت - یکی ازان جماعه بشمشیر هلاک ساخت - این چند اشعار آبدار از نتایج طبع اوست :

---

۱ - نتائج الافکار (ص ۲۷۸) اسمش محمد بیگ و در تذکرة‌الشعراء (ص ۵۶) محمد محسن بیگ نوشته (م - ب) -

چسان قاصد فرستم تا نماید عرض حال آنجا
که رشکم میکشد گر بگذرد پیک خیال آنجا

شور عشقم این زمان در آتشی افکنده است
دیگر ای آسودگی در گور می بینی مرا

آخر بهیچ خاطرش آزرده شد ز من
رشکی به بین که طالع دشمن چه میکند

غیر در ساختن اکنون چه علاجست مرا
روز اول ز بلای تو حذر می بایست

رفتم و اندوه هجران ترا بردم بخاک
تا به بینم بی تو حال خفتگان خاک چیست

ایکه هستی محرم بزمش بگو دیوانه ای
آمد و بر گرد این دیوار و در گردید و رفت

ایکه داری تاب دیدن چون بر آید جان بگو
درد مندی خاکساری آستان بوسید و رفت

دل خود بروزگار جوانی کباب بود
موی سفید شد نمکی بر کباب ما

ز گوشه گیری خود باد شرم عنقا را
که‌گم شدن ز میان غیر خود نمایی نیست

از حال خود آگه نیم لیک اینقدر دانم که تو
هر گاه در دل بگذری اشکم ز دامان بگذرد

ناصح چو ز اشفاق بمن یار شود
از نیش زبانش دلم افگار شود

او گرم نصیحت است و دل میگوید
بیدرد بصد بلا گرفتار شود

ز خدنگ غمزه عاشق که ز پا فتاده باشد
چه خیال کرده باشد، چه قرار داده باشد

بره تو هر که بینم کشد این غمم که مسکین
چه فریب خورده باشد بچه دل نهاده باشد

توای غافل براهش خانهٔ رشکی چه میپرسی
به بین از دور تا دود از کدامین خانه میخیزد

ما کم بضاعتیم وصالت گران بها
مشکل میان ما و تو سودا بهم رسد

رشکی دلش پر است ز بیداد نیکوان
تا حرف میزنی گله بنیاد میکند

شاید بمدعای تو گویم حکایتی
یکبار عرض حال مرا میتوان شنید

ناز هر چند ترا بر سر بیداد آرد
عاشقان را نتواند که بفریاد آرد

کار رشکی از نگاهی اولین گردد تمام
گر حجاب عشق بگذارد که سر بالا کند

چه حالتست که شبها ترا بخواب کند
فغان من که کسی را بخواب نگذارد

شب هجر عاشقی را که اجل رسیده باشد
بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد

دارد امید که بیند رخ جانان رشکی
امشب ای هجر تحمل کن و فردای دگر

جهان جهان غم اگر دارم از تو کم دارم
دمی که هیچ ندارم هزار غم دارم

گمان نداشت که زودم کشد تغافل او
خیال کرد که من تاب این ستم دارم

رفتم از کوی تو ای خو بجفا کرده بگو
صرف اوقات بآزار که خواهی کردن

رشکی آنروز که میرفت ز دنیا میگفت
ای فلک یار مرا یار که خواهی کردن

رشکی بصید چون توی عمدا نمی آید کسی
شاید بدامی افتی از آشیان پرواز کن

ز جوش آه مکش رشکی از خدای بترس
مبادا تیر تو ناگاه بر نشان آید

ایدل بزلف یار قریبم چه میدهی
سر رشتهٔ هزار بلا را چه میکنم

چه منت است اگر دیده ام محبت ازو
محبت است که این میکند چه منت ازو

ای که گاهی میتوانی آستانش بوسه داد
مشت خاکی بهر دور افتادگان بر باد ده

سرت گردم درین ایام با محنت سری داری
دلت نازم بدرد عشق مژگان تری داری

غبار آلوده‌ات هر صبح بینم زنده چون مانم
نشانست اینکه شبها تکیه برخاک دری داری

تو نازک دل کجا تاب شراب عشق می آری
به رشکی بخش گر از بادهٔ غم ساغری داری

پدر چو طالع من دید بر سرم زد و گفت
سرت مباد که رسوای خاندان منی

[۱۱۸ الف] ظاهرا همین دعا و فال بدش وبال جان او گشته ـ ازانجاست که گفته اند :

مزن فال بد کاورد حال بد

رباعی :

از دوریت ای تازه گل باغ مراد
چون غنچهٔ چیده خنده ام رفت ز یاد
گریان چو پیاله ام در کف مست
نالان چون سبوی خالیم در ره باد

۸۵۸ ـ محمد رشیدی۱

در زمان شاه طهماسپ بوده ـ ازوست :

بگذار ز کف نبض من خسته طبیبا
من رفته ام از دست علاجی دگری کن

۱ ـ روز روشن، ص ۶۹۰ ـ

شود از دیگران در خشم و دامن برمن افشاند
غباری در دل از هر کس که دارد برمن افشاند

شیخ صنعان را چو دل از دست شد زنار بست
رخنه تا در دل نیفتادش خلل در دین نشد

۸۵۹ ـ رشدی یزدی۱

اوراست :

رشدی بزیر خاک بلا گشته ای نهان۲
خاطر شکسته ای چو تو پیدا نمی شود

۸۶۰ ـ حکیم رشدی۳

تقی الدین اوحدی نوشته در زمان شاه طهماسپ بوده ـ ازوست :

مردمک نیست مرا در نظر گوهر بار
که دل سوخته آمد پی نظارهٔ یار

همره اشک مگر آمده در دیدهٔ من
آن سیاهی که فتاد است ز داغ دل زار

شاها بی تو داده اند دنیا بستان
تاج از فلک و کمر ز جوزا بستان

مشت خاکیست گرچه دنیا بر تو
زین خاک برای چشم اعدا بستان

۱ ـ رشدی بافقی : در یزد رشدی پیدا کرده بود (روز روشن، ص ۲۹۲) ـ
۲ ـ این شعر تحت ترجمهٔ رشدی لاهیجی هم مندرج شده ـ رک : ص ۲۸۶ ـ
۳ ـ تذکرة الشعرا، ص ۵۶ ـ

۲۶۱ - مولانا زین‌العابدین رحیمی[۱]

وی از قصبهٔ تون است و همزمان تقی اوحدی است - ازوست :

بازم بسر کوی ملامت گذر افتاد
بازم برخ عربده جویی نظر افتاد

بر گیر ز خاک ره و میدار عزیزش
آن مرغ که در کوی تو بی بال و پر افتاد

———

چنان پر است ز عصیان صحیفهٔ عملم
که گر ثواب کنم نیست موضع رقمش

۲۶۲ - مولانا رسمی[۲]

باین تخلص سه نفر گذشته اند و اشعار همدگر توی هم شده‌اند - ازوست :

مصیبت دیدهٔ هجر تو هرگز شاد ننشیند
به بزم وصل هم از بند غم آزاد ننشیند

پس از کشتن‌زعشق افسردگی نبود شهیدان را
که این آتش بآب خنجر جلاد ننشیند

———

۱ - از سادات حسینی بود (تذکرة‌الشعرا، ص ۵۶) -

۲ - رسمی سمرقندی، رسمی قزوینی و میر عبدالرزاق رسمی یزدی (روز روشن، ص ۲۹۱) - مؤلف تذکرهٔ روز روشن این شاعر را رسمی سمرقندی گفته (ص ۲۹۱) -

ستیزه چند کنی با دلی که همچو حباب
همیشه بر سر خونابهٔ جگر باشد

۲۶۳ - روحانی[۱]

از شعرای عصر سلطان حسین بایقراست - ازوست :

گفتم روم ز کویش بگرفت اجل ره من
بنگر چهاست در ره بیچاره آدمی را

۲۶۴ - قلی رامی یزدی[۲]

تقی الدین اوحدی نوشته که وی سر تراشی میکرد - ازوست :

شنیدم که دوشینه در بزم غیر
می عشرت از جام زر خورده ای

ندانم دو پیمانه یا بیشتر
دران بزم پر شور و شر خورده ای

بهر حال غوغاست در هر طرف
که جز باده چیزی دگر خورده ای

———

چه واقعست که چشمت ز غمزه بیکار است
چه شد که ناز تو باز از نیاز بیزار است

ز ناله منع دلم میکنی نمی دانی
که بیقرار ترا صبط ناله دشوار است

———

۱ - حکیم روحانی تبریزی (روز روشن، ص ۳۱۵) -

۲ - روز روشن، ص ۲۸۷ :

ندانم در آن بزم پر شور و شر — دو پیمانه یا بیشتر خورده ای
بهر حال در شهر آوازه است — که جزباده چیزی دگر خورده ای -

۷٦۵ ـ ابوالقاسم رمزی

اصلش از کرد است در هند آمده ـ اوراست :

در زلف تو ز تاب رخت بسکه دل بسوخت
آید مدام از سر زلف تو بوی دل

۷٦٦ ـ قاضی رضی الدین محسن رضی صفاهانی[۱]

برفاقت یادگار علی سلطان ایلچی شاه عباس بهند آمده ـ قطعه در مدح شاهجهان پادشاه گفته ـ بمبلغ بیست و پنج هزار روپیه و خلعت سرفرازی یافته ـ باز بایران رفته ـ شعرش هموار است ـ ازوست :

باز خدا قرب خود آنروز که میخواست رقیب
کاش آزادی ما نیز تمنا میکرد

بهل تا ناوک آه رضی ترکش نشین باشد
که بازوی کمانداران دل زور دگر دارد

زخمی بمن نزد که دم تیغ بر نگشت
بر گشتگی بخت مرا زین قیاس کن

صبا ز روی نصیحت بگوش گل میگفت
بغنچهٔ دهن او گذار خندیدن

شگفتگی طلبیدن ز می غمیست رضی
بدشمنان محبت گذار خندیدن

---

۱ ـ قاضی محسن رضی (سنه وفات ۱۰۲۴هـ) در حدت ذهن و دقت فهم عجوبهٔ روزگار بود (تذکرة الشعرا، ص ۵۸) ـ

با آنکه سرا پای مرا تیغ تو لب کرد
هرگز نتوانم ز تو یک بوسه طلب کرد

ما را بکش به تیغ تغافل که پیش ما
یک لحظه دوری تو بصد خون برابر است

لب بر لب ساغر نه و فرصت مده از دست
شنبه مخور آن باده که آدینه حلالست

خار خشک ما ندارد چشم بر آب کسی
آنچه آبی میزند بر آتش ما آتش است

زبان شکوه خاموشی ندارد
فراموشی فراموشی ندارد

حسن تا دید ترا دست ز یوسف برداشت
باغبان تربیت گلشن نوخیز کند

عالم ز پرتو رخ جانانه پر شد است
کس درمیان خانه نه و خانه پر شده است

یک کس نتوان یافت که دل تنگ ندارد
در هیچ زمان عرصه چنین تنگ نبوده است

[۱۰۸ب] زلفش بخط سبز رضی عهد دلبری
خوبی ازین دو سلسله بیرون نمیرود

بزلفش داشتم عرض تمنایی و از دهشت
پریشان آنقدر گفتم که مطلب درمیان گمشد

شد زین دو سه روزه رنجش تو
از ما دل روزگار خالی

بجان آمد دلم زین نا صبوری
نصیب جان دوری باد دوری

رضوان رخ تو بهشت جاویدش کرد
نخل قد تو نهال امیدش کرد

یک قطره عرق از گل روی تو چکید
گردون ز هوا گرفت و خورشیدش کرد

[حاشیه ۱۱۸ ب]

۷۶۷ - رشدی لاهیجی[۱]

رشدی بزیر خاک بلا گشته ای نهان[۲]
خاطر شکسته ای چو تو پیدا نمی شود

۷۶۸ - رضیهٔ شکسته نویس[۳]

زنی بی حفاظ و لوند در صفاهان بوده - گویند که وی محبوبهٔ شاه عباس بوده - ازوست :

گاه ازین سو گاه ازان سو چون کمان
لا علی التعیین بقربانت روم

۱ - روز روشن، ص ۲۹۲؛ شمع انجمن، ص ۱۷۰ -
۲ - این شعر تحت ترجمهٔ رشدی یزدی هم مندرج شده - رک : ص ۲۸۱ -
۳ - همیشه بهار، ص ۸۴ -

نمامان بپادشاه مزبور رسانیدند که رضیه شراب میخورد و با مردم خوش بر می آید - پادشاه در غضب شده او را در حضور خود طلبید و فرمود که من شنیده ام که تو شراب میخوری و کس میدهی، ازین فعل توبه کن - رضیه توبه کرد - بعد چندی خبر بپادشاه رسید که بخانهٔ مردم میرود و شراب میخورد - پادشاه گفت : او را بهمان حالت مستی پیش من آرید - جاسوسان کمین کرده از خانهٔ اوباشی دستگیر کرده آوردند - پادشاه گفت : ای قحبه تو توبه نکرده بودی که شراب نخورم و کس ندهم - او جواب داد : که قبلهٔ عالم از روزیکه شراب خوردن و کس دادن توبه کرده ام کون میدهم و عرق میخورم -

گویند روزی میرزا طاهر بخانه اش رفته بود - ترکی بخانهٔ او داخل گردید - میرزا دانست که حال چیست - رفت و در گوشه‌ای قایم گردید - و آن ترک گفت : رضیه کجاست؟ خادمه هایش پیش آمدند و گفتند : چه میخواهی؟ گفت : از پی رضیه آمده ام و این مشت زری که دارم باو میدهم و باهم شبی خوش میگذرانم - خادمه ها گفتند : که این زر پیش او چه وجود دارد، ده چند ازین بشمع و چراغش خرج میشود و او بسیار قابل است و گرم اختلاط است و خوش می نویسد - گفت من برای زنکه گائیدن آمده ام، اگر قابل ها را گایم چرا میرزا طاهر نه نهم که درین زمانه بهتر ازو قابل نیست - معلوم میشود که این نقلها دردمندان بسته‌اند قسمیکه در هند بسیار ظرافتها به نور بائی زنکه بسته اند - ازوست :

نیست فواره نخل سیراب است
بید مجنون عالم آب است

۲٦۹ ـ خلاصهٔ دودمان نبوی و زبدهٔ خاندان مرتضوی میرزا رضی[۱] آرتیمانی

آرتیمان از الگای همدانست ـ تقی الدین اوحدی ایشان را دیده ـ میرزا ابراهیم ادهم خلف الصدق اوست ـ سید بعلو فطرت و سمو نسب شهره آفاق است ـ حاجت بیان نیست ـ و کلام نمکینش شور در دلهای فضلا انداخته ـ اشعارش نهایت با مزه و چاشنی دار است ـ این چند ابیات از آئینه افکار اوست :

نقابی بر افگن پی امتحان را
که تا بینی از جان لبالب جهان را

چو در جلوه آیی بدین شوخ و شنگی
برقص اندر آری زمین و زمان را

بهارت دلا کش ندانست چون شد
بهر حال دریاب فصل خزان را

فراموش کردند از مهربانی
چه افتاد یاران نا مهربان را

عشقی بتازه باز گریبان گرفته است
آه این چه آتشی است که در جان گرفته است

ایدل ز اضطراب زمانی فرو نشین
دستم بزور دامن جانان گرفته است

---

۱ ـ از میرزایان دفتر شاه عباس ماضی والی ایرانست (صبح گلشن، ص۱٦۹) همیشه بهار، ص ۸۱ ـ

آن لعل آبدار به تسخیر کاینات
خاصیت نگین سلیمان گرفته است

از هر طرف که میشنوم بانگ غرقه ایست
دریای عشق بین که چه طوفان گرفته است

یا رب کجا رویم که در زیر آسمان
هر جا که میرویم چو زندان گرفته است

دارد سر خرابی عالم ز گریه باز
این دل که همچو شام غریبان گرفته است

آه و فغان ماتمیانم بلند شد
گویا طبیب دست ز درمان گرفته است

نیلی قبا و طره پریشان و سینه چاک
آئین ماتمم بچه سامان گرفته است

نتوان کشودنش بنسیم ریاض خلد
آن دل که در فراق عزیزان گرفته است

کافر چنین مباد ندانم رضی ترا
دود دل کدام مسلمان گرفته است

شوری نچنان گرفت ما را کز دست توان گرفت ما را
درد دل ما نمیکنی گوش درد دل ازان گرفت ما را
هر گه بتو عرض حال کردیم کاتش بزبان گرفت ما را
ما هیچ گرفته ایم جز او او هیچ ازان گرفت ما را

آنچنان داده عشق جوش مرا
که ز سر رفت عقل و هوش مرا

مگر زان روی برقع بر گرفتست
که آتش در همه کشور گرفتست

حذر ای زاهدان پرهیز رندان
که این آتش بخشک و تر گرفتست

ز وصلش دل نیاساید همانا
حنایش را کسی در بر گرفتست

رضی را دست و پا گم کرده دیدم
همانا عاشقی از سر گرفتست

گفتم که ازو کناره گیرم　　هر چیز که بودم از میان رفت

محبت کرد آخر با منش رام　　الهی من بقربان محبت
مگر دیگر محبت را اثر نیست　　رضی جان تو و جان محبت

ز لب مهر خموشی بر ندارم　　که در زنجیر من دیوانه‌ای هست
خراباتم ز مسجد خوشتر آید　　که آنجا نعره‌ی مستانه‌ای هست

هجر بس‌نیست رشک غیرم کشت　　رضیا مرگ تو مبارکباد

کمر تا کی بخونم آن بت نامهربان بندد
که باشم‌من که‌برخونم چنان‌شوخی کمربندد

نه از صدق وصفا رنگی نه از مهر و وفا بویی
کسی چون دل بسرو و لاله این بوستان بندد

رضی رفته است قربان سر تو
ندارد این همه غوغا ندارد

ای چرخ نگویم که بجای خوشم انداز
یک بار دگر در کف آن آتشم انداز

آتش چه زنی در دلم از نام جدایی
این حرف مگو با من و در آتشم انداز

[۱۱۹ الف] پرده بردار که تا بر همه روشن گردد
کز چه رو مذهب خورشید پرستان دارم

زبان‌در ذکر و دل در فکر آن نامهربان دارم
نمیگردد بچیزی غیر ذکرش تا زبان دارم

ز من گر آشنا بیگانه گردد جای آن دارد
که با بیگانه حرف آشنایی درمیان دارم

با رخ صبح و زلف همچو شام
بامدادان بر آیی بر سر بام

تا بدانند نور از ظلمت
تا شناسند کفر از اسلام

از دعای فرشته بیزارم
گر ازان لب مرا دهی دشنام

قصهٔ خود رضی بیا و بگو
از تو کس چون نمیبرد پیغام

خاک عالم بسرم کز تو شوم روگردان
گرچه با خاک سیاه از تو برابر شده ام

من فاش کنم حقیقت تو
هر کس هر چیز گوید آنم

آموخت ما را، آن زلف و گردن
زنار بستن بت سجده کردن

آن مار گیسو، بر گردن او
هر کس که بیند، خونش بگردن

نتوان گذشتن الحق ازان کو
گل تا بگردن، گل تا بزانو

آنچه من فهمیده ام از شیوه‌های چشم تو
اینکه دیرم کشته ای با من مدارا کرده ای

در قتل من بغیر نهان یار بوده ای
من غافل از فریب و تو در کار بوده ای

امسال بوی سنبلم آشفته میکند
در هر گلی زمین که درو پار بوده ای

او بر سر ما دگر نمی آید
ای عمر چرا بسر نمی آید

هجران اگر نکردی آهنگ زندگانی
بیچاره جان چه کردی‌از ننگ زندگانی

میبرد زندگی‌گر جان ز چنگ مردن
کس‌جان‌بدر نمیبرد از چنگ زندگانی

نمیدانم چو رسم دوستداری
نمیدانم که با جانم چه داری

مگو پیمان عهدم استوار است
که در پیمان شکستن استواری

غمت چندانکه با ما ناسازگار است
تو صد چندان بما ناسازگاری

غبارم را توانی داد برباد
اگر داری بدل از من غباری

رضی گویی ترا آخر چه حالست
خبر گویا ز حال ما نداری

بهار و باده و عیش و جوانی
غنیمت دان غنیمت تا توانی

ز من آموخت زلفت تیره روزی
بمن آموخت چشمت ناتوانی

ندیدم جز جفا از خط و خالش
نمیدارد وفا هندوستانی

من آن مزدور محرومم که دارم
گل داغی بمزد باغبانی

چه پرسی از رضی نام و نشانش
غلام تو، سگ تو، هر چه دانی

نگاهی دیدم از چشم سیاهی — که کوه صبر پیشش بود کاهی
بسر تا چند گردانی رضی را — الهی من سرت گردم، الهی

چه التفات بخار و خس چمن داری
که عار و ننگ ز نسرین و نسترن داری

چه دوستیست بآن سنگدل رضی دیگر
چه دشمنیست که با جان خویشتن داری

از ترجیع بند اوست :

بی پرده بر آیی بر لب بام
کارواح شوند جمله اجسام

روشن شود از تو چشم اعمی
اینست اگر صفای اندام

دل لذت خواری از درت یافت
در خلد دگر نگیرد آرام

درد دل ما نوشتنی نیست
این کار نمی شود به پیغام

گفتیم کنیم پای بوسش
چون دست نمیدهد بناکام

بنشینم و خو کنم بهجران
ور جان برود فدای جانان

آسوده دلی شعار ما نیست
راحت در روزگار ما نیست

دل شیفتهٔ تو شد چه سازیم
دیوانه باختیار ما نیست

فکر سر خود کنیم کورا
پروای دل فگار ما نیست

یکدم بمراد دل نشستن
در طالع روزگار ما نیست

هر لحظه بر آردم بشکلی
سودای تو کردگار ما نیست

[۱۱۹ب] شاید که کنیم ناز بر چرخ
خورشید بحسن یار ما نیست

از دولت عشق کامرانیم
هر چند که بخت یار ما نیست

هر چند تحملی نداریم
هر چند که صبر کار ما نیست

بنشینم و خو کنم بهجران
ور جان برود فدای جانان

هر چند وفا نکرد با من
دستم نکنم رها ز دامن

در دام نیفتدم بکونین
عنقا نگرفته کس به ارزن

شب نیست که من ز دوری او
نزدیک نمی شوم بمردن

ما نیز چو تو صنم پرستیم
پرهیز مکن ز ما برهمن

بردند قرار و صبرم از دل
حسن آن روی و لطف آن تن

کس نیست که دست شان بگیرد
بنگر که چه میکنند با من

ای شیرین لب ز سوز عشقت
آماده شراب و شاهد من

زان چشم نمیروم بخمار
زان رو نمیروم بگلشن

دردم نکشید ننگ درمان
دودم نشناخت راه روزن

ای لطف و صفای تو بخروار
وی خوبیهای تو بخر من

بنشینم و خو کنم بهجران
ور جان برود فدای جانان

نام که گذشت بر زبانم
کاتش افتاد در دهانم

از پای در آمدم بناچار
زین غم که نهاد سر بجانم

جز من دگری نمیشناسد
گویی غم دهر را ضمانم

کاهیده ز داد هجر چشمم
بوسید ز غصه استخوانم

فریاد که آتش فراقت
بگداخته مغز استخوانم

وصفت چو کنند جمله گوشم
نامت چو برند همه زبانم

هر چند که سوختست صبرم
هر چند که زار و ناتوانم

بنشینم و خو کنم بهجران
ور جان برود فدای جانان

آن چشم بکس نظر نینداخت
کش واله و بیصبر نینداخت

هرگز ز عتاب بر نیفروخت
کاتش در خشک و تر نینداخت

قامت نفراخت هیچ سروی
تا پیش قدت سپر نینداخت

ننهاد بناله ام شبی گوش
یکبار بمن نظر نینداخت

بر خستهٔ ما نظر نیفگند
کز رشک بدل شرر نینداخت

بنشینم و خو کنم بهجران
ور جان برود فدای جانان

ای وای که آن سوار چالاک
از ننگ نه بنددم بفتراک

مفشان بعبث سرشک کاینجا
یاقوت برابر است با خاک

واقف نه از فروغ رویت
کان شعله چه میکند بخاشاک

جز ما غم تو نمی شکیبد
این جان حزین و جسم غمناک

دور از تو چو مرغ نیم بسمل
گاهی در خون و گاه در خاک

بنشینم و خو کنم بهجران
ور جان برود فدای جانان

چو نیست زبان و دل بهم یار
در دست چه سبحه و چه زنار

یار است رسیده بر سرت یار
چشمی بکشا هلاک دیدار

آنان کایزد نمی پرستند
گشتند همه ترا پرستار

ای آنکه نداده‌ای دل از دست
زان روی کنی ز عشق انکار

در کارت کنند اگر ازین می
معلوم کنی که چیست درکار

شستیم دو دست خود ز ایمان
بستیم میان خود بزنار

مطرب دستی بچنگ بر زن
ساقی پایی برقص بردار

سر در ناری دگر بکونین
بینی سر خود اگر برین دار

گو از نظرم مرو که بسیار
جویی و نیابیم دگر بار

زنهار ز دست دوست گفتی
زنهار دگر مگویی ز نهار

انکار مکن که آشکار است
از انکارت هزار اقرار

از دست من آن دو چشم جادو
بردند هر آنچه بود یکبار

بنشینم و خو کنم بهجران
ور جان برود فدای جانان

[۱۲۵الف] آن شوخ بشیوهٔ شکرخند
زخمم ز نمک لبالب آگند

آن ترک بطرهٔ پریشان
دین و دل ما ز هم پراگند

بگسیخت مرا ز یار و اغیار
ببرید مرا ز خویش و پیوند

صد بار شکست باز خوردم
زان شوخ فریب عهد و سوگند

ما مردهٔ مهر و او مسیحا
ما بندهٔ عشق و او خداوند

این است اگر هوای لیلی
مجنونم اگر شوم خردمند

سر در نارم بپادشاهی
دارد سر بنده چون خداوند

بنشینم و خو کنم بهجران
ور جان برود فدای جانان

ابدال صفت خزیده در بوست
کوبم در دشمنان که یا دوست

از دشمن و دوست نیست باکم
چو دشمن و دوست هرچه هست اوست

این خاک که پایمال سازی
دندان و لبست و چشم و ابروست

بنشینم و خو کنم بهجران
ور جان برود فدای جانان

رباعیات :

هر چند که عیش و کامرانی داری
محبوب وشی و جوانی داری
نه در جگر آهی و نه آبی در چشم
خاکت بر سر چه زندگانی داری

تا کی ز جفای چرخ من باشم زار
جان خسته و دل شکسته و خاطر افگار
چشم بیدار عکس بختم ای کاش
بختم بودی بجای چشمم بیدار

تا نام لب تو سرو چالاک بریم
رنگ از رخ آب زندگی پاک بریم
دادیم بباد در تمنای تو عمر
مگذار که حسرت تو در خاک بریم

ناصح که شود زبانت از پندم بند
یکبار بیا ببین دران سرو بلند

گر چشم ز روی او توانی برداشت
من نیز دل از غمش توانم برکند

گاهی بنوای آشنا میرقصم
گاهی بصدای آسیا میرقصم

یک ذره چو از هوای او خالی نیست
چون ذره ازان بهر هوا میرقصم

دیوان میرزا رضی پر از قصاید و مثنویات و ساقی نامه است - در این جا بهمین قدر اکتفا کرده شد -

۷۷۰ - مولانا محمد رضای جوینی[1]

در عهد شاه عباس ماضی وزیر مازندران بوده - اوراست :

آن شعلهٔ دردم که شرر میریزم
خون می شوم و ز دیدهٔ تر میریزم

چون خانهٔ طفلان که ببازی سازند
تا در نگری ز یک دگر میریزم

---

۱ - رضا : خواجه محمد رضا جوینی خلف خواجه ملک وزیر که در سلطنت شاه عباس ثانی بوزارت آذر بایجان سر بلندی داشت (روز روشن، ص ۲۹۷) -

۷۷۱ - رشیدی رفیعی

شاعر نیکو بیانست - تقی اوحدی ذکر وی کرده - ازوست :

سنگ ستم بقصد دل خسته بر مدار
کاین شیشه را بباد نفس میتوان شکست

بی سامان اشکم دیده دیگر کاسه در خون زد
حباب سیل اشکم خیمه بر بالای گردون زد

منشین ز طلب دامن همت بر زن
وندر ره دوست دیده بر نشتر زن

گیرم بدرون خانه راهت ندهند
نومید مباش و حلقه بر در زن

پیوسته ز من گرم عنان می گذری
وز تندی خوی سرگران می گذری

تا من بخیال هم نه بینم رویت
در خاطر من ز من نهان می گذری

۷۷۲ - رضا پاشا

اصلش از صفاهانست - باتفاق محمد حسین چلبی که از خویشان او بود به روم رفت - او به نیروی طالع پاشای مصر گشت - آخر ازان عمل باز مانده در مکه مجاور گردید - تقی اوحدی و میرزا طاهر نصر آبادی ذکر وی نموده - این چند اشعار اوراست :

بسیار گریهٔ نمک آلوده کرده ایم
ما سینه را ز زخم تو خوشنود کرده ایم

کو غفلتی که مرا از تو آگهی دهد
تا کی خرد بوسوسه‌ام گمرهی دهد

مفلس ز نقد طاعتم و خوشدلی ز دوست
دامان فضل خویش بدست تهی دهد

قطعه :

ای فلک ما اسیر بند توایم — فکر ما را ازین نکوتر کن
دو رفیقیم مختلف اوضاع — وضع ما را بهم برابر کن
یا بیاموز مردمی او را — یا مرا نیز مثل او خرکن

هرگز لب چاشنی خنده ندانست
چون غنچهٔ آفت زده نشگفتم و رفتم

کدام عید بعالم نشاط بخشی کرد
که ناخنی نزد از ماه نو بداغ دلم

ناگوارا بود لذت‌های دهر
میزبان در لقمه پنهان سنگ داشت

۷۷۳ - عبدالرزاق رسمی یزدی[۲]

در عهد جهانگیر بطور قلندران زیست میکرد - ازوست :

---

۱ - آتشکده، ص ۱۸۱ -
۲ - روز روشن، ص ۱۹۱ - همیشه بهار، ص ۸۲ -

در دشت اگر گریم دمی مجنون دمد از خار و خس
در کوه اگر نالم دمی فرهاد یابم همنفس

بطرح بیستون آن تیز دست چهره پردازم
که نقش تیشه ام داغ دل فرهاد میگردد

قصهٔ فرهاد و مجنون داستانی بیش نیست۱
نکته سنجان بهر شهرت داستانی ساختند

۷۷۴ - میر راستی تبریزی۲

شاعر با نام است - سام میرزا در تذکرهٔ خود ذکر دی فرموده - ازوست :

دل مرا کشتهٔ آن غمزهٔ پر فن میخواست
للهالحمد چنان شد که دل من میخواست

شوق تو ز تن برون نخواهد رفتن
تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن

گفتی که برون کن از دلت مهر مرا
این از دل من برون نخواهد رفتن

۷۷۵ - رونقی همدانی۳

شاعر خوش محاوره شیرین بیانست - در علم موسیقی کمال

۱ - قصهٔ فرهاد و مجنون حرف و صوتی بیش نیست (همیشه بهار، ص۸۲) -
۲ - صبح گلشن، ص ۱۶۹ -
۳ - از اقران اختری یزدی و اقربای ابو طالب کلیم بود - در سال هزار و بیست و شش ۱۰۲۶ بعراق معاودت کرد و بار دیگر در هندوستان آمده همین جا در گذشت (روز روشن، ص ۳۲۰) -

[۱۲۰ ب] مهارت داشت - در عهد شاهجهان پادشاه بهند آمده بوساطت مقرب خان ملازمت پادشاه اختیار نمود - ازوست :

باز خون از جگرم دیده تمنا دارد
ابر چون خشک شود چشم بدریا دارد

آب سخن ز فیض خموشی شود گهر
این راز سر بمهر ز دریا بما رسید

تا در آمد از در ما آتشین رخسار ما
شمع روشن میکند از سایهٔ دیوار ما

رفو کردیم چاک سینه را تا رفت دل بیرون
چو آن مفلس که از شرمندگی بندد دوکانش را

دور از تو رفت جان ز تن ناتوان من
پاشید روزگار ز هم استخوان من

تا نامه ام رسید بپایان گریستم
چندانکه سبز گشت قلم در بنان من

حرف شوق تو ز بس با همه کس میگویم
با تو گرمی خورم اول بعسس میگویم

ازبسکه جنگجوی بود پیشتر ز صلح
خواهد وسیله از پی رنجیدن دگر

ز بس گردید رنگین زاب چشم خونفشان من
گلستان را گل روی سبد شد آشیان من

خون خود را همه در گریه دلا صرف مکن
قطره ای هم پی آرایش مژگان بگذار

زانسان که غنی فیض بهمسایه رساند
از داغ تو ام شعله بداغ کهن افتاد

۷۷۶ - ملا روحی همدانی[1]

میرزا مخدوم شریفی و یعقوب خان را هجوهای رکیک نموده - بامر شاه عباس فرمانروای ایران زبانش را بریدند - عجب است که زبان شاعر از کارد ببرند - چرا باحسان زبانش نبرند که دگر کلام سخت نشنوند - ازوست :

بروی او نگرستن ز من نمی آید
من این دو دیده برای گریستن دارم

در کوی تو سرهای شهیدان محبت
بی ضربت جلاد جدا گشته ز تنها

خوش آن مستیکه چون درگوشه میخانه وا افتم
چو جوش خم اگر خیزم ز جا دردم زجا افتم

ببزم کس نروم خضر اگر دلیل بود
شراب کس نخورم گرچه سلسبیل بود

نوید بزم وصالت فریب میدانم
اگرچه مژده ده وصل جبرئیل بود

---

۱ - صبح گلشن، ص ۱۸۳ -

۷۷۷ - حکیم شاه رضا[1]

از نواح فارس است - در عهد اکبر پادشاه بهند بوده - شاید همون شاه رضا است که بالا ذکر رفت - ازوست :

سلطان بجهان پرده سرایی زد و رفت
درویش بدهر پشت پایی زد و رفت

القصه بهر دو روز در گلشن عمر
مرغی بسر شاخ نوایی زد و رفت

۷۷۸ - رومی[2]

معاصر تقی اوحدی ست - ازوست :

وظیفهٔ لب خشک من از دهان کسی است
که غیر تلخی دشنام ازو نمی آید

بقدر دوستیم درد ده که تا دانم
باعتقاد توام مهر تا چه مقدار است

۷۷۹ - شیخ رمزی اصفهانی[3]

محمد هادی نام داشت - در فن نجاری و چوب تراشی مانند نداشت - این چند بیت ازوست :

---

۱ - رجوع کنید بصفحه ۲۷۳ -

۲ - گرگین بیگ اصفهانی ابن سیاوش سلطان رومی الاصل ست - از این وجه رومی تخلص نمود - از مشاهیر دور شاه عباس ماضی بود - بعضی تخلص وی رزمی بزای معجمه بجای واو آورده و قاضی اختر آن را از قبیل تصحیف شمرده (روز روشن، ص ۳۱۹) -

۳ - محمد هادی کاشی (صبح گلشن، ص ۱۸۳) -

وحشی نگهان عاشق غمخوار نخواهند
در گلهٔ آهو نبود راه شبان را

گوشهٔ ابرو چو پیش از وعده بنمای رواست
گر هلال عید سی کم یک نماید خوشنماست

خوردن خاک قناعت بر ارباب خرد
به ز نانیکه درو منت دو نان باشد

رمزی ز کرم اگر خبردار شوی
از بهر عطای او گنهگار شوی

جز اینکه کنی گناه و احسان خواهی
مستوجب رحمت بچه کردار شوی

ای مونس غمگسار دیرینهٔ من
بی یاد تو دل مباد در سینهٔ من
گر پرتوی از لطف تو تابد بر من
زربفت شود لباس پشمینهٔ من

۷۸۰ ـ مولانا روشنی همدانی[۱]

در عهد جلال‌الدین اکبر پادشاه بهند آمده ـ ازوست:

بر من نسیم وصل او مشکل وزد کز بخت بد
باد سموم از خاک من برچیده دامان بگذرد

باچنین بختی که خودهم دشمن جان خودم
ساده لوحی بین که خواهم دوستدار من شود

۱ ـ روز روشن، ص ۲۱۸ ـ

کیفیت نظاره ز خود بیخبرم کرد
این می نه باندازهٔ پیمانهٔ ما بود

۷۸۱ ـ مولانا رفعتی تبریزی[۱]

در زمان فرخنده عنوان اکبر پادشاه بهند آمده ـ ازوست:

شاها فلک از بیم تو جیحون گرید
در دست تو ابر در مکنون گرید
تا مرغ کباب صیت عدل تو شنید
بر آتش سوزنده همی خون گرید

خورشید اگر ز شرم جمال تو آب شد
هر ذره ای که دید ترا آفتاب شد

بعارض تو که بار نهال رعنا نیست
که مرگ در غم تو بهتر از مسیحا نیست

۷۸۲ ـ میرزا سعدالدین راقم[۲]

وی پسر خواجه عنایت تجار مشهدی است ـ همراه والد خود بعزم تجارت بهند آمده ـ باز بولایت رفته ـ چون جوهر قابلیت داشت

۱ ـ میرزا ابراهیم رفعتی (صبح گلشن، ص ۱۸۶) ـ
۲ ـ میرزا سعیدالدین راقم (سنه وفات ۱۱۰۰ه) مشهدی خلف خواجه عنایت ست؛ باپدر خود بهند آمد و آخر در زمان شاه سلیمان صفوی به منصب وزارت سرفراز گردید ـ ممدوح عظیمای نیشاپوری و شوکت و مقیمای مشهدی ست (تذکرة‌الشعراء، ص ۵۵) ـ

شاه سلیمان صفوی او را وزیر خراسان ساخت - خیلی تلاش معنی بندی دارد و خوش فکر است - به کلام محمد اسحاق شوکت بخارائی نهایت فریفته بود و ویرا بسیار خدمت نموده ، چنانکه شوکت قصیده در تعریف او گفته - در این جا گنجایش آن نیست - این چند اشعار ازان فصاحت بیان است :

نیست در کعبه ز خود رفتن من امروز
بارها مست درین خانه گرفتند مرا

برگ عیش می پرستان را چو برگ تاک نیست
نامهٔ معشوق معشوقست هجران دیده را

[۱۲۱ الف] بخت سیه اگرچه بخاکم نشانده است
دارد برنگ سرمه کسی در نظر مرا

چو شمع تا مژه برهم زدیم سوخته ایم
بیک نگاه تمامست زندگانی ما

هر لحظه چو گل رفته در آغوش نسیمی
بر خاطر ما نکهت گل سخت گرانست

پیداست ز تاب کمر او که نزاکت
بسیار بر ان موی میان تنگ گرفته است

میکند وعدهٔ دیدار بفردا امروز
یار دانسته که امروز مرا فردا نیست

روش حسن تو از بس دیده‌ها افروخته است
نیست مژگان این که می بینی، نگاهی سوخته است

گره ز ناخن تدبیر کی کشاده شود
که از کلید غلط بستگی زیاده شود

نقش قدم گرم روان آبله دارد
دل سوخته ای چشم برین قافله دارد

رفته بودم ز کار بیکاری
چه قدرها بکار من آمد

برنگ نکهت گل زین چمن سبک برخیز
چنانکه تکیه بدوش صبا توانی کرد

کسی نماند که آگه نشد ز خواری من
دگر نوازش من تا کجا توانی کرد

شیشه از سنگ نمی بیند و اسلام ز کفر
آن چه من میکشم از دل کافر خویش

امشب که ز دوریت نظر افروخته بودم
رفتم مژه گرم کنم سوخته بودم

مرا بحال وطن الفتی که هست اینست
که میشود بوطن بیشتر غریبی من

نامم از خاطرت نرفت هنوز
چه قدر بر دلت گران شده ام

۷۸۳ - ملا رفعی بخارائی[۱]

بهند آمده بخدمت شیخ ابوالفضل می گذرانید و مصاحب او بوده - بسبب جرمی گوش او را بریدند - دران باب گفته :

رفعی [سخنی] ز غیر خاموشم گفت
در صحبت تا بجان و دل گوشم گفت

از راه کری حکایتش نشنیدم
آخر بزبان تیغ در گوشم گفت

۷۸۴ - زبدةالصالحین و قدوة المحققین رفیعای[۲] نایینی

در ریعان جوانی مشق شعر فرموده - آخر جذبهٔ حق گریبان او را گرفته از مجاز بحقیقت کشیده - بحلقهٔ اهل صوف در آمده و ریاضات شاقه کشیده - بقول طاهر نصر آبادی بهمه قوم و بهر مذهب خوش بر آمده - این چند اشعار از واردات طبع شریف اوست :

قضا از بس پریشان کرد هر جا روزی ما را
بهر در از خجالت ریختم سامان دریا را

در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد
اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگست

۱ - روز روشن، ص ۳۰۳ -
۲ - صبح گلشن، ص ۱۸۳ -

مریضی که در عشق تب میکند
علاجش دو عناب لب میکند

تو در فکر نازی و از هر طرف
خط سبز روزی بشب میکند

غلط است اینکه سر زلف بتان راه زداست
دایم این سلسله ما را بجنون راه نماست

بر گشته ز خویش باسلام آمده اند
پس رفته باین گمان که پیش آمده اند

این قوم که در پناه ریش آمده اند
گرگند که در لباس میش آمده اند

۷۸۵ - سلطان علی بیگ رهی[۱]

وی از طایفهٔ شاملو و از امیرزادگان شاه عباس ماضی است - در اقسام سخن دست قدرت داشته - علی‌الخصوص در مثنوی نکته‌های رنگین و مضامین دلنشین بعرصهٔ ظهور آورده - این چند اشعار آبدار از روانی طبع اوست :

کبوتریکه ندارد ببال نامهٔ دوست
پرش برنده تر از تیغ قاتل است مرا

عمری دوباره است گرفتاری دو بار
در دام انتظار قفس میکشیم ما

۱ - تذکرةالشعرا، ص ۹۱ - آتشکده، ص ۱۳ -

قیامت کن ازین ویرانه برخیز
که حشر مردم دانا همین است

ز مژگان پیش برد آن چشم ظالم خوش نگاهی را
تکلف بر طرف شمشیر میباید سپاهی را

سراسر نامهٔ اعمال رندان شسته میگردد
بیفشارند اگر دامان شیخ خانقاهی را

ساقی بیا که آتش غم سوخت جان ما
می ده که زهد خشک شکست استخوان ما

هر گاه که دل عازم راهی شد و برخاست
آه از پی او ابر سیاهی شد و برخاست

از محشر رفتار تو ای شور قیامت
جمع آمده اجزای من آهی شد و برخاست

چه غم ترا که دل من نشانهٔ درد است
ترا دلیست که فولاد پیش او گرد است

یکدم آهسته تر قدم بردار
پر بدنبال مانده گیسویت

میان مور بدلتنگی دهانت نیست
زبان مار بباریکی میانت نیست

اسیر سبز خطی هر که نیست خرم نیست
اگر ز باغ بهشت آمده است آدم نیست

خال لب تو عمر ابد میدهد بخلق
هندو کنار چشمهٔ حیوان نشسته است

[۱۲۱ ب] از خرابی میگذشتم منزلم آمد بیاد
دست و پا گم کرده ای دیدم دلم آمد بیاد

سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را
اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

بر سر سرو سهی بال تذروی دیدم
شکن طرف کلاه تو بیادم آمد

رسید یار دلا وقت آه میگذرد
بهوش باش که عمر نگاه میگذرد

داغ ماتم ما شهیدان را گل سوری بود
استخوان در مشهد ما شمع کافوری بود

چه شد که سنبل و ریحان باغ در جوشند
به پیش کافر چشم تو حلقه در گوشند

دو چشم یار و دو ابروی پر اشارهٔ او
دو ترک شوخ سیه مست تیغ بر دوشند

تب کرد آفتاب ز رشک جمال تو
عیسی علاجش از عرق انفعال کرد

هرگز دو گل شگفته ندید است آسمان
چون آفتاب غنچه شود ماه بشگفد

مسیح حال دل زار ما چه میداند
کسی که درد ندارد دوا چه میداند

چنین کافر چنین ترسا که دارد
چنین بدمست بی پروا که دارد

نگار من عزیز پرده پوشست
نمیدانم مرا رسوا که دارد

چون ماه جمالت ز لب بام بر آید
دود از کف خاکستر ایام بر آید

یک بوسهٔ لعل تو خراج دو جهانست
مشکل که بکام من ناکام بر آید

در جامهٔ مشکین چه قدر صبح فروغی
خورشید ندید است کسی شام بر آید

گفتم به بلبلی چه کنم در جفای یار
از شاخ گل بخاک فتاد و طپید و مرد

دیگر هوا فرنگ مسلمان شکار شد
زنار بسته از رگ ابر بهار شد

فرهاد لاله شیشهٔ جان را بسنگ زد
شیرین نوبهار بگلگون سوار شد

چون عاشقان مست در آمد بگریه ابر
رخسار باغ شیشه تر از روی یار شد

بسیار گفتگوست که آخر نمی شود
یک ناله کرد بلبل مست و هزار شد

قطع امید کن که بر آید مراد دل
چون گشت این نهال قلم سبز میشود

دل و دین، جان و ایمان هر چه دارم
بمژگان سیاهش می فروشم

هزار قطرهٔ خون میچکاند از دل من
ستم ظریفی نظارهٔ ترا نازم

در هر دلی برنگ دگر جلوه میکنی
احوال عاشقان خود از یک دگر مپرس

خیالت بسکه رنگین بود امشب کرد معشوقم
ترا میدیدم و بر هستی خود ناز میکردم

عشق طغیان کرده روزی بر جنون آورده ایم
شیشهٔ دل را بجنگ بیستون آورده ایم

بمستی سرو میگوید اسیر آن خرامم کن
بنفشه گردنی کج کرده کان شه را غلامم کن

از ما وصیتی بتو ای ناله زینهار
در هر دلی که درد نیابی اثر مکن

مردمان در انتظار صبح محشر سوختند
یوسف من بند پیراهن کشودی کاشکی

فی المثنوی :

دارم دلکی چو مغز پسته — پر خون و دونیم و رنگ بسته
از دست زمانه داد بیداد — ویران شود جهنم آباد
واهی که بنفشه کرده ای نام — بی شرم رود بچشم بادام

۷۸۶ - سید مرتضی رضی ۱

وی از سادات شرق شیرازیست - سلسلهٔ ایشان معروف است - ازوست :

آن غلط فهم این گمان دارد که از من برده دل
من فراغت دارم و او ناز ضایع میکند

زبان تا در دهن دارم حدیث دوست میگویم
چو مرغ دوست تا دم میزنم یا دوست میگویم

برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب
جهان و هر چه درو هست از تو یار از من

۷۸۷ - رضای نیشاپوری

اوراست :

چشم حسرت بره ناقهٔ لیلی دارد
هر گیاهیکه سر از تربت مجنون زده است

---

۱ - در آخر عمر از صحبت ارباب دولت و ثروت اجتناب ورزید و در کلبه ای بجوار مزار شاه شجاع کرمانی پا بدامن کشید (روز روشن، ص ۲۹۹) -

۷۸۸ - سید جلال رضایی ۱

چون از سادات رضویست بدان نسبت رضایی تخلص کرده - در علم و فضل وحید زمانه بوده است - در عهد شاهجهان پادشاه بمنصب صدارت کل هندوستان سرافرازی داشته - ازوست :

هر چند که چون روح مجرد پاکم
آلوده و پابند جهان خاکم
مانندهٔ مهتاب بپای همه کس
می افتم و نور دیدهٔ افلاکم

۷۸۹ - میرزا محمد رضا ۲

در عهد شاه عباس وزیر آذر بایجان بوده - مزبور یکی از کنیزان خود را بعقد او در آورده - دران باب میگوید رباعی مستزاد :

عمر ابد و عیش دوامت بادا — تا هست جهان
دایم می خوشدلی بجامت بادا — با مغبچگان
از وصل بتی کامروایم کردی — در آخر عمر
عمر ابد و عیش دوامت بادا — با لاله رخان

آنم که ضعیف و خسته تن می آیم
جان بسته بتار پیرهن می آیم
مانند غباریکه به پیچد بر باد
پیچیده بآه خویشتن می آیم

---

۱ - همیشه بهار، ص ۷۵ -
۲ - صبح گلشن، ۶ص ۱۷ -

۷۹۰ - محمد رضای راضی

از تبارزهٔ اصفهانست - چند دفعه بهند آمده - ازوست :

چندانکه صحن باغ ز برگ خزان پر است
از ناخن شکسته دلم بیش ازان پر است

۷۹۱ - قاضی میر محمد رضا

وی از سادات رضویست - قاضی یزد بوده - اوراست :

کار من جمله دیدن رخ تست
سخت در کار خویش حیرانم

[۱۲۲الف] دمیده خاطرم هر چه هست در عالم
بغیر یار که آن عالم دگر دارد

۷۹۲ - محمد رضا بیگ همدانی[1]

اوراست :

پیکرم وقف سنگ طفلان باد
تا شکستن در استخوان دارم

۷۹۳ - میرزا محمد رضا[2]

در زمان شاه سلیمان وزیر قم بوده - اوراست :

---

۱ - روز روشن، ص ۲۹۸ -

۲ - میرزا محمد رضا قمی فرزند آقا قاضی در شهر اصفهان اقامت داشت (روز روشن، ص ۲۹۹) -

خوشا دمی که تو ای یار یار من باشی
ستارهٔ سحر انتظار من باشی

دور از تو ندانم چه دل زار کشیده
چندانکه ترا خواسته آزار کشیده

۷۹۴ - میرزا محمد رضا[1]

از اعزهٔ قمشه است - اوراست :

سرم بعرش رسد گر زمانهٔ بی مهر
بقدر آنچه بخاکم فگنده بردارد

۷۹۵ - آقا رضی قمی[2]

شاعر با نام است - ازوست :

هر که چون تیغ مدارش کجی و خونریزیست
خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

بر ندارد عشق هرگز دست از دامان حسن
گر بسوزی سرو را قمری سمندر میشود

۷۹۶ - محمد رضا خوانساری[3]

اوراست :

---

۱ - صبح گلشن ص ۱۷۶ -

۲ - صبح گلشن، ص ۱۷۹ -

۳ - تذکرة الشعراء، ص ۵۷ -

چون گلرخان بجانب عشاق رو کنند
صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

دارد قضا نماز گروهی که صبح و شام
بینند ابروی تو و بر قبله رو کنند

۷۹۷ - میر محمد زمان راسخ[۱]، سرهندی

در خوش خیالی و نیکو بیانی معروف است - وی ملازم محمد اعظم شاه پسر محمد اورنگ زیب عالمگیر پادشاه بوده -

۱ - ذهن رسای داشت - هر گاه این مطلع مرزا سرخوش شنید :

باندک تلخی اندوه عشرتها نمی ارزد
به تشویش خلال این نعمت دنیا نمی ارزد

گفت که لفظ "تلخی" بیجاست - همان ساعت لفظ "کاوش" بجای او رساند - تاریخ وفاتش مرزا سرخوش چنین گفته :

محمد زمان راسخ خوش خیال
دریغا بجان آفرین جان سپرد

چو تاریخ فوتش دل از عقل خواست
خرد گفت با دل که "راسخ بمرد"
۱۱۰۷

(همیشه بهار، ص ۹۳) -

فقیر سرخوش مطلعی گفته بود - میر معز وغیره صاحب سخنان همه خوش کرده و پسندیده بودند - هیچکس جای انگشت نداد :

باندک تلخی اندوه عشرتها نمی ارزد
به تشویش خلال این نعمت دنیا نمی ارزد

میر شنیده گفت لفظ "تلخی" بیجاست - همان ساعت فکر کرده لفظ "کاوش"
(بقیه بر صفحه ۳۲۳)

ترک نوکری نموده به شاهجهان آباد انزوا اختیار کرد - بافادهٔ دینی و دنیوی میکوشید - میر تفاخر حسین ثاقب تخص عموی اوست - و تمام این خانواده شاعر بوده اند - ارادت خان واضح از تلمیذان اوست - اشعارش بایران رسیده - طاهر نصرآبادی در تذکرهٔ خود ذکر او نموده - و ویرا مثنوی است مسمی به داد و بیداد - این بیت ازان کتابست :

تراشم خامه ای از نبض فرهاد
نویسم نسخه ای از داد و فریاد

این چند اشعار خوش کرده و انتخاب نمودهٔ عزیزان صاحب کمالست :

ساخت محروم از تماشا دیدهٔ حیران مرا
وسعت دل در بیابان کرد سرگردان مرا

یاد چشم سرمه آلودش ز خویشم میبرد
میکند گرد رم آهو ز خود پنهان مرا

(بقیه از صفحه ۳۲۲)
بجای آن رسانیده - فقیر باین قدر اصلاح او را استاد خود میداند - در شهر سرهند ودیعت حیات سپرد - دیگر مادهٔ تاریخ این مصرعه است :

راسخ دم بود محمد زمان

(کلمات الشعراء، ص ۴۲) -

(تذکرةالشعرا، ص ۵۵؛ و نتائج الافکار، ص ۲۷۲) -

اثر بنالهٔ عاشق ز اضطراب خود است
چو برق جوهر تیغم ز پیچ و تاب خود است

سرم خوشست ز جام شراب تشنه لبی
جبین بادیه را صندل از شراب خود است

ز گلگشت چمن بیرون چو آن سرو خرامان شد
کشاد بال بلبل باغ را چاک گریبان شد

خرابیهای عاشق بر فروزد رنگ رخسارش
پریدنهای رنگم آتشش را باد دامان شد

گل عشرت ز آب تیغ عریان تو میخیزد
صدای موج خون از باد دامان تو میخیزد

ز گلگشت شهادتگاه تا مستانه می آیی
شفق‌گردیست کز خون شهیدان تو میخیزد

از فتنه نه ترسیدم و رفتم سر راهش
عطر گل بادام گرفتم ز نگاهش

یاد از شام غم بزم خموشان کردیم
مشتی از سرمه گرفتیم و پریشان کردیم

جامهٔ صبر ببالای جنون تنگ آمد
هر چه از دست بر آمد بگریبان کردیم

---

۶۹۸ - میر محمد علی رایج[1]

وی از سادات سیالکوت است - مردی درویش نهاد و

---

[1] - کلمات الشعرا، ص ۱۳، همیشه بهار، ص ۷۶ - ''رفت رائج بعالم باقی'' تاریخ فوت اوست - سنه وفات ۱۱۵۰ھ (تذکرة الشعرا، ص ۵۶) - صد سال تخمیناً عمر کرد ، بیست دو دوم ربیع‌الاخر سنه خمسین و مائة و الف در لاهور بجوار رحمت پیوست - نعش او را به سیالکوٹ برده حوالهٔ آغوش کردند - حاکم لاهوری تاریخ انتقال او این مصراع یافت :

رفت رائج بعالم باقی

خان آرزو در مجمع النفائس گوید : میر محمد علی کسب علم و فضل و شعر در خدمت والد بزرگوار خود نمود و حاکم در ''مردم دیده'' (ص‌ص ۷۶-۷۷) نوشته و زبانی هم میگوید که میر از علم و فضل چندان بهره نداشت لکن در فارسی و فن نظم و نثر بسیار ماهر بود و کتابهای دقیق نظم را بدقت درس میگفت - مؤلف گوید آنچه خان آرزو نوشته و شنیده است و آنچه حاکم میگوید دیده - و میر دیوان ضخیمی دارد - هجو بر مزاجش غالب بود - دیوان او مملو از هجو است -

خواجه محمد فاضل خان غبار تخلص برادرزادهٔ سیف‌الدوله عبدالصمدخان ناظم لاهور بمیر محمد علی گفت : مصراع از کسی مشهور است :

ای حنا انگشت فندق بندد او از دست تو

مصرع ثانی فکر باید کرد - میر این مصراع رساند :

از کمان ناخنی خوردم خدنگ از مشصت تو

خان مذکور هفتاد روپیه صلهٔ مصراع بمیرفرستاد - مؤلف گوید ترکیب مصراع مشهور تامل دارد و مراد میر از کمان ناخن شکل هلالی سرناخن است - در شعر خواندن طرز عجیبی داشت و وقت تحسین شعر خود میگفت به به ثم به به -

در مرثیهٔ سیف الدوله عبدالصمد خان ناظم لاهور و ملتان که نهم ربیع‌الاخری سنهٔ خمسین و مائة و الف سیزده روز پیش از وفات رائج وفات یافت گفته :

(بقیه بر صفحه ۳۲۶)

آزادوار میزیسته - طبعش بتصوف مایل است - با میرزا عبدالقادر بیدل و شیخ ناصر علی و فقیر الله آفرین و دیگر شعرای عصر هم طرح بوده - عمری دراز یافته - چند دیه ملک داشته - حاصل آن را صرف دوستان مینمود - اکثر غزلهاش طرحی خودش است - و در بحور مشکلهٔ غیر مشهور که میرزا بیدل گفته او نیز غزلها دارد - سخنش از لطافت خالی نیست - معنی‌های رنگین و اشعار پر مضامین ویراست که در گفتن نمی آید - و اشعارش پخته و بسرحد کمال رسیده چنانچه از سیاق کلامش ظاهر است - حاجت بیان نیست - این چند ابیات از فکر بکر اوست :

چه مدعی و کجا دعوی سخن رایج
زمین شعر بارث پدر رسید مرا

ز فکر شعر نیم بعد مرگ هم فارغ
که در زمین غزل خاک کرده اند مرا

جز هوای نبود اینهمه ما و من ما
خالی از تن چو حباب آمده پیراهن ما

(بقیه از صفحه ۳۲۵)

که میگوید ترا عبدالصمد خان از جهان رفتی
زمین انگیخت گرد کلفتی بر آسمان رفتی
فلک تخت و ملائک لشکر و انجم سپاهت شد
پئی فرمانروائی های ملک جاودان رفتی

(خزانهٔ عامره، ص ص ۴۵—۲۴۴) -

ای حریفان را براهت رفته از سر هوشها
ز انتظارت دیدهٔ قربانیان آغوشها

چه قدر برتن ما کسوت فقر آمده است
خرقه گویی که بود جامهٔ فرمودهٔ ما

گشت از روز ازل قسمت ما باده کشی
خط پیمانه نوشتند به پیشانی ما

ساق ما خسرو وقتست و مستان لشکرش
پهلوان پای تخت او می پر زور ماست

آن شود در بحرگرداب این بصحرا گردباد
آب و خاکم بعد مردن نیز سرگردان اوست

روز وصل از بیم هجران توام گریان گذشت
آه عید آمد پس از عمری و در باران گذشت

ضعف تن از بسکه در غمخانه ام تاثیر کرد
از فتادن سایه با خود برد دیوار مرا

در سیه‌کاری صفا دارد دل خود کام من
سرمهٔ صبحست پنهان در غبار شام من

از گریه سفیدم مژه چون شیر شد آخر
هر طفل سرشکم بغمت پیر شد آخر

دیوانگی روز فزون بین که بپایم
صحرا همه یک حلقهٔ زنجیر شد آخر

عمریست که رحمت بکنارت نکشید است
رایج بگناه از تو چه تقصیر شد آخر

ز چین ابروی او جوهر شمشیر میریزد
زند مژگان چو برهم یک نیستان تیر میریزد

که جز بر صفحهٔ وحدت تواندبست نقش او
ز رنگ خود مصور رنگ این تصویر میریزد

نگاهی جانب ما میتوان کردن
خود آرایی خدا را میتوان کردن

در شهادت گاه عشق از بیم خون گرم من
تیغ چون ماهی درون دست قاتل می طپد

بسکه دردم ز تو درد دگر ایجاد کند
هر سرشکم که چکد چشم ترا یاد کند

مژه ام بخیهٔ زخمیست که ازهم گسلد
بی رخت دیده کشودن ستمست آه مپرس

بفوج غمزهٔ آن شوخ روبرو گشتم
شکار جرگهٔ مژگان چشم او گشتم

بندگی کیشم تمیز کعبه و دیرم کجاست
دیده ام هر جا دری رایج سجودی کرده ام

نه غرور است که سر پیش تو افراخته ام
گردنی راست پی تیغ کجت ساخته ام

ز بسکه رخت بدشت جنون پیاده کشیدم
ز آبله چه گهرها بتار جاده کشیدم

تا کی به نعمت این همه مغرور میروی
آخر چو لقمه در دهن گور میروی

رایج غزل مذکور میرزا صائب را مخمس نموده - ازان غزل این بیت را خوب بسته و تشنه ننموده :

هرگز آئینه ز زنگار نیاید بیرون
صبح ز آغوش شب تار نیاید بیرون

چشمه از دامن کهسار نیاید بیرون
از صدف گوهر شاهوار نیاید بیرون

بصفای که تو از خانه بدر می آیی

۷۹۹ - سید السادات میر جعفر روحی[۱]

وی از سادات صحیح النسب قصبهٔ رنبیر پور من مضافات

---

۱ - روحی : سید جعفر رنبیر پوری - رنبیر پور قصبه ایست پانزده کروهی از لکهنو . . . . . در عهد شاه عالم بدهلی تشریف برد و با صاحب طبعان (بقیه بر صفحه ۳۳۰)

لکهنؤ بوده - نهایت ورع و تقوی داشته - و بفقر و فاقه ساخته گاهی تردد دنیا نه نموده - در مذاق تصوف و عرفان درین دیار نظیر و عدیل نداشته - اکثر مطالب صوفیه را در رباعیات بسته - اشعارش مدون است - قریب چهار هزار بیت است - فقیر آن را زیارت نموده - لیکن بسبب کم مشقی و بی توجهی اکثر در محاورهٔ فارسی لغزش فرموده اند - نواب میرزا محمد امین نیشاپوری المعروف به برهان الملک اوصاف سید مزبور را شنیده بایشان ملاقات نموده - و خان مزبور سید را در لکهنؤ دیده و ملاقات نموده :

زاهد نه زبان بهر تقاضا داریم
نی دست دعا پی تمنا داریم

هر گردش دیده دانه تسبیح است
حسنیست عیان وگر تماشا داریم

۸۰۰ - میرزا محمد جعفر راهب[1]

وی نوادهٔ فاضل میرزا رفیع نائینی است - ایشان از چند پشت

(بقیه از صفحه ۳۲۹)

آنجا مثل میرزا بیدل صحبت داشت - در آخر عمر سالها در بلدهٔ لکهنؤ پا بگوشهٔ انزوا و توکل کشیده - از دوستان میر آزاد بود - سید جعفر در سنه ۱۱۵۴ بحظائر قدس انس گرفت (شمع انجمن، ص ۱۷۵) - سید جعفر غرهٔ رمضان سنه اربع و خمسین و مائة و الف (۱۱۵۴) بحظائر قدس انس گرفت و در رنبیر پور مدفون گردید (سرو آزاد، ص ۲۰۸) -

۱ - راهب : میرزا جعفر اصفهانی فیض مسیحا داشت لهذا راهب تخلص مینمود - میرزا جعفر نوادهٔ فاضل مشهور میرزا رفیعا نائینی است و از جانب مادر (بقیه بر صفحه ۳۳۱)

سکونت اصفهان اختیار نموده اند - و بخاندان صفویه بمصاهرت ممتاز - در شیوهٔ شاعری یگانهٔ عصر و اعجوبهٔ دهر است - کلامش شیرین و نازک واقع شده - این چند بیت از واردات طبع اوست :

افگنده چین بر ابروی خود در عتاب ما
بر روی خویش تیغ کشد آفتاب ما

ما جای باده خون دل خویش میخوریم
پیمانه احتیاج ندارد شراب ما

———

ساقیا بی شر و شور است بسی محفل ما
سر مینا بکشا تا بکشاید دل ما

عاقبت نخل محبت ثمری خواهد داد
کوتهی گر نکند طالع بی حاصل ما

———

(بقیه از صفحه ۳۳۰)

نسب بخلیفه سلطان میرساند و تولد او در اصفهان سنه ثمان و عشر و مائة و الف (۱۱۱۸ه) واقع شد - فقیر هرگاه از ملک سند به کشور هند برگشت و وارد لاهور گردید میرزا امام قلی برادر خورد میرزا جعفر در رفاقت علی خان واله داغستانی بر خورد و تا دهلی با اتفاق مسافت طی کردند - ذکر میرزا جعفر اکثر از زبان این هر دو عزیز استماع افتاد - وفات او در سنه ستة و ستین و مائة و الف (۱۱۶۶ه) رو نمود - میر سید علی مشتاق اصفهانی قطعهٔ تاریخی گفته - مادهٔ تاریخ این است :

راهب صد حیف زین جهان رفت

مدفن او در گورستان آب بخشان واقع محله سید آباد (خزانهٔ عامره، صص ۲۴۶-۴۷) -

افگنده بیا سلسلهٔ زلف دو تا را
آراست برای دل ما دام بلا را

نه مژدهٔ وصلی نه پیامی نه حدیثی
در کوی تو بستند مگر پای صبا را

تا چند سر زلف تو در دست نسیم است
مپسند پریشان تر ازین خاطر ما را

آسوده ام از غارت زلفش من بیدل
از دزد چه غم رهرو بی برگ و نوا را

صد عقدهٔ غم از دل غم دیدهٔ راهب
بکشاید اگر باز کنی بند قبا را

ز شوق وصل تو بر لب رسیده جانی هست
وصیتی است بیا تا مرا زبانی هست

اگر ز تیغ تو بی بهره‌ام باین شادم
که از خدنگ تو بر دل مرا نشانی هست

بده بقیمت دل هر چه میدهی که مرا
نه فکر سود و نه اندیشهٔ زیانی هست

باحتیاط نظر می کند بگل بلبل
دران چمن که چو شبنم نگاهبانی هست

بشمع نوبت گفتار کی رسد راهب
بمحفلی که چو من آتشین زبانی هست

گر پیش نهال قد او جلوه طراز است
عذر گنه سرو همین بس که دراز است

[۱۲۳ الف] نقدی که سزاوار تو باشد بکفم نیست
چیزی که مرا هست همین عجز و نیاز است

راهب اگر آن چشم سیه مست جفا کرد
خوش باش که دنبالهٔ ایام دراز است

ز سوزن رشته کوته نظر یاری طمع دارد
کسی از تنگ چشمان کی وفاداری طمع دارد

در آتش چون سپندم افگند گر دم زنم رنجد
ز من آن شعلهٔ جانسوز خود داری طمع دارد

ز چشمش مرد می جوید دل پر درد و حیرانم
که بیماری ز بیماری پرستاری طمع دارد

چو مرغ نیم بسمل تا بکی راهب بخون غلطد
ز شست غمزه‌ات یک ناوک کاری طمع دارد

ترسم از تیغ نگه او ادایی سر زند
وز لب من حرف بیجایی بجایی سر زند

از فغان من فزون تر شد غرور حسن او
گل بخود بالد چو از بلبل نوایی سر زند

طالع بیحاصل من مستعد آفتست
گر فشانم دانه ای ترسم بلایی سر زند

کرده ام از ساده لوحی سینهٔ خود را هدف
کز خدنگ ناز او شاید خطایی سر زند

کسی در دل از من غباری ندارد
زمانه چو من خاکساری ندارد

در احسان اهل ستم نیست فیضی
فروغ شرر اعتباری ندارد

میسر شود گر وصال تو راهب
تمنای باغ و بهاری ندارد

دارد از پی صبح وصلی شام هجران غم مخور
هست پنهان در سیاهی آب حیوان غم مخور

گر به بندد بر رخت رضوان در فردوس را
در نظرها هست آن چاک گریبان غم مخور

هست در کف تا سر زلف پریشانی ترا
گر شود شیرازهٔ عالم پریشان غم مخور

گرچه خوبان را بافسون رام کردن مشکلست
میشود هر مشکلی در عشق آسان غم مخور

راهب از آسایش کنج قفس غافل مباش
چند روزی گر شدی دور از گلستان غم مخور

این صفحهٔ رخسار بود یا مه تابان
یا سر زده خورشید ازان چاک گریبان

این حلقهٔ زنجیر بود یا شکن زلف
این ترکش پر تیر بود یا صف مژگان

این حقهٔ یاقوت بود یا قدح لعل
این ساغر پر باده بود یا لب خندان

این لعل شکر بار بود یا مئی گلرنگ
این گوهر شاهوار بود یا در دندان

راهب بنهایت نرسد قصهٔ آن زلف
این طرهٔ شبرنگ بود یا شب هجران

جان بلب آمد حریفان را ز استغنای تو
شد بساغر باده خون از حسرت لبهای تو

از شماتت کردن پروانه میسوزد دلم
شمع من در انجمن خالیست امشب جای تو

گر نکردم دیده را فرش رهت بی وجه نیست
ترسم از مژگان من خاری خلد در پای تو

جان حسرت دیدگان را نیست تاب انتظار
میکشد امروز ما را وعدهٔ فردای تو

همچو راهب بی تکلف گفتگویی میکنم
باد سر تا پای من قربان سر تا پای تو

درین دیر کهن چون شمع نتوان زیستن دیری
دلا تا فکر اسباب جوانی میکنی پیری

سراغی از دل دیوانه ای گم گشته میگیرم
ز هر جانب که در گوش آیدم آواز زنجیری

کشیدم رنجها تا آنکه ویران ساختم خود را
ازان ترسم که باز آلوده سازندم بتعمیری

اگر راهب تمنای طواف کوی او داری
بزن گامی بره تا کی چو نقش پا زمین گیری

مدتی شد که درین میکده خمیازه کشیم
تا رسد دور بمن دختر رز پیر شده است

راهب خم باده پیر دیری بوده است
پیمانه حریف گرم سیری بوده است
این مشت گلی که گشته خشت سر خم
میخواره ای عاقبت بخبری بوده است

ترکان تو با فتنه بجنگ آمده است
چشم تو ز غارت فرنگ آمده است
آخر بدل تو ناله تاثیر نکرد
اینجاست که تیر ما بسنگ آمده است

راهب نگهش مست و خرابم دارد
زلف سیهش به پیچ و تابم دارد
داغم ز تغافل لب کم سخنش
این آتش خاموش کبابم دارد

ای رشک چمن کف حنا بستهٔ تو
آشوب زمانه نرگس خستهٔ تو
باشد قد من خمیده چون قد کمان
پیوسته ز ابروان پیوستهٔ تو

بی روی تو آزرده ز هر انجمنم
از دوری تو گداخت چون شمع تنم

آئینه بکف مگیر و در خود منگر
ترسم که توهم شوی بحالی که منم

علی قلی خان واله نوشته گاهی بجهت انبساط متوجهٔ هجا می گردید - روزی مرزا کریم نامی [۱۲۳ ب] همکاسهٔ میرزا گردیدند - یکی ستم شریکی واقع شد - دران باب گفته :

قطعه :

چار کس در چار خصلت بی نظیر افتاده اند
با تو گویم گوش کن ای صاحب نفس سلیم

در سخاوت حاتم و در معدلت نوشیروان
در شجاعت رستم و در اشتها مرزا کریم

در هجو خانمی بیجن نام فاحشه ای که معشوق یوز باشی بوده گفته :

میلم بجماع خانمی گشت فزون
رفتم ببرش گفت کای ساده درون

هر کس که درین چاه فتد چون بیژن
مشکل که بسعی رستم آید بیرون

۸۰۱ - آقا رضا[1]

خلف فضیلت دستگاه مولانا محمد گیلانی معروف به سراب

---

۱ - صبح گلشن، ص ۱۰۵ -

قدم بقدم والد بزگوار خود بوده - جمیع علوم را احاطه نموده - شیخ محمد علی حزین ذکر وی نموده - اوراست این غزل :

هرگز طبیب فکر من مبتلا نداشت
گویا برای درد دل ما دوا نداشت

محکم نگشت با تو اساس محبتم
از بسکه حرف سست تو هرگز بنا نداشت

خلوت طلب برای چه میگشت هر زمان
گر مدعی ز وصل تو صد مدعا نداشت

خاموشیم نبود ز آسودگی رضا
از بسکه تنگ بود دلم ناله جا نداشت

۸۰۲ - محمد رضا لاهیجانی[1]

خان آرزو ذکر وی نموده - اشعارش خالی از لطالت نیست - اوراست :

بسکه در هر طرف نشو و نمای دگر است
دل بجای دگر و چشم بجای دگر است

بیابان بلا خاری ندارد   که از دامان ما تاری ندارد

۸۰۳ - کلب حسین راغب تبریزی[2]

اوراست :

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی
اینهم که جوابی ننویسند جوابست

می زردی رنگ ما نگاهد
این رنگ شکسته رنگ بسته است

۱ - صبح گلشن، ص ۱۷۵ -
۲ - روز روشن، ص ۲۸۳ -

۸۰۴ - میرزا ایزد بخش رسا[1]

از اولاد آصف خان جعفر قزوینی است که وزیر جهانگیر پادشاه بوده که ذکرش سابق گذشت - از کلام وی معلوم میشود که او از اولاد شیخ الشیوخ شهاب‌الدین سهروردی است - و وی شاگرد شیخ عبدالعزیز عزت اکبرآبادیست - خان آرزو نوشته که اجدادش شیعه بودند - مذهب آبائی خود را ترک نموده مذهب حنفی اختیار کرده - در عهد محمد اورنگ‌زیب دیوان بیوتات اکبرآباد گشت - ازوست :

نباشد در خور دیوانه ام پیراهن صحرا
گریبان میدرد مجنون ما تا دامن صحرا

مسجد و دیر را زدیم بهم
نکند کافر آن چه ما کردیم

قرعهٔ حسرت جاوید بنامم زده اند
هر که جان داد دم باز پسین من بودم

آفت ناراج نبود رهروان عشق را
نیست غیر از غم متاعی کاروان عشق را

گرفتم دامن او را گرفتم
رسا از بخت ناگیرا چه حاصل

۱ - در اثبات خلافت خلفای راشدین رسالهٔ بسیار خوب مدلل ببراهین نوشته و مخالفین را زبان گویائی بسته (شمع انجمن، ص ۱۶۷) -

سر منصور میگوید بآواز رسا هر دم
که نخل دارهم در موسم خود بار می آرد

ژاله ام من گرمی احسان گدازد پیکرم
آب میگردم اگر از خاک برداری مرا

مصرعهٔ تاریخ وفاتش اینست :

رسا رفته از جهان بجنان

۸۰۵ ـ عاقل خان رازی۱

نامش میر عسکری است ـ وی پسر میر محمد تقی ـ عاقل خان که یکی از امرای محمد اورنگزیب بوده ـ و سبب رازی تخلص کردنش آنست که وی مرید بلا واسطه حضرت شیخ برهان [الدین] برهان پوری که وی خطاب راز الهی داشته بدان جهت خان مذکور تخلص خود را رازی نموده ـ دو سه قصهٔ هند را منظوم نموده ـ چون از فصاحت افتاده چندان شهرت نیافت ـ شاید که در اوایل مشق شعر اتفاق بنظم آوردن آن قصه‌ها واقع گشته ـ و الا نه اشعار دیوانش خوب صاف و روانست ـ گویند در ایام شاهزادگی حضرت عالمگیر یکی از پرستاران خاص که در شیوهٔ دلبری بی نظیر بود و در نغمه سنجی بمرتبه که هر روز نقشی تازه باهنگ

۱ ـ آخرش دست بدامن ارادت شیخ برهان‌الدین برهان‌پوری ملقب به راز الهی که مرید شاه عیسی سندی است زده ملفوظات شیخ را جمع کرده به ''ثمرات الحیات'' موسوم ساخت ـ صاحب دیوان است و مثنوی ''مهر و ماه'' از تصنیفات او ـ آخر کار در سنه ۱۱۰۷ سبع ومائة و الف بعالم بقا شتافت (نتائج الافکار، ص ۲۷۵) ـ

دلفریب بسمع مبارک میرساند بقضای آسمانی رحلت نمود ـ و مفارقتش بر آنحضرت نهایت دشوار گردید ـ روز دیگر بجهت سیر و شکار بر آمدند ـ نواب عاقل خان در جلو بود ـ چون مردم بهر جانب متفرق شدند خلوت یافته عرض ساخت که با این همه بار اندوه و ملال که بر خاطر مبارک فرود آمده است سواری شکار فرمودن بچه حکمت خواهد بود ـ آنحضرت در جواب بمضمون این بیت اشاره نمود :

نالهای خانگی دل را تسلی بخش نیست
در بیابان میتوان فریاد خاطر خواه کرد

عاقل خان این بیت از اشعار خود خواند :

عشق که آسان نمود آه چه دشوار بود
[۱۲۳ الف] هجر که دشوار بود یار چه آسان گرفت

آنحضرت را بی اختیار رقت افتاد ـ و زمانی دراز دران حالت بود ـ چون افاقت یافت پرسید که این شعر از کیست ـ گفت از شخصی است که نمیخواهد بحضور بندگان حضرت بنام شاعری موسوم گردد ـ آنحضرت تبسم نموده بکرات مرات آن بیت را استماع فرموده یاد گرفت ـ و ازان روز تربیت بیش از پیش بحال وی بگماشت ـ تا آنکه بمنصب چهار هزاری رسانید و بصوبه داری دارالخلافه شاهجهان آباد سرفراز فرمود ـ خلاصه احوال وی آنکه ظاهرش آراسته بتجمل و اسباب دنیا بوده است ـ و باطنش پیراسته بمشاغل نجات عقبی است ـ دمی بی یاد و ذکر الهی کسی او را ندیده ـ

آینده و رونده را خدمت پسندیده کردی - این چند بیت از واردات طبع اوست :

عشق از معموره میخواهد بویرانی مرا
عاشق ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا

دل پریشان بود با زلف پریشان جمع شد
وه چه جمعیت شد این جمع پریشانی مرا
گرچه جانم سوختی ای دوست دلسوز توام
ور بتلخی میکشی شیرین تر از جانی مرا

من همی سازم بتو هر چند میسوزی دلم
دل نمی رنجد ز تو هر چند رنجانی مرا

دوش بیتی در نظر آمد ز دیوان سعید
کرد پیدا درد پنهان در غزل خوانی مرا

از نظر پنهانی و درد تو در دل آشکار
آشکارا میکشد این درد پنهانی مرا

پروانهٔ دل سوخته با شمع چنین گفت
من سوزم ازین غم که تراهم سحری هست

در عشق توای دلبر دین هم شد و جان هم
دیگر تو چه میخواهی این هم شد و آن هم

دل دیوانهٔ خود را بزلف یار می بندم
اگر عاشق شدن کفر است من زنار می بندم

سر چو کشیدم ز جیب، عشق گریبان گرفت
پا چو کشادم ز بند، آه بیابان گرفت

هر که بکف جام دید، دولت جمشید یافت
هر که ز دنیا گذشت، ملک سلیمان گرفت

دامن وصل نگار، دست امیدم بیافت
چاک گریبان من، دامن دامان گرفت

عشق که آسان نمود، آه چه دشوار بود
هجر که دشوار بود، یار چه آسان گرفت

رازی سرگشته را، عشق چو شد رهنما
رفت و بدست نیاز، دامن برهان گرفت

ای حسن ترا هردم، صد جلوه نقاب اندر
صد موج زند دریا، هر لحظه حباب اندر

توگشته نهان در ما، چون آب برنگ اندر
ما جلوه نما از تو، چون رنگ بآب اندر

درد تو مرا در سر، چون روح بود در تن
سوز تو در اشک من، چو بو بگلاب اندر

تا زلف ترا دیدم، در دست صبا بی جان
می پیچم و چون رشته زنار بتاب اندر

احوال دل رازی، گفتند درین مصرعه
در کارم و بی‌کارم، چو مد بحساب اندر

دستی بسینه‌ام بنه ای ناصح و به بین
در سینهٔ منست دلم یا بدست دوست

دل در جهان مبند که این زال بی حفاظ
هم بستر پسر شود چون پدر گذشت

من مستم و دیوانه هشیار نخواهم شد
در خواب ترا دیدم بیدار نخواهم شد

دل داند و غم داند غم داند و دل داند
من این دل غمگین را غمخوار نخواهم شد

گر تمنا داری ای دل با سلیمان زیستن
چون پری میبایدت از خلق پنهان زیستن

یا سخن سنجیده گفتن یا زبان بستن ازان
نی که چیزی گفتن و عمری پشیمان زیستن

زلف چون زنار ترسازاده میگوید بطنز
دل بخوبان دادن و آنگه مسلمان زیستن

نزدیک این هیچمدان بجای خوبان لفظ کافر بهتر است اگر پسند عزیزان افتد -

هرگز ندید چیزی در ملک جلوه سازی
چشمی بدین سیاهی زلفی باین درازی

در خون دل نشستم تا با تو عهد بستم
من با غمت بسازم با من اگر بسازی

۸۰۹ - فصاحت خان راضی[۱]

وی از قاضی زادگان خطهٔ کشمیر دلپذیر است - اشعارش خالی از نزاکت نیست - وی شاگرد عبدالغنی بیگ قبول است - در عهد محمد شاه در جهان آباد برحمت حق پیوسته - این چند شعر ازوست :

چه شوخیهاست با مژگان او از سرمه پنداری
بود چون شاخ آهو ریشه‌اش درگرد وحشتها

هلاک عشوهات گویند ناصح شد بود یا رب
چو بیماری چشمت این خبر مقرون صحتها

نه تنها شهرگردان ساخت مه را مهر رخسارت
گذشت از قامتت بر عالم بالا قیامتها

بسان چشم که گرید ز درد هر عضوی
غمی بهر که رسد می کند ملول مرا

آن رخ و لب ز خال مستغنی است
گل و مل را نقط نمی باشد

با عندلیب صلح کنم یا بباغبان
ای گل ترا بخاطر عاطر چه میرسد

---

۱ - راضی : احسن الله خان مخاطب بفصاحت خان کشمیری از قبیلهٔ قاضی کشمیر و تلمیذ میرزا عبدالغنی قبولست - از وطن بدهلی رسید و از حضور محمد شاه پادشاه بمنصب و خطاب ممتاز گردید و رفاقت نواب صلابت خان اختیار نمود - در عشرهٔ خامسه از مائهٔ ثانی عشر (بین سالهای ۱۱۴۰ و ۱۱۵۰) جادهٔ عدم پیمود - در ''صبح گلشن'' او را ریاضی بیا بعد رای مهمله به تتبع ''نیشتر عشق'' نوشته - شاید ناسخ از خود یا افزوده باشد (روز روشن، ص ۲۸۱) -

جهد بیاد خطش آتشم ز چشم پر آب
چو نذر خضر چراغی بردکسی لب جوی

میرزایان هند را دیدم
بیگمانند غسیل زاده همه

۸۱۰ - رشیدا زرگر اصفهانی[1]

میرزا صایب در بیاض خود این چند اشعار ازو نوشته - و میرزا طاهر نصر آبادی او را دیده و در تذکرهٔ خود ذکر کرده است - اوراست :

شب که از شوق رخت انجمن افروخته بود
نگه گرم چو پروانهٔ پر سوخته بود

جز دم تیشهٔ فرهاد کزو خون میریخت
هیچ کس اشک فشان بر سر فرهاد نبود

شور محشر نکند زنده من مجنون را
مگر از خاک به آواز جرس برخیزم

ز کتان نقاب گیرد رخ ماهتاب بی تو
بچراغ روز ماند گل آفتاب بی تو

---

۱ - رشید : زرگر در "آفتاب عالمتاب" بالف در آخر و در "نگارستان سخن" بیا مرقومست - مولدش عباس آباد اصفهان بود و در زرگری و میناکاری و شاعری مهارت کامل داشت - قاضی اختر اشعارش از بیاض دستخطی میرزا صائب تبریزی نقل کرده است (روز روشن، ص ۲۹۲) -

چو رفتم از سر کوی تو غیر گلها چید
چو باغبان رود از باغ مفت گلچین است

هر که یکدم سر هم صحبتی ما دارد
گر همه تیغ بود بر سر ما جا دارد

مشهور و خفی چو گنج دقیانوسم
پیدا و نهان چو شعله در فانوسم

القصه درین چمن چو بید مجنون
میبالم و در ترق معکوسم

با گلشن حسن خود صفایی دارد
از سبزهٔ خط مهر گیاهی دارد

از خانه اگر برون نیامد چه عجب
چون آئینه باغ دلکشایی دارد

۸۱۱ - محمد صالح رافع

از لاهیجان است - در عهد بهادر شاه بهند آمد و ملازمت شاه مزبور اختیار کرد - این چند بیت از مثنوی اوست :

اگر دشمن ز من پرسد وگر دوست
چو موسیقار فریادم ز پهلوست

ندارم شکوه از یاران و اغیار
مدام از پهلوی خویشم در آزار

ز درد آخر درین هند جگر خوار
به پهلو خشک شد دستم سبو وار

مگو دردی ز درد یار یاد است
که درد من بیک پهلو فتاد است

کنم چون عزم رفتن یک قدم وار
بدست دیگری گردم چو پرکار

۸۱۲ - راهب اصفهانی۱

از قرای اصفهان بوده - مفلوک بهند آمده و کامیاب گردید - ازوست :

چنان مکن که ز خاکم غبار برخیزد
مباد پرده ام از روی کار برخیزد

۸۱۳ - میرزا محمد باقر ۲

وی پسر اخوند ملا محمد باقر مجلسی است - صاحب فضل و کمال بوده - ازوست :

تدبیر در برابر تقدیر میکنی
این خواب غفلتی است که تعبیر میکنی

یک ره بیا بکلبهٔ حیرت نصیب ما
انگار سیر مجلس تصویر میکنی

۱ - راهب اصفهانی شهره در خوش بیانی بوده و در هندوستان آمده - عود بوطن نموده (صبح گلشن، ص ۱۷۲) -

۲ - میرزا محمد رضا خلف اخوند باقر مجلسی‌ست - در فقه و حدیث و تفسیر بهرهٔ وافی داشت - به شعر و انشا بسیار مانوس بود - انشای مسمی به ''معراج النفس'' درکمال متانت ازوست - در ایام استیلای افاغنه در اصفهان در گذشت (تذکرة الشعراء ص ۵۷) -

۸۱۴ - محمد ربیع اصفهانی۱

کتاب فروشی میکرد - ازوست :

بسکه در دل داشت جا ذوق گرفتاری مرا
مشت خاک من پس از مردن زمین دام شد

۸۱۵ - میر رونق شیرازی۲

اول سمندر تخلص میکرد - آخر به رونق قرار داد - ازوست :

بیمروت، بی حقیقت، بیوفا، دیر آشنا
اینهمه نامهربانی جنگ را هم داشتست

۸۱۶ - میرزا محمد رضا۳

از سادات دست غیب شیراز است - ازوست

صیقلی زنگار دل را همچو عکس یار نیست
خلوت آئینه را شمعی به از رخسار نیست

۸۱۷ - میرزا سید رضا۴

ابن میرزا شاه تقی - از سادات حسینیهٔ اصفهان است -

۱ - روز روشن، ص ۲۸۸ -
۲ - رونق یونانی آب ورنگ گلستان روشن بیانی‌ست - نامش میر رونق بود - اول سمندر تخلص میکرد - آخر همان نام خود را تخلص قرار داد (شمع انجمن، ص ۱۶۷) -
۳ - روز روشن، ص ۲۹۷ -
۴ - روز روشن، ص ۲۹۸ -

اهل آن شهر او را نمک خوان اصفهان لقب داده بودند - ازوست :

اشکم به بین ز دیده چه بیتاب میرود
تا چشم کار میکند این آب میرود

هر کس که چشم مست ترا یاد میکند
خاموش می نشیند و فریاد میکند

۸۱۸ - محمد رحیم خان گرائیلی۱

علی قلی خان واله در ریاض الشعراء نوشته که وی ولد شاه ویردی سلطان حاکم گرائیل۲ - در همانجا متولد شده - و خود نیز در اوایل حال بحکومت گرائیل سرفراز گردیده - از خروج نحس نادر شاه و تسلط او از پادشاه طهماسپ ثانی جدا شده - در نجف اشرف لباس فقر پوشیده - پاشای بغداد طلبیده از لباس فقر بر آورده ترقی داد - خان بودن خود را در بغداد صرفه ندید - خود را بهندوستان رسانید - معرفت نواب برهان الملک ملازمت پادشاه جمجاه محمد شاه نموده به پنجهزاری منصب سرفراز گردیده - لا حاصل بی مداخل - نسبت بایشان دیگر شفقتی فراخور حال ایشان نه از پادشاه و نه از امیران بعمل آمد - هر چند خود را به ظاهر بعیش و عشرت مشغول میداشت لیکن لحظه ای بی تشویش و اندوه نبودند - گاهی اوقات شریف در گفتن شعر مصروف میفرمودند - این رباعی از واردات طبع ایشانست :

۱ - روز روشن، ص ۲۸۹ -
۲ - گرائیل بر وزن عزرائیل شهریست در ایران -

با آنکه صباح و شام در کوی تو ام
محروم وصال قد دلجوی تو ام

بی طالعیم نگر که همچو سایه
از وصل تو بی نصیب و پهلوی تو ام

رباعی :

بر اسپ سیاه آن بت مه پیکر
تا گشت سوار خاست صد فتنه و شر

شد جلوهٔ حسنش از دو بالا چه عجب
مه را بشب تیره بود فیض دگر

[۱۲۵ الف] ۸۱۹ - محمد رفیق سبزی فروش۱

درین زمان بازار شاعری او در صفاهان گرمست - سخنش خالی از حلاوت نیست - این چند اشعار سرسبد ازان نحلبند معنی است که حلاوت بکام جان میدهد :

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی
ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

سرای غیر را خلوت سرا کردی بوصل خود
مرا از فرقت خود ساکن بیت الحزن کردی

۱ - رفیق : ملا حسین اصفهانی معروف برفیق سبزی فروش که آبای او بهمین پیشه معیشت نمودند - وی در سنه یک هزار و یک صد و پنجاه از عدم بوجود آمده و تا سنه یک هزار و دو صد و بیست و شش در قید حیات بود و با آنکه بهره از نوشت و خواند نداشت شعر خوب می گفت (روز روشن، ص ۳۰۷) -

شکستی در دل من خار رشک و با رقیب من
بگشت گلستان رفتی و گلگشت چمن کردی

سخن با غیر میگفتی بریدی چون مرا دیدی
چه‌میگفتی؟ که‌چون‌دیدی مرا قطع سخن کردی

نکویارا، نو آئین دلبرا، از بهر یار خود
نکو کردی؟ که ترک یاری یار کهن کردی

رفیق بی نوا را ساختی با درد و غم همدم
رفیقان دغا را همنشین با خویشتن کردی

بلوح دل نه اکنون حرف قتل من رقم کردی
که از طفلی بمکتب‌خانه مشق این ستم کردی

در اول وعدهٔ لطف و کرم کردی ولی آخر
بجای وعدهٔ لطف و کرم جور و ستم کردی

نوید کشتنم دادی و پس کشتی عجب نبود
که‌باچون من‌گدای لطف‌فرمودی کرم کردی

حریم وصل خود را در کشودی ماه‌من اما
مرا محروم ازان در، مدعی را محترم کردی

سری کز وصل پیمودم بگردون آخر از هجران
براه انتظارش پست چون نقش قدم کردی

شب تار مرا چو روز گفتی میکنم روشن
نکردی لیک صبح عشرتم را شام غم کردی

نه کم‌شد بلکه شد بسیارعشقم هر چه با من تو
جفا و جور بسیار و وفا و لطف کم کردی

ز آغوش رفیق ای سرو، تو چون تیر تا رفتی
ز بار غم‌قدش را چون کمان حلقه خم کردی

مرا خاطر ازان بیغم نباشد	که بی غم خاطرم خرم نباشد
بدل دردم نباشد کم ز درمان	بجان داغم که از مرهم نباشد
چو بستم عهد یاری با تو گفتم	که یاری چون تو در عالم نباشد
ندانستم ترا ای سست پیمان	بنای دوستی محکم نباشد
ولی پنداشتم غیر از دل من	دران گیسوی خم در خم نباشد
چو دیدم در همه عالم‌دلی نیست	که در آن طرهٔ درهم نباشد
رفیق و غیر کی بود از حریمت	که‌آن محروم و این محرم نباشد

نهادی داغ هجران بر دل و از دیده ام رفتی
دلمرا خون‌چکان‌و دیده‌ام را خونفشان کردی

ندارد بر فغان و ناله ات گوشی رفیق ار نه
بکویش روزها نالیده ای شبها فغان کردی

نه خود با ما جفا آن بیوفا کرد
که با هر کس وفا کردم جفا کرد

فغان یاران که تا آن بیوفا یار
بدرد و داغ خویشم مبتلا کرد

نه داغم را نمود از مرهمی به
نه دردم را بدرمانی دوا کرد

کجا بیگانه با بیگانه این جور
نمیدانم دگر با من چها کرد

به بود از ملک دل آثار کایزد
بر آن کشور ترا فرمانروا کرد

جدا گردد رفیق از یار هر کس
مرا و یار را از هم جدا کرد

رخ مانند گلبرگ ترش بین
تنی از برگ گل نازکترش بین

لب شیرین تر از شهدش نظر کن
دهان تنگ به از شکرش بین

خطی چون عنبر ساراش بنگر
چه عنبر به ز مشک اذفرش بین

سراپایش همه مطبوع و زیبا
ز سرتا پا و از پا تا سرش بین

مپرس از من که در خونت که غلطاند
بهٔ خون آلوده دست و خنجرش بین

شه حسن است و خوبان سپاهش
سپاهش را نظر کن لشکرش بین

قبای خسروی و تاج شاهی
رفیق این در بر و آن بر سرش بین

شد جان پاکان در رهت از بسکه خاک ای نازنین
خاک رهت شد سر بسر چون جان پاک ای نازنین

از کین کنی گر هر زمان قصد دل و آهنگ جان
قلبی لدیک ای دل ستان روحی فداک ای نازنین

نگذاشت چرخ کینه جو مالم بخاک پات رو
تا مردم و این آرزو بردم بخاک ای نازنین

ز اندوه درد خویشتن با تو نمیگویم سخن
ترسم شوی ز اندوه من اندوهناک ای نازنین

خواهم همان باری دگر سازی هلاکم زود تر
هر لحظه صد بارم اگر سازی هلاک ای نازنین

آمد ز هر چاکش برون مهری و عشقش شد فزون
گردید از تیغ تو چون دل چاک چاک ای نازنین

از دست تو جور و ستم چون این بود لطف و کرم [۱۲۸ ب]
دارد رفیق از این چه غم در آن چه باک ای نازنین

نمیدانم ز آه و ناله ام داری خبر یا نه
خبر داری ز آه و ناله ام شام و سحر یا نه

نمیدانم که فریاد و فغان صبح و شام من
بگوشت میرسد یا در دلت دارد اثر یا نه

نشستی چون ببزم باده خوشدل با رقیب آیا
خبرداری ز احوال من خونین جگر یا نه

ز من داری دریغ ای گل شمیم خویش میدانی
که میگردم نسیم آسا ببویت در بدر یا نه

به سویم نگذری در زندگی دانم نمیدانم
پس از مردن بخاکم میکنی روزی گذر یا نه

بفردا وعدهٔ قتلم مده، در خون کش امروزم
خداوندا که باشم زنده تا روز دگر یا نه

نهال قد او را من بجان می پرورم اما
نمیدانم رفیق این نخل خواهد داد بر یا نه

مرا محروم از آن آستان کردی نکو کردی
رقیبان را دران کو پاسبان کردی نکو کردی

مرا راندی ز مجلس، غیر را دادی بمحفل جا
مرا غمگین و او را شادمان کردی نکو کردی

ز وصل اغیار را، وز هجر ما را تا توانستی
توانا ساختی و ناتوان کردی نکو کردی

مرا و غیر را دادی نوید وصل از وصلت
مرا ناکام او را کامران کردی نکو کردی

به حرف مدعی با من جفا کردی و بد گفتی
چنین گفتی نکو گفتی، چنان کردی نکو کردی

نکو کردی که کردی هم جفا و هم وفا اما
جفا با من وفا با دیگران کردی نکو کردی

ز پیش چشم ای سرو روان رفتی و از حسرت
ز چشم خونفشانم خون روان کردی نکو کردی

شدی یار رقیبان و رفیق بیدل و دین را
رفیق ناله و یار فغان کردی نکو کردی

نگار من چو تو زیبا نگار بسیار است
نگار لاله رخ گل‌عذار بسیار است

تو گر بمن نشوی دوست، دوست هست بسی
تو گر نشوی یار، یار بسیار است

مکن ز لطف کمم نا امید کز تو مرا
امید در دل امیدوار بسیار است

بیاری تو مقیمم درین دیار از نه
بدهر یار پرست و دیار بسیار است

هزار خار جفا بر دلم شکست از تو
بدل همان ز تو ام خار خار بسیار است

ز گاه گاه که یادم کنی تو خوشنودم
که اینهم از تو فراموش کار بسیار است

به شغل عشق تو از سینه‌ها خوشست رفیق
وگرنه شغل فراوان و کار بسیار است

بهر گلشن که گردد جلوه گر قد چو شمشادش
بصد دل چون صنوبر بنده گردد سرو آزادش

ای قد تو سرو سهی، روی تو گلبرگ تری
وز سرو در قامت بهی، وز گل برخ نیکو تری

هرگز نباشد ای پسر، حسن چنین حد بشر
شمسی ندانم یا قمر، حوری ندانم یا پری

گر صورتت ای نازنین بینند نقاشان چین
در چین کندکی بعد ازین صورتگری صورتگری

گردد اگر بیند عیان روز شبی ای دلستان
مهری بصد دل مهربان، ماهت بصد جان مشتری

سازی تو هم ای سیمتن صدچاک چون من پیرهن
یکبار اگر از چشم من بر عارض خود بنگری

غلطم زاشک لاله گون هر لحظه در پیشت بخون
شاید باین حالم تو چون بینی بمن رحم آوری

دل از رفیق ای دلربا بردی و رفتی از جفا
آن نیست آئین وفا این نیست رسم دلبری

۸۲۱ - میرزا وحید روانی اکبرآبادی۱

ازوست :

نوای زاهد و مرغ چمن خدا طلبیست
ثنای اوست اگر فارسی و گر عربیست

شکسته رنگی سالک نشان راه رویست
سراغ چشمهٔ حیوان دلیل تشنه لبیست

بدور ساق من گرم شد چنان مجلس
که نشه در سر و می در ایاغ میجوشد

۱ - صبح گلشن، ص ۱۸۳ -

۸۲۲ - سید محمد خان رشید۱ شاهجهان آبادی

وی از فرزندان قدوة الاولیا حضرت مخدوم اعظم رضوی قدس سره العزیز است - پدر جدش نواب عبدالمومن خان برادر اخیافی نواب عبدالصمد خان بهادر دلیر جنگ بود -

جان اگر بر گل نسرین بفشانیم رواست
کز تن نازک او بوی کسی می آید

کاروان را چه بلا زد که هنوز از محمل
نه نشانست نه بانگ جرسی می آید

بصحرا زار نالد قیس امروز
مگر فردا رحیل کاروانست

نه الفت و نه مدارا و نه وفاداری
تو فکر زندگی و مرگ من کجا داری

بروز حشر خدا را بگو دهی چه جواب
چنین ستم که تو بر بیدلان روا داری

مکن رشید شکایت ز گردش گردون
چه غم ز چرخ اگر یار با وفا داری

۱ - رشید : سید محمد خان دهلوی خلف عبدالهادی خان داماد نواب غلام جیلانی عرف میان بخشو فرزند عمادالملک آصف جاه نبیرهٔ نواب عبدالمومن خان برادر اخیافی نواب عبدالصمد خان دلیر جنگ بود - مشق سخن از میرزا محمد حسن قتیل نموده و در شهر کالپی توطن گرفته - تا زمان تالیف ''آفتاب تابان'' در قید حیات بود (روز روشن، ص ۳۹۳) -

هر عضو جدا از بدنم کردی و سر هم
دارد دلم از دست تو فریاد و جگر هم

در دور نگاه تو نشسته است معطل
بیچاره قضا سر بگریبان و قدر هم

دیگر چه کشاند ز تو کار من شیدا
ای ناله نکردی بدل یار اثر هم

در خرمن خورشید نه تنها زدی آتش
دارد ز تو داغی بدل خویش قمر هم

چون نعش رشید از در آنشوخ گذر کرد
آمد نه پی فاتحه از خانه بدر هم

بر نعش من سوخته چو آن شوخ گذر کرد
از یک سر پا زنده مرا بار دگر کرد

دیدند نه سر را به تن خویش شهیدان
شب تیغ چو آن رشک پری زیب کمر کرد

شد جمع جهانی بدرش بهر تماشا
آن شوخ چو از خون من آرایش در کرد

سیراب زمین داشت غزل بسکه رشیدا
دیگر غزلی طبع من دل شده سر کرد

امروز نه شور است و نه فریاد دران کو
شاید که رشیدا دل و دین داده سفر کرد

هر چند بخواهم که بکویش نروم باز
یک لحظ تحمل نتوانم چه توان کرد

تکلیف بگلگشت گلستان مکنیدم
بی او سمن از خار ندانم چه توان کرد

دل برد ز من یار جفاکار رشیدا
بستانم ازو یا نستانم چه توان کرد

آشوب رستخیز زند بوسه بر رکاب
جولان کند دمیکه بمیدان سمند تو

گر رخصت قتل ابرو و مژگان تو یابند
بر تن سر خود را نه شهیدان تو یابند

یک لحظ بیا بر سر تابوت خدا را
تا زندگی تازه شهیدان تو یابند

خدا از روز اول بت پرستی کرد آئینم
بود زنار ایمان من و عشق بتان دینم

خدا را ساعتی بی پرده بنما چهرهٔ خود را
کسانی را که هر دم میکنند از عشق نفرینم

چه داد آن بیوفا باری جواب نامه ام قاصد
بده مکتوب او تا شاد گردد جان غمگینم

مرا از بیقراری نیست فرصت اینقدر ناصح
که با آسایش دل ساعتش در خانه بنشینم

چه میپرسی رشید از دین و ایمان من شیدا
بود امرد پرستی دین و می نوشی استآئینم

[۲۶، الف] ۸۱۹ - برهان علی خان رهین۱

وی خلف الصدق شیخ معزالدین خان لکهنویست - فاضل کامل بوده - درین زمان از سایر شیخ زادهای لکهنؤ امتیاز داشت - در غیرت و شجاعت و اهلیت و قابلیت نظیر خود نداشت - در اوایل حال بگفتن شعر را گل فشان میکرد - آخر حال ازان انکار کرد - در نماز و روزه و صلاح و تقوی مقید بوده - خداش بیامرزد - با فقیر نهایت بشفقت پیش می آمد - اشعارش مدون است - و تلمذ از میرزا فاخر مکین داشت - و میرزای مذکور وابستهٔ محبت او بوده - بپاس خاطر شریفش بود و باش بخانهٔ دولتش نموده - تا هنوز ازان جای دگر قدم رنجه ننموده - این چند اشعار آبدار از طبع شریف اوست :

کی توانم سر بآزادی کشید از خدمتت
هست این داغ غلامی خط پیشانی مرا

داشتم عمری براهت دیده باز آئینه سان
در تماشایت یکی صد گشت حیرانی مرا

میخورم خون جگر ای گریه هردم وقتهاست
آتش دل تا بآب دیده بنشانی مرا

بهجر خویش شکیبا گرفته ای ما را
بجا به تهمت بیجا گرفته ای ما را

چه دشمنیست که‌ای دیده وقت جلوهٔ دوست
بگریه راه تماشا گرفته ای ما را

۱ - صبح گلشن، ص ۱۸۶ -

بنده شو حسن بی تکلف را بتکلف مگیر یوسف را

بعشق بنده پرور بندگی تا کرده‌ام پیدا
چه شورشها برای نیم جانی کرده‌ام پیدا

دلی دارم بصد وحشت، سری دارم بصد شورش
نمیدانم نمی فهمم چه سودا کرده ام پیدا

در عشق چاره نیست دلهای خستگان را
نبود امید ساحل کشتی شکستگان را

از کاکل خود دیده‌ای پریشانی ما را
فهمیده ای از آئینه حیرانی ما را

بهتر بود از طاعت صد سال دو عالم
یک سجدهٔ درگاه تو پیشانی ما را

اگر بوعدهٔ قتلم وفا کنی چه شود
کنون که کشت براه تو انتظار مرا

بسوز دل که کشد شعله هر دم از خاکم
هزار شمع و چراغست بر مزار مرا

عشق تا آمده در پیش مرا
داده بیگانگی از خویش مرا

چه توان کرد که خود ساخت خدا
کافر آن بت بد کیش مرا

احرام طوف کعبه بجان بسته ایم ما
دل در هوای کوی بتان بسته ایم ما

بغیر غم که کند چاره خستهٔ غم را
کند درست همین غم شکستهٔ غم را

اگر در کعبه زد آتش نمی بینم پشیمانش
نباشد از پشیمانی خبر آن نا مسلمان را

رقم شده است چنین سرنوشت ما ز ازل
که عمر در غم مردن بسر شود ما را

هوای چاره و درمان بسر مدار رهین
که درد دل سبب درد سر شود ما را

چون شدی بیگانه با یاری چو من ظالم چرا
بیوفایی یا وفاداری چو من ظالم چرا

کرا یارا که گوید آن صنم را
چرا برهم زدی دیر و حرم را

حدیث ما و دل ای جان مکن گوش
که میگوئیم باهم درد هم را

آشنا با عالم و بیگانه از خویشیم ما
هر که با ما غیر بنماید باو خویشیم ما

از ره غیرت که غیری حال ما گوید بتو
در رهت از قاصد خود صد قدم پیشیم ما

حرف کفر و دین مگو بهر خدا ای همنشین
بندهٔ عشقیم در هر ملت و کیشیم ما

از فلک گر فتنه بارد وز زمین روید بلا
بر سر کوی تو از رفتن نیندیشیم ما

بیدماغانیم با ما گفتگو کم کن رهین
خاطر آرزده ای داریم و دلریشیم ما

نیم بسمل داد سر قاتل مرا
کشت این بیرحم سنگین دل مرا

تا سفر کردم در اقلیم وفا
کس ندید آسوده در منزل مرا

بسکه هر دم دور شو گویی مرا
از سگان دانسته ای گویی مرا

بس مگو دیگر که خود هم بشنوی
آنچه گفتی باز اگر گویی مرا

مشکل آن بود که میگشت محبت بدنام
ورنه جان دادن من در غمت آسانی داشت

برق آمد و بر گریهٔ من خنده زنان رفت
ابر آمد و بر نالهٔ من گریهٔ کنان رفت

از حال دل خود چه نویسم چه بگویم
دریاب که از کار مرا دست و زبان رفت

———

نه بیند سوی من چشمت بخیلست
نگه دزدد ز روی من محیلست

ز ایمایت بقتل بیگناهان
میان چشم و ابرو قال و قیلست

———

فتنها بیدار خواب از چشم تست
خانهٔ مردم خراب از چشم تست

———

شکوهٔ خاموش ما دیگر بگفتار آمد است
خنده کمتر کن که ما را گریه بسیار امد است

———

گاه در میخانهٔ دهرم چو خم پا در گلست
گاه چون جام و سبو جان بر لب و خون در دلست

عشق ورزیدی رهین از عقل یکسو شو که شخص
هر قدر در عاشقی دیوانه باشد عاقل است

———

تنها نه از تو وعدهٔ فردا قیامت است
امروز میروی تو و بر ما قیامت است

———

با غیر داشت صحبت یاری کشاده رو
ما را چو دید آن مه بی مهر رو گرفت

میخواست یار عهد وفا بشکند شکست
منظورش آنکه خاطر ما بشکند شکست

———

گفتم که ترا دیده، دل از جان نرود، رفت
ور میرود از جا، ز کف ما نرود، رفت

گفتم که جنون فتنهٔ عقلم نشود، شد
گفتم که سرم در سر سودا نرود، رفت

گفتم که بلب نام تو سهواً نبرد، برد
گفتم که سوی کوی تو عمداً نرود، رفت

———

گر کنی ای طفل خوشوخی به پیران شکوه نیست
این روشها مقتضای نوجوانی بوده است

تا تو رخ پوشیده بگذشتی رهین با من بگفت
کای فلانی هیچ دانستی فلانی بوده است

———

دل حدیثت چو وحی منزل گفت [ب ۱۲۳]
شوق خود را نبی مرسل گفت

عشق شد بنده، حسن گشت خدا
درد آن را نبی مرسل گفت

ناصح از عقل پیش اهل جنون
هر قدر گفت پوچ و مهمل گفت

رحم کردی بحال زار رهین
بسکه احوال خویش مختل گفت

ساقی ز چشم خود قدحی پر شراب خواست
تا مست گشت از دل مستان کباب خواست

در یک سوال داد هزاران جواب تلخ
قاصد ازو چو نامهٔ ما را جواب خواست

ایکه ذکر آشنایی مینمایی مشکلست
آشنایی سهل باشد آشنایی مشکلست

دل فغان من عبث داند عبث
نالهٔ جان من عبث داند عبث

دادن جانم بشوق وصل خویش
نوجوان من عبث داند عبث

در راه غم بناقه و محمل چه احتیاج
طول سفر خوشست بمنزل چه احتیاج

[۲۶؛ ب] عمرها نالیده ام از دوریت تا بصبح
برده‌ام شبها بسر در تاب و در تب تا بصبح

جان من میرفتی و میرفت جان همراه تو
نالها از دوریت میکرد قالب تا بصبح

تا نبودی ساقیا شب بود در بزم طرب
از میی خون ساغر چشمم لبالب تا بصبح

گر هست بسرنوشت دوزخ
خوشتر بود از بهشت دوزخ

ای کعبهٔ کوی تو بهشتم
جزوی دو جهان کنشت دوزخ

گر هست بهشت خوش که باشد
بر مردم بد سرشت دوزخ

طومار عذاب اهل امید
از بیم تو در نوشت دوزخ

از هر دو رهین بری است باشد
گر خوب بهشت و زشت دوزخ

هر کرا درد تو بیجان دید جانش میدهد
هر کرا عشق تو ناقص یافت کامل میکند

کار دل در ترک جان صدگونه میسازد رهین
میکند مجنون ما کاری که عاقل میکند

گهی سرگشتهٔ کفرم نمودند
گهی پابستهٔ اسلام کردند

گه از روی بتان شادی گرفتند
گه از خوی رهین غم وام کردند

غیر غم در عشق کس شادم نکرد
جز فراموشی کسی یادم نکرد

بندهٔ آنم که از من عمرها
بیوفایی دید و آزادم نکرد

اتباع نفس شیطان هم چو من
هیچ کس در دودهٔ آدم نکرد

صد سوال از لعل او کردم رهین
یک جواب از لطف ارشادم نکرد

———

ز بیقدری نداند چون نشان و نام من قاصد
بجانان کی رساند نامه و پیغام من قاصد

رفیقم عمرها بود و ندارد هیچ در خاطر
غم روز و شب و اندوه صبح و شام من قاصد

ز بس هنگام شرح درد دل آه و فغان کردم
رهین شد بیدماغ از شور بی هنگام من قاصد

———

از چشم فتنه بارت یک غمزه وام کردند
تا کار هر دو عالم ظالم تمام کردند

———

از در چو در آمدی بیکبار
کام دو جهان مرا بر آمد

———

قتلم چو بدل چشم تو خود سر گذرانید
ابروی تو تیغ و مژه خنجر گذرانید

———

وه که میریزی چو دشمن خون دوست
دوست از دشمن نمیدانی هنوز

گر مسلمانست و گر کافر ز تست
تو نه کافر نی مسلمانی هنوز

مومن و کافر بتو نازنده لیک
تو بلای کفر و ایمانی هنوز

———

تا کی غم دل گویم و باور نکند کس
رحمی بمن از مومن و کافر نکند کس

خونم بصد آزار توان ریخت که هرگز
دعوای محبت بتو دیگر نکند کس

———

خط آمد و آئین جفا رفت ز یادش
وین طرفه که هم رسم وفا رفت ز یادش

هدهد ز سبا خوش خبری داشت ولیکن
آمد چو ز کوی تو صبا رفت ز یادش

زاهد که بنام بت ما آمده در کفر
ایمان چه قدر نام خدا رفت ز یادش

گو داشت مسیحا پی هر درد دوایی
تا درد مرا دید دعا رفت ز یادش

از دهر رهین سخت گرفتار بلا بود
بالای ترا دید و بلا رفت ز یادش

———

جان و دل هر چه داشتیم رهین
از عزیزان نداشتیم دریغ

پیش محراب ابروت زهاد
ذکر مسجد گذاشتند بطاق

از شوق با عبارت رنگین بیاد تو
سازد بخون دیده رقم صد رساله دل

آشنایی نیست در عالم رهین
چند با بیگانگان یاری کنم

گر جواب نامه ام زانجا تو بنویسی چه سود
تا رسد نزد تو قاصد من در اینجا مرده ام

دل بغم شاد نسازم چکنم   خود بصیاد نسازم چکنم
گفتیم بهر چه سازی یا سوز   خانه آباد نسازم چکنم

هر چند تو مرگ من بخواهی   جز زندگی تو من نخواهم
حال دل من رهین بجانان   بیگانه نگفت و آشناهم

یار غیریم و یار خویش نه ایم
ننگ خلقیم و عار خویش نه ایم

ما در آئینه غیر می بینیم
مگر آئینه دار خویشی نه ایم

یاد آن بالا بلا تا میکنم   شور حشر از ناله برپا میکنم
شد ز مستوری بمن بیگانه یار   خویش را من بعد رسوا میکنم
بیم از مرگم مده ناصح بعشق   بنده از مردن چه پروا میکنم
ز انتظارت در قبول امر حق   با اجل امروز و فردا میکنم

ای غمت عیش جاودانی من   جز غمت نیست شادمانی من
یار عارض نهفت و من مردم   عارضی بود زندگانی من

به بیرحمی شوخ صیاد نازم
که در دام برکند بال و پر من

لطف با بیگانه هم چون آشنا میکن ولی
آشنا را آشنا بیگانه را بیگانه دان

پیوند تن بگسست جان آه از فراق دوستان
آه از فراق دوستان آه از فراق دوسان

صبا به پیر مغان خاکبوس ما برسان
بخاک میکده از چشم ما دعا برسان

بگو بساقی بیگانه خوی بندگیم
سلام من بحریفان آشنا برسان

هزار بار بهر یک ز جام و ساغر و می
ز ما نیاز و تمنا جدا جدا برسان

کنونکه شهرهٔ آفاق شد خرابی ما
برو خبر بخرابات برملا برسان

ما را سری نیست با زندگانی
ای تیغ قاتل این گردن و تو

اگر جانست دور از توست نالان
وگر چشمست گریانست بیتو

ز چشم خونفشانم هر سرشکی
چو بینی رشک طوفانست بیتو

هزاران چاک در پیراهن من
ز دامان تا گریبانست بیتو

رهین کمتر شمارد از پر مور
اگر ملک سلیمان است بیتو

کار دل از غم بسامان آمده
درد ما را درد درمان آمده

کشتی نوحست در موج خطر
سیل اشک من بطوفان آمده

کشت ما را سخت جانی آه آه
آه ازین درد نهانی آه آه

ماه من گاهی نه بیند سوی من
آه ازین نامهربانی آه آه

تنها مرا نه ای بت ناکام کشته ای
صد بیگنه چو بنده بهر گام کشته ای

گاهی نگفتیم خبر آمد آمدش
قاصد مرا بنامه و پیغام کشته ای

خون رهین ز تیغ تو ناکشته میچکد
صبحش اگر گذاشته ای شام کشته ای

تا کرد در چمن جا آن سرو جویباری
برخاست سرو بر پا از راه خاکساری

از درد تا نمیرد دل کی قرار گیرد
مرهم نمی پذیرد زخم دلست کاری

تو نامهربان مهربانی چه دانی
تو نا قدردان قدردانی چه دانی

نه ای با رهین دوست ای دشمن جان
تو قدر محبان جانی چه دانی

آزرده دل از درد دل آزار چنینی
جان مفت توان داد بدلدار چنینی

ضایع نکنم بهر دل خویش دوا را
امید شفا نیست ز بیمار چنینی

مقیم کوی جانان شو اگر آرام جان خواهی
درین منزل فرود آ گر بهشت جاودان خواهی

[حاشیه ۱۲۷ الف] نشان و نام خود گم کن اگر نام و نشان خواهی
زخود بگذر اگر خود را به از خود در جهان خواهی

ترا یک ذره تا قدر است کس قدرت نمیداند
سراپا همچو من بیقدر شو گر قدردان خواهی

گل بی خار اگر خواهی سرشک دیده را بنگر
بداغ دل نظر کن گر بهار بی خزان خواهی

گویی که بیوفایم و آزاد میکنی
گر بنده میروم بوفا یاد میکنی

ای بت غرور کبر بتو میرسد بکن
ای کارها بحسن خدا داد میکنی

بیگانه را به نیم نگاه آشنا کنی
با آنکه آشنای تو باشد چها کنی

لب وا کنی و صور سرافیل وزد دمی
سر بر کشی و شور قیامت بپا کنی

گویی بوقت نزع چو یک حرف با رهین
حق هزار ساله محبت ادا کنی

دیدم بدکان نشسته در بازاری
هندو پسری بسادگی پرکاری

گفتم که بیایم برت ای مایهٔ ناز
فریاد بر آورد که آری آری

هر زنده که بر روی زمین خواهد بود
گاهی شادان گهی حزین خواهد بود

تا بود چنین بود غم و عیش جهان
تا خواهد بود این چنین خواهد بود

در دهر اگر شاه و گر درویشست
گاهی غم و گاه شادیش در پیشست

افسانهٔ رفتگان اگر بر خوانی
دانی که تمام حسب حال خویشست

نیک و بد دهر در گذر بود گذشت
گر زهر زمانه گر شکر بود گذشت

بر ما و تو هر چه از غم و از شادی
گر باشد بگذرد و گر بود گذشت

تا پیش نظر دلبر جانی نبود
مرگست مرا و زندگانی نبود

شادیم رهین بدیدن هم من و یار
این جا ارنی و لن‌ترانی نبود

دیوانش پر از قصاید و غزلیات و رباعیات و مقطعات و لغز است -

[۱۲۷ الف] ۸۲۰ - آقا ربیع[1]

خلف الصدق آقا رضی خوانساری و برادر زادهٔ علامهٔ عصر آقا جمال است - در عهد محمد شاه پادشاه در سنه یکهزار و یکصد و شصت هجری بهند تشریف آورده - فقیر ایشان را در اله آباد زیارت نموده - فرشته بود در صورت انسان، بظاهر و باطن آراسته - اکثر

---

۱ - روز روشن، ص ۳۸۸ -

اعزهٔ آنوقت در خدمت ایشان میرفتند - حرمت و توقیرش میداشتند - نواب ذوالفقار الدوله میرزا نجف علی خان حسینی ایشان را به ''پدر،، خطاب میکردند - گاهی بگفتن اشعار توجه میفرمودند - این بیت از نتایج طبع شریف اوست :

کی سر و برگ تماشای بهار است مرا
گل بچشم از غم هجران تو خار است مرا

۸۲۱ - محمد رضا[1]

از اهل خطهٔ کشمیر است - ازوست :

۸۲۲ - ملا عبدالرشید

از خطهٔ کشمیر است - ازوست :

خیال خال او در دیده دارم
ز مردم پرس اگر باور نداری

۸۲۳ - میر کمال الدین رسوا[2]

ازوست :

با عاشقان سلوک رقیبانه میکنی
خود را مگر بآئینه دیدی، چه شد ترا؟

۱ - روز روشن، ص ۲۹۸ -
۲ - روز روشن، ص ۲۹۱ -

که دارد اینچنین بیرحم جانانی که من دارم
ز کشتن نا پشیمان ترک ترخانی که من دارم

چو بوی گل عنان وعده در دست صبا دارد
وفا بیگانه شوخی سست پیمانی که من دارم

۸۲۴ - نواب روح الله خان

وی از اولاد حضرت نعمت‌الله ولی است - و از امرای نامدار شاهجهان پادشاهست - خانوادهٔ اینها اکثر در هند امیر بوده اند - ازوست :

ما تنک ظرفان حریف اینقدر سختی نه ایم
دانهٔ اشکیم و ما را گردش چشم آسیاست

نقلست که عبدالله بیگ منصبدار قطعه در هجو نواب مذکور گفته و آن را بنام سکندر خدمتگار نواب مشهور ساخته که مصرعهٔ مقطعش اینست :

بر سرینش هر که بنشیند سکندر میشود

قضا را این قطعه به نواب برسید - فرمود که آن را حاضر سازند - چون بخدمت حاضر گردید قطعه بدستش داد - همینکه چشمش بران نوشته افتاد رنگش پرید و بخود در ماند - نواب فرمود: که این را تو گفته ای؟ چون طاقت انکار ندید گفت:

بلی نواب صاحب این گه را من خورده‌ام - تبسم کرد و گفت : مکرر خود چرا فرمودید، پریشان حال هم بسیار خواهی بود - عرض کرد:

که نواب سلامت پریشانی و تباهی من خراب باین کم طالعی و بی سعادتی رهبر گشته - فرمود مراتب این را بر نگارند - و خلعت خاصه و هزار روپیه داده همراه برده بنظر اشرف پادشاه گذرانیده وقایع نگاری صوبهٔ گجرات از برایش گرفت :

عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد

۸۲۵ - میرزا رفیع رافع[1]

وی از شهر یزد است - بهند آمده نوکری پادشاه نموده تعینات خطهٔ کشمیر دلپذیر گردیده - چنان شیفتهٔ بهار کشمیر گردیده اگر کسی او را از راه خوش طبعی و شوخی میگفت که تو حضور طلب شده ای نهایت بدش می آمد و از آشنایی او انکار میکرد - اشعارش مدون است - این چند بیت ازوست :

زنجیر سر زلف تو دام ره ما شد
این سلسله ما را بجنون راه نما شد

میخواست مه نو که چو ابروی تو باشد
آخر ز کجیهای خود انگشت نما شد

من از آئینه کمتر نیستم از ساده لوحیها
اگر رو داد صحبت با تو حیران میتوانم شد

چه کوتاهست شبهای وصال دوستان یا رب
خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیا فزاید

۱ - روز روشن، ص ۲۸۳ -

اگر ز بزم تو دورم نیم ز بزم تو دور
که ذره پرتو خورشید در نظر دارد

ما بیدلان بباغ جهان همچو برگ گل
پهلوی یکدگر همه در خون نشسته ایم

در زیر تیغ هر که برویت نظاره کرد
زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت

۸۲۶ - راگو پندت راگو[1]

ازوست :

رفت از خود عکس چشم خویش تا در جام دید
مست ناز من هلاک چشم بیمار خود است

۸۲۷ - راهب[2]

هندوی بوده از کشمیر - اشعارش مدونست - در دهلی آمده - ازوست :

بیدماغم نشهٔ سرشار میخواهد دلم
یک نگاهی از دو چشم یار میخواهد دلم

بیش ازین نتوان ز حال آشنا بیگانه بود
التفات کم کمی بسیار میخواهد دلم

۱ - تذکرهٔ شعرای کشمیر اصلح میرزا، ص ۹۲ -
۲ - روز روشن، ص ۲۸۷ -

۸۲۸ - ملک محمد رابط[1]

صحافی بوده در صفاهان - ازوست :

گفتی رفتی، بآستان تو که نه
مستم خواندی، بنرگسان تو که نه

گفتی دل و دین بجای دیگر دادی
ای جان و دلم بجان تو که نه

[۱۲۷ ب] ۸۲۹ - رابط قلندر

از ولایت بهند آمده و در خطهٔ کشمیر گوشه‌گیر گشته - ازوست :

دل پاره پاره از ستم ماه پاره ای
هر پاره ای جداست بهشت نظاره ای

از یک نگاه تسلی عاشق نمی شود
عمر دوباره است نگاه دوباره ای

این رباعی در صفت حلقهٔ بینی معشوق گفته :

بر بینی سیمین تو ای صنع اله
درها چه فگندند بانداز نگاه

یا قطرهٔ شبنم است بر عارض گل
یا خوشهٔ پروین شده نزدیک بماه

۱ - رابط : شاه کاظم اردبیلی مردی قانع و متوکل بود (روز روشن، ص ۲۷۸) -

۸۳۰ - ریاضی

سوای آن ریاضی است که بالا ذکر رفت - ازوست :

خزان رسیده ز ابر بهار میگریم
ز هجر گلرخ خود زار زار میگریم

فسرده ام ز دم سرد همچو شمع بروز
ز سوز خویش بشبهای تار میگریم

۸۳۱ - شیخ رشید کشمیری

دیوان نواب فاضل خان ناظم صوبهٔ کشمیر بوده - ازوست :

درین بستان ز یاران بوی یکرنگی نمی بینم
چو داغ لاله جام باده از خون جگر نوشم

ای بیوفا بیا و ز عشاق جان طلب
چیزیکه آرزوی تو باشد همان طلب

وقتیکه حاجی سالم که یکی از منصبداران اعظم شاه بود از حج و از سیر ایران و شیراز و خراسان مراجعت کرده و بدهلی رسیده دران باب میگوید :

در شهر سخن سالم خوشگوی رسیده است
دیدیم رشید از شعرا تازه تری چند

آن حاجی نیکو روش کعبهٔ معنی
آرد ز پذیرایی حج خوشخبری چند

۸۳۲ - ارشد علی رسائی[1]

وی از مریدان شاه بهیکه[2] است که مرشدزادهٔ روشن الدوله بوده است - ازوست :

با مخالف مشربان یکجا نشستن خوب نیست
این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

۸۳۳ - مولانا امام الدین ریاضی[3]

اصل وطن ایشان بلدهٔ لاهور است - جدش توطن در دهلی اختیار کرده - پدرش مولوی لطف الله مهندس است - ایشان هم بگفتن شعر میل تمام داشت و مهندس تخلص میکرد - در علم ریاضی مثل این هر دو پدر و پسر در بلاد هند نبوده اند - هرچند مولانا ریاضی بگفتن شعر توجه نداشت و روز و شب به تدریس مشغول بوده ، لیکن مایه و جمعیت اقسام سخن را داشت - این مطلع طالب آملی، که ممتنع الجواب است، بوجهی جواب گفته که مقدور شعرای زبردست راست :

به تن بویا کند گلهای تصویر نهالی را
بپا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را

تا امروز هیچ کس بجواب این مبادرت ننموده - حتی که

---

۱ - رسائی : محمد ارشد پنجابی از معاصران سراج الدین علی خان آرزوست. (روز روشن، ص ۲۹۰) -

۲ - از ارادتمندان شاه میان بهیک است (همیشه بهار، ص ۷۷) -

۳ - تاریخ وفات ۱۱۴۵ھ - ق (روئداد معارف اسلامیه، ۱۹۳۳ میلادی، ص ۳۷) - درین گذارش مقاله ای از سید سلیمان ندوی بعنوان "لاهور کا ایک مهندس خاندان" چاپ شده است - همیشه بهار، ص ۸۷ -

میان ناصر علی وقتیکه غزل را دید و یاران تکلیف نمودند که شما هم درین زمین چیزی بگوئید، فرمود که صاف این زمین را طالبا برد، چیزیکه مانده است درد است - هرگز اقدام نکرد - و مثل میرزا صایب شاعر غرا که کلامش شهرهٔ آفاق است وقتیکه در پای جواب این غزل آمد سپر انداخت - در مطلع قافیه فانی و نهانی نتوانست بست - مطلع غزل این چنین گفت :

تکلف نیست در گفتار رند لا ابالی را
چنانت دوست میدارم که عاشق شعر حالی را

حقیقت این مطلع معلوم - و هرگاه ذات مولانا خواست که بجواب آن پردازد فی البدیهه گفت :

رگ گل کرد آن گلچهره هرتار نهالی را
ازین اندیشه گلها داغ شد برسینه قالی را

هرکه این شعر را شنید گفت ظاهرا این زمین دو صاف داشت یکی را طالبا برد و دومی تا حال در جواهر خانهٔ قضا و قدر پنهان بود که نصیب مولانا شد -

عنقا خدنگ حسرت گمنامی منست
در قید نام بود اگرچه نشان نداشت

روشن دلیم و خاک نشینی عیار ماست
سیماب وار کشته شدن اعتبار ماست

آزده ایم و مطلب ما ترک مطلب است
باز آمدن ز حاصل هر کار کار ماست

ما خارغم بسینه چو ماهی نهفته ایم
گلزار عشق داغ دل خار خار ماست

ز عشق یار چه‌گویم که حال من چونست
غمم بدور خطش از احاطه بیرونست

ندانم از چه شدی سنگدل که بیمارت
بجان رسید و نپرسی که حال او چونست

حرف الزاء

۸۳۴ - زینتی علوی سکزی۱

شاید او از سیستان است که لقب سکزی داشته - چه اهل سیستان و مازندران را سکزی میگویند - در زمان سلطان محمود سبکتگین بوده و مدح وی نموده - کلامش صاف و روانست - ازوست :

ایا شهر یاری، که گرد سپاهت
کند چشم دین را همی توتیائی۲

بود داد تو، مر، جهان را همیشه
چو اندام آزرده را مومیائی

مگر شرط داری که در هر سواری۳
شهی را به بندی و شهری کشائی

مگر عهد داری، که همچون سکندر
که غوک زمین را تو قدرت نمائی۴

---

۱ - زینتی علوی محمودی : زینتی از خاندان سیادت بود و درج مدح سلطان یمین الدوله قصیدهٔ غرا نوشت (لباب الالباب، ص ۲۷۴) -
۲ - همی چشم دین را کند توتیائی (لباب الالباب، ص ۲۷۵) -
۳ - مگر نذر داری که هرمه، که نوشد (لباب الالباب، ص ۲ ۵) -
۴ - ملوک زمین را تو قدرت نمائی (ایضاً) -

۸۳۵ - عبدالله زکی[1]

وی از عالم علمای زمان خود بوده - قاضی بیضاوی و قطب‌الدین علامهٔ شیرازی از تلامذهٔ اویند - قاضی بیضاوی رحمة‌الله خرق عادات ازو بیان فرموده که بعد از فوت باز زنده شده و مسئله اهل مصر را جواب نوشته باز برحمت حق پیوسته - لهذا او را ذوالموتین میگویند - این رباعی بنام او در تذکره‌ها مرقوم است :

[۱۲۸ الف] در عالم بیوفا دویدیم بسی
بیچاره تر از خویش ندیدیم کسی

تازانهٔ روزگار خوردیم بسی
از دست دل خویش نه از دست کسی

۸۳۶ - زین‌الدین سجزی[2]

صاحب هفت اقلیم ذکر وی نموده - اغلب که همان زینتی باشد که بالا ذکر شد -

رباعی :

مشنو سخن عالم فانی و مگوی
وندر طلبش مدار چندین تگ و پوی

دنیا چو گلست، ای پسر بر لب جوی
تا چشم زنی نه رنگ بینی و نه بوی

---

۱ - در سنه سبع وستمائة (۶۰۷) بجوار رحمت ایزدی پیوست (روز روشن، ص ۳۲۷) -

۲ - الامام الاجل العالم زین‌الدین السجزی : تولد او از بحسک است، قصبه ایست از قصبات فراه (لباب‌الالباب، ص ۲۰۹) -

۸۳۷ - لطیف‌الدین زکی[1]

کاشغری وطن اصلش مراغه است - در عهد سلطان سنجر بوده - ملا عوفی ذکر وی نموده - ازوست :

چشم تو هزار جای مشهد دارد
در هر مشهد کشته چو من صد دارد

زان مرد مکش کبود جامه است مدام
تا ماتم کشتگان خود خود دارد

ای زلف تو هم کشاده هم بافته خوش
گاهی گرهی زده گهی تافته خوش

هم زلف تو دیده از رخت روزی نیک
هم روی تو از زلف شبی یافته خوش

این قصیده[2] در مدح سلطان سنجر میگوید :

تا گرد ماه عارضش از خط نشان نشست
گویی که گرد غالیه بر ارغوان نشست

طوطیست آن خط و دهنش ترجمان، بلی
طوطی برای نطق بر ترجمان نشست

۸۳۸ - زاری کمانچه نواز شیرازی[3]

خوش فکر است - معاصر مولانا تقی اوحدی است - ازوست :

---

۱ - لطیف‌الدین زکی مراغه ای : اصل او از مراغه بود، اما مولد و منشای او در کاشغر اتفاق افتاد (لباب‌الالباب، ص ۵۰۷) -

۲ - برای اشعار بقیه این قصیده رجوع کنید به لباب‌الالباب، ص ۵۰۷ -

۳ - صبح گلشن، ص ۱۸۸ -

چند چند این همه هنگامه بخون ریختنم
گر تو جان میطلبی حاجت این غوغا نیست

اول عشقست زاری بیخودیها بر طرف
هم تو ضایع میشوی هم یار رسوا میشود

بسکه کردم گریه نم در چشم خونبارم نماند
آب کی ماند دران ظرفیکه نم بیرون دهد

۸۳۹ - امیر زین

شاعر شیرین مقال است - ازوست :

درکعبه و کویش روم، این هم رهست آن هم رهست
در ماه و رویش بنگرم، آنهم مهست اینهم مهست

در ره روم چه بنگرم، خوف از زنخدانش کنم
از هر دو ترسان بگذرم، آنهم چهست اینهم چهست

۸۴۰ - بی‌بی زایری[1]

وی معاصر تقی اوحدی است - ازوست :

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام
خون دل خورده‌ام و این هنر آموخته ام

ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان
من ز استاد قضا این قدر آموخته ام

کار من بی تو بجز خون جگر خوردن نیست
طرفه کاریکه بخون جگر آموخته ام

۱ - شمع انجمن، ص ۱۸۶ و نتائج الافکار، ص ۳۰۷ -

شیوهٔ عاشقی و رسم نظر بازی را
همه از مردم صاحب نظر آموخته ام

زایری بهر طواف حرم کوی بتان
صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام

۸۴۱ - شیخ زین‌الدین قدس سره[1]

از اکمل مشایخ زمان خود بوده - و از مریدان شیخ عبدالصمد مصری‌ست - اوراست :

نفسی دارم که هر زمان مه گردد
گفتم که ریاضتش دهم به گردد
چندانکه بجهد لاغرش گردانم
از یک سخن فضول فربه گردد

آتش بمن اندر زن، سوز دلم افزون کن
این دود وجودم را، از روزنه بیرون کن

۸۴۲ - زلالی هروی[2]

امیر علی شیر رحمة‌الله علیه در مجالس ذکرش نموده - ازوست :

لاله‌ای کز سرو سر زد عارض نیکوی تست
سنبلی کز گل برآمد زلف عنبر بوی تست

---

۱ - زین : مولانا زین‌الدین خوافی ست که در سنه ثلث و ثلثین و ثمانمائة (۸۳۳) بمرض طاعون رخت از سرای فانی بست (روز روشن، ص ۲۴۵) -

۲ - صبح گلشن، ص ۱۹۱ -

لیلی عذاری میرسد دامنکشان در خون من
دیگر ندانم چون شود حال دل مجنون من

———

آنکه او خسرو خوبان جهانست توئی
وانکه خلقی بجمالش نگرانست توئی

آنکه از عشق تو با نام و نشانست منم
وانکه در کشتن عشاق نشانست توئی

صاحب هفت اقلیم این بیت بنام زلالی غوری نوشته - و در اکثر نسخه داخل انتخاب زلالی هروی است :

چشمی که بود لایق دیدار ندارم
دارم گله از چشم خود از یار ندارم

۸۲۳ - امیر زین‌العابدین طهرانی

صاحب هفت‌اقلیم این بیت ازو آورده :

گر بهجرانت زچشمم جوی خون خواهد گذشت
میکنم صبری که بینم بی تو چون خواهد گذشت

۸۲۴ - زکی همدانی[۱]

شاعر شیرین زبان خوش صحبت فصیح البیان بوده - غزلهای رنگین و اشعار عاشقانه بسیار دارد - این چند شعر از زادهای طبع اوست :

۱ - همیشه بهار، ص ۹۸ - کلمات الشعراء، ص ۳۳ - بخدمت میرزا ابراهیم همدانی با ملا شکوهی هم درس بوده - میرزا طاهر نصرآبادی وفات وی در سنه ۱۰۳۰ ثلثین و الف نگارش نموده و ناظم تبریزی می نویسد که در سنه ۱۰۲۵ خمس و عشرین و الف واقع گشته (نتایج الافکار، ص ۳۰۳) -

غباری مضطرب برگرد کویش دیدم و مردم
ازین غیرت که گویا بی قراری گشته خاک آنجا

———

چون بال و پری نیست که پرواز توان کرد
ظلم دگر است این که شکستی قفس ما

———

ز بسکه دود دل از خاک من برون آید
زکی تصور گلخن کند مزار مرا

———

بر دلم از بیم دوری صحبت او تلخ شد
رفت امروز و شد اندیشهٔ فردا مرا

———

ای بسا کار که تدبیر خرد برهم زد
می گذارید بنادانی من کار مرا

———

زکی هرگز ندانستم ره و رسم شکیبایی
چه کاراست این که پیش آمد دل ناکرده کارم را

———

ماند خالی جای مجنون در بیابان بلا [۱۲۸ ب]
می برد سودا که بنشاند بجای او مرا

———

عاقبت آن بیوفا ناکشته در خاکم کند
بر سر افشاند ز بس گرد فراموشی مرا

———

پیداست ز کم لطفی آن غمزه بحالم
کز صحبت من درد سری هست بلا را

چو کودکی که باو لقمه‌های تلخ دهند
بدور میفگند زخم سینه مرهم را

دلم آزرده و هر جا که کردم شکوه رنجیدی
جگر خون شد مرا از دست رنجشهای بیجایت

دی که سرگرم تغافل ز اسیران بگذشت
همه را سوخت اگرچه بکسی کار نداشت

زند کرشمه‌ای در صلح و غمزه در جنگ است
فدای جنگ توگردم که آتشی رنگ است

دم بدم بیموجبی آزرده میگردد دلم
یا رب آن بیرحم در اندیشهٔ آزار کیست

دلی دارم که در فرمان من نیست
چنان با من که گویی زان من نیست

چو بی خودی رخصت یابم ز پاسبانت
از ذوق بی خود افتم بر خاک آستانت

پرسیدن اسیران باور ندارم از تو
قاصد مگر دروغی میگوید از زبانت

سرمایه ای نبود بجز نیم جان مرا
آنهم جفای یار بجرم وفا گرفت

دوش بر دوش نیاز ایستاده خلقی در رهش
ناز او دست نگه بر دوش اسغنا گذاشتت

اگر حریف بلایی هلاک خویش مخواه
چرا که آرزوی مرگ عافیت طلبی است

لب تو تازه چنان کرد رسم احیا را
که میدهد باجل منصب مسیحا را

ز آهم گرم شد بازار محبوبی جهانی را
فغان بلبلی در جوش دارد گلستانی را

زدم آهی و دود از خرمن شهری بر آوردم
کسی لب میکشاید همچو من آتش زبانی را

شدم غبار ازان طره ام جدایی نیست
بمرگ هم ز کمند تو ام رهایی نیست

برون ز مسجد و میخانه منزلی دگر است
قبول عشق برندی و پارسایی نیست

این هم تظلم است ز خویت که دادخواه
شد خاک در ره تو و خاکی بسر نریخت

این بار صبر از غم او جان نمیبرد
جان هم شب فراق بپایان نمیبرد

اگر این درد که ناخن بجگر میزندم
گره خامشی از کار زبان بکشاید

میچکد خون شکایت ز لب زخم دلم
همچو آزرده درونی که دهان نکشاید

گر ز هجران تو نالید زکی معذور است
چکند بر دلش این بار گران آمده بود

مراد غیر یا رب چیست از افشای راز من
که با هر کس نشیند قصهٔ من درمیان آرد

عذر ستمی خواست که خون در جگرم کرد
میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد

یک ناوک کاری ز کمان تو نه خوردم
هر زخم تو محتاج بزخم دگرم کرد

ز رویش بسکه میدزدم نگاه از بیم رسوایی
ز دست طاقت من آرزو خون در جگر دارد

اگر دردم یکی باشد بنالم لیک آه از دل
که صد زخمست و هرزخمی ز بازوی دگردارد

اگر بر کشتنم قادر نه‌ای با دیگران بنشین
که تدبیر هلاکم غیرت اغیار میداند

دلم بحسرت آن مرغ ناتوان میرد
که در قفس بتمنای گلستان میرد

چه دور میکنی از بزم ناتوانی را
که چون ز بزم برانی بر آستان میرد

زکی دیار محبت غریب مملکتی است
درو کسیکه به پیری رسد جوان میرد

هنوز نالهٔ مرغی نخورده برگوشم
بجان گل که برونم ز گلستان مکنید

نیازموده دل خود بدست کس ندهید
بزهر مرگ مزاج خود امتحان مکنید

زکی از هیچ مکان بهره ندارد یا رب
که دعا کرد که آوارهٔ عالم باشد

بلاکشان محبت لب از فغان بستند
گره ز جبهه کشادند و بر زبان بستند

ترا بنکهت پیراهنی مضایقه نیست
ولی بطالع ما راه کاروان بستند

محتاج همینم که مراد دو جهان را
در دامن خویش آرم و دامن بفشارم

بیش ازین در سینه نتوان آه را زنجیر کرد
پر حذر باشید کاین دیوانه را سر میدهم

آن سینه را ز چاک گریبان چو دیده ایم
فریاد کرده‌ایم و گریبان دریده ایم

من چون تو بی حقیقت و ناآشنا نیم
دارم هزار عیب ولی بیوفا نیم

بسکه زخمست بر دلم گویی
از گریبان زخم سر زده‌ام

مکش تیغ جفا و هر چه میخواهی بجانم کن
اگر گویم چرا این میکنی قطع زبانم کن

زین شوق سوختم که کنم جان فدای تو
مردم برای آنکه نمردم برای تو

هزار بحر بلا خفته در کمین دارم
دعای نوحم و طوفان در آستین دارم

گر خاک شوم در طلب تست غبارم
مجنون ترا مرگ هم از پا ننشاند

از مردن مجنون خبرم نیست ولیکن [۱۲۹ الف]
دیدیم درین دشت سراسیمه غباری

نه نکهتی ز گلی نه پیامی از یاری
درین چمن بچه دل خوش کند گرفتاری

غرض الم بود از زخم ورنه فرقی نیست
میان چاک دلی و شگف دیواری

۸۴۴ - خسرو بارگاه سخنوری و بابل هزار دستان فضیلت گستری بلند پرواز اوج بیمثالی مولانا حکیم زلالی[۱]

سبعه سیاره که از نتایج طبعش آراسته و برشتهٔ بلاغت انتظام

۱ - حکیم زلالی خوانساری شاعر عالی مقام و پخته گوی خوش کلام است - بخدمت میرزا حبیب الله صدر و میر باقر داماد نهایت تقرب و اختصاص (بقیه بر صفحه ۳۹۹)

یافته بین‌الجمهور مشهور است - ابیات بلند و معانی دقیق و رنگین دران هر هفت کتاب مندرجست - بسبب بلند پروازی و دقت معانی بعضی جهلا که ادراک معنی آن عاجز اند بی معنی بر آورده اند - لیکن ازانجا که صرافان ممتحن از چاشنی هر عیار که ماهر اند نیکو میشناسند که این از کدام جنس است و چه بها دارد - از عدم دریافت عامهٔ جهلا که ساقط الاعتبار اند قدر فضلا یا کلام ایشان نمی شناسند سخن به رد و قبول خاصه است - گویند روزی ملا زلالی در مجلس ملا محمد باقر داماد غفرالله‌له رفت و دست بوسید و نشست - شخصی دران مجلس او را میشناخت - در خدمت ملا عرض ساخت که ایشان شاعر بی بدل هستند - فرمودند که چیزی

(بقیه از صفحه ۳۹۸)
داشت و از تصانیف خود سوای مثنوی 'محمود و ایاز' شش مثنوی دیگر گذاشت و مجموع را به ''سبعه سیاره'' نامیده (نتایج الافکار، ص ۳۰۱) - ملا زلالی شاگرد جلال اسیر و معاصر میر باقر داماد و مداح اوست - هفت مثنوی دارد :

(۱) ''محمود و ایاز'' (۲) ''آذر و سمندر'' (۳) ''شعلهٔ دیدار''
(۴) ''میخانه'' (۵) ''ذره و خورشید'' (۶) ''حسن گلو سوز''
(۷) سلیمان نامه - قصاید نیز دارد - شیخ عبدالحسین کمره در هند دیوانش را ترتیب داده و طغرای مشهدی بر آن دیباچه نوشته - سنه وفات ۱۰۳۱ هـ ق - (تذکرة الشعراء، ص ۶۱) - در ''هفت‌اقلیم'' حکایت :

رفت پیشین گاهی از ویرانه ای سوی بازار حلب دیوانه ای

الی آخرها بنام قطران تبریزی که از قدمای شعراست نوشته و فقیر آن را از هفت اقلیم در تذکرهٔ ''یدبیضا'' نقل کرده - در آن وقت بخاطر خلش می کرد که این کلام بکلام شعرای آن زمان نمیماند - آخر معلوم شد که حکایت مذکور از زلالی ست و شخصی بعداوت زلالی در هفت‌اقلیم بنام قطران ثبت کرد (خزانهٔ عامره، ص ۲۳۸) -

از گفتهٔ خود بخوان - ملا زلالی چند بیت خواند و خاموش گشت - بعد استماع ملا رو بآن شخص کرد که شما گفتید که ایشان شاعر هستند چرا نگفتید که ایشان حکیم هستند - و ملا زلالی را بسیار تحسین فرمودند - همین بزرگی او را بسند است که همچو علامه او را تحسین فرماید - در اول حال ملا زلالی شاگرد میرزا جلال اسیر شهرستانی بوده - بعد ازان خود را بشاگردی ملای مذکور داد تا منتهی گشت - در سبعه سیاره اکثر جا تعریف ملا محمد باقر نموده - این چند بیت از بکر فکر اوست :

من کی گفتم وفا نه داری — داری ولی بما نداری

در صفت می :

چون حبابش سری بدوش کشد
مرد باید که نعش هوش کشد

از ایاز و محمود :

ز حال کوهکن پرسید پرویز
بپای بیستون چون شعلهٔ تیز

که بی شیرین تلخ ابروی چونی
بهامون بی کس و بی کوی چونی

چگونه تاب داری بی جمالش
که عاشق کش تراست از خود وصالش

جوابش داد فرهاد غم اندوز
که امروزم جگر خونتر ز هر روز

مرا تا گرد غیر اینجا رسید است
خیال دلستان از من رمید است

وگرنه تیشه ام چون می سراید
شرار تیشه شیرین می نماید

در صفت ایاز

ایاز آن نوشخند عشوه پرداز
نمکدان ملاحت سر نگونساز

نزاکت کشتهٔ موی میانش
عدم گم گشتهٔ راه دهانش

لبی چون غنچه لبریز تبسم
دهانی راه خندیدن درو گم

دمی کان نوش چون پسته خندید
ز شیرینی لبش بر خنده چسپید

لب او گر نمی شد خنده آلود
ملاحت تا قیامت بی نمک بود

نگاهی با فریب دل هم آغوش
قدی با مرگ عاشق دوش با دوش

گذشته برق حسن از خرمن ماه
رسیده موج عنبر تا کمرگاه

میان را هیچ گویم یا دهن را
بجای نازکی دارم سخن را

چو چشم از ناتوانی باز میکرد
نگاهش تکیه‌ها بر ناز میکرد

ز تمکین دیر می آید برفتار
که بود از بار استغنا گران بار

بموری گفت غم نادیده موری
که مغزم را بجوش آورده شوری

بیا تا سوی دشت آریم آهنگ
که دلتنگیم و سینه تنگ و جا تنگ

جوابش داد موری دل شکسته
ز دلتنگی میان را تنگ بسته

مدام افسون صحرا محملم را
که وسعت تنگ تر دارد دلم را

الهی بر دلم از عشق زن نیش
زبان از عذر نیشم می شود ریش

ز بس لبریز مهرت شد درونم
نمی گنجد بخونم رنگ خونم

گرم از در برانی بی بهانه
چو خون کشته ات گردم روانه

وگر گویی که گامی چند پیش آی
سرم صد گام افتد پیش از پای

ز آتش پاره ای پرسید روزی
دماغ و دل بفکر خام سوزی

که افلاک و عناصر در چه کار اند [۱۲۹ ب]
درین میخانه پیمان با که دارند

مرکب را و مفرد را غرض چیست
امید جوهر و قصد عرض چیست

موالید و مزاج هفت‌گانه
چه می بافند در این کارخانه

چه سودا با نفوس و با عقولست
ببازاری که بی رد و قبول است

ازل را دوری از وصل ابد چیست
بهم آمیزش جان و جسد چیست

درین معنی بهر صورت که هستند
کرا در لایزالی می پرستند

بپاسخ گفت آن شمع شب افروز
که ای پروانهٔ ناپخته در سوز

پیمبر عشق و دین عشق و خدا عشق
ز تحت الارض تا فوق السما عشق

نهد چون عشق پا بر منبر کفر
شود ایمان بقربان سر کفر

سر بی عشق را باید بریدن
بدوش این بار را نتوان کشیدن

سرم گو در رهت فرسوده میباش
تغافل میکن و آسوده میباش

زلالی خرقهٔ پرهیزگاری [۳۲۱ ب]
دو روزی گو بمی آلوده میباش

چنان از جوش لشکر قحط جا بود
که نعش سایه بر دوش هوا بود

مرو بسوی مزار شهید خود با غیر
که گرچه رفته روانش نرفته غیرت او

هر که را داغ دلی بود ز جای به شد
پنبهٔ داغ دل ماست که برجاست هنوز

۸۴۶ - محمد قاسم زاری[۱] اصفهانی

اوراست :

در شب هجران چراغم غیر شمع آه نیست
آن هم از بخت سیاهم گاه هست وگاه نیست

بر دار میکشند سر عاشقان زار
ری تو نیز عاشقی آن جا سری بر آر

شیشهٔ می خلعت سبزی ببالای می است
سبز ته گلگون که میگویند مینای می است

---

۱ - صبح گلشن، ص ۱۸۶ -

۸۴۷ - مولانا زجری[۱]

شاعری متین بوده - ازوست :

قاصد بسی ز گفتهٔ خود دارد انفعال
تاکی دروغ نقل کند از زبان تو

تو چنین غیر طلب، عشق چنین رشک افزا
خود بگو چون ز غم عشق تو رسوا نشوم

۸۴۸ - امیر نظر زمانی

در عهد اکبر پادشاه بهند بوده - صاحب هفت‌اقلیم ذکر وی کرده - ازوست :

در هجو دده شمس میگوید

شمس دده آنکه کرده پیسی پستش
دارد فلک از شراب هستی مستش

یک روپیه اگر بدست پیشش افتد
چو لکهٔ پیسی نرود از دستش

۸۴۹ - میرزا زمانی

هم عصر تقی‌اوحدی بوده - ازوست :

باندک ناز معشوق و جور امتحان آمیز
ز عاشق بوالهوس رامیتوان دریافت جان من

---

۱ - از سخنوران پایهٔ تخت شاه طهماسپ ماضی صفوی ست (صبح گلشن، ص ۱۸۹) -

۸۵۰ - مولانا زمانی یزدی[1]

شاعر شیرین مقال است - دو نوبت بهند آمده - ازوست :

چنان گم کردم اندر عشق خود را
که سر راه گریبانم ندانست

قاصد این نوبت مرا از مژده ای آرام داشت
هم چوگوشم پای تا سر لذت گفتار داشت

وصل و هجران هر دو پیش ما خوشست
هر کجا دل خوش بود آنجا خوشست

لاله نبود که سر از دامن هامون زده است
اشک ما خیمه بسر منزل مجنون زده است

۱ - زمانی یزدی مذهب تناسخ داشت و خود را شیخ نظامی گنجوی پنداشت و باین رهگذر زمانی تخلص کرد و این خام خیال را در عالم قال آورد و گفت :

در گنجه فروشدم پئی دید — از یزد برآمدم چو خورشید

دیوان لسان الغیب را غزل بغزل جواب گفت و دم بهم صفیری بلبل شیراز زد - و دیوان خود را نزد شاه عباس ماضی برده عرض کرد : که دیوان خواجه را جواب گفته ام - شاه فرمود : خدا را چه جواب خواهی داد ؟ کلیات او ده هزار بیت ست - وفاتش در سنه ۱۰۱۷ یا در سنه ۱۰۲۱ واقع شد (شمع انجمن، ص ۱۸۳) - آتشکده، ص ۲۶۷ - تذکرة‌الشعرا، ص ۶۲ - (سنه وفات طبق تذکرة‌الشعرا، ۱۰۲۱ ه - ق است) - ''صبح صادق'' سال سال وفات او در سنه احدی و عشرین و الف (۱۰۲۱) نوشته و ناظم تبریزی در تذکرهٔ خود گوید :

''وفات او در سنه هزار و هفده (۱۰۱۷) واقع شد'' (سرو آزاد، ص ۲۸) -

سر ز جان ریخته برهم چو گل از باد صبا
هر کجا آن بت ما کوس بشبخون زده است

گر مه عید نماید فلکت شاد مشو
که غرضهاست دران نعل که‌واژون زده است

کوه پا برجاست اما بردباری دیگر امت
خاک افتاده است‌لیکن خاکساری دیگری‌است

زبان حال خموشان کسی نمیداند
وگرنه سوسن آزاد در فسانهٔ تست

بوستان را نرسد پای ز شادی بزمین
چون سر زلف ترا باد صبا بکشاید

بادی از گلزار کویش گر بخاکم بگذرد
استخوانهای مرا چون نی بفریاد آورد

آب لعلش خرمی در باغ اعجاز آورد
دانهٔ خالش ملایک را به پرواز آورد

جان برو افشانم و منت نهم بر جان خویش
بی سبب رنجیده ام را گر کسی باز آورد

شهید غمزه ای‌گردیده‌ام کز بهر غمخواری
اجل بر گرد من با چشم خون آلوده میگردد

باده ای کز جام استغنا بما پیموده ای
از برای امتحان یک قطره بر فولاد ریز

ای‌لبت خوش دهنت خوش رخ و بالای تو خوش
تا دل ناخوش من هم بتمنای تو خوش

۸۵۱ - میرزا محمد زمان زمانی[1]

وی از اولاد شاهان سیستان است - تقی‌الدین اوحدی او را دیده - این چند شعر ازو در تذکرهٔ خود آورده :

چندین به پریشانی آن زلف چه نازی
در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست

حاجت دوختن چاک دلم نیست طبیب
پارهایش همگی بر سر مژگان رفت است

خوش لذتیست با دل شیدا گریستن
در گوشه ای نشستن و تنها گریستن

[۱۳۰ الف] در دیده‌ام ز یاد ز یک دجله خون نماند
من بعد بایدم بمدارا گریستن

این بیت مزبور را فقیر در دیوان ملا عرفی دیده -

۸۵۲ - زین خان کوکه[2]

از امرای اکبر پادشاه است - ازوست :

---

۱ - صبح گلشن، ص ۱۹۱ -

۲ - زین خان کوکه اکبر آبادی : از امرای عهد پادشاه است و مادرش مرضعهٔ پادشاه بود و مزار و آثارش هنوز در اکبر آباد باقیست و در ''آفتاب عالمتاب'' او را هروی نوشته و در ''نگارستان سخن'' همین یک کس را یک جا زین خان کوکلتاش و دگر جا زین کوکه آورده (روز روشن، ص ۲۳۴) -

از امتداد هجر بدان خوش دلم که یار
گوید تو کیستی که فراموش کرده ام

یک شب چه عشرت توان کرد با تو
تماشا کنم می خورم راز گویم

آرامشم نمیدهد این چرخ کج خرام
تا رشتهٔ مراد بسوزن در آورم

رباعی

در هجر من از طرب کناری دارم
با ناله و آه روزگاری دارم

غم بر سر غم ز غمگساری دارم
با این همه غم خوشم که یاری دارم

۸۵۳ - مولانا زینتی[1]

اشعارش مزین و خوش قماش است - با تقی اوحدی معاصر است - ازوست :

---

۱ - زینتی بلیانی : معاصر تقی اوحدی بوده و تحصیل فضائل در استرآباد نموده . ازین جاست که در ''نگارستان سخن'' و بعض نسخ دیگر این فن او را استرآبادی شمرده (روز روشن، ص ۳۲۴) -

بکف تیغ جفا سویم عتاب آلوده می آید
من از هجران او جان داده ام بیهوده می آید

بدخو مکن بوعدهٔ وصل اهل درد را
بگذار تا بمحنت هجر تو خو کنند

صنوبر تا ز خدمتگاری قدت جدا مانده
شده دیوانه و ژولیده مو، سر در هوا مانده

ای بی خبر ز خاک نشین دیار دوست
دارم دم مسیح هوای غبار دوست

بزم ترا چو خلوت آئینه منع نیست
نادیده ای ز محرم و بیگانه پر شد است

گر وعده دوزخ است وگر خلد شاد باش
بیرون نمی برند ترا از دیار دوست

از فغان، منع دل ما چو جرس نتوان کرد
نالهٔ مرغ قفس را بقفس نتوان کرد

راست کن کار خود امروز که فردا چون تیر
گرم رفتن چو شدی روی به پس نتوان کرد

۸۵۴ - زینتی گیلانی

این بیت ازوست:

پیشه ام عشقت و روز و شب درین اندیشه‌ام
بر نمیگردم ازین اندیشه عاشق پیشه ام

۸۵۵ - زمانای زرکش اصفهانی[1]

مردی نیکو سیر بوده - در انشا نیز دستی داشته - ازوست:

ای برق خون مکن دل حسرت چکان ما
دامن مکش ز خار و خس آشیان ما

پیریم و یاد قامتش از دل نمیرود
بیدرد غافلست ز تیر و کمان ما

عکس رخسارش چمن سازد می و میخانه را
رشتهٔ گلدسته گرداند خط پیمانه را

ای زخمی مژگان بلند تو جگرها
پیموده نگاهت می حسرت بنظرها

دل گبر و مسلمان جای عشقست
سر دیر و حرم در پای عشقست

چه باک از شور محشر عاشقان را
قیامت امشب غوغای عشقست

---

۱ - زمانای زرکش اصفهانی در وطن خود بشیوهٔ زرکشی اشتغال داشته و بهند آمده و مراجعت نموده (شمع انجمن، ص ۱۸۸) -

از خون من امروز کفش گر بنگار است
فردای جزا دست من و دامن یار است

زهر است بکامم شب یلدای جدایی
از قصهٔ زلف تو افسانهٔ مار است

هر گوشه گل و غنچه هم آغوش نشاطند
بزم چمن امروز پر از بوس و کنار است

تا حشر بدل حسرت میخانه نداریم
ما را که ز خشت سرخم لوح مزار است

خوش آرمیده قافلهٔ عمر ما گذشت
گردی نشد ز رفتن این کاروان پدید

نظر بزلف و خط و خال نیست عاشق را
تو واقفی که سر رشته در کجا پیداست

رخسار تو از مذهب دیرینه بر آرد
گبر دل از آتشکدهٔ سینه بر آرد

جگرها محشر زخم تمنا دارد از تیرش
قیامت بر سر آسودگان آورده شمشیرش

چو زد عقیق لبت نقش باده پیمائی
شکست بر سر گل کاسهای رسوائی

چشم داغم را ملاحتهای خالت شور کرد
زلف مشکین تو زحم شانه را ناسور کرد

پروانه مشربانیم در چشم ما ندارد
پای کم از چراغان دست نگار بسته

۸۵۶ - زایر همدانی[1]

بهند آمده - بر جوانی عاشق گشت - هر چه در هند پیدا کرد در قمار عشقش باخت - مفلس و بینوا باز بوطن مراجعت کرد - ازوست :

از بسکه رخت را عرق شرم نقابست[2]
عکس تو در آیینه چو گل در ته آبست

۸۵۷ - میر زنده دل[3]

شاعری بوده - ازوست :

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا
مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

۸۵۸ - زنبیل بیگ[4]

از امرا زادگان گرجستان‌ست - ازوست :

---

۱ - صبح گلشن، ص ۱۸۹ -
۲ - حجابست (صبح گلشن، ص ۱۸۹) -
۳ - زنده معروف بمیرزا زنده دل اصلش از ساوه و مبتلای مالیخولیا بود - آزادانه میزیست (صبح گلشن، ص ۱۹۱) - (نتایج الافکار، ص ۳۰۲ و آتشکده، ص ۲۲۳) -
۴ - زنبیل بیگ ابن اصلان بیگ خان گرجستانیست که در عهد شاه عباس ماضی بحکومت مرو سرفرازی داشت (روز روشن، ص ۳۳۰) -

ز غنچهٔ دهنت بوسه ای بخواب گرفتیم
نمردم و ز گل آرزو گلاب گرفتیم

۸۵۹ - حاجی زمان زمانی[1]

کفش دوزی میکرد - ازوست :

جام بلور از خم شراب بر آمد
ماه فرو رفت و آفتاب بر آمد

۸۶۰ - زکی

از فرزندان خواجه غیاث نقشبند است - در صفاهان سکونت اختیار کرده بود - ازوست :

در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم
غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد

۸۶۱ - میرزا زین‌العابدین شهرستانی[2]

از جانب مادر صبیه زادهٔ شاه عباس ماضی است و از طرف پدر میرزا رفیع صدر - ازوست :

اسیر بند غم خانمان نمیدانم
مجاور قفسم آشیان نمیدانم

تو میکشی و خیال تو زنده میسازد
[۱۳۰ب] تفاوتی بجز این درمیان نمیدانم

۱ - زمان حاجی محمد زمان کفش دار از خطهٔ اصفهانست (روز روشن، ص ۳۲۰) -

۲ - شمع انجمن، ص ۱۸۸ -

الهی نو گل ما را بهار بی خزان باشد
تبسم بر لبش چون می بساغر کامران باشد

۸۶۲ - زین الدین محمود[1]

از قهپایه است - ازوست :

شد فصل بهار و موسم صاف خمست
مخموران را چشم بر اطراف خمست

جز در کف ساقیان گلچهره مجوی
عنقای فراغتی که در قاف خمست

رباعی :

علم ازلی آب و گلم را چو سرشت
تخمی ز بد و نیک عمل در وی کشت

او عالم و من معترف کردهٔ زشت
کاتب گنه مرا چه بیهوده نوشت !

۸۶۳ - زمانای حنا تراش

خوش فکر بوده - ازوست :

چیست مانع در هلاکم تیغ بیداد ترا
از تو شیرین ترکه خواهد کشت فرهاد ترا

در کامم ازان لب که سیه مست عتابست
زهریست که نامش بکنایت شکر آبست

۱ - زین : زین‌الدین محمود اصفهانی : از معاریف حکما بوده و در عهد اکبر پادشاه در هندوستان آمده بعد زمان عود بوطن نمود (روز روشن، ص ۳۳۵)

آن نوش لب چو روی بمی نوشی آورد
گلبرگ شعله را هم آغوشی آورد

۸۶۴ ـ زمانای نقاش اردستانی۱

از خوشگویان زمان خود بوده ـ ازوست :

یک خنده چو گل نامزدم ساخته بودند
چیدند مرا غنچه و آن هم ز میان رفت

قصد قتلم گر کنی بدنامیی خواهی کشید
زانکه خنجر تا برای انتظارم میکشد

گر وحشیانه از روش خلق می رمم
عذرم بسی بجاست که آدم ندیده ام

در هجو شخصی این قطعه میگوید :

خواجه چون خواهد که از بهر سرا چاهی کند
تا نباشد اهل بیتش را ز بی آبی عذاب

خود ز یکجانب نگرد شکل نانی بر زمین
از دگر جانب غلامان میرسانندش بآب

۱ ـ زمانا : نقاش حناتراش اردستانی که در ''نشتر عشق'' آنرا زمانی به یای نسبت نوشته شاعری خوش‌گفتارست و ''انور'' هم تخلص اوست و بعضی او را به اشتباه اتحاد تخلص زمانا دانسته اند که ''فریبی'' هم تخلص میکرد ـ وطنش اصفهان بود و بعضی انور و زمانا نقاش را دو کس انگاشته دو جا ذکر کرده (روز روشن، ص ۳۲۸) ـ

رباعی

در عرصهٔ دهر آدمی پیدا نیست
ور هست درو بجز کمی پیدا نیست

عالم بسواد چشم خوبان ماند
کش مردم هست و مردی پیدانیست

رباعی

بی لعل لبت گر شکر ناب خورم
گویی بجگر خنجر قصاب خورم

بی روی تو هر می که بجامم ریزند
آبیست که در تشنگی خواب خورم

۸۶۵ ـ زین‌العابدین استرآبادی۱

ازوست :

بدیگران کرم و لطف دمبدم کردی
مرا بداغ وفا سوختی کرم کردی

۸۶۶ ـ زایرا شستری۲

معاصر شیخ علی حزین است ـ ازوست :

نیست عیب هیچ معشوق بعاشق آشکار
زال دنیا پیش چشم اهل دنیا پیر نیست

۱ ـ صبح گلشن، ص ۱۹۲ ـ
۲ ـ خواجه عبدالمحمد (فرهنگ سخنوران، ۲۳۶) ـ

۸۶۷ ـ زایر همدانی[1]

در هند آمده ـ این بیت ازوست :

در موج خیز حادثهٔ دهر چون حباب
عمری بیک نگاه بسر برده ایم ما

۸۶۸ ـ زایر دامغانی[2]

این بیت ازوست :

ز لیلی لیلی من دلربای بیشتر دارد
ز مجنون اندکی دیوانه تر میخواستم خود را

۸۶۹ ـ زایر طهرانی

این بیت ازوست :

دل را خوشست خانهٔ روشن دلان کنیم
آئینه چون نمی شود آئینه دان کنیم

۸۷۰ ـ میر زمانی

سوای آن زمانی است که بالا ذکر شد ـ ازوست :

دو ابروی تو که پیوسته سر بسر دارند
دو ماه پاره سر وصل یک دگر دارند

۸۷۱ ـ زمانا لاهیجی

در هند نیامده ـ ازوست :

۱ ـ صبح گلشن، ص ۱۸۹ ـ
۲ ـ نامش اسمعیل است (شمع انجمن، ص ۱۸۸) ـ

مکیدن لب شاهد و زخم کردن
نمک خوردنست و نمکدان شکستن

۸۷۲ میرزا قاسم زاهد[1]

از تبارزهٔ اصفهانست ـ بامراء و اعزهٔ آن شهریار و مصاحب بوده ـ ازوست :

چون تنک ظرفان نه بر اندازه ساغر میکشم
صه قدح چون شاخ گل یکبار بر سر میکشم

چو خضر زندهٔ جاوید شو بحسن عمل
کنون که در قدحت آب زندگانی هست

مرا بچهرهٔ سبزان نظر زیاده بود
که نو خطست رخ سبز اگرچه ساده بود

نهال قد تو چون شمع از سرافرازی
بمجلسیکه نشسته است ایستاده بود

چشمت چو ز سرمه مد آهی بکشد
از کیش جفا تیر نگاهی بکشد

مژگان تو عالمی بخون غلطاند
یک خامهٔ مو شکارگاهی بکشد

۱ ـ زاهد : میرزا قاسم خان اصفهانی از اکابر عباس‌آباد اصفهان و شاعر عهد شاه سلیمانست (روز روشن، ص ۲۲۳) ـ

۸۷۳ - مولانا زیبای

این بیت ویراست :

قامت شیوهٔ رفتار چو بنیاد کند
سرو را بندهٔ خود گوید و آزاد کند

۸۷۴ - ملا محمد میرک زکی[1]

از اهل خطهٔ کشمیر جنت نظیر است - ملای مکتبی بوده، در شاهجهان آباد آمده ملازمت یکی از امرا اختیار نموده - بوساطت او خدمت استفتایی حاصل نموده - باز بوطن خود رفت - ازوست :

رخت را گویم ار برگ گل سیراب، میرنجی
لبت را گر کنم تشبیه لعل ناب میرنجی

خوشامد را بطبع نازکت ره نیست یکذره
اگر گویم ترا خورشید عالمتاب، میرنجی

۸۷۵ - عصمت قباب نواب زیب النسا بیگم[2]

دختر بزرگ محی الدین اورنگ زیب است - فاضلهٔ کامله بود -

۱ - ملا محمد میرک زکی زیرک و فتانست - بعنوان ملائی میگذرانید - قبل ازین بهند رفته خدمت افتا آورد - اصلح میرزا بعد از نوشتن اشعار بالا میگوید : فقیرهم در ساحت جوایش بپای سعی راه بریده :

شوی دل سرد، اگر از یاد رویت، گرم میگیرم
اگر چون شمع، از سوز تو گردم آب، میرنجی

(تذکرهٔ شعرای کشمیر اصلح میرزا، ص ۱۰۵) -

۲ - ۱۱۱۳---۱۰۴۸ه - ق -

در شعر و انشا قدرت تمام داشته - زیب المنشآت که از تالیفات آن جنابست فقیر آن را زیارت نموده - اما دیوان اشعارش جایی بنظر نیامده - مگر در تذکره ای اشعار انتخابش بنظر آمده - لیکن اعتبار را نشاید - سبب آنکه [۱۳۱ الف] اکثر شعر اساتذه صاحب آن تذکره بنام بیگم نوشته بود - چند بیت که مرقوم خواهد گردید ازان تذکره است - خدا راست کند که از بیگم باشد و الا نه از هر کس که باشد مالک اوست - چون حضرت اورنگ زیب عالمگیر بپاس شرع بشعر توجه نداشت بلکه انکار داشت، ازین سبب اکثر شعرای پای تخت ملازم بیگم بودند و نوازشها یافتند - قصاید قطعه و مثنوی در مدح بیگم گفته اند - ازانجمله محمد علی ماهر مثنوی نه صد بیت در مدح بیگم گفته - این بیت ازان مثنویست :

بذات او صفات کردگار است
که خود پنهان و فیضش آشکار است

این چند شعر از آن بلقیس زمان است :

میدهد گفتار تو جان کشتهٔ زار ترا
ظاهرا خاصیت عیسی است گفتار ترا

آرزو دارم که چون پروانه جان سازم نثار
بار دیگر چون به بینم شمع رخسار ترا

بیا که زلف کج و چشم سرمه سا اینجاست
نگاه گرم و اداهای آشنا اینجاست

کرشمه تیغ و مژه خنجر و نگه الماس
شهادت ار طلبی دشت کربلا اینجاست

گر چه من لیلی اساسم دل چو مجنون با نواست
سر بصحرا میزدم لیکن حیا زنجیر پاست

بذکر حق شده مشغول آبشار فکر
مرید سلسلهٔ خواجگان جوباریست

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد
دور باد از تن سری کارایش داری نشد

در نظر شاهد نداری دیده از عالم به بند
کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد

صد بهار آخر شد و هر گل بفرق جا گرفت
غنچهٔ باغ دل ما زیب دستاری نشد

تیر مژگان تو در چشم خلیدن گیرد
خونم افتد بزمین لاله دمیدن گیرد

گر مصور مرا نمونه کشد
صورت آه ما چگونه کشد

شبی بیاد تو در بر کشیده ام خود را
هنوز بوی گلم از کنار می آید

مرا این گرم دیدنها کند داغ
وگر نه قحط نرگس شد درین باغ

ای آبشار نوحه گر از بهر چیستی
چین بر جبین فگنده ز اندوه کیستی

آیا چه بود درد که چون من تمام شب
سر را بسنگ میزدی و میگریستی

حرف السین مهمله

٨٧٦ - محرم خلوتسرای غیب و هویت، کاشف
اسرار حقایق الوهیت، مهر سپهر
ولایت، اختر برج هدایت، خضر بیدای
ره نمایی، حکیم شیخ سنایی[۱] قدس الله سره

وی پیشرو اهل صوف است - بهمه مذهب ستوده و نزد همه کس مقبول بوده - از بزرگی‌های حکیم یکی آنست که جناب مولوی جلال‌الدین رومی، بآن فضل و کمال معتقد اوست - چنانکه میفرماید :

عطار روح بود و سنایی دو چشم او
ما از پی سنایی و عطار آمدیم

در مثنوی نیز چند جا تعریف فرموده اند - ازان جمله است :

۱ - ابو المجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی شاعر بلند مرتبهٔ شیعی مذهب و عارف مشهور و از استادان مسلم شعر فارسی است - ولادتش در اواسط قرن پنجم هجری (اواسط قرن یازدهم میلادی) در غزنین اتفاق افتاد - وفات او بسال ۵۳۵ هجری (۱۱۵۰ میلادی) اتفاق افتاد و مقبره‌اش در غزنین زیارتگاه خاص و عام است (گنج سخن، ج ۱، ص ۲۵٦) -

ترک جوشی کرده ام من نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام

از گفتار حکیم سنایی کتاب حدیقه است که هر چمن ازان حدیقه ریاض حقیقت و ازهار طریقت است - مثل آن کتاب از متقدمین و متاخرین نگفته اند - چنانکه حکیم خود دران کتاب میفرماید :

کس[۱] نگفت این چنین سخن بجهان
ور کسی گفت گو بیار و بخوان

زین نمط هر چه در جهان سخن است
گر یکی، ور هزار آن من است

چون ز قرآن گذشتی و اخبار
نیست کس را ازین نمط گفتار

[۱۳۱ ب] کردی از نیستی بمن نسبتش
دیو قرآن فارسی لقبش

بخدا از بزیر چرخ کبود
چون منی هست و بود و خواهد بود

خاتم انبیا محمد بود
خاتم شاعران منم همه سود

خاطرم بنده ایست حکم پذیر
هر چه گویم بیار گوید گیر

زین نکو تر سخن نگوید کس
تا بحشر این سخن جهان را بس

۱ - حدیقة الحقیقة، ص ۷۱۳ -

هزل من هزل نیست تعلیم است
شعر من شعر نیست اقلیم است

شعر من شرح شرع و دین باشد
شاعری عقل را چنین باشد[1]

بندهٔ دین و چاکر ورعم
شاعر راست گوی بی طمعم

همچو آبم بهر کجا باشم
تا نیابی گرانبها باشم

آب نایافته گران باشد
چون بیابند رایگان باشد

آب چون کم بود بجان جویند
چون بیابند کون بدان شویند

اهل تصوف و توحید اغلب ابیات آن کتاب را در رسایل و مصنفات و ملفوظات خود باستشهاد می آورند - باوجود این کمال چون کتاب حدیقه باتمام رسانید و بمطالعه علمای ظاهر غزنین درآمد زبان طعن بر او دراز کردند - و به کفر و الحاد منسوب نمودند - خواستند او را تشهیر کنند - او بعلمای غزنین گفت : که چرا مرا ملامت و سرزنش میکنید؟ گفتند : تو در کتاب حدیقه خلاف شرع گفته ای - گفت : کتاب حدیقه را بعلمای دارالسلام بغداد عرض میدارم - اگر علمای آنجا بر کفر من فتوی دهند هر چه سزای ما باشد بما رسانید - پس حدیقه را بدارالخلافت بغداد فرستاد و از علمای بغداد و ائمه آنجا بر صحت عقیدهٔ خود فتوا خواست - علماء و ائمهٔ آنجا بر صحت قصیده و به ثبوث ایمان و مذهبش دستخط

۱ - شاعر راست گوی این باشد (حدیقه، ص ۷۲۵) -

و مواهیر نمودند - ازان سرزنش و بلیه نجات یافت - گویند وقتیکه زنده بود مردم غزنین هزار خواری و مذلت باو رسانیدند - وقتیکه مرد خاک قبر او را بجای سرمه در چشم میکشیدند - و سبب توبه‌اش و اشعار مدح ملوک از دیوان خود محو کردن و مرید گشتن پیش شیخ ابو یوسف همدانی مفصل در تذکرهٔ دولت شاهی مرقوم است - جهت اختصار درینجا همینقدر کافیست - چون ذکر حدیقه درمیان آمد، لازم شد که چند حکایت ازان کتاب تیمناً باید نگاشت :

ایکه در نفس خود شدی عاجز
کی شناسی خدای را هرگز

تو که در نفس خود زبون باشی
عارف کردگار چون باشی

سلطان بهرام شاه غزنوی میخواست تا همشیرهٔ خود را بنکاح شیخ در آورد - ابا نمود - در مغدرت بهرام شاه میگوید -

من نه مردی زر و زن و جاهم
بخدا گر کنم و گر خواهم

گر تو تاجی دهی ز احسانم
بسر تو که تاج نستانم

در منقبت

با مدیحش مدایح مطلق
ذهق الباطل است و جاء الحق

آن ز فضل آفت سرای فضول
وی علمدار و علمدار رسول

آن سرافیل سرفراز از علم
ملک‌الموت دیو آز از علم

آن فدا کرده در ره تسلیم
هم پدر هم پسر چو ابراهیم

حکم تسلیم را خلیل بشرط
درگه شرع را وکیل بشرط

بشنیده ز مصطفی تاویل
گشته مکشوف بر دلش تنزیل

مصطفی چشم روشن از رویش
شاد زهرا چو گشت وی سویش

آنکه در شرع تاج دین او بود
زانکه در دین حق گزین او بود

شرف چرخ تیز گرد او بود
در حدیث و حدید مرد او بود

باغ سنت بامر نو کرده
هرچه خود رست بود خو کرده

هرگز از خشم هیچ سر نبرید
جز بفرمان حسام بر نکشید

هر عدو را که در فگند از پای
نام بر دستش و زنند خدای

از در کفر گل بر آرنده
در دین را نگاه دانده

نور علمش کشندهٔ کوثر
نار تیغش کشندهٔ کافر

[۱۳۲ الف] دست و تیغش چوپای کفر به‌بست
هیبتش گردن عدو بشکست

هر که ناطق نبود قایل او
وانکه قایل نبود قاتل او

خیبر از تیغ او خراب شده
سر آبش همه سراب شده

کر شده گوش فتنه از کوسش
کرده فتح و ظفر زمین بوسش

کس ندیدم برزم در پشتش
منهزم شرک از یک انگشتش

آل یاسین شرف بدو دیده
ایزد او را بعلم بگزیده

مر نبی را وصی و هم داماد
جان پیغمبر از جمالش شاد

کتب ناخوانده دیده بود بدل
علم دو جهان ورا شده حاصل

لطف او بود لطف پیغمبر
عنف او عنف شیر شرزه تر

خوانده در دین و ملک مختارش
هم در علم و هم علمدارش

شرف شمع و دایه دین او
صدف در آل یاسین او

آمد از سدره جبرئیل امین
لا فتی کرده مرد را تلقین

ذوالفقاری که از بهشت خدای
بفرستاده بود شرک زدای

نه جگر بود داعی مردیش
نه ظفر باعث جوانمردیش

آوریدش به نزد پیغمبر
گفت کین هست بابت حیدر

تا بدو دینت آشکار کند
لشکر کفر تار و مار کند

مصطفی داد و مرتضی را گفت
که بدین آر دین برون ز نهفت

زور او بت شکن ز روز ازل
دست او تیغ زن بر اوج زحل

نایب مصطفی بروز غدیر
کرده بر شرع خود مر او را امیر

قابل راز حق رزانت او
مهبط وحی حق امانت او[1]

(این بیت الحاق است اغلب که از حکیم سنائی نباشد)

۱ - حدیقه، ص ۲۴۸ -

بهر او گفت مصطفی بالله
کای خداوند و آل من والاه

محرم او بود کعبهٔ جان را
محرم او بود سر قرآن را

بوده با آسمان براعت او
در زمین عجم شجاعت او

کرده خورشهد و ماه را بدونیم
نور اقلامش اندران اقلیم

رازدار خدای پیغمبر
رازدار پیمبرش حیدر

حیدری کش خدای خواند شیر
کی بهیچا فرو برد شمشیر

شیر روباه را نیازارد
لیک صد گور زنده نگذارد

مر قضایی که کرد یزدانش
همره جان مصطفی جانش

هر دو یک قبله و خروشان دو
هر دو یک روح و کالبد شان دو

هر دو یک در ز یک صدف بودند
هر دو پیرایهٔ شرف بودند

دو رونده چو اختر گردون
دو برادر چو موسی و هارون

در ره خدمت رسول خدای
اندرین کار گاه دیو نمای

با کسی علم دین نگفت استاخ
زانکه دل تنگ بود و علم فراخ

سایلان را بآشکار و نهفت
جز باندازه علم شرع نگفت

در خیبر بکند شوی بتول
در دین را بدو سپرد رسول

چون توانست چاه کفر انپاشت
جاه دین هم نگاه داند داشت

قوت حسرتش ز قوت نماز
چرخ را داشته بگشتن باز

تا دگر باره برنشاند بزبن
خسرو چرخ را تهمتن دین

زحل اندر محل خود حیران
چشم ناهید سوی مه نگران

بتعجب ز زخم تیرش تیر
پشت همچون کمان و رخ چو زریر

حلم را کار بست روز جمل
عفو کرد از عدو خلاف و جدل

باز با خشم خویش در صفین
با عدو کار بست رای رزین

تا نه بکشاد علم حیدر در
ندهد سنت پیمبر در

روح را در قعود عود او کرد
در رکوع و سجود جود او کرد

خاتم اینجا بداد بر در راز
ملک آنجا عوض ستد با ناز

نایب کردگار حیدر بود
صاحب ذوالفقار حیدر بود

مهر و کینش دلیل منبر و دار [۱۳۲ ب]
حلم و خشمش قسیم جنت و نار

خوانده بر گنده پیری و میری
سه طلاق و چهار تکبیری

کودک از زرد و سرخ بشکیبد
مرد را سرخ و زرد نفریبد

جان حیدر در آز ناویزد
شیر ز آتش همیشه بگریزد

فی مذمت اعدائه [و حساده]۱

خال ما بود خصم او حالی
لیک خالی ز خیرها خالی

خال مشکین نبود بر خورشید
خال بر دیده بود لیک سفید

آنکه مرد دها و تلبیس است
آن نه خال و نه عم که ابلیس است

شیر حق زین جهان بپرهیزد
سگ بود کز کلیچه بگریزد

۱ - حدیقه، ص ۲۵۹ -

تابش روح خواهد و تف صدر
روز خود بدر خواهد و شب قدر

آنکه جز ابله و منافق نیست
شرم مخلوق و ترس خالق نیست

کرده خصمان او چه بنده چه حر
مطبخ اینجا و دوزخ آنجا پر

چه خطر دارد آل بوسفیان
که بر آرند نام شان بزبان

آل مروان و آل سفله زیاد
که نرفتند جز براه عناد

با علی کی بود مخنث دوست
کی ز پیر عوام نایب اوست

در ره دین ز یک زیاد بدند
طاغیان همچو قوم عاد بدند

دور دورند در نهاد و سرشت
باغیانش ز باغهای بهشت

هر که او بر علی برون آید
روز محشر بگو که چون آید

هر که باشد خوارج و ملعون
واجب آنست کش بریزی خون

این چند بیت کدامی رافضی یا خارجی الحاق کرده - از

حکیم سنایی نیست - باندک غور در کلام حکیم و کلام الحاق فرق و امتیاز میتوان کرد -

بس تو گویی که حزم و حلم و وقار
بود با حالت معاویه یار

بغی کردن برو حلیمی نیست
علی آزردن از حکیمی نیست

مصطفی گاه رفتن از دنیا
چون بسیجید منزل عقبیٰ

جمله اصحاب مر ورا گفتند
که چه بگذاشتی ؟ برآشفتند

گفت : بگذاشتم کلام الله
عترتم را نکو کنید نگاه

آنکه ز ابلیس حیله جوید و غدر
او مر ادریس را چه داند قدر

نه علی از خسان زبون بودی
شیر با گاومیش چون بودی

صورت ملک را که روح نداشت
از پی مرد صورتی بگذاشت

ملک معنی گرفت و نیک براند
آیت عزل این جهان برخواند

نشوی غافل از بنی هاشم
وز یدالله فوق ایدیهم

داد حق شیر این جهان همه را
جز فطامش نداد فاطمه را

دور کرد آن دو کبر ناخوش را
سیر کرد آن دو گونه آتش را

جانب هر که با علی نه نکوست
هر که گویاش من ندارم دوست

کی بود آن کسی حکیم که او
در دکان دماغ شش پهلو

کند از بهر لوت و باد بروت
سینه را همچو قلعهٔ الموت

از برای دو سیر روغن گاو
معده چون آسیا، گلو چون نای

آنکه بر مرتضی برون آید
نزد عاقل حکیم چون آید

خال ما داد بهر دنیا را
زهر مر نور چشم زهرا را

هر که را خال ازین شمار بود
مر ورا با علی چه کار بود؟

گر همی خال بایدت ناچار
پور بوبکر را تو خال انگار

عائیشه بهتر است خواهر او
خال ما به بود برادر او

ای سنائی سخن دراز مکش
کوتهی به ز قصهٔ ناخوش

فی لذت الدنیا مع شدت العقبی

آن بنشنیده ای که در راهی
آن مخنث چه گفت با داهی

که همی شد بره گشاد گره
بهر بی‌بی بسوی زاهد ده

تا مگر میوه سست شاخ شود
راه زادن برو فراخ شود

چون مخنث بدید هندو را
زو بپرسید و او بگفت او را

گفت بگذار ترهات خسان
رو به بی‌بی سلام من برسان

[۳۳، الف] پس به بی‌بی بگوی از ره درد
با چنین کون هلیله نتوان خورد

چون چشیدی حلاوت گادن
بکش اکنون مشقت زادن

تو ندانسته ای که خوردن کیر
نام و نیکی ندارد اندر زیر

سگ اگر جلد بودی و فربه
یک شکاری نماند اندر ده

غافلند از نهاد خود مردم
هیچ ندهند داد خود مردم

فی وضع الشی بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست
سرگذشتی ز حیزی اندر خواست

که بگو سرگذشت ای بهمان
گفت رو رو زنخ مزن هله هان

کسی از حیز سرگذشت نجست
حیز را کون گذشت باید جست

فی رفقاء السوء

دوستی با مقامر قلاش
یا مکن یا چوکردی او را باش

دوستی کز پی پیاله کنند
بدل دنبه پوست کاله کنند

دوست خواهی که تا بماند دوست
آن طلب زو که طبع و خواهش اوست

بدکسی دان که دوست کم دارد
زو بتر چون گرفت بگذارد

دوست گرچه دو صد یار بود
دشمن ار چه یکی هزار بود

فی المدعی و المحبت الکاذبه

قصه ای یاد دارم از پدران
زان جهاندیدگان و پر هنران

داشت زالی بروستای چکاو
مهستی نام دختری و سه گاو

نو عروسی چو سرو نو بالان
گشت روزی ز چشم بد نالان

گشت بدرش چو ماه نو باریک
شد جهان پیش پیر زن تاریک

دلش آتش گرفت و سوخت جگر
که نیازی جز او نداشت دگر

زال گفتی همیشه با دختر
پیش تو باد مردن مادر

از قضا گاو زانکه از پی خورد
پوز روزی بدیگش اندر کرد

ماند چون پای مقعد اندر ریگ
آن سر مرده ریگ اندر دیگ

گاو مانند دیو از دوزخ
سوی آن زال تاخت از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل
بانگ برداشت پیش گاو نبیل

کای ملک‌الموت من نه مهستیم
من یکی پیر زال محنتی ام

تندرستم من نیم بیمار
از خدا را مرا بدو مشمار

گر ترا مهستی همی باید
شو مر او را ببر ترا شاید

دخترم اوست من نه بیمارم
تو و او منت رخت بردارم

من برفتم تو دانی و دختر
سوی او شو ز کار من بگذر

تا بدانی که وقت پیچا پیچ
هیچ کس مر ترا نباشد هیچ

بی بلا نازنین شمرد او را
چو بلا دید در سپرد او را

بجمالی نکو بد و بد شاد
بخیالی بدش ز دست بداد

یار آن باشد ار بیاری خشم
که ز سر افگند برای تو چشم

صحبت ابلهان جو دیگ تهی است
کز درون خالی از برون سیهی است

دوستی ابلهان ز تقلید است
شر ره عقل و نفس و توحید است

من وفای ندیده ام ز خسان
گر تو بینی سلام من برسان

حکایت در حلم نوشیروان

حاجبی برد جام نوشروان
دید ازو شاه و کرد ازو پنهان

دل خازن ز بیم شاه برخاست
جام جستن گرفت از چپ و راست

بامید و براحت و غم و درد
هر کسی را مطالبت می کرد

شاه گفتش مرنج و غصه مسنج
بی گنه را مدار در غم و رنج

کانکه برداشت جام ندهد باز
وانکه دانست فاش نکند راز

شاه روزی میان رهگذری
دزد خود را بدید با گهری

کرد اشارت بخنده بی یاری
کین ازان جام هست گفت آری

آنت بخشودن اینت بخشیدن
آنت پاشیدن اینت پوشیدن

گبری از درد بر گرفت آن را
نیم ازین بس بود مسلمان را

[۱۳۳ الف] عدل کن زانکه در ولایت دل
در پیغمبری زند عادل

در شبانی چو داد کرد گلیم
داد پیغمبریش فرد کریم

تا شبانی نکرد بر حیوان
کی شبان گشت بر سر ایشان

عدل در دست آنکه دادگر است
ناوک مرگ را نکو سپر است

شاه عادل چو کشتی نوح است
که ازو امن و راحت روح است

حکایت

آن شنیدی که گفت نوشروان
مطبخی را بوقت خوردن نان

چو برو ریخت قطره ای خوردی
گفت هیهات خون خود خوردی

زین گنه من ترا بخواهم کشت
تابم از خشم میرود تا پشت

مطبخی چون شنید این گفتار
شد خلیده درون و رفت از کار

در زمان ریخت چون همه مرد آن
کاسه اندر کنار نوشروان

گفت عذر تو از گنه بگذشت
زخم شمشیر بینی و سر طشت

ای سیه روی این چه اسپید است
گفت ای شاه وقت نومید است

گنهم خورد بود اول حال
کشتن از بهر آن چه بود محال

بر گناهم گناه بفزودم
بر تن و جان خود نه بخشودم

تا نه پیچند خلق بر انگشت
که یکی را برای هیچ بکشت

تو نکو نام زی که من مردم
بدی از نام تو برون کردم

گفت خسرو که نیست کردارت
درخور نکتهای گفتارت

زشت کاری و خوب گفتاری
از تو آموخت چرخ پنداری

فعل تو من بقول تو دادم
شاد زی تو که من ز تو شادم

داد خلعت بساعتش بنواخت
زانکه معنی این سخن بشناخت

خوش سخن باش تا امان یابی
وقت کشتن خلاص جان یابی

فی محن صاحب العیال و المنال

کرد باید زن ستوده سیر
لیکن از خان و مان خویش بدر

زیرک آنست کو نگاید زن
ننهد در سرای خود شیون

اشتیاقش ز چیست دانی زن
یعنی آن قحبه را به تیر بزن

التمثیل فی زاهد السؤ

آن شنیدی که شد بشهر هری
خواجه ای فاضلی و پرهنری

رسته از رنج بیکرانهٔ دهر
گشته از فضل خود یگانهٔ دهر

از خرد رخت بر فلک برده
محنتش زیر پای نسپرده

محنتش را مگر یکی آن بود
که در اندوه قوت حمدان بود

مدتی بد که خواجه گای نیافت
پسری راست کرد و جای نیافت

چون پناهی نیافت مضطر شد
بضرورت بمسجدی در شد

کنج محراب و خانهٔ خالی
خواست تا گادنی کند حالی

چون بر انداخت پرده از تل سیم
تا برد سوی چشمه ماهی شیم

مسجد از نور شد چنان روشن
که برون تافت شعله از روزن

زاهدی زین حکایت آگه شد
پی برون برد و بر سر ره شد

پسری دید دامن از سوی پشت
مرد فاسق گرفته بوق بمشت

تاش بنهد میان حلقهٔ کون
زاهد آمد چو دیوی از بیرون

کاربست و عصا فراز نهاد
گوی همچو گاو باز کشاد

کای کذا و کذا چه کار است این
در ره شرع ننگ و عار است این

این چه بی حرمتیست خانهٔ حق
شرع را نیست پیش تو رونق

از چنین کارهاست در کشور
آسمان بی نم و زمین بی بر

خلق را نیست از خدای هراس
دل شان گشته معدن وسواس

از گناهان لوطی و زانی
خشک شد ابرهای نیسانی

بر بساط زمین نبات نماند
خلق را مایهٔ حیات نماند

بشود لا محاله دهر خراب
چون لواطت کنند در محراب

مرد فاسق بحیله بیرون جست
تا مؤذن برو نیابد دست

مرد فاسق چو شد برون از در
مرد زاهد گرفت کار از سر

[۱۳۲ الف] مرد فاسق چو باز پس نگریست
تا به بیند که حال زاهد چیست

دید بی هیچ دانگ و بی حبه
گرز شیخ است بر سر دبه

سر فرو کرد و گفت کای زاهد
این همان مسجد و همان شاهد

لیک از بخت ما و گردش حال
گشت بر ما حرام و بر تو حلال

شکر منت خدایرا که کنون
گشت حال زمانه دیگر گون

کشتها قوت تمام گرفت
کار اهل جهان نظام گرفت

شکر حق کابرها فرو بارید
بدل آب و در و مروارید

کشتهای تهی پر از نم شد
دل اهل زمانه بی غم شد

حرمت صومعه تو میدانی
بر تو ختم است و بس مسلمانی

مولانا تقی اوحدی نوشته که اشعار سنایی سی هزار بیت است - مبنی بر شش مثنوی - همه در یک بحر -

اول : حدیقة الحقیقت که چند حکایتش بالا مرقوم گشت -

دوم : سیر العباد الی المعاد -

سوم : کارنامه -

چهارم : طریق التحقیق -

پنجم : عفو نامه -

ششم : عقل نامه -

و شیخ قصاید غرا دارد که اکثر بزرگان در جواب مبادرت نموده اند - فاما برابر نیفتاده - این چند ابیات از قصاید و از رباعیات اوست :

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن
رخ چو عیاران مدار و جان چو نامردان مکن

یا برو همچو زنان رنگی و بوی پیش گیر
ورنه چون مردان در آ و گوی در میدان فکن

هرچه یابی جز بدی، آن دین بود بر جان فشان
هرچه بینی جز خداء آن بت بود درهم شکن

چون دو عالم زیر پایت نطع شد پای بکوب
چون دو کون اندود دستت جمع شد دستی بزن

سر بر آر از گلشن تحقیق تا در کوی دین
کشتگان زنده بینی، انجمن در انجمن

در یکی صف کشتگان بینی بتیغی چون حسین
در دگر صف خستگان بینی بزهری چون حسن

درد دین بوالعجب دردیست کاندروی چو شمع
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل
شاهدی را حله گردد یا شهیدان را کفن

روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش
صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن

روی بنمایند شاهان شریعت مر ترا
چون عروسان طبیعت رخت بندند از بدن

این جهان و آن جهانت را به یک دم درکشد
چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا رضای خویشتن

سوی آنحضرت نپوید هیچ دل با آرزو
با چنین گلرخ نخسپد هیچ کس با پیرهن

از قصیده

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی
کزین زندگانی چو مردی بمانی

ازان پیش کز استخوان تو مالک
سگان سقر را کند میزبانی

به پیش همای اجل کش چو مردان
بعیاری این خانهٔ استخوانی

ازین مرگ صورت نگر تا نترسی
ازین زندگی ترس کاکنون در آی

تو روی نشاط دل آنگاه بینی
که از مرگ رویت شود زعفرانی

بدان عالم پاک مرگت رساند
که مرگست دروازهٔ آنجهانی

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد
نه بازت رهاند همی جاودانی

اگر خوش‌خوی از گران قلتبانان
اگر بدخوی از گران قلتبانی

قصیده

گویی که بعد ما چه کنند و کجا روند
فرزندگان و دخترگان یتیم ما

خود یاد ناوری که چه کردند و چون شدند
آن مادران و آن پدران قدیم ما

من غزلیاته

هر دو رخ هم کفر وهم ایمان تر است
در دو لب هم درد وهم درمان تر است

گر دو صد یعقوب داری زیبدت
کانچه یوسف داشت صد چندان تر است

از لطیفی آنت نتوان خواند ازان
کانچه آن را آن توان خواند آن تر است

صورت از با تو نباشد گو مباش
خاک بر سر جسم را چون جان تر است

ای سنائی دل چو دادی در پی دلدار باش
دامن او گیر و از هر دو جهان بیزار باش

بر امید آنکه روزی بوس یابی از لبش
گر بباید بود، عمری در دهان مار، باش

چشم را بیدار دار اندر غم او زانکه تو
دل نداری تا ترا گویم بدل بیدار باش

بیتو ای آرام‌جانم زندگانی چون کنم
تا نباشی در کنارم شادمانی چون کنم

هر زمان گویی که دل در بند دیگر یار نه [۱۳۴ ب]
پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم

مرا بگویی کان شعله دوش با تو چه کرد
چرات بینم و با اشک گرم و با دم سرد

جفا نمود و نه بخشود و دل ربود و نداد
وفا بگفت نکرد و جفا نگفت بکرد

نه چاره ای که دل از دوستیش باز کشم
نه حیله ای که توانش براه باز آورد

گفتی که نخواهیم ترا گر بت چینی
ظنم نه چنین بود که با من تو چنینی

من بر سر صلحم تو چرا بر سر جنگی
من بر سر مهرم تو چرا بر سر کینی

گویی: دگری گیر، بیا، شرط نباشد
تو یار نخستین من و من یار پسینی

زیاده بده ساقیا زود دادم
که من خرمن تو به برباد دادم

مرا توبه و پارسایی نسازد
شبانگه می باید و بامدادم

بآتش کشندم همی بیم زانجا
من اینجا ز عشق اندر آتش فتادم

بدان آتش آنجا مبادا که سوزم
درین آتش اینجا رهایی مبادم

منم بندهٔ عشق تا زنده ام من
اگرچه ز مادر من آزاد زادم

دل از بادهٔ عشق خوبان نتابم
چنین باد تا باد رسم و نهادم

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی
تا در آغوشش در آرم تنگ تنگ

من ازو جانی ستانم جاودان
او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ

قطعه

هر که چون کاغذ و قلم باشد
دو زبان و دو روی گاه سخن

همچو کاغذ سیاه کن رویش
گردنش چون قلم به تیغ بزن

باغ و گل و مل نوای مرغان بهار
هست این همه و تو غایب ای زیبا یار

اکنون که تو غایبی ازینهام چه سود
وانگه که تو آمدی ازینهام چه کار

غم خوردن این جهان فانی هوسست
از هستی تا به نیستی یک نفس است

نیکویی کن اگر ترا دسترست
کاین عالم یادگار بسیار کسست

از عمر گذشته جز گناهی نه بماند
در دست بجز حسرت و آهی نه بماند

تا آخر عمر بود در خواب بدی
بیدار کنون شدم که کاهی نه بماند

بختی نه که با دوست بیامیزم من
عقلی نه که از عشق به پرهیزم من

دستی نه که با قضا در آویزم من
پایی نه کزین میانه بگریزم من

گر آمدنم بمن بدیْ نامدمی
ور نیز شدن ز من بدی کی شدمی

زان به نبدی که اندرین دیر خراب
نه آمدمی، نه بدمی، نه شدمی

هر ذره که بر روی زمینی بوده است
خورشید رخی، زهره جبینی بوده است

گرد رخ از آستین بآزرم فشان
کانهم رخ خوب نازنینی بوده است

روزیکه سرا پرده برون خواهی کرد
دانم که زمانه را زبون خواهی کرد

گر زیب جمال ازین فزون خواهی کرد
یا رب چه جگرهاست که‌خون‌خواهی کرد

آن یار که امسال گزیدی بر من
چندان مشت امت بار در هر برزن

گر کون بکست بر زند ای رعنا زن
فی‌الحال به تیزیت کند آبستن

بیخوابی شب جان مرا گرچه بکاست
جز بیداری ز روی انصاف خطاست

باشد که خیال او شبی رنجه شود
عذر قدمش بسالها نتوان خاست

از مثنویش

جگرم خون شدست و نیست کسی
که بود غمگسار من نفسی

جمله روی زمین بگردیدم
کافرم همدمی اگر دیدم

رباعی

هنگام وداع با من آن مشکین موی
گفتا آیم تو رخ بخوناب شوی

گفتم صنما تو این سخن آنرا گوی
کو زنده بماند چو بگردانی روی

تولد، حکیم سنائی بقول مولانا تقی الدین اوحدی در عهد سلطان محمود غزنوی[1] بوده -

۸۷۷ - سلطان جلال‌الدین سلیمان شاه[2]

برادر زادهٔ سلطان سعید سنجر بن ملک شاه بوده - ملا عوفی نوشته که چون سلطان سعید سنجر را نکبت پیش آمد که بدست رعیت گرفتار گشت و قیدش امتداد کشید شبی مناجاتی کرد: که الهی مرا از تمتع دنیا هیچ باقی نمانده است جز سه آرزو: یکی آن که بهر طریقیکه باشد یا بمرگ یا بحیات از دست این جماعه مرا خلاص دهی که تجرع جام مذلت بر من سخت می آید، دیگر آنکه مرا بدارالملک مرو برسانی، تا اگر مرغ روحم قصد مطار صدره کند قفس کالبد هم در دولتخانهٔ مرو بماند، سیم آنکه سلیمان شاه را که برادرزارهٔ من است از دولت پادشاهی برخورداری ندهی - هر سه دعای او باجابت پیوسته - نوبت امارت سلیمان شاه بود که ترکان او را بند کردند و در قید آوردند - [۳۵، الف] بدان محنت درماند - از طبع راست بهره داشت - این رباعی دران حالت گوید:

---

۱ - بعضی او را مداح سلطان محمود سبکتگین دانسته و بر تاخر زمان حکیم از سلطان مطلع نشده که وفات سلطان محمود در سنه چهار صد و بیست و یک ست و میلاد حکیم سنه سبع و ثلاثین واربعمائة (۴۳۷) و در سنه ثلثین یا خمسه و ثلثین و خمسمائة (سال ۵۳۰ یا ۵۳۵) حکیم ازین دار فانی رحلت نموده (طبق گنج سخن تاریخ وفاتش ۵۴۵ و طبق تذکرة الشعرا ۵۴۴ است)-

۲ - السلطان جلال الدین سلیمان بن سلطان محمد السلجوق (لباب‌الالباب، ص ۴۰) -

از دست تبه‌کاری این مشتی زند
در کام حیات ماست چون حنظل قند

ای ایزد بی نیاز، آخر مپسند
دیوان همه آزاد و سلیمان در بند

۸۷۸ - الحکیم محمود ابن السمانی[۱]

ملا عوفی او را از شعرای آل سلجوق نوشته و ویرا از حد ستوده - برشتگی کلامش افسرده دلان را در تواجد آورده - و غزلهای آبدارش آتش در دل ارباب شوق در زده - این چند بیت از زاده‌های طبع وقاد اوست :

دل از کار خود آنگه بر گرفتم
که با تو عشق بازی در گرفتم

بسا شب کز تو گفتم رو بتابم
چو روز آمد غمت از سر گرفتم

چو دانستم که با تو در نگیرد
حدیثم زود از ره در گرفتم

زجان خویش دست آنگه شستم
که مهرت را چو جان در بر گرفتم

مرا گفتی دل از ما بر گرفتی ؟
گزاف است یعلم الله گر گرفتم

۱ - الحکیم محمود بن علی السمانی المروزی که سیمای فضل در جبین او مبین بود و سخن او عظیم محکم و متین (لباب الالباب، ص ۲۴۷) -

ترا در دلبری دست تمام است
مرا در عاشقی درد مدام است

اگر از من بری صد جان حلال است
وگر بی تو زیم یکدم حرام است

بدام تو جهانی شد گرفتار
مرا بر گوی کاخر این چه دام است؟

همانا کاسمان و روزگاری
که جور و آفت تو بر دوام است

ز عشق تو که جاویدان بماناد
بسوی دل پیام اندر پیام است

سعادت بر سر کویت مقیم است
مرا زان بر سر کویت مقام است

دریغا کز پی سود وصالت
هر آن‌سودا که پخت او جمله خام است

سمانی نشکند عهد تو هرگز
اگرچه از تو کارش بی نظام است

با که گویم راز چون محرم نماند
میزیم با درد چون مرهم نماند

توبه اولی تر ز عشق شاهدان
در جهان چون شاهدی همدم نماند

دوستان رفتند و زیشان نزد ما
یادگاری بهترین جز غم نماند

ای دریغا کز جفای روزگار
هیچ عاقل را دل خرم نماند

یار معنی دار اگر نایاب شد
دوست دعوی‌دار آخر هم نماند

مانده بود اندر گل شادی نمی
اندرین ایام ما آن هم نماند

همه جز قصد جفا می نکنی
حاجتم هیچ روا می نکنی

نکنی بر من بیچاره سلام
ور کنی، جز بریا می نکنی

دوست داری که مرا غصه دهی
زان بمن راه رها می نکنی

صد کرشمه بکنی در هر گام
وان جز از رغم ما می نکنی

تا بکی وعدهٔ دیدار دهی
چون بدان هیچ وفا می نکنی؟

می توانی که کنی وعده وفا
می ندانم که چرا می نکنی

با سمائی ز ستم هر چه کنی
جز بتعلیم سما می نکنی

زن سبب همچو سما، هر حرکت
گر کنی، جز ببلا می نکنی

معشوقه سر وفا ندارد
سرمایه بجز جفا ندارد

گر در نگری بروی زیباش
آن سرو روان روا ندارد

رباعی

از درد چشیدن و کشیدن خواری
جان جوید هر دمی ز تن بیزاری

ای کاش بمردمی، که مردن بهتر
زین زیستن بصد هزاران خواری

نه یار شبی بکوی من می آید
نه زو خبری بسوی من می آید

شرمم آید بروی او آوردن
آنچ از غم او بروی من می آید

چون یار، دلا، میان بآزار تو بست
گفتم که: نگر دل همه در کار تو بست

هر[1] عشوه که در جهان ازو کس نخرید
آورد و بنرخ نیک در بار تو بست

---

۱ - آن عشق، که در جهان ازو کس نخرید (لباب‌الالباب، ص ۳۵۰)-

٨٧٩ ـ الحکیم علی بن احمد السیفی النیشابوری[١]

در عهد سلجوقیان بوده ـ ملا عوفی نوشته که وی [بصد][٢] عشق نامه تالیف نموده که عاشق بمعشوق نویسد و درد و نیاز عاشق و غنج و ناز معشوق با سوز و گداز دران کتاب ادا کرده ـ و آن کتاب مقبول فضلا و پسندیدهٔ اماثل گشته است ـ این چند شعر از زادهای فکر اوست :

ای کرده بیگناهی از دوستان کناره
از تست جور بر من وز دوستان نظاره

[١٣٥ ب] گر دوستیت جرمیست، آن جرم کرده آمد
از بهر این نگیرند از دوستان کناره

جرمیکه از تو آمد، بر خویشتن گرفتم
بسیار جهد کردم ناخواست را چه چاره ؟

در ماتم فراقت داریم گاه و بیگه
هم دیده کرده خونی، هم جامه کرده پاره[٣]

---

١ ـ لباب‌الالباب، ص ٣٥٩ ـ
٢ ـ ایضاً ـ
٣ ـ در ماتم فراقت، آیم بگاه و بیگه
هم دیده کرده خونین، هم جامه کرده پاره
(لباب‌الالباب، ص ٣٦)ـ

خبرت هست؟ که تا دور فتادی ز برم
دل من دور فتاد است و بجان در خطرم

دل و جانم چوهمی بی تو نخواهند مرا
پس توپی جان و دل من چوهمی در نگرم

دل خبریافت که تو رفتی و میباید زیست[١]
جان بدو گفت: که رفتی و منت بر اثرم

تا بیکبارگی، ای جان جهان، باز رهیم
من درین محنت و تیمار تو از درد مرم

رباعی

رخسارهٔ تو زرد شد ای مایهٔ ناز
از محنت آنکه می کند ریش آغاز

لاحول کنی چو ریش بینی هر روز
آن دیو بلاحول کجا گردد باز ؟

٨٨٠ ـ سناءالدین ارقم الفارسی[٢]

مولانا عوفی فرموده که او برادر اتابک است ـ اشعار بسیار پیوسته دارد ـ این رباعی ازانجمله است :

---

١ ـ دل خبریافت که رفتی و بیامد ز پست (لباب‌الالباب، ص ٣٦٠) ـ

٢ ـ الامیر سناءالدین ارقم الفارسی که برقم مردی و مردمی صفحهٔ دولت او مرقوم بود و کمال شهامت او همه اقران و اکفا را معلوم، برادر اتابک دکله، ممالک فارس در تحت تصرف و فرمان او بود و از حد مکران تا ساحل عمان در ضبط و امکان او (لباب‌الالباب، ص ٥٧) ـ

روی تو بطعنه بر قمر می خندد
لطفت بکرشمه بر گهر می خندد

از شیرینی که هست گویی لب تو
پیوسته چو پسته پر شکر می خندد

۸۸۱ ـ شاهباز آشیانه سخنوری، ظل همای فضیلت گستری، بلبل گلستان علم و عرفان، طوطی بوستان معرفت و ایقان، شاه اقلیم سخن طرازی، شیخ مصلح الدین سعدی۱ الشیرازی قدس الله سره

وی مرید شیخ الشیوخ شهاب الدین عمر سهروردی است ـ و باتفاق شیخ عبدالقادر گیلانی علیه رحمة بزیارت بیت الله مشرف گشته ـ و با حضرت خواجه خضر علیه السلام ملاقات کرده ـ و خواجه خضر آب دهان خود را بدهان شیخ انداخته ـ این همه عذوبت و شیرینی بسبب آب دهان خصرت خواجه خضر علیه السلام

۱ ـ شیخ مشرف بن مصلح (یا مشرف الدین مصلح، یا مشرف الدین بن مصلح الدین) سعدی شیرازی در اوایل قرن هفتم هجری (اوایل قرن سیزدهم میلادی) میان خاندان از عالمان دین در شیراز ولادت یافت ـ در اوان جوانی ببغداد رفت و آن جا در مدرسهٔ نظامیه که خاص شافعیان بود بتحصیل علوم ادبی و دینی همت گماشت وسپس بعراق و شام و حجاز سفر کرد و در اواسط قرن هفتم هجری در عهد حکومت اتابک سلغری ابوبکر بن سعد بن زنگی (۶۲۳—۶۵۸ هجری = ۱۲۲۶—۱۲۵۹ میلادی) بشیراز باز گشت ـ ازان پس قسمت عمدهٔ عمر خود را در شیراز و خانقاه خود زیسته و بسال ۶۹۱ هجری (۱۲۹۱ میلادی) یا ۶۹۴ هجری (۱۲۹۴ میلاوی) در گذشته و درهمان خانقاه مدفون گردیده است (گنج سخن، ج ۲، ص ۱۵۷) ـ

است ـ از حضرت شیخ فضلا کرامت نقل کرده اند ـ درین جا گنجایش آن نداشت ـ این بی بضاعت را چه یارا و کو سامان که بمدحش زبان کشاید ـ یا شمه ای از فضیلت او بیان سازد ـ عالمان دهر و فاضلان عصر ثنا خوان اویند ـ هیچ کس منکر کلام او نیست ـ الحق چنین شاعر فصیح از کتم عدم بعرصهٔ وجود نیامده ـ صیت سخنش همه عالم را زبان خاص و عام است ـ از جمله تصنیفاتش یکی گلستان ست که از تماشای ازهار رنگینش گل رنگ خود باخته و به تعریفش همه زبان گشته ـ و دوم بوستان است که از اثمار شیرینش شور در جهان افتاده ـ آن قدر معانی که ویرا دست داده دیگری را این دولت میسر نگشته ـ چنانکه یکی بر فضلا این قطعه گفته، پایه اش را ازین جا قیاس توان کرد :

قطعه

در شعر سه تن پیمبرانند
هر چند که لا نبی بعدی

اوصاف و قصاید و غزل را
فردوسی و انوری و سعدی

و اشعار غزل را شیخ رونق داده ـ و بانی غزل اوست ـ و پیش از وی غزل بطور قصیده بوده ـ مطلع و مقطع لازم نبوده ـ و بعد آن متاخران در غزل پیرو اویند ـ و شیخ حقی عظیم بر متاخران گذاشته ـ چه که متاخران سوای غزل و مثنوی بدیگر جنس کلام توجه و رغبت ندارند مگر بشاذ ـ و حضرت شیخ را بذله و لطیفه بسیار است ـ ازان جمله روزی اتابک محمد تماشای اسپان

میکرد - و مولانا قطب‌الدین علامه در خدمتش حاضر بود - و رایض اسپها را میگرداند - ناگاه از سم اسپ قدری خاک پرید و برخسار اتابک محمد نشست - و اتابک نهایت صاحب جمال بوده - علامه بمشاهدهٔ این حال خواند "یا لیتنی کنت ترابا" - اتابک رو بحضرت شیخ کرد که مولانا چه می فرمایند - گفت :

"و یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا"

نقلست که خواجه همام‌الدین تبریزی، که مردی از اهل فضل و خوش طبع و صاحب‌جاه و متمول بوده، معاصر شیخ سعدیست - روزی شیخ به تبریز در حمام در آمد - و خواجه همام نیز با عظمتی تمام در حمام بود - خواجه پرسید : این درویش از کجاست؟ شیخ گفت : که از خاک شیراز - خواجه گفت : عجب حالتیست که شیرازی در شهر ما از سگ بیشتر است - شیخ تبسمی کرد : که این صورت خلاف شهر ماست که تبریزی [١٣٦ الف] در شیراز از سگ کمتر است - خواجه همام بهم بر آمد - از سر غیظ و خشم گفت : سر شیرازیان مانند پشت این طاس است - گفت : بلی کون تبریزیان مثل روی این طاس است - خواجه همام خاموش گشت و از حمام بدر آمد - و شیخ در گوشه بنشست - و جوانی صاحب جمال و کمال خواجه همام را چنانکه رسم است باد میکرد - خواجه همام میان آن جوان و شیخ سعدی حایل بود - درین حالت از شیخ پرسید : که سخنهای همام در شیراز میخوانند؟ شیخ فرمود : بلی، شهرت عظیم دارد - گفت : هیچ یاد داری؟ گفت بیت یاد دارم، و این بیت آنست :

در میان من و معشوق حجابست همام
وقت آنست که ما پرده بیک سو فگنیم

خواجه همام را اشتباه نماند در آنکه این مرد سعدیست - سوگندش داد که شیخ سعدی هستی؟ گفت : بلی - خواجه در قدم شیخ افتاد - عذر شوخی خواست و شیخ را بخانه برد - و ضیافت و تکلفات نمود - اکثر خواجهٔ مزبور تتبع غزل شیخ میکند - بذله و لطیفهٔ شیخ تا کجا قلمی گردد، سفاین پر است - درین جا بهمین قدر اختصار آمد - هر چند که اشعار شیخ ورد زبان خاص و عام است و در هر ولایت و در هر شهر بلکه قریه بقریه مشهور است، حاجت نوشتن نبود، لیکن این هیچمدان جهت تسکین غلبهٔ شوق خود جزوی ازان گلبرگی و ازان کل جزوی مرقوم نمود :

وقتی دل سودایی میرفت به بستانها
عیش طرب آوردی بر لاله و ریحانها

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها

تا خار غم عشقت آویخته از دامن
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

آنرا که چنین دردی از پای در اندازد
باید که فرو شوید دست از همه درمانها

هر کش نظری باشد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گه نغمه زدی بلبل گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
می گویم و بعد از من گویند بدورانها

مشتاق و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم
کآسایشی نباشد بی دوستان بقا را

باز آی و جان شیرین از من ستان بخدمت
دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را

یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیک بختی
بر هر چه پیش آید گردن بنه قضا را

[حاشیه ۱۳۶ الف] اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمی شود ما را

ترا در آئینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بوده است ناشکیبا را

بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم
بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
چرا نگه نکنی یار سرو بالا را

شمایلی که باوصاف حسن تو گویند
مجال نطق نباشد زبان گویا را

که گفت بر رخ خوبت نظر خطا باشد
خطا بود که نه بینند روی زیبا را

بدوستی اگرم زهر باشد از دستت
چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را

کسی ملامت وامق کند بنادانی
عزیز من که ندیدست روی عذرا را

هنوز با همه دردم امید درمانست
که آخری بود آخر شبان یلدا را

نگفتمت که بیغما رود دل سعدی
چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

حدیث عشق نداند کسیکه در همه عمر
بسر نکوفته باشد در سرایی را

آه گر من باز بینم روی یار خویش را
تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
بیوفا یاران که بر بستند بار خویش را

همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر
برهمی بر دل نهی امیدوار خویش را

ترسم از بی‌طاقتیها ناگهان جوشی زنم
پر منه بر داغ کاریها مدار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق
درمیان خلق کم کردی وقار خویش را

———

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست
جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست

گر تاج می نهی غرض ما قبول تو
ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست

گر بنده مینوازی ور بنده می نهی
زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست

تنها نه من بقید تو درمانده ام اسیر
از هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
عذری که میرود بامید عطای تست

از ما چه بندگیی برآید که جبرئیل
بر پشت پای دوخته چشم از حیای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست

کس را بقای دایم و عهد قدیم تست
جاوید بادشاهی و دایم بقای تست

وقتست اگر بعین عنایت نظر کنی [۲۶۱ب]
از هر طرف که زنده دلی در هوای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

———

اتفاقم بسر کوی کسی افتاده است
که دران کوی چو من کشته بسی افتاده است

خبر ما برسانید بمرغان چمن
که هم آواز شما در قفسی افتاده است

بدلآرام بگو ای نفس باد سحر
کار ما همچو سحر با نفسی افتاده است

———

ز من مپرس که از دست او دلت چونست
ازو بپرس که انگشتهاش پر خونست

———

شمعی به پیش روی تو گفتم که بر کنم
حاجت به شمع نیست که مهتاب خوشتر است

———

باید که سلامت تو باشد
سهلست ملامتی که بر ماست

دلیکه عاشق صابر بود مگر سنگست
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است

بخشم رفتهٔ ما را که میبرد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است

[۱۳۶ب] شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که بزندان عشق در بند است

گرفتم از غم تو راه بوستان گیرم
کدام سرو ببالای دوست مانند است

پیام من که رساند بیار مهر گسل
که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است

قسم بجان تو خوردن طریق غیرت نیست
بخاک پای تو کانهم عظیم سوگند است

که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومند است

ز ضعف قوت آهم نماند و میترسم
گمان برند که سعدی بدوست خورسند است

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
تا خلق ندانند که معشوقه کدام است

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده ای
من درمیان جمع و دلم جای دیگر است

ملامت من مسکین کند کسیکه نداند
که حسن تا بچه حد است و عشق تا بچه غایت

چون جان سپردنیست بهر صورتیکه هست
در کوی عشق خوشتر و در آستان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

توبه کنند از گناه خلق بشعبان
در رمضان نیز چشمهای تو مستست

دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد
در دیده جای خواب بود یا خیال دوست

چو مور افتان و خیزان رفت باید
اگرچه ره بزیر پای پیلست

روز اجلم ناله نه از دادن جانست
از یار جدا میشوم این ازانست

اگر سروی به بالای تو باشد
نه چون قد دلآرای تو باشد

اگر دوران ز سر گیرند هیهات
که مولودی به سیمای تو باشد

و گر خورشید در مجلس نشیند
نه چون روی دلارای تو باشد

برای خود نشاید در تو پیوست
همی سازیم تا رای تو باشد

دو عالم را بیکبار از دل تنگ
برون کردیم تا جای تو باشد

یک امروز است ما را نقد ایام
مرا کی صبر فردای تو باشد

سر سعدی نخواهد رفتن از دست
همان بهتر که در پای تو باشد

وانگه که بران صورت خوبم نظر افتاد
از صورت بیطاقتیم پرده بر افتاد

گفتیم که عقل از همه کاری بدر آید
بیچاره فروماند چو عشقش بسر افتاد

نیکم نظر افتاد بران منظر مطبوع
کاول نظرم هر دو جهان از نظر افتاد

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
ما هیچ نگفتیم حکایت بدر افتاد

با هر که خبر گفتیم از اوصاف جمالش
مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد

صاحب نظران زین نفس گرم من آتش
دانند که در خرمن نیشتر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
با رستم دستان بزند هر که در افتاد

آنکه بر گشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت
بهمه عالمش از من نتوانند خرید

بلطف دلبر من در جهان نه بینی کس
که دشمنی کند و دوستی بیفزاید

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که ز دوستی بمیریم و ترا خبر نباشد

تو آن نه ای که دل از صحبت تو برگیرند
وگر ملول شوی صاحب دگر گیرند

بچند سال نشاید گرفت ملکی را
که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند

گفتمش سیر به بینم مگر از دل برود
آنچنان جای گرفته است که مشکل برود

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع
که تحمل کند آن لحظه که محمل برود

ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست
همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

یکی بر تربتی فریاد میکرد
که اینان پادشاهان جهانند

بگفتم تخته ای بر کن ز گوری
به بین تا پادشاه یا پاسبانند

بگفتا تخته بر کندن چه حاصل
چو میدانم که مشتی استخوانند

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند
بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

اهل نظرانند که چشمی بارادت
با روی تو دارند و دگر بی بصرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
من نیز برانم که همه خلق برانند

قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا
بعد از غم عشقت غم بیهوده خورانند

آنانکه بدیدار تو در رقص نیایند
چون میروی، اندر طلبت جامه درانند

تا رای کجا داری و پروای که داری [۱۳۷الف]
کز هر طرفت طایفهٔ منتظرانند

سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد
بر در بنشینیم اگر از خانه برانند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

ای ساربان آهسته ران کآرام جانم میرود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

یا رب ندانم از سر پیمان ترا که برد
یا از نگین عهد تو نقش وفا که برد

گفتم لبت گزم که دل من تو برده ای
گفتا چه لب چه دل چه نشان کی کجا که برد

درد هجران بسویت تر ازین قسمت کن
کین همه درد بجان من شیدا نرسد

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
باری آن بت به پرستید که جانی دارد

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
تا دمی چند که ماند است غنیمت شمرند

گل بی خار میسر نشود در عالم
گل بی خار جهان مردم نیکو سیرند

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش به نکویی نبرند

فضل خدایرا که تواند شمار کرد
یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد

آن صانع لطیف که بر فرش کاینات
چندین هزار صورت الوان نگار کرد

بحر آفرید و بر و درختان و آدمی
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

الوان نعمتیکه نیاید سپاس کرد
و اسباب راحتیکه ندانی شمار کرد

آثار رحمتیکه جهان سربسر گرفت
و احمال منتی که فلک زیر بار کرد

در چوب خشک میوه و در نی شکر نهاد
وز قطره دانهٔ درر شاهوار کرد

مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت
تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

اجزای خاک تیره بتاثیر آفتاب
بستان و میوه و چمن و لاله زار کرد

ابر آب داد بیخ درختان تشنه را
خاک برهنه پیرهن از نوبهار کرد

توحید گوی او نه بنی آدم اند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجا آورد کسی
حیران بماند هر که درین افتکار کرد

لالست در زمان بلاغت زبان نطق
از غایت کرم که نهان آشکار کرد

ای قطرهٔ منی دم بیچارگی بنه
کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

پرهیزگار باش که دادار آسمان
فردوس جای مردم پرهیزگار کرد

نا برده رنج گنج میسر نمی شود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی
جای نشست نیست بباید گذار کرد

دارالقرار خانهٔ جاوید آدمیست
این جای رفتن است نباید قرار کرد

چند استخوان که هاون دوران روزگار
خوردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد

ظالم نماند و قاعدهٔ زشت زو نماند
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

قارون ز دین بر آمد و دنیا بدو نماند
باز رکیک بود که موشی شکار کرد

بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست
بیچاره آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

ما اعتبار بر کرم مستعان کنیم
آن تکیه باد برد که بر مستعار کرد

او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید
بدبخت و نیک بخت و گرامی و خوار کرد

سعدی هر آن نفس که بر آورد در سحر
چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد

———

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترک رضای خویش بگوید برای یار

من ره نمیروم مگر آنجا که کوی دوست
من سر نمی نهم مگر آن جا که پای یار

———

همیشه در دل من هرکس آمدی و شدی
تو برگذشتی و نگذشت بعد ازان دیار

حلال نیست محبت مگر کسانی را
که دوستی بقیامت برند سعدی وار

———

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورق دفتریست معرفت کردگار

———

پیش دگری نمیتوان رفت
از تو بتو آمدم بزنهار

———

منقلب در درون جامهٔ ناز
چه خبر دارد از شبان دراز

عاقل انجام عشق میداند
که در اول نمی کند آغاز

جهد کردم که دل بکس ندهم
چه توان کرد با دو دیده باز

[۱۳۷ ب] زینهار از بلای تیر نظر
که چو رفت از کمان نیاید باز

مگر از شوخی تذروان بود
که فرو دوختند دیده باز

هیچ بلبل ندارد این دستان
هیچ مطرب ندارد این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز

———

نکو گویان نصیحت میکندم
ز من فریاد می آید که خاموش

حدیث عشق خویش از دیگری پرس
که سعدی در توحیرانست و مدهوش

———

طاقت رفتنم نمی ماند چون نگه میکنم بر فتارش

———

رفتی وی نمی شوی فراموش
می آیی و میروم من از هوش

ای خواجه برو بهر چه داری
یاری بخر و بهیچ مفروش

گر توبه دهد کسی ز عشقت
از من بنیوش پند منیوش

سعدی همه روز پند مردم
میگویی و خود نمی کنی گوش

بشادمانی دشمن کسی سزاوار است
که نشنود سخن دوستان خیر اندیش

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
چنان شده است که فرمان حاکم معزول

سروی چو تو میباید تا باغ بیاراید
در دهر همه باغستان سروی نبود شاید

در عقل نمی گنجد در وهم نمی آید
کز تخم بنی آدم فرزند بتی زاید

هر کس سر سودایی دارند تمنایی
من بندهٔ فرمانم تا دوست چه فرماید

چندان دل مشتاقان بربود لب لعلش
کندر همه شهر اکنون دل نیست که برباید

گر سر برود قطعاً در پای نگارینش
سهلست ولی ترسم کو دست بیالاید

حقا که مرا دنیا بی دوست نمی باید
کین تفرقهٔ خاطر بی دوست چه کار آید

سرهاست درین سودا بس حلقه زنان بردر
تا بخت بلند این در بر روی که بکشاید

ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی
تا خون دل مجنون از دیده نیالاید

بر خسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل
آخر که چو باز آید بر کشته ببخشاید

ساقی بده و بستان، داد از طرب دنیا
این عمر نمی ماند، وین عهد نمی پاید

گویند چرا سعدی از عمر نه پرهیزی
من مستم ازین معنی هشیار کسی باید

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
مرا دلیست که از شوق بر نمی آید

هنوز از همه بد عهدیت دعا گویم
بیا اگر همه دشنام میدهی شاید

اگرچه اهل جهانت همه خریدار اند
منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید

پدر که چون تو جگرگوشه از خدا میخواست
خبر نداشت که دیگر چه فتنه می زاید

توانگرا در رحمت بروی درویشان
مبند، گر تو به بندی، خدای بکشاید

بخون سعدی اگر تشنه ای حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر می نمی باید

از در در آمدی و من از خود بدر شدم
گویی ازین جهان بجهان دگر شدم

گفته بودیم بخوبان که نباید نگریست
دل ببردند و ضرورت نگران گردیدم

بتوام نظر حرامست که بسی گناه دارم
چکنم نمی توانم که نظر نگاه دارم

ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن
نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریز گاه دارم

ما بروی دوستان از بوستان آسوده ایم
گر بهار آید و گر باد خزان آسوده ایم

گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند
ما بخلوت بی تو ای آرام جان آسوده ایم

هر چه در دنیا و عقبی راحت و آسایش است
گر تو با ما خوش بر آیی ما ازان آسوده ایم

رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان
ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده ایم

سعدیا پرهیزگاران از خلل ترسند و ما
گر بر آید بانگ دزد از کاروان آسوده ایم

گر تو خواهی که بجویی دلم امروز بجوی
ورنه بسیار بجویی و نجویی بازم

گر خلق بدانند که من عاشق و مستم
آوازه درست است که من توبه شکستم

گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت
من فارغم از هر چه بگویند که هستم

ای ساقی ازان پیش که مستم کنی امروز
من خود نظری بر قد و بالای تو بستم

شبها گذرد بر من و ز اندیشهٔ رویت
تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم

عمریست که سعدی بدل از لطف تو میگفت
ای بت چه عجب باشد اگر من بپرستم ۱

سعدیا حب وطن گرچه حدیث است صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

من نه آنم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

از دشمنان برند شکایت بدوستان
چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

گفتم به بینمش مگرم درد اشتیاق
کمتر شود بدیدم و مشتاق تر شدم

یکروز بشیدایی در زلف تو آویزم
وز آن دو لب شیرین صد شور بر انگیزم

گفتی برهم منشین یا از سر جان برخیز
بر گرد سرت گردم بنشینم و برخیزم

۱ - این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم (کلیات سعدی، ص ۳۷۹) -

[۱۳۸ الف] عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم
یا گناهیست که اول من مسکین کردم

گر بدانم بدر مرگ که حشرم با تست
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

بکنار تو بگریم چون ابر نوبهاران
کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

با ساربان بگوئید احوال آب چشمم
تا بر شتر نه بندد محمل بروز باران

ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد
از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران

نگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت روی سیاهکاران

سعدی بروزگاران مهرش نشسته در دل
بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

بروزگار عزیزان که روزگار عزیز
دریغ باشد بی دوستان بسر بردن

فراق دوستانش باد یاران
که ما را دور کرد از دوستداران

شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد
که خویشتن زده ام آبگینه بر سندان

وصال دوست بجان گر میسرت گردد
بخر که دیر بدهر اوفتد چنین ارزان

ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی
تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان

من از دست کمانداران ابرو
نمی آرم گذر کردن بهر سو

همه جان خواهد از عشاق مشتاق
ندارد سنگ کوچک در ترازو

کبر یک سو نه اگر شاهد درویشانی
دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی

آرزو میکندم با تو دمی در بستان
یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی

زین سخنهای دلاویز شرح غم تست
خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی

ایکه یک روز پراگنده نبود است دلت
صورت حال پراگنده دلان چون دانی

میتوانی که نیائی ز در سعدی باز
لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی

نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
یا سرو با جوانان هرگز رود براهی

سرو بلند بستان با اینهمه لطافت
هر روز از گریبان سر بر نکرد ماهی

با لشکرت چه حاصل رفتن بحرب دشمن
تو خود بچشم و ابرو برهم زنی سپاهی

خیل نیازمندان در راهت ایستاده
گر میکنی برحمت بر کشتگان نگاهی

ای ماه سرو قامت شکرانهٔ سلامت
از حال زیر دستان می پرس گاهی گاهی

سعدی بهر چه آید گردن بنه که شاید
پیش که داد خواهی از دست پادشاهی

من ندانستم ز اول که تو بی مهر و وفایی
عهد نابسته ازان به که ببندی و نپایی

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو گفتن که: چنین خوب چرایی؟

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم؟ که غم از دل برود چون تو بیایی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا با آنکه دارد با دلبری وصالی

همه چشمیم تا برون آیی
همه گوشیم تا چه فرمایی

چونست حال بستان ای باد تو بهاری
کز بلبلان بر آمد فریاد بیقراری

سرو سیمینا بصحرا میروی
نیک بدعهدی که بی ما میروی

ای تماشاگاه عالم روی تو
تو کجا بهر تماشا میروی

دیده پنهان دارد از مردم پری
تو پریرو آشکارا میروی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نه پنداری که تنها میروی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
حق را بروزگار تو ما را عنایتی

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت
باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی

همراه من مباش که غیرت برند خلق
در دست مفلسی چو به بینند گوهری

همه عمر تلخی کشید است سعدی
که نامش بر آمد بشیرین زبانی

چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد
ضرورتست که با روزگار در سازی

———

یا خلوتی بر آور یا برقعی بیفگن
ورنه بشکل شیرین شور از جهان بر آری

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت
تو درمیان گلها چون گل میان خاری

———

بربود دلم در چمنی سرو روانی
زرین کمری، سیم بری، موی میانی

خورشید وشی، ماه رخی، زهره جبینی
یاقوت لبی، سنگدلی، تنگ دهانی

عیسی نفسی، خضر رهی، یوسف عهدی
جم مرتبه ای، تاجور شاه نشانی

بیداد گری، کج کلهی، عربده جوئی
لشکر شکنی، تیر قدی، سخت کمانی

در چشم امل معجزه ای، آبحیاتی
در باب سخن نادره ای، سحر بیانی

بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی
آهی و سرشکی و غباری و دخانی

———

بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت
حلال کردمت الا بتیغ بیزاری

ای دریغا گر شبی مست و خرابت دیدمی
سرگران از خواب سرمست از شرابت دیدمی

این تمنایم به بیداری میسر کی شود
کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

———

لا اوبالی چه کند دفتر دانایی را
طاقت وعظ نباشد سر سودایی را

عاشقانرا چه غم از سرزنش دشمن و دوست
یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را

دیده را فایده آنست که دلبر بیند
ور نه بیند چه بود فایده بینایی را

———

[۱۳۸ ب] مشتاق و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

———

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل دارد آنقدر دشوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

———

قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من
زانکه کز شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست

دیدار تو حل مشکلاتست
صبر از تو خلاف ممکناتست

ترسم تو بسحر غمزه یک روز
دعوی نکنی که معجزاتست

سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
بلکه حیف است بر آنکس که بزندان تو نیست

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

در آفاق کشاد است ولیکن بسته است
از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر

من نظر باز گرفتن نتوانم هرگز
از من ای خسرو شیرین تو نظر باز مگیر

گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

این حدیث از سر دردست که من میگویم
تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

عشق پیرانه سر از من عجبت می آید
چه جوانی تو که از دست به بردی دل پیر

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر

من ازان هر دو کمان خانهٔ ابروی تو چشم
بر نگیرم وگرم دیده بدوزند به تیر

عجب از عقل کسانیکه مرا پند دهد
برو ای خواجه که عاشق نبود پند پذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است
گر نه بیند چه بود فایده چشم بصیر

مردمان منع کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی

ترجیع بند

ای زلف تو هر خمی کمندی
چشمت بکرشمه چشم بندی

مخرام بدین صفت مبادا
کز چشم بدت رسد گزندی

ای آئینه ایمنی که ناگاه
در تو رسد آه دردمندی

یا چهره بپوش یا بسوزان
بر روی چو آتشت سپندی

دیوانهٔ عشقت ای پریروی
عاقل نشود به هیچ بندی

تلخ است دهان عیشم از صبر
ای تنگ شکر بیار قندی

ای سرو بقامتش چه مانی
زیباست ولی نه هر بلندی

گریم بامید و دشمنانم
هر گریه زنند ریشخندی

ای کاج ز در درآمدی دوست
تا دیدهٔ دشمنان بکندی

یا رب چه شدی اگر برحمت
باری سوی ما نظر فکندی

یک چند بخیره عمر بگذشت
من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت
از من دل و صبر و یار برگشت

بر گشتن ما ضرورتی بود
وان شوخ باختیار برگشت

پرورده بودم بروزگارش
او نیز چو روزگار برگشت

غم نیز چه بودی ار برفتی
آن روز که غمگسار برگشت

رحمت کن اگر شکسته ای را
صبر از دل بی قرار برگشت

عذرش بنه ار بزیر سنگی
سر کوفته ای چو مار برگشت

زین بحر عمیق جان بدر برد
آن کس که هم از کنار برگشت

بی‌چاره‌گیست چارهٔ عشق
بی چاره شدم چو یار برگشت

من ساکن خاک پای عشقم
دانی چه کنم چو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خیر خویش پیش گیرم

در پای تو هرکه سر نینداخت
از روی تو پرده بر نینداخت

در تو نرسید و نی غلط کرد
آن مرغ که بال و پر نینداخت

یادت بکشم که مرد معنی
در باخت سر و سپر نینداخت

جان داد درون بخلق ننمود
خون خورد و سخن بدر نینداخت

[۱۳۹ الف] روزی گفتم کسی چو من جان
از بهر تو در خطر نینداخت

گفتا نه که تیر چشم مستم
صید از تو ضعیف تر نینداخت

با آنکه همه نظر در اویم
روزی سوی ما نظر نینداخت

نومید نیم که چشم لطفی
بر ما فکند وگر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست
دست خوش روزگار دون نیست

جز دیدهٔ شوخ عاشقان را
بر چهره روان ز اشک خون نیست

کوته نظری بخلوتم گفت
غوغا مکن آخرت جنون نیست

گفتار تو کی بر آرد این دود
کت آتش غم در اندرون نیست

غافل داند که نالهٔ زار
از سوزش سینه‌ای برون نیست

تسلیم قضا شوم کزین قید
کس را بخلاص رهنمون نیست

صبر ار نکنم چه چاره سازم
آرام دل از یکی فزون نیست

او گر بکشد معاف دارد
در قبضهٔ او چو من زبون نیست

دانی بچه ماند آب چشمم
سیماب که یکدمش سکون نیست

در دهر وفا نبود هرگز
یا بود و ببخت ما کنون نیست

جان بر رخ یار وقف کردم
گفتم مگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آیا که بلب رسید جانم
آوخ که ز دست شد عنانم

کس نیست چو من ضعیف هرگز
کز هستی خویش در گمانم

پروانه ام اوفتان و خیزان
یکباره بسوز و وارهانم

گر لطف کنی بجای آنی
ور قهر کنی سزای آنم

جز نقش تو نیست در ضمیرم
جز نام تو نیست بر زبانم

گر تلخ کنی بدوریم حلق
یادت چو شکر کند دهانم

اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

با درد تو داروی ندارم
وز دست تو مخلصی ندانم

عاقل بجهد ز پیش شمشیر
من کشته و سر بر آستانم

چون در تو نمی توان رسیدن
به زان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم بگفتم
عشقت که ز خلق می نهفتم

طاقم ز قرار و صبر و آرام
زان روز که با غم تو خفتم

آهنگ دراز شب ز من پرس
کز فرقت تو دمی نخفتم

بر هر مژه قطره ای چو الماس
دانم که بگریه سنگ سفتم

تقدیر درین میانم انداخت
هر چند کناره می گرفتم

روزیکه برفتی از من
صبر از دل ریش گفت رفتم

چه آب رویم بود که روزی
چون خاک بزیر پاش افتم

گر کشته شوم عجب مدارید
من خود ز حیات در شگفتم

دی بر سر کوی دوست لختی
خاک قدمش بدیده رفتم

نی خوار ترم ز خاک بگذار
تا در قدم عزیزت افتم

مستی ز نسیم من عجب نیست
زین گونه گلی که من شگفتم

میرفت بکبر و ناز میگفت
بی ما چه کنی ؟ بلابه گفتم

بنیشنم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

باز آ بنگر که در فراقت
خون شد دل ریش ز اشتیاقت

بکشای دهن بپاسخ تلخ
گویی شکر است در مذاقت

بر کشتهٔ خویشتن نظر کن
روزی اگر افتد اتفاقت

تو خنده زنان چو شمع و خلقی
پروانه صفت در احتراقت

[۱۳۹ ب] بس دیده که شد در انتظارت
دریا و نمیرسد بساقت

ما خود ز کدام خیل باشیم
تا خیمه زنیم در وثاقت

دیوانه خوشست و خاطرش جمع
عقلست که شد مرا علاقت

ما اخترت صبا بنی و لکن
عینی نظرت و ما اطاقت

تو مست شراب و خواب ما را
بیخوابی کشته در افتراقت

نی قدرت با تو بودنم هست
نی قوت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

این برگ گلست یا بناگوش
یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش

دست چو منی چه گونه باشد
با قامت چون توبی در آغوش

من ماه ندیده ام کله دار
من سرو ندیده ام قباپوش

وان رفتن و آمدن چگویم
می آرد وجد می برد هوش

گفتم : دهنی بخنده بکشای [ب ۶۶۱]
پسته دهن تو گفت : خاموش

خاطر بی زهد و توبه میرفت
عشق آمد و گفت زرق مفروش

مستغرق یادت آن چنانم
کز هستی خویش شد فراموش

یاران به نصیحتم بگویند
بنشین و صبور باش و مخروش

ای خام من این چنین بر آتش
عیبم مکن ار بر آوردم جوش

من در طلبش بجان بگردم
دیوانه و بی قرار و مدهوش

بل تا بدوانم ار بمانم
آنکه بضرورت از بن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک
صد پیرهن از جدائیت چاک

پیشت بتواضع است گویی
افتادن آفتاب بر خاک

ما خاک شویم وهم نگردد
خاک درت از جبین ما پاک

مهر از تو توان برید هیهات
کس بر تو توان گزید خاشاک

اول دل برده باز پس ده
تا دست بدارمت ز فتراک

بعد از تو بهیچ کس ندارم
امید و ز کس نیایدم باک

درد از جهت تو عین داروست
زهر از قبل تو محض تریاک

سودای تو آتشست جان سوز
هجران تو ورطهٔ خطرناک

روی تو چه جای سحر بابل
موی تو چه جای مار ضحاک

سعدی پس ازین سخن که وصفش
دامن ندهد بدست ادراک

گرد ار چه بسی هوا بگیرد
هرگز نرسد بگرد افلاک

پای طلب از روش فرو ماند
می بینم و حیله نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو
از ماه شب چهار ده ضو

چون می بروی بگو بطاؤس
گر جلوه کنان روی چنین رو

گر لاف زنم که من صبورم
دور از تو حکایتیست مشنو

دستی ز غمت نهاده بر دل
چشمی ز پیت فتاده در کو

یا از در عاشقان درون آی
یا از دل طالبان برون شو

یا متلف مهجتی و قلبی
الله یفیک محضر السو

زین جور و تحکمت غرض چیست
بنیاد وجود ما کن و رو

با من چو ندیدی معشوق
نگرفت حدیث من بیک جو

گفتم گنهم مبین که روزی
بینی که بخلعتت شوم تو

در سایهٔ شاه آسمان قدر
مه طلعت و آفتاب پرتو

از لفظ من این حدیث شیرین
چون می نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست
وه وه که شمایلت چه نیکوست

در پای لطافت تو میراد
هر سرو سهی که بر لب جوست

[۱۳۰ الف] نازک بدن تو می نگنجد
در زیر قبا چو غنچه در پوست

آن خرمن گل که گل نه باغ است
نه باغ ارم که باغ مینوست

آن بوی معنبر است یا سیب
یا بوی دهان عنبرین بوست

میسوزد و همچنان نکو خواه
می میرد و همچنان دعاگوست

مه پاره ببام گر بر آید
که فرق کند که ماه یا اوست

بسیار ملامتم بکردند
کاندر عقبش مرو که بدخوست

ای سخت دلان سست پیمان
این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عشق تو ای نگار دلبند
بس عهد بشکنند و سوگند

دیگر نرود بهیچ مطلوب
خاطر که گرفت با تو پیوند

از پیش تو راه رفتنم نیست
همچون مگس از برابر قند

در هیچ زمانه ای نزاد است
مادر بجمال چون تو فرزند

عشق آمد و رسم عقل برداشت
شوق آمد و بیخ صبر برکند

باد است نصحیت رفیقان
و اندوه و فراق کوه الوند

من نیستم اگر کسی دگر هست
از دوست بیاد دوست خورسند

این جور که می کشیم تا کی
وین صبر که می کنیم تا چند

چون مرغ مطیع دانه در دام
چون گرگ ببوی دنبه در بند

افتادم و مصلحت چنین بود
بی بند نگیرد آدمی پند

مستوجب این و بیش ازینم
باشد که چو آدم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمی کند کس
در شهر یکی تو میکنی بس

در دام تو عاشقان گرفتار
در بند تو دوستان محبس

صبحی که مشام جان مشتاق
خوش بوی ازان کند تنفس

اندام تو خود حریر چین است
دیگر چه کنی قبای اطلس

من در همه قولها فصیحم
در وصف شمایل تو اخرس

جان در قدمت کنم ولیکن
ترسم ننهی تو پای بر خس

ای صاحب حسن در وفا کوش
کین حسن وفا نکرد با کس

آخر بزکات تندرستی
فریاد دل شکستگان رس

من بعد جفا مکن ازین بیش
ورنه بخدا که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای روی تو قبله مشتری را
غیرت ز جمال تو پری را

وان قدو خدت که سرو و لاله است
شد زینت باغ دلبری را

روی تو که صنع ایزدی شد
زد طعنه بتان آذری را

مثل تو ندیده ام، بدیدم
بسیار بتان معبری را

همچون لب و چشم از غم خود
کم بینی خشکی و تری را

از شرم رخ تو لرزه افتاد
هر صبح عروس خاوری را

خورشید ضمیر تو باکسیر
زر کرد نحاس شاعری را

با چندین چو کیمیای عشقت
تدبیر چو نیست بی زری را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد
بس فتنه که بر سر دل آرد

آهو بکمند زلف خوبان
خود را بهلاک می سپارد

فریاد ز دست نقش، فریاد
زان دست که نقش می نگارد

هر جا که مولی چو فرهاد
شیرین صفتی برو گمارد

نالیدن عاشقان دلسوز
ناپخته مجاز می شمارد

آن را که هوس بود بپابوس
گر سر به برند سر نخارد

عیبش نکنند هوشمندان
گر سوخته خرمنی بزارد

[۱۴۰ ب] کس بار مشاهده نه چیند
تا تخم مجاهده نکارد

حاجت بدر کسی است ما را
کو حاجت کس نمی بر آرد

کز تلخی مرگ یاد ناید
زهر از کف او چنان گوارد

گویند برو به پیش جورش
من میروم او نمی گمارد

من خود نه باختیار خویشم
گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

غیر از طلب تو در سرم نیست
غیر تو بخاطر اندرم نیست

ره میدهی که پیشت آیم
وز پیش تو ره که بگذرم نیست

چون مرغ زبون دام عشقم
هر چند که می کشی پرم نیست

گر چون تو پری در آدمی زاد
گویند که هست باورم نیست

مهر از همه کار بر گرفتم
جز یاد تو در تصورم نیست

گویند که بکوش تا بیابی
میکوشم و بخت یاورم نیست

قسمی که مرا نیافریده است
گر جهد کنم میسرم نیست

ای کاش مرا نظر نبودی
چون خط نظر برابرم نیست

فکرم بهمه جهان بگردید
جز گوشهٔ صبر بهترم نیست

با بخت جدل نمی توان کرد
اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی
کاندر طلب هوا نگردی

دیدی که چه گونه حاصل آمد
از دعوی عشق روی زردی

کس را چه گناه تو خویشتن را
بر تیغ زدی و زخم خوردی

یا دل بنهی بجور محبوب
یا دفتر عشق در نوردی

ای سیم تن و سیاه گیسو
کز فکر سرم سپید کردی

بسیار سیه سپید کرده است
دوران سپهر لاجوردی

صلحست میان کفر و اسلام
با ما تو هنوز در نبردی

سر بیش گران مکن که کردیم
اقرار به بندگی و خوردی

با درد تو ام خوشست زیراک
هم دردی و هم دوای دردی

گفتی که صبور باش هیهات
دل موضع صبر بود بردی

هم چاره تحملست و تسلیم
ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بگذشت نگه نکرد با من
در پای کشان ز کبر دامن

دو نرگس مست نیم خوابش
در پیش و بحیرت از قفا من

ای قبلهٔ دوستان مشتاق
گر با همه آن کنی که با من

بسیار کسی که جان شیرین
در پات فشاند اولا من

گفتم که شکایتی بخوانم
از دست تو پیش پادشا من

کین سخت دلی و سست عهدی
جرم از قبل تو بود یا من

دیدم که نه شرط مهربانیست
گر بانگ بر آرم از جفا من

گر سر برود فدای پایت
دست از تو نمی کنم رها من

جز وصل توام حرام بادا
حاجت که بخواهم از خدا من

گویند ازو نظر بپرهیز
پرهیز ندانم از قضا من

هرگز نشنیده ام که یاری
بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم
انگشت نمای آل آدم

احیای روان مردگان را
بویت نفسی مسیح مریم

بر جان عزیزت آفرین باد
بر چشم شریفت اسم اعظم

محبوب منی چو دیدهٔ راست
ای سرو روان بابروی خم

تنها نه منم اسیر عشقت
خلقی متعشقند و من هم

[۱۴۱الف] دستان که تو داری ای پریزاد
بس دل ببری بکف معصم

شیرین جهان توئی بتحقیق
بگذار حدیث ما تقدم

درد تو ز حد گذشت ای دوست
چون می نکنی بوصل مرهم

خوبیت مسلم است و ما را
صبر از تو نمی شود مسلم

تو عهد وفای خود شکستی
وز جانب ما هنوز محکم

مگذار که خستگان بمیرند
دور از تو بانتظار مرهم

بی من تو بسر بری همه عمر
من بی تو گمان مبر که یک دم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام
با حسن و جمال آن گل اندام

من در قدم تو خاک گشتم
باشد که تو بر سرم نهی گام

در دام غمت چو مرغ وحشی
می پیچم و سخت میشود دام

با من همه عیبها بگفتند
یا قوم الی متی و ختام

ما خود زده ایم جامه بر سنگ
دیگر مزنید سنگ بر جام

آخر نگهی بسوی ما کن
ای دولت خاص و عشرت عام

بس در طلب تو دیگ سودا
پختیم و هنوز کار ما خام

دور از تو صبور چند باشم
ممکن نبود بر آتش آرام

کس را چه خبر که در فراقت
چون میگذرد جفای ایام

درمان اسیر عشق صبر است
تا خود بکجا رسد سرانجام

من بتو نه راضیم ولیکن
چون کام نمی دهی بناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای بر سمنت نقاب شمشاد
صد بنده چو سرو پیشت آزاد

عشق تو نبود لایق من
لیکن چو قضای ایزد افتاد

غمگین منم اندرین زمانه
یا نیست درین زمانه کس شاد

[۱۳۱ الف]

هرچند که راز عشق پنهان
میداشتم آب دیده بکشاد

خاک تن خود بباد دادم
آوخ بکفم نماند جز باد

از عشق تو میزدم همی لاف
آنروز که مادرم مرا زاد

از دست جفای بیکرانت
چون می نرسد کسی بفریاد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای فتنهٔ چهره توی ما نی[1]
یک ذره دل تو سوی ما نی

۱ - این بند در هیچ جای دیگر پیدا نشد (م - ب) -

هم لعل لبت شراب کوثر
هم قد تو رشک نخل طوبی

در رنگ رخت خیال یوسف
در کنج لب تو جان عیسی

در ملک حسن پادشاهی
شاید که کنی بحسن دعوی

زاهد چو شنید وصف حسنت
افگند ز بر گلیم دعوی

بر طور در تو می بگردم
ارنی گویان بسان موسی

بر خاک درت فتاده باشم
باشد که نگه کنی وگر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

[۱۳۱ ب]

ای کاش ندیدمی برویت
تا دل نشدی شکار کویت

من آب روان کنم ز دیده
تا آب روان بود بجویت

در کوت سگان پارسا اند
ای من سگ آن سگان کویت

من بندهٔ باد صبحگاهم
کاورد بسوی بنده بویت

بار غم تو همی کشیدم
اکنون که شدم بسان مویت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک
ما اطیب فیه جل باریک

از روی تو ماه آسمان را
شرم آمد و شد هلال باریک

از بهر خدا که مالکان جور
چندین نکنند بر ممالیک

شاید که بپادشه بگویند
کان ترک بریخت خون تاجیک

دانی که چه شب گذشت بر من
کم یات بمثلها اعادیک [۱۴۱ ب]

با این همه گر حیات باشد
هم روز شود شبان تاریک

فی الجمله نماند صبر و آرام
کم ترجونی و کم اداریک

دردا که بخیره عمر بگذشت
ای دل تو مرا نمی گذاریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا
برخیز و بیا بسوی صحرا

آن فتنه که روی خوب دارد
هر جا که نشست خاست غوغا

صاحب نظری که دید ماهی
دیوانهٔ عشق گشت و شیدا

مسکین غریب را چه طاقت
می بیند و گشته ناشکیبا

امروز بپاش هر چه داری
نشنیده ای که دید فردا

دانی نکند قبول هرگز
دیوانه حدیث مرد دانا

چشم از بی دیدن تو دارم
بی تو چکنم کنار دریا

از جور رقیب تو ننالم
خارست نخست بار خرما

گفت است مگر حسود با تو
زنهار مرو ازین پس آنجا

من نیز اگرچه ناشکیبم
روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی
بادام چو چشمت ای پسر نی

جز سوی تو میل خاطرم نه
جز در رخ تو مرا نظر نی

خوبان جهان همه بدیدم
مثل تو یکی دگر نی

پیران جهان نشان ندادند
چون تو بهیچ قرنی

ای آنکه بباغ دلبری در
چون قد خوش تو یک شجر نی

چندین شجر سخن نشاندم
از وصل تو ذره ای ثمر نی

آوازهٔ من ز عرش بگذشت
وز درد دلم ترا خبر نی

از رفتن من غمت نباشد
وز آمدن خودم اثر نی

بر من چه رقیب خود گماری
از هجر تو هیچکس بتر نی

بکشای ز غمزه ناوک تیز
بهتر ز دلم سپر نی

باز آیم اگر دهی اجازت
ای راحت جان من وگر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای زلف تو فتنهٔ خردمند
عشق تو بجانم آتش افگند

افگند بکوی تو خدایم
آخر نظری کن ای خداوند

کس بی تو مرا نمی پسندد
از بهر خدا چنین تو مپسند

ای دل نکند اگر قبولت
خود را بستم بزلف او بند

ای آب حیات اگر بسوزی
بر آتش غم دلم چو اسپند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

تا چشم تو با فلک یکی گشت
خاک در تو بخون مرا آغشت ۱

سودات چو دامنم بگیرد
آرم ز هوات روی در دشت

ای بلبل باغ حسن برخیز
تا سوی چمن کنیم گلگشت

ای ماه تویی که آفتابت
زیبد ۲

در شهر چو صیت حسنت افتاد
دل رفت و بساط صبر بنوشت

۱ - این بند در هیچ جای دگر پیدا نشد (م - ب) -
۲ - این مصرع در نسخهای هند، بادلیان و لندن پیدا نشد -

عشاق ز دست تو بکویت
ناگه شنوی ز پای در گشت

جور تو بسی کشیدم اکنون
دانی چه کنم ز حد چو بگذشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای لعل تو مثل خاتم جم
گیرد چو بنفشه قامتش خم

عالم بتو صید گشت و ما نیز
خلقی بتو فتنه گشت ما هم

[۱۴۲الف] عشاق ترا که خسته گشتند
خوشتر ز لب تو نیست مرهم

سعدی همه روز از فراقت
یکشب نزند دو دیده برهم

در عشق تو میزنم لاف
زنهار گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای مه که بزلف تو اسیرم
ترک تو نگیرم ار بمیرم۱

غمهای تو شادی روانم
درد تو دوای دلپذیرم

عشق تو گرفت اندرونم
سودات نشست در ضمیرم

۱ - این بند نیز در هیچ جای دگر پیدا نه شد -

انصاف ز لعل تو ستانم
گر زلف تو یک شبی بگیرم

از جوش هفت چرخ روشن۱

با ما چو کمان همی شوی کج
هرچند که راست همچو تیرم

بسیار همی دوم پیت تا
دامانت بگیرم ار نگیرم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بر زلف تو بوسه زد چو شانه
فریاد بر آمد از زمانه

عشق تو کشان برد ببازار
بنشینم اگر بکنج خانه

ای آنکه میان جانست جایت
تا چند کنی ز من کرانه

افتاده دلم چو مرغ زیرک
در دام غمت ببوی دانه

دلها ببری و خون بریزی
وانگه بفلک نهی بهانه

چون قصهٔ قیس در جهان شد
عشق من و حسن تو فسانه

گفتی که نوازمت ببوسی
هستی تو برین حدیث یا نه

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

۱ - این شعر در هیچ نسخه پیدا نشد -

ای برده ز حسن بر جهان دست
در پای غم تو عاشقان پست

در شهر نشانهٔ بلا شد
هر دل که ز تیر غمزه ات خست

در زلف تو دل چو شد گرفتار
بر بند دران دو زلف چون مست

در جمله ممالک خراسان
گفتن نتوان که چون تویی هست

عشق تو بحجرهٔ دل آمد
جان رخت خود از میانه بربست [۱۳۲ الف]

در پای تو سر نهاده ام تا
از راه کرم بگیریم دست

یا رب چه شود اگر بعمری
افتد گذری به بنده سرمست

دانی چه کنم ز دستت ای جان
چون می نرسد بوصل تو دست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

از خبثیات اوست

دی بحمام از پی غسل جماع
رهنمون شد طالع میمون من

طرفی کونی بر سر کونم نهاد
کاش بودی کیر من در کون من

رباعی

آمد بنماز آن صنم کافر کیش
ببرید نماز مومنان دل ریش

میگفت امام مستمند از دل ریش
ای کاش من از پس بدمی او پیش

گائیدن بچه تا دم صور خوشست
از بهر کس فراخ ساطور خوش است

زنهار بآوازه ای بجای نروی
کآواز دهل شنیدن از دور خوشست

در پیش شدم شبی بت نورس را
از جمله بمن نمود راه پس را

از دست کسش بگیر من کونش گفت
همسایهٔ بد مباد یا رب کس را

قطعه

درمیان کون و کس شک داشتم
کز کدامین هست خط دلپذیر

خواستم تا اینکه معلومم شود
کردم استفسار این معنی ز کیر

گفت کس بد نیست اما گفته اند
افضل الاشکال شکل المستدیر

قطعه

امردی دوش در نواحی ری
تند میرفت مغلمک از پی

بچه از کاروبار آگه گشت
خواست تا بر زند بمغلم حی

ناگه از کون بچه گوزی جست
مغلمک چست جست، گفت لبی

بچه افتاد بی خود از خنده
همچو مستی که خورده باشد می

مغلمک چست بر درش بنهاد
تا زمانی زدش که آمد قی

آب چون ریخت بچه شد بیدار
و من الماء کل شئ حی

بدیدم بره ترکمان بچه ای [۱۴۲ ب]
ببغداد روزی مرا گفت قم

سواره برفتیم با یک دگر
بر اسپان تازه گره کرده دم

بهم صحبتی اتفاق اوفتاد
بخود گفتم ای سعدی از جای جم

چو بندش کشادم دلم شاد شد
چو دیدم من آن جفته و ساق و سم

درش چون نهادم درو غرق شد
که القصه تا خایه‌ها گشت گم

بخندید و غربیله ای کرد و گفت
که نی ایله سن اورودینک سگ گایم

رباعیاته

آنماه که گفتی ملک رحمان است
امروز نگه کنش که چون شیطان است

روی که چو آتش زمستان خوش بود
امروز چو پوستین تابستانست

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی
یا گفتهٔ دلستانش بشنیدندی

تا بیدل و بی قرار گردیدندی
بر گریهٔ عاشقان نخندیدی

من بندهٔ آنم که دلی برباید
یا دل بکسی دهد که جان آساید

آنکس که نه عاشق و معشوق کسیست
در ملک خدا اگر نباشد، شاید

آن دوست که عهد دوستداری بشکست
میرفت و منش گرفته دامن در دست

میگفت بعد ازین بخوابم بینی
پنداشت که بعد ازو مرا خوابی هست

از بوستان:

زدم تیشه یک روز بر تل خاک
خروشی بگوش آمدم دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر
که چشم و بناگوش و رویست و سر

۸۸۲ - ملک‌الشعراء مولانا جمال‌الدین محمد سلمان[1]

وی خلف الصدق خواجه علاءالدین کاتب است و از رؤسای ساوه - رواق رفعت کلام وی بر تر از طاق سپهر - و خاطر روشن او مصقلهٔ آئینهٔ مهر است - مولانا جامی در بهارستان فرموده که وی شاعر فصیح و سخن گذار بلیغ است - در سلاست عبارات و دقت اشارات بی نظیر افتاده است - در جواب استادان قصاید دارد - بعضی از اصل خوبتر و بعضی فرود تر و بعضی برابر - و ویرا معانی خاص بیسار است - و ویرا دو کتاب مثنویست : ۱ - جمشید و خورشید و ۲ - فراق نامه - هر دو کتاب بدیع و لطیف است - و شیخ رکن‌الدین علاءالدوله سمنانی قدس سره میگفته که همچو انار سمنان اشعار سلمان در هیچ جا نیست - و یکی از فضایلش آنست که عندلیب خوش‌الحان یعنی حافظ شیرین زبان در مدحش این قطعه گفته :

حکیم فکر من از عقل کرد دوش سوال
که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمان

---

۱ - خواجه سلمان را کبرسن و صعف چشم در آخرحال دریافت و او از ملازمت استعفا خواسته بقیهٔ عمر بقناعت روزگار گذرانید و سلطان اویس او را در ولایت ری و ساوه سیورغال لایق داده بود که اوقات بفراغت میگذرانید - و در شهور سنه تسع و ستین و سبعمائة این خاکدان ظلمانی بریاض جاودانی تحویل فرمود (تذکرة‌الشعراء سمرقندی، ص ۱۷۵) - در سال ۷۷۸ هجری (۱۳۷۶ میلادی) در گذشت (گنج سخن، ج ۲، ص ۲۲۶) - آخرکار در سنه ۷۷۸ ثمان و سبعین و سبعمائة رخت بدار آخرت کشید (نتایج الافکار، ص ۳۲۴) -

۲ - تذکرة‌الشعراء سمرقندی، ص ۱۷۱ -

کدام گوهر نظمست در جهان که ازو
شکست قیمت بازار لؤلؤی عمان

جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو
که این قصیده فلان گفت و آن غزل بهمان

سرآمد فضلای زمانه دانی کیست؟
ز روی صدق و یقین نه ز راه کذب و گمان

شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن
کمال ملت و دین خواجهٔ جهان سلمان[2]

دولت شاه نوشته که سبب تقربش پیش امیر شیخ حسن نویان و دلشاد خاتون آن بود که روزی امیر شیخ حسن تیر می انداخت - و سعادت نامی از غلامان او میدوید و تیر می آورد - و خواجه سلمان در بدیهه این گفت و گذرانید :

چو دربار چاچی کمان رفت شاه
تو گفتی که در برج قوسست ماه

چو از شست بکشاد خسرو گره
بر آمد ز هر گوشه آوازه زه

شها تیر تدبیر در بند تست
سعادت دران در پی تیر تست

بعهدت ز کس ناله ای بر نخواست
بغیر از کمان گر بنالد سزاست[1]

---

۱ - رواست (تذکرة‌الشعراء سمرقندی، ص ۱۷۱) -

که در عهد سلطان صاحب قران
نکرد است کس زور جز بر کمان[۱]

این چند دانه ازان خرمن و قطره ای ازان دن است :

[۱۴۳ الف] از قصاید :

ای منزل ماه علمت اوج ثریا
روی ظفر از آئینهٔ تیغ تو پیدا

گرد سپهت خاک زند بر رخ خورشید
موج کرمت آب کند زهرهٔ دریا

در آخر منشور ابد عهد تو تاریخ
در اول احکام ازل نام تو طغرا

خاقان زمان شیخ اویس آنکه بتعظیم
شاهان جهان راست درت کعبهٔ علیا

یک شمه بر ایوان تو خورشید منور
یک خیمه در اردوی تو گردون معلا

عقل از روش رایت تو آموخته قانون
روح از اثر لطف تو اندوخته احیا

---

۱ - امیر شیخ حسن نویان در بند تربیت خواجه سلمان شد و سلطان اویس، که قرة العین خاندان امارت است و پسر بزرگ امیر شیخ حسن نویان است، همواره در علم شعر از خواجه سلمان تعلیم گرفتی و مرتبهٔ خواجه سلمان در دور دولت شاه اویس و دلشاد خاتون درجهٔ اعلی یافت و سخن او در اقطار ربع مسکون شهرت گرفت، چنانکه درین معنی گوید :

من از یمن اقبال این خاندان — گرفتم جهان را به تیغ زبان
من از خاوران تا در باختر — ز خورشید امروز مشهور تر

(تذکرة الشعراء سمرقندی، ص ۱۴۲) -

کاؤس و کی و نوذر و هوشنگ و فریدون
کرده چو سعادت بجناب تو تولا

بدخواه سبکبار ترا وعدهٔ مرگست
زان گرز گرانش بسر آمد بتقاضا

آنجا که کند لشکر بد خواه سیاهی
شمشیر تو چون صبح نماید ید بیضا

تو یوسف عهدی که دگر باره جوان گشت
این پیر زن دهر بعهدت چو زلیخا

گفت لبش نکته ای، لعل بدخشان شکست
زد دامنش خنده ای، پستهٔ خندان شکست

کی برخ او رسد با همه تاب آفتاب
خاصه که طرف کله بر مه تابان شکست

روی تو بس فتنها کز پس برقع نمود
چشم تو بس قلبها کز صف مژگان شکست

گریهٔ خونین من رشتهٔ گوهر گسیخت
خندهٔ شیرین تو حقهٔ مرجان شکست

در دل من بود و هست آرزوی روی تو
هجر تو آن آرزو در دل سلمان شکست

آتش روی بتان آب جمالت نشاند
گردن اعدای دین دولت سلطان شکست

داور خورشید فر شاه اویس آنکه او
از شرف و منزلت پایهٔ کیوان شکست

آب حسامش بروم آتش قیصر نشاند
لعب سنانش بچین لعبت خاقان شکست

شب بخلافت مگر زد نفسی ورنه صبح
در دهن شب چرا آن همه دندان شکست

صیت سنانت به بحر گوش نهنگان سفت
زخم عمودت به بیر مهرهٔ ثعبان شکست

عقل چو با آفتاب رای ترا دید، گفت
پایهٔ خورشید را سایهٔ یزدان شکست

در درج در عقیق لبت نقد جان نهاد
جنس عزیز بود بجای نهان نهاد

قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت
خالت ز عنبر آمد و مهری بران نهاد

باد سحرگهی بهوای تو جان دهد
آبحیات را لب لعلت روان دهد

در بوستان بیاد دهان تو غنچه را
هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد

گلگونه از جمال تو خواهد بعاریت
باد صبا که عرض گل و گلستان دهد

بردم گمان که هست میانی مگر ترا
اما کجا میان تو تن در گمان دهد

تا چند در هوای جمالت بآب چشم
بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد

ماند به پستهٔ تو دهن طفل غنچه را
گر دایهٔ صبا شکرینش لبان دهد

ما بیدلیم و راه غمت پر خطر بگو
با زلف پر دلت که دل بیدلان دهد

دادم دل ضعیف بدست ستمگری
کس چون چنین دلی بچنان دلستان دهد

چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد
کس خنجر کشیده بمستی چنین دهد

دریای جود شیخ اویس آنکه دولتش
آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد

یک روزه وجه خرج دل و دست او بود
هر در که بحر بخشد و هر زر که کان دهد

چون چرخ پیر طلعت بخت ترا بدید
گفت ار دهد مرا مدد این نوجوان دهد

ای عید رخت کعبهٔ دل اهل صفا را
هر لحظه صفای دگر از روی تو ما را

تو کعبهٔ خلقی و سر زلف تو حلقه
بگذار در حلقه زنم دست خدا را

در مشعر زلف تو حرم روح قدس را
در موقف کوی تو مقام اهل صفا را

لبیک زنان بر عرفات سر کویت
صد قافله جان منتظر آواز درا را

در آرزوی زمزم آتش وش لعلت
گفتم مگر آن جا اثری هست دعا را

رو در خم محراب دو ابروی تو کردم
جان هر نفسی بر لب خشک آمده ما را

در سایهٔ محراب نظر کرد دلم دید
ترکان خطائی نسب حور لقا را

فریاد بر آورد که ای قوم که ره داد
سر مست بمحراب حرم ترک خطا را

چشمت بکرشمه نظری کرد که تن زن
بر مست همان به که نگیرند خطا را

گوئی خیال قد تو ای گلستان چشم
سرویست راست رسته بر آب روان چشم

تا نوبهار حسن تو بر چشم من گذشت
شد پر گل و شکوفه مرا بوستان چشم

چشم و دلم فگند درین رنج میکشم [۱۴۳ ب]
گاهی خسارت دل و گاهی زیان چشم

دمید گرد لب جوی خط زنگاری
بیا و در قدح افگن شراب گلناری

صبا شراب صفا ریخت در پیالهٔ گل
بیک پیالهٔ مل گشت روی زنگاری

زمان زمان گل است و آوان ساغر مل
کی آوری می اگر در زمان گل تاری

بیا تفرج آیات صنع باری کن
که داده است بابر این همه گهر باری

نهاده گنبد گل بین که از زمرد و لعل
نهاده اند درو میکنند زنگاری

مهندسان هوا بین ز قطرهٔ باران
بر آب دایره ای میکشند زنگاری

شب دراز بتحصیل علم و حکمت عین
بسا که نرگس مسکین کشید بیداری

اگر ز باد نه بوئی شنید چون یعقوب
چرا بقهقهه خندید کبک کهساری

شگوفه پیشرو لشکر بهار آمد
که پیر به ز برای سپاه سالاری

عجب که دیدهٔ نرگس نظر بمردم هیچ
نمیکند نظرش بر خود است پنداری

ز رشک چشم ندارد که لاله را نگرد
که لاله نیز چرا میکند کله‌داری

نهاد شاخ شجر تختهای نرادی
کشاد باد صبا طبله های عطاری

ز صور غالیه بوی بنفشه روی زمین
نهاد خار رخ گلرخان فرخاری

نوای بلبل عاشق شنو ز نغمهٔ نی
که از محبت گل شد هوا برو تاری

مده بمجلس گل چنگ را مجال که گل
عروس پرده نشین است و چنگ بازاری

بتازگیست عروس بهار را حسنی
درون غنچه دهانی و لاله رخساری

ثنای حضرت گل بلبل از چه میگوید
ببایدش ز من آموخت نغزگفتاری

چو کلک من به ثنای شهنشهی ساید
زبان قنبری او لاله می شود قاری

معز دولت و دین سایهٔ خدای که هست
بسایهٔ علمش آفتاب زنهاری

محیط مکرمت و کان جود شیخ اویس
که ابر را ز درش هست امید درباری

شهی که گر بفروشند نعل اسپش را
برای تاج کند مشتری خریداری

جهان همت او آن رفیع مملکت است
که کرد هفت سپهرش چهار دیواری

چو دید رایت او گفت آفتاب بلند
که کار تست جهانگیری و جهانداری

کند مطالعهٔ کارنامهٔ فردا
ضمیر او ز سواد خط شب تاری

ز جام پاسش اگر عقل جرعه ای بخشد
بخواب نیز نه بیند خیال بیداری

سحاب کیست که لاف کرم زند با تو
اگرچه میکندش دعوی هواداری

سریر جاه ترا باشی کند گردون
بگرد باشی او گر تو سر فرود آری

ببوی خلق تو باید حیات برخیزد
نسیم صبح که جان میدهد به بیماری

اگر نسیم صبا گردی از درت یابد
بساط مشک ختن را دهد جگر خواری

برای قدر تو گر زانکه گنجدش در سر
قبای اطلس گردون کند کله‌داری

که در جهان کمری جز بطاعتت بندد
که آن کمر نکند درمیانش زناری

جهان عدل تو اینست بارور که درو
جز از درخت ندارد کسی گرانباری

بروز جلوهٔ نصرت قبای فیروزی
اگر دخیل تو باشد سپهر زنگاری

هر آنکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز
مگر درم که ز دست تو میکشد خاری

اگر شمار درم میکنند پادشهان
تو آن شهی که درم را بهیچ نشماری

بر شکوه وقار تو کوه با همه سنگ
شود چو کاه سبکبار از سبکباری

شها ببوی سخایت فلک ز شرق بغرب
همی برد سخنم را چو مشک تاتاری

کواکب سخنم طالعند در آفاق
ولی چه سود که طالع نمیکند یاری

بوصف حان خود از گفتهٔ ظهیر و کمال
دو بیت کرد خرد بر زبان من جاری

بخاک پای که آبحیات ازو بچکد
اگر مسودهٔ شعر من بیفشاری

سزد که خاری حرمان کشد معانی من
بلی کشند غریبان هر آئینه خاری

همیشه تاکه بود قرطهٔ ملمع دهر
که روز میکندش سوری و شبش تاری

سنین عمر ترا باد روز نوروزی
شبان آن همه قدر و شهور در آری

من غزلیاته

اگر حسن تو بکشاید نقاب از چهره دعوی را
به گل رضوان براندازید در فردوس اعلی را

بهار عالم حسنت دل و جان تازه میدارد
برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را

[۱۴۴ الف] ز خودی خود ملولم قدحی بیار ساق
برهان مرا زمانی ز خودی خود خدا را

کنار از ما چه میجویی میان بکشا دمی بنشین
باقبالت مگر کاری بر آید زین میان ما را

قیامت باشد آنروزیکه بر بوی تو چون نرگس
ز خواب‌خوش‌بر انگیزند مست‌وسرگران‌ما را

گرفت دامن من اشک بر درش بنشاند
کجا روم ز در او که خون گرفت مرا

یا رب بحق این مژهٔ اشکبار ما
کان سرو ناز را بنشان در کنار ما

از ما غبار اگرچه بر انگیخت درد یار
گردی بدامنش مرساد از غبار ما

آب روان ما ز گل ما مکدر است
روشن شود چو پاک شود رهگذار ما

یار اختیار ماست ز گیتی ولی چه سود
در دست ما چو نیست کنون اختیار ما

غمهای عالم ار همه بر ما شوند جمع
ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما

دل با عذار ساده‌ات جمعیتی دارد ولی
تشویش سلمان میدهد هندوی طرار شما

قبلهٔ ما نیست جز محراب ابروی شما
دولت ما نیست الا در سر کوی شما

روز محشر در جواب پرسش سودای کفر
هیچ دستاویز ما را نیست جز موی شما

ایکه میگویی مشو دیوانهٔ زلفش بگو
تا نجنباند نسیم صحبدم زنجیر ما

چشم سرمست ترا عین بلا می بینم
لیکن ابروی تو چیزیست که بالای بلاست

جان من میرقصد از شادی مگر یار آمده است
میجهد چشمم همانا وقت دیدار آمده است

دیدی آن توبهٔ سنگین مرا
که بیک شیشهٔ می چون بشکست

آمد ببرج عاشقان ماه مبارک منزلت
ای ماه مهر افروز من بادا مبارک منزلت

خلوتسرای چشم و دل این شسته و آن رفته ام
فرما و بنشین ای صنم هرجا که میخواهد دلت

تو سرو باغ جنتی از جوی جان برخاسته
یا شاخ طوبی کاسمان بنشاند در آب و گلت

بر دل من تا خیال آن پری پیکر گذشت
کافرم گر در خیالم صورتی دیگر گذشت

غرقهٔ دریای بی پایان هجران را اگر
دستیگری میکنی دریاب کاب از سر گذشت

بیوفا گویدم آن بیوفا پیداست کیست
من بمهرش میدهم جان بیوفا پیداست کیست

من خراباتیم و باده پرست
در خرابات مغان عاشق و مست

میکشندم چو سبو دوش بدوش
می برندم چو قدح دست بدست

رندی و عاشقی و قلاشی
هیچ شک نیست که در ما همه هست

آن زمان نیز که گردیم غبار
بر در میکده خواهیم نشست

همه ذرات جهان می بینم
بهوایت شده خورشید پرست

بود در بند تعلق سلمان
بکمند تو در افتاد و برست

ذره ای بود بخورشید رسید
قطره ای بود بدریا پیوست

روزی از رویت مگر طرفی نقاب افتاده است
در دل خورشید و مه زان روی تاب افتاده است

بسکه بارید از هوا باران محنت بر سرم
مردم چشم مرا در خانه آب افتاده است

عشق و بیماری و درویشی و جور روزگار
بوالعجب کاریست ما را هر چهار افتاده است

غمزهات دل میبرد چشم توام خون میخورد
روز وشب او درشکار این در شراب افتاده است

حاصلی زین دور غم فرجام نیست
در جهان دوری چو دور جام نیست

گرچه دوران خوشست ایام حسن
خوشتر از ایام عشق ایام نیست

روز حسن دلبران را شام هست
بامداد عاشقان را شام نیست

ناله میگوید بآواز بلند
قصهٔ ما حاجت پیغام نیست

مردگان را نظر مرحمتت زنده کند
این نظر با دگرانست ترا با ما نیست

دل و دین کرده ای از ما طلب و این سهلست
مشکل اینست که دین و دل ما برجانیست

بیمار غمت را بجز از صبر دوا نیست
صبر است دوای دل و دردا که مرا نیست

از هیچ طرف راه ندارم که ز زلفت
در هیچ طرف نیست که دامی ز بلا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

سر سودای تو تنها نه من بیدل راست
مایه داران جهان همه انبازانند

خانه در کوی بتان می طلبیدم گفتند
رو که در کوچهٔ ما خانه بر اندازانند

بر دلم صحبت آن کس که ندارد ذوق
گر همه جان عزیز است گران می آید

گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز
بلبلان بی نوا را در فغان می آورد

گل صبوحی کرده پنداری که پیشی از آفتاب
باغبان گل را بدوش از بوستان می آورد

آنکه پرسید نشان تو و نام تو شنید
در پی وصل تو بی نام و نشان میگردد

نمیدانم که نی چون من چرا بسیار مینالد [١٤٣ ب]
دمادم میزند یارش ز دست یار مینالد

ز بیمار خیالش تن نحیف و زار می بینم
که بر هرجا که انگشتش نهی صد بار مینالد

ملک وصلش بمن بیدل شیدا نرسد
دستگاهیست که هر بی‌سر و پا را نرسد

دلم ربودی دگر قصد دین کنی سهلست
کرا مضایقه با چون توئی بدین باشد

چو رویت هرگزم نقشی بخاطر در نمی آید
مرا خود جز تو در خاطر کسی دیگر نمی آید

کی شبروان کویت آرند ره بسویت
عکسی ز شمع رویت تا راهبر نباشد

دانم که آه ما را باشد شی اثرها
لیکن چه سود وقتی کز ما اثر نباشد

دامن مکش از دست من امروز بیندیش
زانروز که دست من و دامان تو باشد

از عمر بسی رفت و ندانم که چه باقیست
وین نیز بهر نوعی که باشد بسر آید

کار بر عکس فتاد آئینه لیلی را
آئینه لیلی و لیلی همه مجنون شد [ب ۳۶۱]

آخرت روزی ز سلمان یاد می بایست کرد
خاطر غمگین او را شاد می بایست کرد

در فراقت مینویسم نامه و از دست من
خامه خون میگرید و خط خاک بر سر میکند

صد هزار آئینه دارد شاهد مه روی من
رو بهر آئینه کارد جان درو پیدا شود

زحمت ما میدهی زاهد ترا با ما چه کار
عقل و دین و زهد را با عاشق شیدا چه کار

عشق گر زیبا بود معشوق گو زیبا مباش
عشق را با صورت زیبا و نازیبا چه کار

زهاد تکیه بر عمل خویش کرده اند
ما اعتماد بر کرم یار کرده ایم

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم
بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم

بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم
ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم

بر سر کوی دلآرام بجان میگردم
روز و شب در پی دل گرد جهان میگردم

دیده ام طلعت زیباش که آنی دارد
این چنین واله و مست از پی آن میگردم

من هر چه دیده ام ز دل و دیده دیده ام
گاهی ز دل بود گله ام گه ز دیده ام

خود پرستان را غم ناموس دامن گیرشد
لاوبالی شو ز خود دامن بیفشان غم مخور

———

من نمی رفتم ز کویش دل کشید آنجا مرا
هر کجا دل میکشد ناچار میباید شدن

———

غنچه را پیش دهان توصبا خندان یافت
همچنان بر دهنش زدکه دهان پرخون شد

———

ما چون قلم نخواهیم از دوست سرکشیدن
از دوست یک اشارت وز ما بسر دویدن

———

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن
کام دو جهان از لب جانانه طلب کن

آن یار که در صومعه جستی و ندیدی
باشد که توان یافت بمیخانه طلب کن

در کوی خراباتم اگر کشته بیابی
رو خون من از ساغر و پیمانه طلب کن

مقصود درین ره بتصور نتوان یافت
برخیز و قدم در نه و مردانه طلب کن

ترک غم و شادی جهان غایت عقل است
سر رشتهٔ آن کار ز دیوانه طلب کن

———

خوش آمدی ز کجا میرسی؟ بیا، بنشین
بیا که میدهمت بر دو دیده جا، بنشین

در همه عالم نمی گنجی ز فرط کبریا
در دل تنگم نمی دانم که چون جا کرده ای

———

آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده
خلقی بجستجویت سر در جهان نهاده

تا باد بود همره بوی تو در سحرگاه
گلها شنوده بویت خود را بباد داده

سودائیان زلفت گرد تو حلقه بسته
شوریدگان عشقت در یک دگر فتاده

سودای خشک زاهد، برباد داده حاصل
مطرب بزن ترانه، ساق بیار باده

مائیم بسته دل را در لعل دلگشایت
آن لب بخنده بکشا، تا لب شود کشاده

ای شهسوار خوبان، وی عین آب‌حیوان
رحم آوری چه باشد بر تشنهٔ پیاده

سلمان رخش ببازی شه مات عقلت کرد
بازی نگر که دادت باز این حریف ساده

———

تا توانی مده از کف ببهار ای ساق
لب جو و لب جام و لب یار ای ساق

موسم گل نبود توبهٔ عشاق درست
توبه یعنی چه بیا باده بیار ای ساق

———

بدرد پردهٔ گل چون تو بگفتار آیی
برود سرو ز جا چون تو برفتار آیی

دیوانه دلی دارم کارام نمیگیرد
جز بر در خماری یا پیش دلآرامی

صنما مرده آنم که تو جانم باشی
میدهم جان که مگر جان و جهانم باشی

روز عمر من مسکین بشب آمد تا تو
روشنایی دل و شمع روانم باشی

بار گردون و غم هر دو جهان در دل من
نگران باشد اگر تو نگرانم باشی

[۱۴۵ الف] تو سراپا همه آنی و همه آن تو اند
غرض من همگی آنکه تو آنم باشی

مسکین دل من گم شد و من در طلب وی
بردم بکمان خانه ابروی تو پی

خام اند کسانیکه بداغت نرسیدند
من سوخته آنکه بمن کی رسد آن کی

صد بار لب لعل تو ام جان بلب آورد
ای دوست بکامم برسان یکدم ازان می

مطرب بزن آن ساز جگر سوز دمادم
ساقی بده آن جام دل افروز پیاپی

در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط
شرط ادبست آنکه من این نامه کنم طی

بی رویت اگر دیده بخورشید کنم باز
صد بار کند چشم من از شرم رخت خی

سلمان ره سودای تو میرفت غمت گفت
کین راه بپای چون تویی نیست مرو هی

دل دگر بار کشد بار نگاری باری
ور کسی یار گزیند چون تو یاری باری

بارها بار غم عشق کشیدیم ولیک
نکشیدیم ز هجران تو باری باری

بقدر همتم گر دست بودی
فلک در زیر پایم پست بودی

مرا همت بلند و دست کوتاه
چه بودی جای همت دست بودی

نیست یک ساعت سر من خالی از غوغای عشق
تا چه آرد بر سر من عاقبت سودای عشق

اگر ترا گذری بر من غریب افتد
وگر ترا نظری بر من گدا باشد

ازان طرف نپذیرد کمال تو نقصان
وزین طرف شرف روزگار ما باشد

نه مرد عشق او بودی دلا گفتیم و نشنیدی
طریق عشق ورزیدی و حال خویشتن دیدی

دیده‌ام یک شب خیال نقش رویت را بخواب
دیده‌زان شب باز درسودای خواب دیگراست

آشتی کردی و گفتی میکنم ترک عتاب
زینهارای جان مگوکاین خود عتاب‌دیگراست

قطعه

ز پیر جهاندیده کردم سوالی
ز بهر معیشت برای بضاعت

چه سرمایه سازم که سودم دهد؟ گفت:
"اگر می توانی قناعت، قناعت"

رباعیاته

آمد سحر این ندا ز میخانهٔ ما
کای رند خراباتی دیوانهٔ ما

برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

وی دیده مرا گفت که ای دل چونی
زان سلسلهٔ زلف چرا مجنونی

من دیده ام از برای آن پرخونم
آخر تو نه دیده ای چرا پر خونی

این رباعی در مناظره سراج‌الدین قمری گفته است - فضلا هر دو را تحسین نموده اند -

ای ابر بهار خار پروردهٔ تست
وی خار درون غنچه خون کردهٔ تست

ای غنچه عروس باغ در پردهٔ تست
ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من
بزمیکه دران بزم تو وامانی و من

من بر سر بسترت بخوابانم و تو
آن نرگس مست را بخوابانی و من

از بسکه شکسته باز بستم توبه
فریاد همی کند ز دستم توبه

دیروز بتوبه‌ای شکستم ساغر
و امروز بساغری شکستم توبه

بر عارض گلرنگ تو ای بدر منیر
چوگان گویم زلف ترا یا زنجیر

چون گوی دلم ربود، گفتم: چوگان
چون پای دلم به بست، گفتم: زنجیر

ای آنکه تو طالب خدایی، بخدا
از خود بطلب کز تو جدا نیست خدا

اول بخود آ، چون بخود آیی، بخدا
اقرار نمایی بخدایی خدا

۸۸۳ ـ قدوة العارفین و زبدة الواصلین شیخ سعدالدین حموی، قدس الله سره۱

در کشف و کرامات آیتی بود ـ و در ذوق و محبت علامتی ـ وی از مریدان شیخ نجم‌الدین کبری است ـ گویند اثنای وجد و حال سیزده روز روح مطهرش از قفس تن پرواز کرده ـ و آن زنده دل مرده وار افتاده بود ـ اصلاً حرکتی نداشت ـ بعد سیزده روز بخود باز آمد ـ اکثر سلاطین چنگیزیه بدست او مسلمان شده اند ـ و شیخ تصنیفات عالی دارد ـ ازان جمله سجنجل الارواح معروف است ـ این چند رباعی از خاطر مبارک اوست :

رباعی

در دل ز فراق خستگی‌ها دارم
در کار ز چرخ بستگی‌ها دارم

با این همه غم تو نیز پیمان وفا
مشکن که جز این شکستگی‌ها دارم

کافر شوی ار زلف نگارم بینی
مومن شوی ار عارض یارم بینی

در کفر میاویز و در ایمان منگر
تا عزت یار و افتقارم بینی

۱ ـ بعمر شصت و سه سالگی در بحر آباد حوالی دمشق در سنه خمسین و ستمائة با علی علیین رونهاده (صبح گلشن، ص ۲۰۳) ـ بعمر شصت و سه سالگی در سنه ۶۵۰ خمسین و ستمائة به فردوس برین آرمید و در بحر آباد من متعلقات دمشق مدفون گردید (نتایج الافکار، ص ۳۱۷) ـ

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل
بر جمله مراد کامگار آید دل

[۱۴۵ ب] گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
ور عشق نباشد بچه کار آید دل

دل وقت سماع ره بدیدار برد
جان ره بسرا پردهٔ اسرار برد

این نغمه چو مرکبیست مر روح ترا
بر دارد و خوش بعالم یار برد

ای قد تو معتدل، نه بالا و نه پست
وی چشم تو مخمور، نه هشیار و نه مست

فی الجمله چنانی که چنان می باید
کس‌را چو تو معشوق نبود است و نه هست

سرگشته چو من در شکن موی تو نیست
کس نیست که او شیفتهٔ روی تو نیست

گویند بهشت جاودان خوش باشد
دانم بیقین که بهتر از کوی تو نیست

۸۸۴ ـ سعدالدین سعد الاله۱

از قدماست ـ ازوست در صفت قلم :

مرحبا ای سفیر اهل هنر
قاصدی تیزگام زود سفر

۱ ـ سعد : سعدالدین الاله از شعرای قدیم ست و الاله شاید نام قومی و قبیله ایست (روز روشن، ص ۳۵۶) ـ

وقت رفتن غبار انگیزی
نافهٔ مشک سوده میریزی

دایمت میکند اولوالالباب
تولج اللیل فی النهار جواب

سر تو برخلاف اهل جهان
شد سپید و سیه پس ازان

ندهی منفعت چو مرد لئیم
تا نگردد سرت به تیغ دو نیم

بوجود تو کردگار جهان
کرد تقریر علم الانسان

کس چو تو گنگ پر سخن نشنید
روسیاهی چنین عزیز ندید

سطح را منتهی بخط تو کنی
ابتدای خط از نقط تو کنی

گاه بر تخت سیم رقاصی
گاه در بحر نیل غواصی

گاه نیکو کنی و گاهی بد
گه قبولت خوشست و گاهی رد

بزبان گشته ای چو تیغ علم
فاش گفت از تو راز لوح و قلم

سر مردم زبان دهد برباد
چون تبر سر نشد زبان نکشاد

کار مردم کنی بدیده تمام
پخته کاری و خامه داری نام

یک سخن گرچه ادب نیست بخواهم گفتن
چون تو پیوسته نظر سوی ری داشته ای

روزگارم چو بامید تو بگذاشته است
تو مرا باز بامید که بگذاشته ای

۸۸۵ - سدید الدین اعور[۱]

با اثیر الدین آخسیکتی معاصر است - اثیر در هجوش گفته است :

قلب تو ز نور معرفت عور چراست؟
بینی تو بر روی تو چون گور چراست؟

مانند ابلیس نه ای از چه سبب؟
چشم چپ تو راست بگو کور چراست؟

وی در جوابش گفته :

گفتی تو مرا کور وهمه خلق شنید
گفت تو چه حاجتست چون هست پدید

چشم دگر ار کور بدی شایستی
تا بروی تو زن جلب نبایستی دید

ازوست :

۱ - مداح خسرو شاه ابن بهرام شاه ست (روز روشن، ص ۳۵۰) -

گویند که بر دمید از گل خارش
جرمیست که می نهند بر گلزارش

چون صورت او همیشه در چشم منست
عکس مژهٔ منست بر رخسارش

۸۸۶ - سراجی اسفراینی[1]

صاحب فضل است - در هجو شمس بازی میگوید :

شمس بازی ز من خضاب آموز
تا دگر لوت کونه گون نشود[2]

ریش در کاسه زن، که تا محشر
آن سیاهی ازو برون نشود

۸۸۷ - سعد وراق

از اکابر زادگان شهر خود است - تقی اوحدی ذکر او نموده - ازوست :

دی جعد چمن باد بهم بر میکرد
بر گردن و گوش شاخ زیور میکرد

گل در صفت روی تو هر دم فصلی
میگفت و صبا دهانش پر زر میکرد

۱ - لباب‌الالباب، ص ۴۹۸ -
۲ - تا دگر موت گوز گون نشود (لباب‌الالباب، ص ۴۹۸) -

بی روی تو با جان خروشان چکنم
بی لعل تو با شکر فروشان چکنم

گر دست رسد مرا بلعل تو شبی
دانی که بران لعل در افشان چکنم

خان آرزو نوشته که در قافیهٔ این رباعی تردد دارم - ظاهرا در لفظ در افشان باشد که قافیهٔ شایگانست - ازین نوع قافیه در کلام قدما بسیار است - خان ما عبث تردد داشت -

۸۸۸ - حکیم سوزنی سمرقندی[1]

لقب و کنیت او شمس الدین ابو بکر محمد بن علی ست - وی از کلاش است که از توابع سمرقند است - وی از اساتذهٔ

۱ - الحکیم تاج الشعرا محمد بن علی السوزنی که در جد و هزل و جزل نادرهٔ زمان و اعجوبهٔ گیهان بود و مولد او نسف بود و روح عنصری از رشک او در اسف - به بخارا بتحصیل علم آمد و مدتی در مدرسه بود و در تعلم خوض نمود و طبعی لطیف داشت (لباب‌الالباب، ص ۳۸۴) - حکیم شمس‌الدین سوزنی در سنه ۵۶۹ھ در سمرقند فوت کرد، رومی سمرقندی از شاگردان اوست (تذکرة‌الشعرا، ص ٦٧) - بعمر هشتاد سال در سمرقند بسال تسع و ستین وستمائة (٦٦٩) رشتهٔ حیاتش منقطع گردید (روز روشن، ص ۳۴۳) محمد عوفی و تذکره نویسان دیگر حتما در نام او اشتباه کرده اند زیرا که قطعاً کنیهٔ او ابو بکر بوده است چنانکه خود گفته است :

سوز نی القاب دارم، لیک یوبکرم بنام
خوب نامستم، گنه کردم، پناه آورده ام

نامش ابراهیم بوده است، چنانکه می گوید :

من گر ابراهیم نامم، خواهم ابراهیم وار
تا در آن بیت‌الحرام از مدح تو گیرم مقام

(بقیه بر صفحه ۵۵۴)

شعراست ـ اکثر سخنش هزل واقع شده ـ و او نهایت اهاجی است ـ درین فن یدطولی داشته ـ و سبب تخلصش آنست که بر پسر سوزن‌زن عاشق گشته و جهت مصاحبتش فن خیاطی یاد گرفته تا دران هنر ممتاز گشته ـ لهذا سوزنی تخلص میکند ـ و در مدح حمید الدین

(بقیه از صفحه ۵۵۳)

نسبش بسلمان پارسی می رسیده و بدین نکته بارها اشاره کرده است، یک جا می گوید :

اگر بنسبت سلمانیم ز روی پدر
نسب چه سود؟ که‌گوید ملک : فلا انساب

تذکره نویسان رحلت وی را بسال ۵۶۲ یا ۵۶۹ آورده اند، قطعا وی تا محرم سال ۵۶۰ زنده بود و درین سال قصیده ای در مدح سعدالملک وزیر گفته که مطلع آن اینست :

رسید ماه محرم بسال پانصد و شست
ببارگاه وزیر خدایگان بنشست

و در مقطع قصیده گفته است :

بسال پانصد و شست این قصیده گفتم و خواست
بقای عمر ورا شش هزار پانصد و شست

و خود نیز بدانکه هشتاد سال زیسته اشاره کرده و در حق خود گفته است :

جز مدح شاه بیهده گویست شاعری
هشتاد سال بس که بدی بیهده درای

(تعلیقات سعید نفیسی بر لباب‌الالباب عوفی، ص ۶۹۳) ـ وفات حکیم سوزنی در سمرقند بوده و در شهور سنه تسع و ستین و خمسمائة ـ و قبر او در مقبرهٔ جاکردیزه بقرب مزار امامین العالمین ابو منصور ماتریدی و شهاب‌الدین ابو حفص عمر نسفی (تذکرة‌الشعراء سمرقندی، ص ۶۳) ـ

مستوفی جوهری که از فضلای ماوراء النهر بود قصیده گفته است موقوف میگویند :

زندگانی مجلس مستو فی دولت حمید دین الجو

وی در جواب این قطعه فرستاده :

دی فرستاد قطعه سوی من
نکته دانی ز زمرهٔ فضلا

کرده لفظ سه چار ازان بدونیم
تا کند عاجز از جواب مرا

گفتم اندر جواب او کای مف
خر خلق خدا و قاضی حا

[۱۳۶ الف] جت اصحاب متصف بخجا
لت بسیار خواهمت بدعا

این چند ابیات از ذهن مستقیم اوست :

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ
بر آبگینه ای ز اطاعت زنیم سنگ

بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما
تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ

یکبار شوخ دیده و بی شرم گشته ایم
نه شرم از صغیره و نه از کبیره ننگ

میدان فراخ یافته ایم و دلیروار
بر مرکب هوا و هوس بسته ایم تنگ

نمرود رفت کشته و فرعون مملکت
که با رسول کینه و گه با خدای جنگ

جاییکه جنگ باید آورده ایم صلح
جاییکه صلح باید آورده ایم جنگ

این قصیده طولانی است - بهمین قدر اکتفا کرده شد -

از من بآزمون چو طلب کرد یار دل
از جان شدم بخدمت و کردم نثار دل

دیدم بزیر صفحهٔ زلفین آن نگار
در بند عاشقی چو دلم صد هزار دل

در هزل :

من این تیمور خو را وقف کردم
علی صبیانکم یاایها الناس

کیری بودم بزخم چون شمشیرا
در معرکهٔ نبرد همچون شیرا
و اکنون حرکت نمیکند تا دیرا
واویلا وا مصیبتا وا کیرا

کیر من ای کودکان ز کار فرو ماند
زار بگریم برو که زار فرو ماند

کیر نگویم ز کار مانده بگویم
رستم دستان ز کارزار فرو ماند

سوزنیم مرد باندام کیر
شاعر پخته سخن خام گیر

هرکه بیاید بر من میهمان
شام خورد کیر و پس شام کیر

سوزنیم مرد باندازه کیر
تازه رخ و تازه دل و تازه کیر

یار مسافر چو در آید ز راه
فرش کنم تا در دوازه کیر

سوزنیم موم دل و خاره کیر
پیر ترش روی شکر پاره کیر

طفل بدم خفته بگهواره در
خاسته چون دستهٔ گهواره کیر

از دره نظاره نیم من ولیک
هست مرا از در نظاره کیر

چهارده هزار بیت هزل بهمین نهج گفته است - حق تعالی او را بدین بیت به بخشیده :

چار چیز آورده‌ام یا رب که در گنج تو نیست
نیستی و حاجت و جرم و گناه آورده ام

۸۸۹ - امیر کبیر نظام‌الدین شیخ احمد سهیلی[1]

وی از الوس بزرگ چغتا است - و اجداد کرامش از امیر تیمور تا میرزا شاهرخ امراء و صاحب اعتبار بوده اند - و این نامدار نیز وکالت سلطان حسین میرزا داشته - باوجود ملازمت سلطان در تحصیل کوشید تا بسرحد فضیلت رسید و درمیان اقران و اکفا ممتاز گردید - با علما و درویشان نهایت بفروتنی پیش می آمد - و هرچه از خدمت سلطان پیدا میکرد بدرویشان و مسکینان و اهل حاجت ایثار میکرد - سپاه و رعیت سلطان ازو راضی بودند و باین بیت مترنم :

تو سهیلی تا کجا تابی و کی طالع شوی
عکس تو برهر که می افتد نشان دولت است

مولانا حسین‌سبزواری رحمة‌الله علیه کلیله و دمنه را بنام او انشا فرموده و انوار سهیلی نام کرده - و آن کتابیست نهایت متین و بلند - دولت شاه نوشته که من ازین امیر فاضل شنوده ام که فرمود که در عنفوان شباب بملازمت شریف شیخ‌العارف آذری علیه الرحمه رسیدم و از همت آنحضرت دریوزه کردم - و طبعم بر گفتن اشعار قادر بود - تخلص چنانکه مناسب باشد نیافتم - التماس کردم که شیخ مرا بتخلصی مشرف سازد - بندگان شیخ

۱ - میر نظام الدین احمد سهیلی (سنه وفات ۹۰۷ھ) از مردم متین خراسان ست - گاهی ''سهیل'' و گاهی ''سهیلی'' تخلص می کرد - شیخ آذری این تخلص بوی داده - دو دیوان در ترکی و فارسی تمام کرده و مثنوی ''لیلی مجنون'' گفته (تذکرة الشعراء، ص ۶۸) -

بجهت من سهیلی رقم کرد - و بعد الیوم ابواب معانی بر رخ من کشاده شد و فیض همت مردان بمن رسید - لاجرم شک نیست که همت مردان کمتر از طلوع سهیل نیست که در بدخشان سنگ را لعل و در یمن چرم را ادیم میکند - و این مطاع امیر را اکثر فضلا جواب داده اند - نهایت شهرت دارد، لیکن هیچکس از عهدهٔ جواب آن بر نیامده - نهایت شاذ و گداز است :

بروز غم کسی جز سایهٔ من نیست یار من
ولی آن هم ندارد طاقت شبهای تار من

و این امیر بدو زبان شعر دارد - ترکی و فارسی - این چند در دانه ازان دریای جود است :

نباشد خانه زرکاری هوس ما را
که دیوار محبت خانهٔ اندیه بس ما را

بعشق چون خودی مشغول یارب کن چنان او را
که جز من هیچ همدردی نباشد در جهان او را

شب غم گرد باد آهم از جا برد گردون را
فرو برد اژدهای سیل اشکم ربع مسکون را

دل چو شکسته ای، مکش عاشق خسته حال را
سنگ ستم چه میزنی، مرغ شکسته بال را

[۱۳۶ ب] چون جنبش زبان اثر فیض فضل تست
آن به که هم بشکر تو جنبد زبان ما

از تو ای همسایه محجوبم ندانم چون کنم
کامد اینک شام دیگر، وقت زاری شد مرا

درین خرابه گرت آرزوی ایوان است
رواق دلکش کسری نگر که ویران است

مگر بنای عمارت ز خاره خواهم کرد
که پیش سیل فنا خوار و خاره یکسان است

درین سراچهٔ ناپایدار عاقل
بجز عمارت دل هر چه کرد تاوان است

باحتیاط نشین در فضای ایوانش
که شخص حادثه و خوف خانه پنهان است

خوش آن مجمع که باشد در نظر رخسار زیبایت
تو مشغول تماشا باشی و من در تماشایت

بیدرد بین که پنبهٔ غفلت کند خیال
مشتی نمک که تازه مرا بر جراحت است

ز آشفته دلان مهر و وفا با همه داری
در حیرت آنم که سهیلی چه گنه کرد

بود نیکو فکر خسرو گر توانستی بمرگ
حسرت شیرین تواند از دل فرهاد برد

مژده باد ای عاشق شیدا که می آید نگار
جان نثارش کن که جان امروز می آید بکار

از من مپرس خواجه که مفلس چرا شدی
می خوردن است و عاشقی و صد هزار خرج

ای سهیلی لطف سلطانت بدین دولت رساند
ورنه اقبال گدایی باشد اندر خورد خویش

عاشق و مستم و فارغ ز تمنای دو کون
شحنهٔ شهر نمیدانم و شاهنشاهش

طرفه حالیست که خلق از من دیوانه بتنگ
من دیوانه بتنگ از دل دیوانهٔ خویش

بهر ماهی که آن نامهربان یکباریش آید
روم از خویش و ماهی بایدم تا دل بخویش آید

گویند روز حشر بپایان نمی رسد
صد روز ازان بیک شب هجران نمی رسد

چندان ز غصه دست گزیدن که بعد ازین
دندان بدست دوست بدندان نمی رسد

چون نظر دزدیده بر رخسار زیبایش کنم
میکند عمداً تغافل تا تماشایش کنم

خیال کاکل او در سواد دیدهٔ من
بود چو مو که برون آید از میانهٔ خال

مه من بر زمین و مهر بر گردون چه حالست این
از این غیرت بهم خواهم جهان زیر و زبر کردن

چه روم جانب کویش به طلبگاری دل
که دل خود نتوان یافت ز بسیاری دل

از دختر رز شیخ گهی فرد نباشم
گر دامنش از دست دهم مرد نباشم

۸۹۰ - سیف الدین اسفرنگی[۱]

دولت شاه نوشته که اسفرنگ موضعیست در ماوراء النهر - و او مردی طالب علم بوده - در شاعری مرتبهٔ عالی دارد - میرزا الغ بیگ دیوان او را دوست داشتی - و سخن او را بر اثیرالدین اخسیکتی ترجیح می نهند - و وی قصاید فضلا را بسیار جواب گفته - معارض قصیدهٔ ظهیر شده که مطلع آن قصیده اینست :

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد
ذوق لب تو طعم شکر با دهان دهد

جواب سیف الدین :

آنرا که غمزهٔ تو ز کشتن امان دهد
اینست خون بها که بیاد تو جان دهد

و سیف‌الدین مزبور در زمان الپ ارسلان خوارزم شاه بوده - این چند بیت از طبع مستقیم اوست :

۱ - تذکرة الشعراء سمرقندی، ص ۷۹ - سیف‌الدین اسفرنگی صد سال عمریافته و در سنه ۶۵۲ سیف اجل رشتهٔ عمر منقطع ساخته (شمع انجمن، ص ۲۱۳) -

چو جانست پوشیده در نور معنی
نباشد عجب گر چو جانش نه بینم

ز بیم رقیب آنچنان شد کزین پس
بچشم تصور کمانش نه بینم

سوختم ز آتش نهانی خویش
مهر کردم در امانی خویش

آخر حال چو سبک روحان
بردم از دوستان گرانی خویش

چون چراغم که پر شد از روغن
کشتهٔ آب زندگانی خویش

در منزل کاروان عشقت
بانگ جرس امان نیاید

با یاد شاهد ار کسی را
یاد گل بوستان نیاید

ای عهد همه جهان شکسته
پشت دل ناتوان شکسته

روی تو هزار خار حسرت
در دیدهٔ گلستان شکسته

بازیچهٔ سحر نرگس تو
ناموس طلسم دان شکسته

ای نشان عشق تو دیوانگی
آشنایی در برت بیگانگی

عاشقی بر روی تو سرگشتگی
عاقلی در کوی تو دیوانگی

حور ندارد ز حسن آنکه تو داری
وهم نیابد چنان دهان که تو داری

از تو چه جویم نشان دل که تو بردی
با تو چه گویم حدیث جان‌که تو داری

کوه گران میکشی بموی ولیکن
موی نگنجد دران میان که تو داری

گرچه شراب آتشست در نظر عشق
آبحیاتست آن زمان که تو داری

[۱۴۷الف] هرکه مرا دید با تو از سر عزت
گفت زهی یار دلستان که تو داری

رو لمن‌الملک زن که هیچ شهی را
نیست درین روزگار آنچه تو داری

۸۹۱ - سعید هروی[۱]

در زمان خود بخوشگویی معروف بوده - دولت شاه ذکرش کرده‌که وی مداح خواجه عزالدین فریومدی‌ست‌که در زمان سلطنت

۱ - تذکرة الشعراء سمرقندی، ص ۱۰۱ - روز روشن، ص ۲۵۱ -

اولاد چنگیز خان وزیر ملک خراسان بوده - و پور بها شاگرد اوست - و این قصیده در مدح خواجه عزالدین میگوید :

ببرد روزی نگارم ز ماه تابان گوی
دلم ربوده سر زلف او چو چوگان گوی

بتیکه گوی زنخدان او بیاری لب
ز لعل نرد[۱] ببرد و ز آب حیوان گوی

اگر سراسر میدان سمنبران باشند
بدلبری برباید ز پیش ایشان گوی

بیا نسیم صبا پیش آن نگارین رو
حدیث[۲] درد دلم را بسوی درمان گوی

گرت هواست که گل پیش تو فرو ریزد
به پیش او سخن از حسن روی جانان‌گوی

ورت رضاست که سرو سهی ز جا برود
حکایت قد رعنای آن گلستان گوی

همان زمانیکه این با صبا همی گفتم
در آمد از درم آن‌عیب‌جوی بهتان گوی

چو دیدمش بخم زلف همچو چوگانی
فتاده در قدم او سرم چو غلطان گوی

بگفتمش که مرا بوسه ای نخواهی داد
بخشم گفت: که ای خیره دیده بهتان‌گوی

۱ - ز لعل آب ببرد و ز آب حیوان گوی
۲ - حدیث درد دلم را بگوش درمان گوی } تذکرةالشعراء سمرقندی، ص ۱۰۱ -

بگفتمش که سری زلف تو ربود دلم
بخنده گفت زهی مردک پریشان گوی

جواب دادم و گفتم که ای نگار ظریف
اگرچه جان جهانی سخن بسامان گوی

من آن کسم که کسی با من این سخن گوید
که برده ام بسخن از همه خراسان گوی

ز شاعران منم امروز در بسیط زمین
که برده ام بفصاحت ز حجله اقران گوی

خیال پرور و ایهام‌گوی و دور اندیش
لطیفه ساز و صناعت نمای و آسان گوی

چنین که بر گل رویت همی سرایانم
مرا مگوئی که شاعر هزار دستان گوی

ستوده عز و ذل آنکه در جهان کمال
ببرد ذات شریفش ز نوع انسان گوی

فلک مسخر تدبیر حکم اوست چنان
که در تصرف چوگان بود بفرمان گوی

اگر ز جودش دریا شکایتی دارد
بآب دیده بیا گو به ابر نیسان گوی

زمانه خاک درش را که سرمهٔ شرف است
اگر بجان بفروشد هنوز ارزان گوی

چنین لطیف سخن در جهان کرا باشد
بروی من نه بروی رضای یزدان گوی

قطعه

سادات نور دیده و اعیان عالمند
از حرمت محمد و از عزت علی

فردا طعام معدهٔ دوزخ بود کسی
کامروز از محبت شان نیست ممتلی

گر زلتی ازیشان صادر شود رواست
نتوان شکست حرمت ایشان ز جاهلی

از بهر آنکه سید کونین گفته است
الصالحون لله والطالحون لی

۸۹۲ ـ سلجوق شاه[1]

بن سلغر شاه از سلاطین شیراز است ـ ویرا برادرش محمدشاه در قلعهٔ اصطخر محبوس نموده بود ـ این رباعی انشا کرده بوی نوشت :

درد و غم من بنده درازی دارد
عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک
در هر دو هزار گونه بازی دارد

۸۹۳ ـ سلطان خوارزم شاه[2]

پادشاه عادل نیکو سیر بوده ـ ویراست :

---

۱ ـ روز روشن، ص ۳۲۱ ـ
۲ ـ السلطان الاعظم علاءالدینا والدین اسکندر الثانی محمد بن السلطان تکش (لباب‌الالباب، ص ۳۰) ـ سال وفات ۶۱۷هـ ـ ق (تعلیقات میرزا محمد بن عبدالوهاب قزوینی بر لباب‌الالباب، ص ۵۷۱) ـ

امروز خرد با من بیچاره نیاز
گفتا بشنو ز پند حقیقت نه مجاز

ایام بلاست شادمانی مطلب
با نیک و بد آنچنان که می باید ساز

مطلع این رباعی از سلطان محمد خوارزم شاه است و مقطع از عمادالدین اسعد وزیر :

در رزم چو آهنم و در بزم چو موم
بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم

از حضرت ما برند انصاف بشام
وز هیبت ما برند زنار بروم

از عمادالدین :

در تذکرهٔ ملا عوفی[۱] مسطور است که هندو خان[۲] که در مردی رستم را بزالی برنگرفتی، و در کرم بحر محیط را جدولی شمردی، در خراسان جمعیتی کرد و خواست که خراسان را بضبط خود در آورد - و نیشابور را که دارالملک پدر او بود مستخلص گرداند - بنزدیک خوارزم شاه این رباعی بنوشت :

گفتار ترا، خنجر بران ما را
کاشانه ترا، مرکب و میدان ما را

خواهی که خصومت ز جهان برخیزد
خوارزم ترا، شها، خراسان ما را

۱ - لباب‌الالباب، ص ۴۴ -
۲ - هندو خان پسر ناصرالدین ملک شاه بن تکش و برادر زادهٔ سلطان محمد خوارزم شاه است -

آن پادشاه جمجاه در جوابش فرمود :

[۱۴۷ الف] ای جان عم، این غم ره سودا گیرد
وین پند نه در تو نه در ما گیرد

تا قبضهٔ شمشیر که آلاید خون ؟
تا آتش اقبال که بالا گیرد ؟

هم ملای مزبور نوشته :

"اگر عاقل درین یک بیت تامل کند هزار دیوان شعر و هزار دفتر حکمت در یک بیت آخر این رباعی مندرج بیند" -

و ازان پادشاه اشعار بسیار نقل کرده اند - در اینجا بهمین قدر اکتفا کرده شد -

۸۹۴ - حکیم سنجری[۱]

از شعرای قدماست - تقی اوحدی ذکر وی کرده - اوراست :

گر بر رخ چون ماه تو ای جان جهان
از آبله چون ستارگان است نشان

حسن تو نهان نگردد ای ماه بدان
هرگز ز ستاره مه نگشت است نهان

۸۹۵ - سلطان سویدق[۲]

از بزرگان زمان و از فاضلان دوران بوده - در سخن طرازی

۱ - در عهد سلطان سنجر گذشته (روز روشن، ص ۳۷۳) -
۲ - صبح گلشن ص ۲۱۲ -

یدطولی داشته - تقی الدین اوحدی ذکر وی کرده - اوراست :

بچمن اگر در آیی قد سرو پست گردد
ز دو لعل جانفزایت دل خلق مست گردد

بفراق جانگزایت همه هست نیست گردد
بوصال دل نوازت همه نیست هست گردد

فلک ار بصورت تو بمثل بتی نگارد
نبود یکی مسلمان که نه بت پرست گردد

۸۹۶ - زبدة الواصلین و قدوة المحققین
شیخ سیف الدین باخرزی،[1] قدس الله سره -

وی عالم سلسلهٔ طبقهٔ صوفیا است - در کشف و کرامات آیتی بود و در ذوق و محبت علامتی - وی مرید حضرت شیخ نجم الدین کبری ست - در یک اربعین آنچه او را حاصل و فتوحات میسر گشته بسا اهل ریاضت را در چهل سال میسر نشده - و او مردی جاذب بوده - از شاه و وزیر و از برنا و پیر هر که در خدمت او میرسید واله خدمت او میگشت - سنه ثمان و خمسین و ستمائة [۶۵۸] بعهد هلاکو خان در گذشت - اکثر بگفتن رباعی توجه میفرمود - این چند رباعی از طبع شریف حضرت شیخ راست :

گر من گنه خلق جهان کردستم
عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بوقت عجز دستت گیرم
عاجز تر ازین مخواه که اکنون هستم

۱ - صبح گلشن، ص ۲۱۳ - نتایج الافکار، ص ۳۱۷ -

گویند در همان زمان شخصی بر فراش بیماری افتاد و از هوای دنیا مایوس گشت - در خرمن عمل خود نگاه کرد - جوی که درانجا ارزد نیافت - بر خود به پیچید و حالتش تباه گشت - باهل خود گفت : که اگر من بمیرم این رباعی بر کفنم بنویسید - چنان کردند - بعد چند روز اهلش در خواب دید که ملوکانه بر تخت نشسته - گفت : که تو در دنیا کاری نکردی که مستوجب این دولت باشی؟ گفت : بلی راست، است لیکن بسبب آن رباعی که بر کفنم نوشتند خدا ما را آمرزید و این کرامت فرمود :

بر کس و غم رنج این تن خس ننهم
وز پیش قناعت قدمی پیش ننهم
چون بار کسی کشید می نتوانم
باری کم ازانکه بار بر کس ننهم

ای مردان های وی جوانمردان هوی
مردی کنی نگاه کنی سر کوی
ور تیر آید چنانکه بشگافد موی
زنهار که از دوست نگردانی روی

ای ناله بر فوطه پوش از غم تو
وی نعرهٔ رند میفروش از غم تو
افغان و فغان باده نوش از غم تو
خون در رگ عاشقان بجوش از غم تو

از دیدهٔ سنگ خون چکاند غم تو
بیگانه و آشنا نداند غم تو

دم در کشم و همه غمت نوش کنم
تا از پس من یکس نماند غم تو

بگذر بدیار یارم ای پیک شمال
بر خاک رهش بجای من چهره بمال

ور قصهٔ حال من کند از تو سوال
قل مات من البحر علی اصعب حال

هر چند گهی ز عشق بیگانه شوم
با عافیت آشنا و هم خانه شوم

ناگاه پری رخی بمن برگذرد
بر گردم ازان حدیث و دیوانه شوم

کردم بطواف خانهٔ یار آهنگ
سنگی دیدم نهاده درانجا بر سنگ

چون بود تهی ز یار ناکرده درنگ
و اگر دیدم سنگ زنان بر دل تنگ

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
بیهوده دل خلایق آزردن تو

تیغیست بدست اهل دل خون آلود
گر در تو رسد خون تو در گردن تو

بر سنگ قناعت ار عیاری داری
از نیک و بد جهان کناری داری

گر با همه کس بهر خلافی که رود
در کار شوی دراز کاری داری

۸۹۷ - خان زمان خان سلطان

بن حیدر سلطان اوزبک شیبانی‌ست - اصل نامش علی قلی خان است - وی و بهادر خان برادرش - که بالا ذکر شد از امرای همایون پادشاه بوده اند - و حکومت جونپور و آن ناحیه داشتند - در شجاعت و همت بی‌نظیر بودند - و اهل کمال را حرمت میداشتند - و هر دو برادر شعر نیکو میگفتند - چون هوای سلطنت در کاخ دماغ آنها پیچید به جلال الدین اکبر پادشاه طغیان ورزیدند و پاس نمک [۱۴۸ الف] نگاه نداشتند - تا پادشاه جمجاه لشکر بر آنها کشید و هر دو برادر را مستاصل و هلاک ساخت - یکی از فضلای تاریخ آن واقعه چنین یافته :

ادب خان زمان و بهادر خان

و این رباعی نیز درین واقعه است :

چون خان زمان ازین جهان رفت بباد
بنیاد فلک سراسر از پا افتاد

تاریخ وفات از فلک جستم، گفت :
فریاد ز دست فلک بی بنیاد

باریک چو موییست میانی که تو داری
گویا سر موییست دهانی که تو داری

چون این غزل را درمیان انداخت خیلی از شعرای آن صوبه جواب گفته اند - ازانجمله اینست :

گفتم که گمانیست دهانیکه تو داری
گفتا که یقین است گمانیکه تو داری

شیخ عبدالقادر بداؤنی راست :

سر چشمهٔ خضر است دهانی که تو داری
ماهیست دران چشمه زبانیکه تو داری

فغان و ناله بسان جرس مکن ای دل
ز جور یار شکایت بکس مکن ای دل

صبا بحضرت جانان بآن زبان که تو دانی
نیازمندی من عرضه ده چنانکه تو دانی

دلبری‌دارم که رویش چوگل و موسنبل‌است
سنبل بر چین او افتاده بر برگ گل است

و این رباعی نیز از طبع سلطان است :

عیسی نفسی که زار و حیرانم کرد
چون طرهٔ خویشتن پریشانم کرد

از کفر سر زلف خودم کافر ساخت
وز مصحف روی خود مسلمانم کرد

جانان نبود مثل تو جانانهٔ دیگر
مانند من دلشده، دیوانهٔ دیگر

یک بار اگر گوش کنی قصهٔ سلطان
هرگز نکنی گوش بافسانهٔ دیگر

این رباعی باکبر پادشاه نوشته :

ای سد سکندر زمانه در تو
یاجوج بود سپاهی لشکر تو

در دور تو آثار قیامت پیداست
دجال توی خواجه امینا خر تو

اکبر پادشاه در جواب نوشته :

ای خانزمان که پر بود لشکر تو
شد دولت من باعث کر و فر تو

کمتر باشم از خر دجال امروز
فردا من اگر جدا نسازم سر تو

خان زمان در جواب نوشته :

تا هست اثر خالصه در کشور تو
مشکل که بمن جنگ کند لشکر تو

بگذر ز زر و سیم که تا نوکر تو
از سر گذرد برای سیم و زر تو

اکبر پادشاه در جواب نوشته :

باآنکه بود خاک درم افسر تو
امروز بمن فرو نیاید سر تو

از دولت من هست ترا سیم و زری
از زور زر است قدرت لشکر تو

خان زمان در جواب نوشته :

ای شاه زمان منم کمین نوکر تو
وز ترس نمی توانم آمد بر تو

از دور چو قصد کشتن من داری
نزدیک چسان توانم آمد بر تو

اکبر پادشاه در جواب نوشته :

گفتی تو چو راستی خدا یاور تو
صد رحمت حق بر پدر و مادر تو

تغییر مده تو سکه و خطبهٔ من
تا من نکنم آرزوی کشور تو

بنا بر قضیهٔ کلام الملوک ملوک الکلام این مقدار بس است -

۸۹۸ - علاؤالدین سیفی نیشاپوری[1]

وی از اساتذه است - قصائد مصنوعه بسیار دارد - اوراست این رباعی :

۱ - صبح گلشن، ص ۲۱۶ -

رخسارهٔ تو زرد شد ای مایهٔ ناز
از محنت آنکه میکند ریش آغاز

لاحول کنی چو ریش بینی هر روز
این دیو بلاحول کجا گردد باز

۸۹۹ - سیفی بخارایی

فاضل کامل بوده - در علم عروض کمال مهارت داشته - نسخهٔ عروض سیفی از مصنفات اوست - و وی از معاصران وهم صحبتان مولانا جامی ست - این بیت از شهر آشوب اوست :

تا بنقد جان مه خباز من نان میدهد
عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدهد

ترازو در کف بقال و من در صورتش حیران
بیا ای مشتری بنگر قمر در خانهٔ میزان

خواهم آن روبینم اما چون کنم از خوی او
هر کجا پیدا شود باید شدن تنها مرا

خواستم بی تو اجل گشت رقیبت پیدا
کاشکی چیز دگر می طلبیدم ز خدا!

میرم از رشک چو همراه کسانت بینم
گر نخواهی که شوم کشته گذار اینها را

چون جان برم که خانهٔ تن را ز چشم و دل
آتش درون و آب ز بیرون گرفته است

خوش ساعتی که پرسش حالم کنی و من
از ذوق آن سوال ندانم جواب چیست

———

دلم هرلحظه گردد گرد چشم ناتوان او
بسان دوستی کو بر سر بیمار می آید

———

من درویش دارم سلطنت از دولت خالش
سلیمانی کند موری که او را دانه ای باشد
بکوی آن پری مجنون صفت زان میرود مجنون
که طفلان سر آن کوی را دیوانه ای باشد

———

خواستم دست بدستم دهد آن مه روزی
سعی بسیار نمودیم ولی دست نداد

———

بجستجوی آن مه طفل اشکم
تمام شهر را زیر و زبر کرد

———

بدل گفتم مرو در زلف او پیش
ولی نگذاشت او راه کج خویش

———

درد و بلای عشق را مرگ بود نهایتش
سر نکشم ازین بلا کشته شوم بغایتش

———

ای ترا چون دل عشاق پریشان کاکل
قامتت فتنه و سر فتنهٔ دوران کاکل

———

کشهد در بر خود ناز پیرهن تن او
نمیرسد چکنم دست من بدامن او

ندارم ناله و افغان ز دلدار
[۱۴۸ ب] ز دل دارم هر افغانی که دارم

———

حاش لله کی کنم عشق با کس آشکار
کاشکی بودی میسر گر تو بودی هم نهان

———

گر بمهرم جان دهی گفتی شوم جانان تو
این نخواهد شد ولی میدانم آن خواهد شدن

———

آن فرامشکار کز من هیچگه یادی نکرد
گر بجای گردم از وی یاد میرنجد ز من

———

می شنیدم کز تماشای رخش جان میرود
میرود اینک مرا جان و تماشا میکنم

———

ز بسکه درد تو در جان ناتوان منست
هلاک من طلبد هر که مهربان منست

———

دلا وصف میان نازک جانان من گفتی
نکو گفتی حدیثی از میان جان من گفتی

———

آنها که شهید تو نباشند بمحشر
از شرم نیارند برون سر ز کفنها

———

غم تو خجسته بادا که غمیست جاودانی
ندهم چنان غمی را بهزار شادمانی

دل من کجا پذیرد عوض تو دیگری را
بی تو دیگری نماند تو بدیگری نمانی

بزبان حال گفتی که بخواه حاجت از من
بکدام عمر خواهم بکدام زندگانی

۹۰۰ - مولانا ساقی

خان آرزو نوشته که او از شاگردان مولانا تقی اوحدی است - در هجو میر هندی که از اولاد شاه نعمت الله ولی است ازوست :

میر هندی بوقت کون دادن
داد جان، گفتم این چگونه بود؟

گفت : نشنیده ای که میگویند
کار هندوست واژکونه بود

در هجو میر مذکور و هجو اسپ او :

یکی کهنه تابوت نکبت نژاد — که از دیدنش مرگ آمد بیاد
رونده چو عمر و رسنده چو مرگ — مهیا ازو مرگ را برگ و ترگ
برآمد بر آن اسپ نکبت اثر — تو دجال گویی بر آمد بخر

۹۰۱ - سید سراج الدین سجستانی

وی از قدمای شعراست - او مادح ناصرالدین محمود بن سبکتگین است - ویراست :

شکرین لعلی که کردم جای جان در شکرش
عنبرین دامی که بستم پای دل در عنبرش

بر سر چاه زنخدان عنبرین دارد رسن
عنبرین دیدی رسن کز مشک باشد چنبرش

در دلم غم فربهست و صبر لاغر سال و ماه
زان سرین فربهٔ او با میان لاغرش

بت پرست و بتگر ار بینند نقش روی او
سجده آرد بت پرست و قبله سازد بتگرش

سرو را ماند بقامت ماه را ماند بروی
سرو و مه گیرد ببر هر کس که گیرد در برش

سرمست و بیقرار و دلازار نیم شب
آمد بعربده بر من یار نیم شب

آن دلبریکه آمد و پای دلم به بست
دست غمش بطرهٔ طرار نیم شب

بنشست و گفت خیز و بیارای بزم وار
روشن میی چو روضهٔ فرخار نیم شب

آن می که گردد از لمعات شعاع او
روشن چو نیمروز شب تار نیم شب

ساقی اگر نگاه کند نیم شب درو
گردد رخش بگونهٔ گلزار نیم شب

۹۰۲ - خواجه سعد سلمان

وی والد مسعود سعد سلمان است - از فضلای عالی مقدار

از شعرای نامدار بوده - ملا عوفی[1] و صاحب هفت اقلیم ویرا بسیار ستوده - بسبب نوایب از همدان به لاهور افتاده و درانجا توطن گزیده - به لاهوری ازان منسوب گشته - ویراست :

گر بگذاری مرا و گر بنوازی
از کوی تو نگذرم ببازی بازی

چون باد بپایت اندر آیم بمثل
گر چون خاکم ز در برون اندازی

نه هست مرا بشادی دسترسی
نه گفت توانم این غم دل بکسی

صد غم دارم نهفته در هر نفسی
در من نگرید و شکر گوئید بسی

۹۰۳ - مولانا سایلی خراسانی[2]

از شعرای معروف است - ازوست :

نه‌عقلست اینکه سازم تاگریبان چاک دامان را
که من از بیخودی نشناسم از دامن گریبان را

میفگن قتل مشتاقان بهجران باز کن عارض
مکن دشوار بر ما ناتوانان کار آسان را

---

۱ - عوفی راجع به خواجه سعد سلمان والد مسعود هیچ جا متذکر نشده -
۲ - صبح گلشن، ص ۱۹۶ -

۹۰۴ - مولانا سودایی همدانی[1]

این هر دو شاعر در عصر سلطان حسین بایقرا بوده اند - ازوست :

فرقت روی تو ز اندازهٔ طاقت بگذشت
بیش ازین صبر ندارم کرم از مردانست

میدهد جان بیکی بوسه سودایی
گفتمش : دل ندهی؟ گفت : دل سلطانست

۹۰۵ - سقای بهرام نام[2]

درویش فانی مشرب است - از مریدان سلسلهٔ حاجی محمد خبوشانی

---

۱ - سودایی : بابا سودایی ابیوردی مداح شاهرخ میرزا و بایسنغر میرزا بود - از وقتیکه جذبه ای از خودش در ربود در دشت خاوران آزادانه میگشت و در سنه ثلث و خمسین و سبعمائة (۷۵۳) در وطن در گذشت - اوراست :

عنبرت خال و رخت ورد و خطت ریحانست
دهنت غنچه و دندان در و لب مرجان ست

گوهرت نطق و زبان طوطی و فندق انگشت
زنخت سیب و برت سیم و دلت سندان ست

در غمت بگریستم چندان که آب از سر گذشت
از پیت زانرو نمی آیم که پایم در گل است

ما ز آب دیدهٔ خود بحر عرفان غمیم
از غریق آنکس چه داند کو بروی ساحل است

(روز روشن، ص ۲۷۳) -

۲ - اشعار بزبان فارسی و ترکی خوشتر موزون مینمود - مرقد بهرام سقا در بردوان بنگاله هنوز موجود است (روز روشن، ص ۳۶۰) -

قدس سره است - خالی از جذبه نبود - پیوسته در کوچهای آگره با شاگردان چند آب بخلق میرسانیدی و دران حالت زبان او از اشعار آبدار تر بودی - یکی از پیرزادهای او بهند آمده هر چه داشت و نداشت به پیرزاده داده بقدم تجرید راه سراندیپ پیش گرفت - و درمیانهٔ راه سیلان رخت هستی او را سیل در ربوده و دران کفرستان شخصی بموجب اشارت حضرت نبوی صلی‌الله علیه و سلم که در خواب باو نموده بودند از غیب پیدا شد و بتجهیز و تکفین سقا پرداخته، سقی الله ثراه - او چند دیوان جمع کرده بود - هرمرتبه که جذبه بر او غلبه می آورد یکان‌یکان را می شست - و آنچه باقیمانده هم دیوانی بزرگست - اشعارش ناخن بدل میزند - این چند شعر از نتایج فکر صافی اوست :

شد روزگار ما سیه از دود آه ما
یا رب کسی مباد بروز سیاه ما

———

بخیال عارضش در هر نظر حیرانیی دارم
بدور نقطه چون پرکار سرگردانیی دارم

من دیوانه از خوبان ازان قطع نظر کردم
که در کاشانهٔ دل چون تو یاری جانیی دارم

گر از خیل گدایانم ولی بی منت دونان
بخون دل قناعت کرده ام سلطانیی دارم

———

از گریه شدم غرق بخون جگر امروز
ای دل مده از ناله مرا درد سر امروز

دل دیوانه را سرگشتهٔ روی تو می بینم
بهر مو بسته زنجیر گیسوی تو می بینم

———

عشق‌آن گل پیرهن بازم گریبان میکشد
وه که چاک جیبم آخر تا بدامان میکشد

———

اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید
سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید

———

طرف کلاه و کاکل مشکین شکست و بست
صد فتنه سر زده بجهان زین شکست و بست

با ما شکست عهد و باغیار بست دل
وا حسرتا که کشت مرا زین شکست و بست

سقا بسی شکسته دران زلف بسته دید
زان دل بآن دو طرهٔ پر چین شکست و بست

مخمس :

عشق تو آتشست که سر در جهان زده
نور رخ تو حلقه بخورشید ازان زده
دل صد هزار ناله درین آستان زده
تا در چمن ز شوق تو بلبل فغان زده
گل پیرهن درید و آتش بجان زده

بر شاهباز عشق تو جان را چه اعتبار
بی عشق تو زمین و زمان را چه اعتبار
پیش قد تو سرو روان را چه اعتبار
هر سبزهٔ بهار و خزان را چه اعتبار
نشگفته گل هنوز که باد خزان زده

تنها نه من ز عشق شدم زار و مستمند
گریان و سینه چاک و دل افگار و دردمند

در گردنم ز زلف بتی حلقهٔ کمند
هر کس شده بسلسلهٔ عشق پای بند

دیوانه گشته چون من و سر در جهان زده

بشنو ز من حکایتی ای طالب خدا
گر عاشقی، بکن برهش جان و دل فدا

در کاروان عشق که شبهای پر صدا
چون دمبدم زهاتف غیب آمد این ندا

آن ناله صد گره بدل رهروان زده

آن بت چرا بما ز پی سر و کین شده
یا رب چه واقعست که او اینچنین شده

تیغی کشیده در پی اهل یقین شده
چشمش بغمزه رخنه گر اهل دین شده

زلفش ز روی کفر ره مومنان زده

دانم فلک بکینه پی کارزار ماست
شادی مکن که چرخ جفا جوی یار ماست

بی یاد او مباش که در فکر کار ماست
ای دل مگو عروس جهان در کنار ماست

دست از برای کشتن ما درمیان زده

تا کی خرد ز حادثهٔ چرخ دون پرست
چون هست دور سفله نواز از پی شکست

سقا ز شادمانی عالم کشیده دست
سنگی بشیشهٔ دل رندان می پرست

پای طلب بکوی غم از بهر آن زده

۹۰۶ - خواجه سعد گل شیرازی

از شعرای نامدار است - طبعی مستقیم داشته - این چند بیت ازوست:

کشید پیش تو هر کس متاع خویش، دلم
نداشت چیز دگر، نالهای زار کشید

بدان خوشم ز ضعیفی خود که تیر ترا
نمیتوانم ازین سینهٔ فگار کشید

خوش کن به پرسشی دل بیمار سعد را
زان پیشتر که پرسی و گویند در گذشت

تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت
ناله هر چند نشان داد که در پیرهنست

مگر تو هم بکلید قبول بکشائی
در دلم که بمهر تو و نشانهٔ تست

۹۰۷ ـ مولانا سروی[1]

از موزونان وقت خود بوده ـ ازوست :

کاشکی دامنکشان آید قد رعنای او
تا نه بیند دیدهٔ غیری‌نشان پای او

۹۰۸ ـ شاهزاده سام میرزا سامی[2]

ابن شاه اسماعیل صفوی در همت و شجاعت نظیر نداشت ـ اهل علم و هنر را دوست داشتی ـ در خاندان صفویه شاهزاده باین فضل و کمال نبوده ـ تذکرهٔ تحفهٔ سامی از مؤلفات اوست ـ نهایت پرکار و مطبوع نوشته ـ هرکه آنرا مطالعه کرده باشد به قدرت شاهزاده آفرین خوانده باشد ـ و سبب شهید شدنش آنست که شاه طهماسپ جمیع برادران و شاهزادگان را حبس فرموده بود ـ بعد رحلت شاه مزبور اسماعیل میرزا پادشاه گردید ـ آن وخیم العاقبت جمیع اعمام و برادران خود را که در حبس بودند بکشتن فرمان داد ـ سام میرزا نیز دران واقعه شربت شهادت چشید ـ او در فضل و کمال آیتی بوده و در لطف طبع بغایتی ـ این چند شعر آبدار از نتایج طبع شریف اوست :

ز بیصبری مراد ازهیچ یاری بر نمی آید
ز دست صبرهم دیدیم کاری بر نمی آید

۱ ـ صبح گلشن، ص ۲۰۳ ـ
۲ ـ شمع انجمن، ص ۱۹۹ ـ

حاصل عمر نثار ره یاری کردیم
شادم از زندگی خویش که کاری کردیم

———

[۱۲۹ ب] کند سگت ز وفا میل دوستداری من
عجب که عار نمی آیدش ز یاری من

———

پابوس سگ یار نگویی هوسم نیست
در سر هوسم هست ولی دسترسم نیست

———

ای همچو پری از من دیوانه رمیده
صد بار مرا دیده و گویا که ندیده

ای وای بر آن عاشق محروم که هرگز
نی با تو سخن گفته و نی از تو شنیده

آزرده شد از چشم من امشب کف پایت
دردا که کف پای ترا چشم رسیده

مرغ دل سامی بهوای سر کویت
در دام بلا مانده و یکدانه نه چیده

———

بدل غمیست مرا از سپهر کجرفتار
که نیست چارهٔ آن غیر مرگ آخرکار

رباعی :

خون در جگرم ز لعل جان پرور تست
تنگی دلم از حقهٔ گوهر تست
هر تار ز کاکلت چرا فتنه گریست
حاصل که تمام فتنه‌ها در سر تست

وصیت فرموده بود که بر سنگ تربت من این آیة نویسند:

"ان الله یغفر الذنوب جمیعا"۔

وهم این دو رباعی بموجب وصیتش بر هر دو طرف پهلوی قبرش نقش کردند :

سامی ز غم زمانه بی غم می باش
با محنت و درد عشق همدم می باش

چون موجب شادی حقیقی مرگست
گر مرگ رسد تو شاد و خرم می باش

سامی علم مراد افراشته گیر
چرخ و فلکت بفرق برداشته گیر

کوتاه سخن تمامی روی زمین
آورده بدست و باز بگذاشته گیر

۹۰۹ ـ شیخ ساقی جزایری[۱]

از عرب است ـ و پدرش شیخ ابراهیم فقیهی فاضل بود و فرقهٔ شیعه او را مجتهد میدانستند ـ و توطن او در مشهد مقدس بوده ـ و تولد ساقی درانجا بوده ـ و بقدری تحصیل علم کرده ـ خوش طبع شیرین کلام است ـ از راه دریا وارد اکبر آباد گشته عزت یافت :

---

۱ ـ صبح گلشن، ص ۱۹۳ ـ

چو تیر بگذرد از من ز دیده آب بر آید
ز دیده آب ز تیزی آفتاب بر آید

طپد دلم که مبادا بخویش آمده باشی
به پیش من چو کسی مضطرب ز خواب برآید

آزرده دلم از ستم یار نگردد
تا باعث خوشحالی اغیار نگردد

هر نفس دل بهوای مژه خونبار کند
تا مرا باز بدست که گرفتار کند

از نگه یافت که دل گشته شکارش آری
شست را تیر هدف خورده خبردار کند

من همان گرم تغافل تو همان مستغنی
ساقی این درد بگو تا بکه اظهار کند

ز جانم گاه گریه آه درد آلود برخیزد
بلی چون آب بر آتش فشانی دود برخیزد

ساقی سر فتنه را گریبان گشتم
چون کعبه مقام کفر و ایمان گشتم

بوی نشنیدم از محبت هر چند
گرد دل کافر و مسلمان گشتم

۹۱۰ - سالک کاشانی[1]

نامش میر محمد علی‌ست - معاصر تقی الدین اوحدی - و دو سالک هم تخلص و هم عصر بعد ازان بوده اند - یکی یزدی و یکی قزوینی - انشاء الله تعالی هر دو را ذکر کرده خواهد شد - سالک کاشانی راست :

شبهای غم از صبر کم محنت بسیار
نی خواب توان کرد نه بیدار توان بود

گفتمی کنمت ترک گرفتاری من
صد سال باین وعده گرفتار توان بود

از جنبش باد خاطرم بار کشد
آشفتگی از نسیم گلزار کشد
پیغام تو تازه میکند ریش دلم
چون زخم که از بوی خوش آزار کشد

حیف از تو که در دل فگارم گذری
یا در ره چشم تر غبارم گذری

خاکم بدیار دگر افگند فلک
ترسید که بر خاک مزارم گذری

۹۱۱ - محمود بیگ سالم[2]

از احفاد جهان شاه ترکمان است - بغایت خوش محاوره و خوش گو است - چند کتاب منظوم دارد : شاه نامه و مهر و وفا

۱ - صبح گلشن، ص ۱۶۳ -
۲ - شمع انجمن، ص ۲۰۰ -

و یوسف و زلیخا - و هر سه کتاب نهایت مرغوب و پاکیزه‌اند -

این دو بیت از یوسف و زلیخای اوست :

چنان خو کرده با جانم غم او
که جانست این ندانم یا غم او

چنان دلگیرم از مردم که مردم
همی خواهم شود از چشم من گم

در تعریف حسن میگوید :

دو سر فتنه سر آورده فراهم
صلاح فتنه میدیدند باهم

دهن حرفیکه دست صنع یزدان
بکلک مو کشد بر آب حیوان

و این ابیات از مهر و وفای اوست :

چون غم پیری بکسی رو دهد   روی بر آئینهٔ زانو نهد
هر دم از آئینهٔ زانوی خویش   روی اجل را نگرد سوی خویش

این دو بیت از شاه نامهٔ اوست :

تبرزین به نیروی بازوی مرد
چو شانه بکتف بلان جای کرد

دران شانه مردان پرخاش کیش
ندیدند جز صورت مرگ خویش

از دیوانش :

بقتلم چون کشد شمشیر، نه از بیم جان ترسم
که طفلست و چو بیند کشته ام، ترسد، ازان ترسم

———

از جنون منت پذیرم زانکه یارم عمرهاست
از نظر رفتست و با او گرم گفتارم هنوز

———

نفس بستم ولی از رنگ و بوی راز می آید
فغان زین پرده کزوی نغمه بی آواز می آید

[۱۵۰ الف] چو لخت دل دگر بر بال مژگان نامه بر بندم
که از شوق رخ او دیده در پرواز می آید

۹۱۲ - سلامی صفاهانی[۱]

صاحب هفت اقلیم نوشته که این دو برادر بودند - یکی سلامی و دومی کلامی که همیشه رخسار بیان خود را بدود طمع تیره و دیدهٔ فصاحت را بغبار وقاحت خیره دارند - افراط طمع شان بغایتیکه بتوجیه خواهند تا دینار ما از کیسهٔ مغرب بربایند و نطاق جوزا از کمر آسمان بر کشایند - و بنای شاعری خود را بر اخذ و جر گذاشته بودند - چنانچه خواجه محمد شریف هجری در حق ایشان این بیت گفته :

دو چیز ست بدتر ز تیر حرامی
سلام کلامی کلام سلامی

۱ - صبح گلشن، ص ۲۰۶ -

سلامی مذکور راست :

بخود نسبت مکن تو سرو را ای دلبر رعنا
برعنایی تو جا داری و او را نیست پا بر جا

———

هر دم ای دل چه کشی طرهٔ مه سیمایی
تا نیفتی ببلایی نه نشینی جایی

حالت دیدهٔ گریان من آنکس داند
که ز طوفان غمش دیده بود دریایی

تا تو گفتی که ز سودای منت سر برود
روز و شب در سر من نیست جزاین سودایی

۹۱۳ - سامری تونی

نام وی محمد قاسم است - معاصر تقی‌الدین اوحدی است - اوراست :

دل ساغر هجر تو کشیدن نتوانست
جان را بلب آورد ببردن نتوانست

خلقی همه جانها بتمنای تو دارند
بر خضر ستم رفت که مردن نتوانست

———

دل بی سببی نیست که از جان گله دارد
از جان گله دارد که ز جانان گله دارد

۹۱۴ ـ سامری۱

پدرش حیدر تبریزی است که در عهد اکبر پادشاه بهند آمده بود ـ ذکرش بالا گذشت ـ اوراست :

صبرم از بیطاقتی پیش غمت داد آورد
گردش چشمت خموشی را بفریاد آورد

مشهور تر ز ننگم و معروف تر ز عار
در حیرتم که بهر چه مستور مانده ام

۹۱۵ ـ سلطان سبلکی ۲

سبلک موضعیست از قندهار و عوام هندوستان او را "سپلکی" میخوانند بکسر با که چلپاسه باشد ـ ازین معنی بسیار تر بود و میگفت چکنم که مرا جانوری کثیف مردار خوار میخوانند ـ روزیکه ملا قاسم کاهی را دیده پرسید : که سن شریف چند باشد؟ قاسم گفت : که از خدا دو سال خوردم ـ سلطان گفت : که مخدوم ما شما را دو سال زیاده میدانستم چه طور است که خود را کم می فرمائید ـ ملا قاسم خنده زد و گفت : تو قابل صحبت مایی ـ مخفی نماند که چون روش ملا قاسم کاهی بر اخذ و جر بود این سخن را از شیخ بایزید بسطامی قدس سره گرفته که :

انا قل من ربی بسنتین ـ

۱ ـ سامری : خلف حیدری تبریزی بود ـ در زی تجار وارد هندوستان شده راهی بحضور خانخانان پیدا نمود (صبح گلشن، ص ۱۹۵) ـ
۲ ـ روز روشن، ص ۳۶۲ ـ

و این از جملهٔ شطحیات صوفیه است ـ و بعض عرفا تاویل این چنین نموده اند که من از خدای عز و جل بدو سال یعنی بدو صفت خوردم که وجوب و قدرت باشد ـ چه بنده مظهر همه صفات ربانی و اخلاق خدایی میتواند بود ـ و غیر این دو صفت ازانکه داغ حدوث و عجز هرگز از پیشانی خلقت او زایل نمی‌تواند شد ـ استغفرالله من الحشویات والشطحیات ـ

سلطان طبع شعر مناسب داشت ـ چون خان زمان [سیستانی] را که سلطان تخلص داشت دید، قصیده در مدح او گذرانید ـ خانزمان هزار روپیه و خلعت در وجهٔ صله بدو فرستاد ـ و التماس نمود که این تخلص را برای خاطر من بگذار ـ او جایزه را رد کرد و گفت : سلطان محمد نام منست که پدر نهاده، ازو چون توان گذشت؟ و نیز من پیشتر از شما بچندین سال باین تخلص شعر میگفتم و شهرت تمام بآن یافته ام ـ خان زمان گفت : اگر نمیگذاری ترا بزیر پای پیل می اندازم ـ در غضب شده فیل را در معرکه حاضر ساخت ـ او گفت : زهی سعادت من که شهادت یابم ـ چون وعید و تهدید بسیار نمود مولانا علاء الدین لاری اخوند خان زمان گفت : که غزلی از دیوان مخدومی مولوی جامی که در مجلس بود درمیان باید آورد ـ و اگر او در بدیهه جواب‌گوید باید از سر او در گذشت و اگر نه هر چه ارادت است میتوان بظهور آورد ـ از دیوان مخدومی این غزل برآمد که :

دل خطت را رقم صنع الهی دانست
بر سر ساده رخان حجت شاهی دانست

سلطان محمد در بدیهه غزلی گفت که مطلعش اینست :

هرکه دل را صدف سر الهی دانست
قیمت گوهر خود را بکماهی دانست

خان زمان باستماع این غزل بسیار خوشحال گردید و تحسین بلیغ نمود - و صلهٔ اضعاف مضاعف داده باعزاز باز گردانید - و دیگر درانجا نتوانست بود - و بی رخصت خان به بداؤن رفت - و بعد ازان سیر کنان باطراف میگشت - و به دکن رفت - و در سالیکه چهار پادشاه دکن باتفاق جمعیت نموده ولایت بیجانگر را بعد از جنگ عظیم و کارزار صعب فتح نموده آن بتخانه مشهور را کفر بود شکستند، سلطان محمد دران لشکر بود - غنیمت بسیار یافته بازگشت و دیگر خبر ازو منقطع گردید - الحق از نهایت بی مروتی او بود که همچو خان زمان التماس تخلصی ازو بآدمی گری تمام نماید و او درین باب با بزرگان مناقشه بکند - او راست در جواب این مطلع غزل که :

زاهدا عرفان بدلق و سبحه و مسواک نیست
عشق پیدا کن که اینها داخل ادراک نیست

گر بدل دارد رقیب از ما غباری باک نیست
روشنست این پیش ما آئینهٔ او پاک نیست

گاه در چشمم نشیند گاه در دل آن پری
هیچ جا تسکین ندارد زانکه جادو دیده است

چون کنم تشبیه ابرویت بماه نو که من
هر سر موی ز ابرویت هلالی دیده ام

۹۱۶ - سپهری[۱]

میرزا بیگ نام اوست - وی برادر خواجه امینا است که مشهور بخواجه جهان بود و صاحب دیوانست - ازوست :

از تبسم دفع زهر چشم خون آلود کن
کز نمک سازند شیرین چون بود بادام تلخ

چون لاله جام گیر سپهری بدور شاه
اکنون که گل شگفت و گلستان معطر است

شاهی بلند قدر همایون که از شرف
خاک درش بمرتبه ز افلاک بر تر است

دل غریب بکوی بلا گذاری کرد
غریب کوی تو شد دل غریب کاری کرد

وفاتش در هندوستان در سال نهصد و هفتاد و نه بوده -

۹۱۷ - سهمی بخارائی[۲]

به تقریب کسب پدر خود که تیرگری بود این تخلص اختیار کرده - نشو و نما در خدمت میرزا عزیز کوکه یافته - و چون از

---

۱ - سپهری : میرزا بیگ، مولدش شهر زوارست - برادرش خواجه امین الدین معروف بخواجه امینا مخاطب بخواجهٔ جهان از وزرای محمد اکبر پادشاه بود و سپهری در سنه تسع و تسعین و تسعمائه (۹۷۹) در ملک هند بزیر زمین خوابید (روز روشن، ص ۳۴۹) -

۲ - صبح گلشن، ص ۲۰۱۲ -

ده سالگی در وادی شعر قدم نهاده بود مشق او خوب رسیده، مشهور جهانیان گشته بود - در جواب آن قصیده امیدی رازی :

ای تو سلطان ملک زیبایی ما گدا پیشگان تماشایی

قصیدهٔ خود را روزی بر سر دیوان جلال الدین اکبر پادشاه خواند - چون باینجا رسید مصرع :

سنی پاکم و بخارایی

لشکر خان میر بخشی خراسانی که متهم برفض بود و آشکارا نمیساخت پرسید: ملا سنی ناپاک هم میباشد؟ میرزا غریزکوکه در بدیهه گفت : بلی، چنانچه شما - و قاسم ارسلان در حق او میگوید :

سهمی و ظریفی و فریدون دزد اند
چون گربه و چون شغال میمون دزد اند

زنهار بر ایشان سخن خویش مخوان
کاینها دو سه تا شاعر مضمون دزدند

در جواب قصیدهٔ امیدی گفته :

در دل خیال خالت پیوسته داشت منزل
پیشت نکردم اظهار این داغ ماند بر دل

در مزرعهٔ محبت تخم امید کشتم
جز بار ناامیدی چیزی نگشت حاصل

در آینه چو دیدی رخسار خونفشان را
آئینه آب گردید از شرم در مقابل

هلال نیست که بر اوج چرخ جا کرده
ز بهر کشتن من تیغ در هوا کرده

ایکه بهر امتحان هر لحظه رنجانی مرا
من نمی رنجم باینها خود نمیدانی مرا

چنان بکشتن عشاق میکشید دلش
که نیم کشته رها کرد از شتاب مرا

دهان او سر مویی بود از نازکی بنگر
که چون تیغ زبانش میشگافد در سخن مو را

هلال عید نسبت داشتی با طاق ابرویش
اگر بودی هلال دیگری پیوسته پهلویش

تا در گرفت روی تو از آتش شراب
مرغ دلم بر آتش شوق تو شد کباب

پیش من از بهر آزار دل ریش آمدی
من چه بد کردم که با من اینچنین پیش آمدی

۹۱۸ - مولانا ساغری خراسانی[۱]

اوراست :

۱ - ساغری : از ساغر کشان مصطبهٔ خوش بیانی و سرخوشان صهبای شیرین زبانی ست - با مولانا عبدالرحمان جامی معاصر بود - مولانا این قطعه در هجو وی موزون نمود :

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند
هر کجادر شعر من یک معنیِ خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت
راست میگفت اینکه معنیهاش را دزدیده اند

(صبح گلشن، ص ۱۹۲) -

چشم در بار من و ابر بهار است یکی
نالهٔ زار من و صوت هزار است یکی

تا شنیدم که توان لعل ترا جان گفتن
آتشی در دلم افتاد که نتوان گفتن

۹۱۹ - مولانا سامی خراسانی[1]

از فصحای زمان خود بوده - ازوست :

دیده را گفتم که در رویش بگستاخی مبین
گفت گستاخی نباشد عین مشتاق است این

چند خواهی بر دل بیمار من بیداد کرد
بعد مرگ من مرا بسیار خواهی یاد کرد

خاطر غمدیده را شاد کن ای آنکه تو
میتوانی خاطر غمدیده ای را شاد کرد

ای در دلت بیموجب از دوستان آزارها
رنجند از هم دوستان اما نه این مقدارها

۹۲۰ - سرودی خراسانی[2]

تقی اوحدی ذکر وی نموده - ازوست :

---

۱ - سامی از زمان سلطان حسین میرزا تا عهد شاه طهماسپ در خراسان بگرمی هنگامهٔ سخن پرداخته و در خوش بیانی و شیرین زبانی لوای شهرت بر افراخته (صبح گلشن، ص ۱۹۵) -

۲ - روز روشن، ص ۳۵۳ -

که بریزد باده و که بشکند پیمانه را
در شکست و ریخت دارد محتسب میخانه را

آشنایان را ز خود بیگانه خواهی ساختن
گر بدینسان آشنای خود کنی بیگانه را

از سرودی گر شود او را ملالی دور نیست
ز آنکه کلفت باشد از دیوانگان فرزانه را

۹۲۱ - سیفی[1]

از امیرزادگان سلطان شاهرخ است - ازوست :

با همه موبی شگافی نتوانست صبا
سری از زلف پریشان تو بیرون آورد

بوی پیراهن یوسف ز جهان گم شده بود
عاقبت سر ز گریبان تو بیرون آورد

۹۲۲ - مولانا محمد شریف سرمدی[2]

اصفهانی است - در عهد اکبر پادشاه بهند آمده - و منظور نظر تربیت آن پادشاه جمجاه گشته - شیخ عبدالقادر بداؤنی ویرا بسیار ستوده - ازوست :

---

۱ - سیفی : امیر یادگار بیگ خراسانی - در ''شمع انجمن'' او را از امرای تیموریه شمرده و در ''آفتاب عالمتاب'' از امیرزادگان عهد شاه رخ میرزا آورده (روز روشن، ص ۳۸۳) -

۲ - مدتی برفاقت راجه مان سنگه گذرانید و در سنه خمس و عشر و الف (۱۰۱۵) بعالم سرمدی توجه نمود (روز روشن، ص ۳۵۳) -

گل در سر و می در بغل آی چو در کاشانه ام
بهر تماشا بشکند خاشاک محنت خانه ام

هر کس بکسی نازد و هر دل بمرادی
ما را بهمین روی نکو کار دگر هیچ

عشق آنقدر خوشست که عاشق براه دوست
جائی رسد که یار طلبگار او بود

تا بر سر کونین نهادیم قدم را
دستی نبود بر دل ما شادی و غم را

سر تا قدمم ز ناله پر شد
از بسکه بدل زبان شکستم

آن شکوه که در جهان نگنجد
از بیم تو در زبان شکستم

[۱۸۰ ب] دل نیست که ما بسینه داریم
بت‌خانهٔ کافر فرنگ است

تا تیغ ناز آن بت مخمور شد بلند
صد گردن نظارگی از دور شد بلند

۹۲۳ - مولانا سیمی نیشاپوری[۱]

فاضل کامل بوده - در مشهد مقدس بمکتب‌داری و ادیبی

۱ - روز روشن، ص ۳۸۵ -

مشغول بودی - و اولاد اکابر در مکتب او متعلم بود اند - و بحسب تجربه مکتب او را مبارک یافته بودند - در علم کتابت و هنر شعر و انشاء و علم معما و رنگ آمیزی و کاغذ ساختن و سیاهی و تذهیب و افشان دران زمان نظیر خود نداشت - و مولانا کم سخن است - اکثر مطلعها گفتی - اما غریب نقل ازو کرده اند - گویند بعهد شاهزاده علاء الدوله بن بایسنغر او را امتحان کردند و سه داستان نثر باو دادند که این را نظم کن - و وی در یک شبانه روز دو هزار بیت را منظوم ساخت - چنانکه ازین بیتش دریافت توان کرد :

یک روز بمدح شاه پاکیزه سرشت
سیمی دو هزار بیت گفت و بنوشت

درین ابیات سه حکایت بودند که بامتحان مردم نظم کرد - و ابیات آن داستانها روان و بعضی مصنوع بوده - و عجب تر ازینکه در شبا روزی دوازده من طعام که بوزن هندی سی و شش آثار باشد خوردی و بی ثقل هضم کردی - زهی اشتهای صادق و خبی طبع موافق - این معمای وی نهایت شهرت دارد - و ازین معما چندین اسم مختلف اخراج میشوند - معما:

بر لب بام آمد آن مه گفت باید مردنت
کافتاب عمر اینک بر لب بام آمد است

این دو سه بیت ازوست :

دل مسکین حاجتمند مشتاق
بعشق ابرویت شد شیشه بر طاق

صبا برگ شکوفه پیش گل برد
که ای گل را ..... خرده کاری

نمی گنجد ز شادی غنچه در پوست
چو سیمی نسبتش با آن دهن کرد

۹۲۴ - مولانا سحابی استرآبادی[۱]

وی از کیای زمان و اتقیای دوران بوده - در نجف اشرف ساکن گردیده - و چهل سال در انزوا بسر برده - بسبب سکونت آن مکان متبرکه به نجفی مشهور گشته - و تقی الدین اوحدی نوشته که مولدش شستر و اصلش از جرجان‌ست - و بنده گوید از هر جا که باشد گویاش کار بمعنی است نه بصورت:

این وطن مصر و عراق و شام نیست
آن وطن شهریست کو را نام نیست

مولانا سحابی سوای اشعار غزل شش هزار رباعی دارد - معنیهای بلند در رباعیات مندرج ساخته که طایر اندیشه برفعت کلامش

---

۱ - از اکابر عرفا و شعرای عهد صفویه که پدرانش گرگانی بوده و خودش در شوشترمتولد و در نجف نشو و نما یافته و بهمین جهت به‌سحابی نجفی‌شهرت یافته، بلکه بنوشتهٔ بعضی نجفی الدولد و المنشا و المدفن بوده - اسم و زمان وفات و مشخص دیگری بدست نیامد و لکن از معاصرین ابوالفیض فیضی متوفی در سال یک هزار و چهارم هجرت و نظائر وی میباشد (ریحانة الادب، ج ۲، ص ۱۷۱) -

نمی تواند پر زد - این چند اشعار و رباعیات از طبع شریف اوست:

بر امید آنکه او یکدم طبیب من شود
هر کجا دردیست میخواهم نصیب من شود

عاشق که جمله عشق شود پی باو برد
چون پر شود پیاله بمی سر فرو برد

بهر طرف که روی ساغر شراب زده
بتان شوند چو گلهای آفتاب زده

ز دست عشق عالم بر طریق خاص میرقصد
بهر راهی که مطرب میزند رقاص میرقصد

دیده پوشیدم چو در دل یافتم دلدار را
در به بندد هر که او در خانه یابد یار را

زان رو خط مشک‌سود برخاست
آتش بنشست و دود برخاست

عشق پیدا کن که گردی از غم عالم خلاص
نه غلط گفتم که عالم را کنی از غم خلاص

زهد را بگذار ای صوفی می نابی بکش
خرقهٔ آلوده ای داری بیا آبی بکش

نوبهاران که گل از تربت من سر برزد
هر که برافتاد بران گل نظرش بر سرزد

———

تو در نظر نشسته و ما دور بوده ایم
تو نور دیده بوده ای و ما کور بوده ایم

———

نموده روی تو گلهای باغ را چکنم
چو آفتاب بر آمد چراغ را چکنم

———

نه فلک حایل خورشید رخ جانان نیست
شمع هر چند که در پرده بود پنهان نیست

———

عشق تا زد بارگه در صحن آب و گل مرا
آسمانی سر بر آورد از زمین دل مرا

———

دل خراب من و مهر بوتراب درو
خرابه ایست که تابیده آفتاب درو

———

عالمان را علم هست و ره باوج راز نیست
هست مرغ خانه را بال و پر پرواز نیست

———

کارم گهی صنمگری و گه شکست اوست
بیتاب عشق هر چه کند حق بدست اوست

———

ای صبا گرد مرا یکره بسوی او رسان
کز تو منت دار باشم از زمین تا آسمان

عشق آمد و سوخت یاد کفر و دینها
شد آینهٔ جمال او آیئنها

هر چند که علم و فضل گفتم رد کرد
کای گول منم مراد و مقصد زینها

———

[۱۵۱الف] یک جلوه نمود دلبر جانی ما
آرام ربود از دل زندانی ما

تا بوی ازان بهشت باقی بردیم
دوزخ گردید هستی فانی ما

———

ای جان و دل آزرده و ریش تو مرا
هر دم زخمی ز تیر کیش تو مرا

خوش نیست ز حد برون چیزی ورنه
باید بیحد نیاز پیش تو مرا

———

تحقیق گهی که رو نماید خود را
حق از همه او نکو نماید خود را

زان رو خود بین بخود اسیر است که حق
در صورت او باو نماید خود را

———

هر جا که تویی قبلهٔ جانست آنجا
سرها همه خاک آستانست آنجا

ما را چو مراد آفتاب رخ تست
هر جا که تو باشی آسمانست آنجا

نه هستی و نه کبرو نه لافست مرا
ای جان جهان جای معافست مرا

بر من عمل تباه اثبات مکن
بر مستی خود چه اعترافست مرا

———

ای ساقی عشق بی‌خبر ساز مرا
در بی‌خبری زیر و زبر ساز مرا

زین هستی خویشتن ملولم بسیار
جامی بده و کس دگر ساز مرا

———

هر قرعه که زد حکیم دربارهٔ ما
دیدیم نبود غیر آن چارهٔ ما

بی حکمت نیست آنچه سرزد از ما
مامورهٔ اوست نفس امارهٔ ما

———

وصلی و بهجر می سپاری خود را
دیدار بوعده می گذاری خود را

وقت تو ازانست پراگنده که تو
نقدی و بنسیه می شماری خود را

———

آن گنج نکرد هیچ ظاهر شان را
تا خلق نکرد حضرت انسان را

شمعیست نمایندهٔ کس در شب تار
هر چند که خود ریخته باشد آن را

از هر که رسی نکو به بین کو نیکوست
کو خواسته و ساختهٔ حضرت اوست

بر بی سر و سامانی من عیب مکن
شاید که مرا دوست چنین دارد دوست

———

این سو همه طعنهٔ رقیب بد گوست
وانسو نگریم تیغ بی لطفی اوست

حاصل بجهان عشق کان عرصهٔ اوست
گه کشتهٔ دشمنیم و گه کشتهٔ دوست

———

مخلص میباش، حق گذاری اینست
نیکی می ورز خیر جاری اینست

جز حق مپرست و بر کسی بد مپسند
تفسیر کلام رستگاری اینست

———

مادام که مرد پای بند دنیاست
اظهار غناش دعوی بی معنی ست

تن نان خواهد اگرچه جانش پاک ست
خر بی که و جو میرد اگر از عیسی ست

———

غم نیست نکو ولی اثرهاش نکوست
تاریکی شب بد و سحرهاش نکوست

دنیا پی آن خوشست کآثار وی است
دلاله نکو نیست خبرهاش نکوست

با ذات بهر صفت گرایند خوشست
نغمه بهر آهنگ سرایند خوشست

از بهر خدا هیچ عمل ضایع نیست
در خلد ز هر درگه در آیند خوشست

ای اهل مراد عدل و دادی بکنید
یعنی یادی ز نامرادی بکنید

ای آزادان که بهره‌مندید همه
از بندهٔ بی نصیب یادی بکنید

عالم همه درد است دوا میخواهد
از خوان کرم برگ و نوا میخواهد

کس بی حاجت نمی تواند بودن
درویش غذا، شه اشتها می خواهد

گفتم همه بیداد نمی باید کرد
گفتا که ز خود یاد نمی باید کرد

گفتم که چنان گویی سخن تا شنوم
خندید که، فریاد نمی باید کرد

هر کس که نه ترک اعتبار خود کرد
او کار خدا نکرد، کار خود کرد

زاری و نیاز و عجز می خواهد عشق
کس را نتوان بزور یار خود کرد

یاری چه کنی که نا مسلم باشد
با هر کس از تو پیش همدم باشد

آن یار گزین کو نبود جز بی تو یار
هر چند که با تمام عالم باشد

هر دم بفنی مرا بمن بد می کرد
در سلسلهٔ غمی مقید می کرد

از اول عمر تا بآخر غم خویش
من عرض همی کردم و او رد می کرد

گفتار کزان مسیح دم می آید
چون روح بمرده مغتنم می آید

یا رب سخنست کان دهن میگوید
یا جان منست کز عدم می آید

عالم بره کیش تو خواهند آمد
شاهان همه درویش تو خواهند آمد

از بهر خدا نشسته ای فارغ ز همه
بنشین که همه پیش تو خواهند آمد

[۱۵۱ ب] از خوان سپهر هیچکس بهره نبرد
وین مادر دهر هر کرا زاد بخورد

افسوس که با مراد می بایست زیست
فریاد که نامراد می باید مرد

نادیده رخ تو با تو کاریم نبود
جان زار و دل فکاریم نبود

دیدار ترا دیدم و از دست شدم
در دوستی تو اختیاریم نبود

جمعیت خلق را رها خواهی کرد
یعنی از همه روی بما خواهی کرد

پیوند ز غیر ما ندامت آرد
محکم مکن این گره که وا خواهی کرد

یک پرتو او بهر چه افگنده شود
گر مردهٔ صد ساله بود زنده شود

عشق است که گر جانب کافر گیرد
اسلام سجود آرد و بنده شود

دل مسکن عقلست نه ماورای عقول
چون خانهٔ عقل ساختی گشت ملول

تحقیق بدان که زود ویران گردد
هر خانه که غیر صاحبش کرد نزول

جان در ره آن نرگس غماز دهم
عقل و دل و دین با تو دمساز دهم

بوسی ز دهانی که نداری بفرست
جانی که ندارم بعوض باز دهم

این کوشش جان خستهٔ ما معلوم
وین ربط دل شکستهٔ ما معلوم

سررشتهٔ ما باوست محکم ورنه
این عهد شکسته بستهٔ ما معلوم

ما اصل بت و بت شکنان یافته ایم
اسرار دل از طعنه زنان یافته ایم

آن راز نهان که دوست میفرماید
در پرده طعن دشمنان یافته ایم

تا شد خبری ز پردهٔ این رازم
آورد ز دین و دانش و دل بازم

گیرم که مرا ملک دو عالم بخشند
کو آن سر و سامان که بآن پردازم

نه علم و عمل نه عز و جاهی داریم
جان محو جمال پادشاهی داریم

ما از سخن دینی و دین خاموشیم
بر یاد کسی ناله و آهی داریم

من شیفتهٔ لعل شکر ریز تو ام
دیوانهٔ چشم سحر انگیز تو ام

با غیر سخن نه اشتیاق است مرا
مشتاق نگاه غیرت آمیز تو ام

ابروی تو گرچه در گره میکشدم
از خنده لبت نیز فره میکشدم

آزار جفا مکش پی کشتن به من
لطفی بنما که لطف به میکشدم

شخصی نگران بچشمها می بینم
یک قطره روان بچشمه ها می بینم

از باطن او بطعنه ای می شنوم
وز ظاهر او کرشمه ها می بینم

من نتوانم بکش و فش بنشینم
خوش آنکه دمی پاک ز غش بنشینم

دیو من خوش، فرشتهٔ من ناخوش
گر آدمیم چگونه خوش بنشینم

ما گرچه دل راه شناسی داریم
با خلق که حدیث پاسی داریم

ما خود بصراط مستقیم ولی
از لغزشی همرهان هراسی داریم

ای دعوی عشق کرده آئین تو کو؟
قطع نظر از عقل و دین و دین تو کو

ای دم زده از داغ وفا لاله صفت
پیراهن چاک چاک خونین تو کو

تن از تو دل از تو جان هم از تو
جان از تو چه حرف است جهان هم از تو

هرچند که بر هستی خود میگریم
مائیم و حدیث چند آن هم از تو

[سنا ۲۵۱]
آن ماه که یک نظر کرد درو
صد شیوه و ناز رنگ پر کرد درو

آهم بشنید و رخ برافروخت چو شمع
سوز دل من مگر اثر کرد درو

مادام که گرد خویش در سیر نه ای
گر کعبهٔ اعظمی که جز دیر نه ای

آنها که شناختند عینش گشتند
بشناس تو نیز خویش را غیر نه ای

یا رب توفیق راه درگاهم ده
در بیشهٔ وهم آتش آهم ده

با جذب تو پیش تو توان آمد و بس
ای راه نموده قوت راهم ده

ای در دو جهان مراد با غیر تو نه
دردیم سراسر و دوا غیر تو نه

ما را گاهی بود اگر وقت خوشی
زانست که با تو ایم با غیر تو نه

ای زاهد و عاشق از تو در ناله و آه
نزدیک تو و دور ترا حال تباه

کس نیست که از دست غمت جان ببرد
این را بتغافل کشی، آن را بنگاه

[۱۵۲الف] گاهی خود را بر اوج چون مه دیدی
گه چون یوسف فتاده در چه دیدی

میدارندت چنانچه میخواهندت
کار تو بجهد نیست، صد ره دیدی

گم گردم اگر تو جستجویم نکنی
آئینه صفت روی بسویم نکنی

در حق خود از لطف تو گفتم بسیار
یا رب یا رب دروغ گویم نکنی

عاشق شوی و در ترک جان اندیشی
دزدی کنی وز پاسبان اندیشی

دعوای محبت کنی ای درویش
وانگه ز زیان این و آن اندیشی

هان تا که درین آئینه آن رو بینی
این هستی این سوی ازانسو بینی

این پردهٔ پندار ز پیشت چو رود
هر چند بخلق بنگری او بینی

تا مردی را بر نیفتد گذری
محجوبی، اگرچه پاک داری نظری

بی سکهٔ پادشاه عادل هرگز
رایج نشود بشهر و بازار زری

در کوی وفا چو من نیفتاده کسی
در عشق ز پا چو من نیفتاده کسی

نی یار و نه همدم و نه همره دارم
در دام بلا چو من نیفتاده کسی

بشتاب که آزاده نهادی باشی
مپسند که بنده مرادی باشی

گر راه بری باو همه جان گردی
ور درمانی بخود جمادی باشی

از خویش چو رستی غم و شادی چه کنی
با دوست نشسته فکر وادی چکنی

در عشق رسیدی خبر عقل مپرس
گم گشته چو یافتی منادی چکنی

از خود بگریز در حق آویز همی
تا در حرم امان شوی محترمی

با زندگی و خرمی خویش مناز
کانرا بدمی برند و این را بدمی

۹۲۵ - سنجری[1]

سنجری نام شاعری بوده - سوای این بیت شعری دگر ازو دیده نشد؛ اوراست:

درد خود را بطبیبی چو بگفتم گفتا
سنجری کار تو اکنون بخدا افتاده است

۹۲۶ - میرسنجر[2]

اسم شریفش محمد هاشم است - وی پسر میر حیدر معمائی که ذکرش در حرف را گذشت - چند دفعه پدر و پسر در عهد شهاب الدین شاهجهان پادشاه بهند آمده - و هر دفعه که آمده بعواطف و نوازش پادشهانه معزز و مفتخر گشته - اما میرزا سنجر در شیوهٔ شاعری از پدر خود کامل است و در غزل بی بدل - شعر عاشقانه صاف و روان دارد - این چند اشعار آبدار از ذهن مستقیم اوست:

بهمه خانه رود نعرهٔ مستانهٔ ما
باده عاقل نخورد با دل دیوانهٔ ما

بزمی آراسته ساقی که ز بس درد کشان
تا رسد دور بما پر شده پیمانهٔ ما

---

۱ - روز روشن، ص ۳۷۲ -

۲ - میر محمد هاشم سنجر (سنه وفات ۱۰۲۱ھ) پسر میر حیدر معمایی و از امرای اکبری‌ست - آخر نزد ابراهیم عادلشاه والی بیجاپور رفت و قصیدهٔ طولانی انشا کرده گزرانید - عادلشاه خلعت ملبوس خاص انگشتری زمرد بیش بها صله مرحمت فرمود - شاه عباس ماضی باخلعت فاخره او را از بیجاپور بایران طلبید، اما پیش از وصول فرمان فوت کرد (تذکرة الشعراء، ص ۶۷) -

اختیار خود داری هر چه میکنی یارا
اگر بخضر جان بخشی ور کشی مسیحا را

ناخن زد است بوی گلی بر مشام ما
هان ای طبیب چیست علاج زکام ما

یک شب چراغ خلوت ما میتوان شدن
تا کی چو صبح خنده توان زد بشام ما

داغم به نمک خشک شد و زخم بالماس
آگه کن ازین تجربه مرهم طلبان را

تا کی این کهنه مسلمانی میراث پدر
عشق کو تا به بتی تازه کنم ایمان را

شنیدستم که رندی در خرابات
بمستی در همی کردی مناجات

که یا رب گرچه مردود بهشتم
تو چون مشاطه ای مگذار زشتم

دور از بر او بر سر دل ترسم و لرزم
چو تاجر مومن بسر مال امانت

بی لخت جگر از مژه برگشت سرشکم
شرمنده تر از کاتب گم کرده کتابت

میگویم اگر خاطر احباب نرنجد
یاریکه غم از دل ما برد شراب است

بی نسیم عشق نابد برگ سبزی در سماع
از ادای رقص دانستم که سرو آزاد نیست

سرو شمشاد ترا دید بلرزید چو بید
غیرتم سوخت که یادی ز گرفتاری داد

مستم و عاشق، بمن تکلیف گلشن دشمنست
تا نسیمی می وزد بر من جنون گل میکند

سنگی مگر ز کوی تو بر فرق خود زنم
کی دست من بخنجر فولاد میرسد

از آب زر به خنجر شیرویه نقش بود
کین را نسب به تیشهٔ فرهاد میرسد

حاجت روا نگشت و مرا حاصل دو کون
صرف چراغ مجلس و شمع مزار شد

در روزگار عشق تو من هم فنا شدم
افسوس کز قبیلهٔ مجنون کسی نماند

هرگز مرا تصور پیغام او نبود
قسمت رساند آنچه مرا آرزو نبود

بیک دیگر نمایندت که دلدار اینچنین باید
ستمگر اینچنین، دلبر چنین، یار اینچنین باید

نه زاغش طعمه سازد نی هما از ننگ بر دارد
سر شوریده بختان بر سر دار اینچنین باید

ز بیماری کند چشم سیاهش تکیه بر ابرو
نهد سر بر سر شمشیر بیمار اینچنین باید

نه زلفش میتوان دیدن نه خطش میتوان خواندن [۱۸۲ ب]
بناگوش بتان را پیچش مار اینچنین باید

فلک از شعر رنگین گوشوار عرش میسازد
تکلف بر طرف شعر گهربار اینچنین باید

وقتست که چون صبح ببالین من آیی
شمع سحرم یک دو نفس بیش ندارم

همه تن ز آتش دل چو چنار در گرفتم
ز دلم خبر نداری ز دلت خبر گرفتم

دم آخرین زلیخا بهمین کرشمه تن را
که بجذبهٔ محبت پسر از پدر گرفتم

چشم بر راه اند میخوران که کی باران شود
ابر میخواهند مستان خانه گو ویران شود

من آن نیم که نسیم گلم فریب دهد
بآشنایی بلبل مگر بباغ روم

گویند بویرانه مکش رخت که شوم است
دیوانهٔ ما منکر این رسم و رسوم است

امشب ای همسایه مهمان عزیزی آمد است
گر کسی احوال من پرسد بگو در خانه نیست

از وعده مرا باز شکیبا نتوان کرد
ما را بهمین از سر خود وا نتوان کرد

چراغ دیده براه تو میکنم روشن
بشرط آنکه نسوزی ز انتظار مرا

دنبال نظر چند چو هر بوالهوس افتم
در کاسه هر سفره تهی چون مگس افتم

در طالع من نیست بر افشاندن بالی
از دام گر آزاد شوم در قفس افتم

در طلب چادر :

سرو را زیر این کهن چادر   هست مر بنده را یکی تنبو
که چو دیوار خانهٔ ظالم   می نیاسود، کس بسایهٔ او
بنسیمی ز جا رود که بود   هم چو خوی بتان بهانت جو
چون گریبان عاشقان صد چاک   رونق افزای کارگاه رفو
رازهای درونم آن غماز   در برون گفته است موی بمو
او چو دام مشبکست و پشه   من یکی صیدم اوفتاده درو
بکنم جامه تا درو گنجم   وان زمان هم به پشت یا بر رو
چار میخش ز بیخ کنده شود   گر بخسپم درو بیک پهلو
باد در وی چو آب در غربال   خاک بر فرق این کهن تنبو
بفرست ای همات سایه نشین   آنچه برهاندم ز سایهٔ او

۹۲۷ ـ ملا سائل دماوندی[1]

شاعر معروف است ـ ازوست :

هرگز لب اهل درد خندان نبود
جز گریه نصیب دردمندان نبود

بیزارم ازان دل که پریشان نبود
دور افگنم آن دیده که گریان نبود

زاهد بکعبه رفت و برهمن به بتکده
عاشق هنوز معتکف آستان تست

دل بدستم بود و میگشتم بگرد کوی دوست
بی‌خبر بودم نمیدانم کجا افتاده است

ملای مزبور در حق حیرتی گوید :

شد حیرتی را در روزه داری   امساک باعث نه پاکی ذیل
هرشب غلامش در سرمه دانش   خوش میفرستد میل از سرمیل
القصه هر دو صاحب سلوکند   آن صایم الدهر این قایم اللیل

ملا حیرتی در حق وی گفته :

سایل آن کهنه گیدی همدان   که‌سرشتش ز بغض و کین باشد
خویش را خواند به‌زمن در شعر   سگ به از من اگر چنین باشد

---

۱ ـ سائل از حوالی دماونده بوده و در همدان نشو و نما یافته و در سنه اربعین و ستمائة بزیر زمین آسود (صبح گلشن، ص ۱۹٦) ـ

۹۲۸ - سالک یزدی۲

شاعر شیرین زبان و سخن طراز نیکو بیانست - در زمان شاهجهان پادشاه بهند آمده هنگامهٔ شاعری را گرم داشته - اشعارش متوسط است - این چند بیت اوراست :

از بس بدشت کرده آشفته نالها
چون زلف دلبران شده شاخ غزالها

در دور رخت زلف بصد قیمت جانست
دیوانه ز بس پر شده زنجیر گرانست

شکسته شیشهٔ خاطر ز ساغرم پیداست
چو لاله داغ دل از کاسهٔ سرم پیداست

جواب نامهٔ من غیر نا امیدی نیست
ز دست سودن بال کبوترم پیداست

صحبت ما عاقبت با دوست در خواهد گرفت
ما سراپا خار خشکم، او سراپا آتش است

ی رخت شرح پریشانی گلشن چه دهم
گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد

---

۲ - سالک یزدی : شاگرد حکیم رکنا مسیح کاشی بود - از وطن بملک دکن رسید و ملازم عبدالله قطب شاه گردید - بعد زمانی بشاهجهان آباد آمد و بدستگیری دانشمند خان بملازمت شاهجهان پادشاه عز افتخار یافت - و میان یزدی و شاه محمد ابراهیم سالک قزوینی از شعرای شمع انجمن که در دهلی وارد بود مناظره و منازعه میماند (روز روشن، ص ۳۴۳) - در سنه ۱۰۶۶ یک هزار و شصت و شش در عهد شاهجهان پادشاه داخل سلک بندگان پادشاهی گردید (همیشه بهار، ص ۱۱۰) -

از ما باسیران قفس باد بشارت
کز بیضه بیک منزلی دام رسیدیم

مکیدن، جان گرفتن، غنچه کردن، بوسه برچیدن
کلام الله یاقوت لبش تفسیرها دارد

گرفتم نامه ام را برد سوی آن شکار افگن
کبوتر کی ز تیر او سلامت باز می آید

میکشان را مژده بادا ابر از دریا رسید
نوبهار از گرد ره تا گلشن صحرا رسید

عید گاه می پرستان دامن صحرا کجاست
پا بدر باید نهادن باده در خمها رسید

در اصلاح جنونم پنجهٔ تقدیر میلرزد [۱۵۳ الف]
چو من دیوانگی سر میکنم زنجیر میلرزد

از کفر کامل من و وز دین ناقصم
قندیل کعبه ناله چون ناقوس میکند

موجهای ریگ یک سر نقش پهلوی منست
زانکه بیتابانه شبها در بیابان خفته ام

۹۲۹ - سالک قزوینی۱

نامش محمد ابراهیم است - در همان عهد از راه دهکن وارد

---

۱ - محمد ابراهیم بیگ سالک : از رفقای حکیم همدانی ست - چند بار در عهد شاهجهان بهند آمده مراجعت کرد - مدتی در اصفهان سکونت داشته در قزوین فوت شد (تذکرة الشعراء، ص ۶۲) -

شاهجهان آباد گشته - اشعارش مرغوب و دلپذیر است - درمیان او و سالک یزدی بسبب شراکت تخلص صحبت باهم در نمیگرفت اکثر ناخوشی درمیان می آمد - لیکن از هر دو یکی هم تخلص را تغیر نمیداد - این چند اشعار از سالک قزوینی است :

استخوان من و مجنون بتفاوت بردار
ای هما چاشنی درد فراموش مکن

بر تنم از بسکه خوبان زخم پیکان دوختند
رفته رفته جامهٔ عریانیم آجیده شد

کبک از حیرت رفتار قیامت زایش
بسکه استاده بره ریخته خون برپایش

بر بستر گل خفتم و آرام ندارم
تا خار سر کوی تو در پیرهن کیست

دشمن ز کینه جوئی من صرفه ای نبرد
چون شمع سوخت هر که مرا بر زبان گرفت

چین بر جبین ز جنبش هر خس نمیزنند
دریا دلان چو آب گهر آرمیده اند

۹۳۰ - محمد قلی سلیم طهرانی[۱]

در زمان فرخنده عنوان شاهجهان پادشاه بهند آمده علم

۱ - میرزا محمد قلی شاملو سلیم طهرانی (سنه وفات ۱۰۵۷ھ) صاحب دیوان است (تذکرة الشعراء، ص ۶۶) - آخر عمر در خطهٔ دلپذیر برحمت خدا پیوست و با کلیم و قدسی در یک جا آسود - تاریخ فوتش ''رضوان'' یافته اند (همیشه بهار، ص ۱۰۳)

خوشخیالی و نیکوبیانی بر افراشته - اشعارش هموار و متوسط است - گویند از علم مکتسبه عاری بوده - چند مثنوی خوب دارد و بامزه حرف میزند - در ملازمت نواب اسلام خان وزیر اعلی بسر میبرد - نواب مزبور تفقد احوالش بخوبی میکرد - آنچه باید و شاید از دولت نواب او را مهیا بوده - این چند اشعار از لطف طبع اوست :

بصورت تو بتی کمتر آفریده خدا
ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا

نمی کشد بچمن طبع پر غرور مرا
شراب آنجا گهی میکشد بزور مرا

ز شادی نیست در منزل قرارم
که قاصد یار را در راه دید است

کسی را در فغان وناله چون محبوب میخواهد
اگر خاموش میگردد چو آتش چوب میخواهد

دماغ آشفته بسیار اند در کنعان عشق، اما
شمیم پیرهن میگردد و یعقوب میخواهد

ز بس در هر دیاری یار دور افتاده ای دارم
بهر سو می پرد مرغی ز من مکتوب میخواهد

سلیم از وصل او آسایشی حاصل نشد ما را
درون سینه دل نوعیکه می لرزید می لرزد

لاله هرجا که بیند داغ ما روشن شود
همچو چشم آشنا کز آشنا روشن شود

ناخنی بایدش از برگ گل آورد بچنگ
هر که خواهد ز دل مرغ چمن خار کشد

آنچه در پردهٔ گل بود نهان روی تو بود
گره غنچه کشودیم درو بوی تو بود

ز ناز و غمزه دران چشم هر چه خواهی هست
ولی چه سود اسیران نگاه میخواهند

گرم آتشبازیم چو دید در طفلی پدر
گفت این بدبخت مشق عشقبازی میکند

برای شیشهٔ من هیچ کس نیست
که از دل در بغل سنگی ندارد

بخون ما نگردد تیغ رنگین
سلیم از ما کسی رنگی ندارد

دوستان میروم از خود که صبا می آید
بگذارید به بینم ز کجا می آید

رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند
نامت نمی برم که دلم گوش میکند

صورت به بست در دل ما کینهٔ کسی
آئینه هر چه دید فراموش میکند

بفکر وصل تو شد صرف حاصل عمرم
چو مفلسی که بسودای کیمیا افتد

شب وصال اگر روز کرده ای دانی
که آفتاب قیامت ستارهٔ صبحست

عشق میخواهی بیفشان آستین بر هر چه هست
دامن پاکان بدست پاک میباید گرفت

[ب ٦٤١]

چون صراحی خنده ام باچشم گریان آشناست
همچو گل چاک گریبانم بدامان آشناست

چشم تو ز بیماری خود بر سر ناز است
مژگان تو همچون شب بیمار دراز است

در تلاش سوختن چو کاغذ آتش زده
داغهای سینه ام باهم بجنگ افتاده است

بعیش آباد هندستان غم پیری نمی باشد
که مو نتواند از شرم کمر باشد سفید اینجا

ای کاش سینهٔ ما وا کند کسی
شاید ترحمی بدل ما کند کسی

ابر با سبزه لب تشنهٔ ما کم لطف است
باغبان را چه گنه آب ز بالا بستند

پر شکوه مکن خاطر آن ماه نگهدار
آئینه بدست است ترا آه نگهدار

مهری بدلم چو نور در باصره ای
شوری بسرم چو دود در مجمره ای

در بزم زمانه بی نوایم ای کاش
مطرب ز برای من کشد دایره ای

راه روی را ز پی راه دور [۱۴۳ ب]
گشت خری چون خری عیسی ضرور

مثنوی :

جانب بازار چو شد جلوه گر
دید فضای چو جهان پر ز خر

آمده دلال بوصف خران
معرکه آرا چو سخن پروران

بانگ بر آورده که صاحب خرد
کو که ز من این خر مصری خرد

خر نه یکی آهوی صحرا نورد
با تگ او تندی صرصر بگرد

از فرس عمر سبک تاز تر
وز خر طنبور خوش آواز تر

توشه کش راحلهٔ رهروان
با خر عیسی ز شرف همعنان

در دم رفتار چو موج هوا
چار دوالیست برو دست و پا

بانگ ز راکب نشنید است سخت
چوب ندید است مگر بر درخت

چار ستون کرسی عرش ثبات
ساق و سم او چو قلم در دوات

همچو سبو پشت و شکم بی خلل
گرد و پر او را چو صراحی کفل

خاک ز نقش سم او سنگلاخ
عنصر مادیش همه در دماغ

مستمع حرف نشیب و فراز
گوش ازان کرد بهر سو دراز

گاو فلک جستی ازین خر ز جای
شاخ ندادست ازانش خدای

کوه شکسته کمر از مشت او
پهن تر از روی زمین پشت او

شد دل سنگ از سم او لخت لخت
بسکه گرفته است برو کار سخت

از شکم و دم و خروش صدا
صاحب طبل و علم و کرنا

عرعر او زینت باغ جهان
مغز سرش ماحضر خواجگان

چشم چو بر سوی عمودش کشاد
قاضی کیرنگ به تنبان نهاد

گر لکد افگن شود آواز پا
نعل رود چون مه نو بر هوا

لیک ز بس هوش باین فن شده
یافته محبوب لکد زن شده

همچو عروسان ز سخن بسته لب
حلقه به بینی چو زنان عرب

کار نه با نیک و بد مردمش
هست به از ریش منافق دمش

سوی من ای کاش که آرد گذار
هر که نگردیده بر آهو سوار

خر طلبد هر که برای سفر
خر به ازین نیست سخن مختصر

مرد ز دلال چو اینها شنید
مشت زری داد و خرش را خرید

حیله گری بود طلبکار خر
وز پی او چون اجل آن حیله گر

غنچه شده از پی خر میدوید
گرچه کره در دم خر کس ندید

شعبده باز دگر آن پرفسون
همره خود داشت چو عشق و جنون

آن یکی افسار خر از سر کشید
بر سر خود کرد و چون خر میدوید

وان دگری برد خرش را چو باد
جانب بازار و بدلال داد

چند قدم رفت چون آن ساده دل
ماند خرش را ز قفا پا بگل

یعنی ز اندیشهٔ خر میدوید
خر چو نهان شد ز نظر پا کشید

رو بقفا کرد چون آن نیک رای
حیله گر از عجز فتادش بپای

گفت که ای خضر خجسته قدم
بودم از احشام یکی محتشم

بود خری بارکش خانه ام
رونق ازو یافته کاشانه ام

گاه چو ابر از پی آبم روان
گاه پی هیمه چو آتش دوان

باز چو گشتی ز ره آسیا
کاه کشیدی همه چون کهربا

حرص جفا کار منش هر نفس
بود دلازار تر از خر مگس

مطلب من بود همین کار او
کار نه با خوردن و تیمار او

آخور او چون دل صادق تهی
توبره چون کیسهٔ عاشق تهی

میشدی از جوع قیامت اساس
گرد سر سنگ چو گاو خراس

برتنش از پوست نمانده نشان
چون خر طنبور همه استخوان

پشت وی از زخم چو میدان جنگ
پیکرش از داغ وجود پلنگ

[۱۷۴ الف] گشت مکافات چو معنی نگار
صورت خر گشت ز من آشکار

شد چو پر از پیکر خر پیرهن
زد سر خر سر ز گریبان من

رفتم ازین غصه بر آرم فغان
بانگ خرم گشت بلند از دهان

شد لبم از حرف و حکایت خموش
رفت درازی زبان سوی گوش

غنچه صفت شد بکفم پنجه گم
چون مه نو ناخن من گشت سم

تا ز قفا خوشه صفت سر کشید
دم ز درازی بسم من رسید

یک نفس القصه بناکام و کام
شد همه اسباب خریت تمام

بود مرا کار بخربنده ای
چشم ببار همه افگنده ای

بیخبر از محنت بسیار من
سخت تر از کارم ازو بار من

بود به پشت من زار حزین
بار بد و نیک چو گاو زمین

بر تن زار من ازان قلتبان
پوست چو انبان پر از استخوان

قیمتم آخر چو شدشش احتیاج
برد ببازار مرا لا علاج

تا قدم سعد تو ای مشتری
کرد خلاصم ز طلسم خری

مرد فرشته وش نیک اعتقاد
گوش صداقت چو بحرفش کشاد

راست شنو را چه خبر از دروغ
شمع کج وراست دهد یک فروغ

از لب هر کس که نفس سر کند
ابله ای آن را همه باور کند

صبح چو گردید درین مرغزار
غلغله از جوش خران آشکار

باز ببازار شد آن بی‌گناه
تا خر دیگر خرد از بهر راه

توسن نظاره چو هر سوی تاخت
در کف دلال خرش را شناخت

ماند ازین واقعه اندر شگفت
رفت به پیش خر و گوشش گرفت

گفت که دی یار تو بهتر شدی
باز چه کردی که چنین خر شدی

آه که در حلقهٔ امید و بیم
بود ز من ساده تری هم سلیم

۹۳۱ - سلطان سلیمان میرزا

ابن شاه طهماسپ است - اسماعیل میرزا که برادر کلانش بود با دیگر برادران و شهزادگانش بقتل رسانید - چنانچه گذشت - سلطان مذکور طبع رسا داشت - این بیت ازوست :

دیده از آتش دل غرقهٔ آبست مرا
کار این چشمه ز هر چشمه خرابست مرا

۹۳۲ - سایر مشهدی [۱]

شاعر خوش خیال بوده - ازوست :

بیا و سایه فگن بر سر مزار مرا
ز آفتاب قیامت نگاه دار مرا

دادم عنان دل بطپیدن شب وداع
پنداشتم که از پی او میبرد مرا

عکس را میکنم از خویش بآئینه جدا
که بمن تنگ کند خلوت تنهایی را

۱ - سائر در زمان شاه اسمعیل صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمد و در تکیهٔ چار باغ بسر می برد (شمع انجمن، ص ۲۱۱) -

پرتو عمر چراغیست که در بزم وجود
به نسیم مژه برهمزدنی خاموشست

گرفتمش سر راهی رسید و هیچ نگفت
عنان کشید و شکایت شنید و هیچ نگفت

بر طبیب حدیثی ز درد دل گفتم
گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت

رسید قاصدم از پیش یار و میگوید
گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت

بهر که خواست دلت باده خوردی و سایر
لب پیاله بحسرت مکید و هیچ نگفت

میخانه‌ها ز گردش چشمت خراب شد
خم گردباد بادیهٔ اضطراب شد

بفکر زلف تو در خانهٔ فراق گذشت
هزار شب که یکی درمیانه روز نشد

من نمیدانم که دل میسوزد از غم یا جگر
آتش افتاده است در جای و دودی میکند

بیت صدر در دیوان غضنفر کله جاری [۱] دیده شده و این شعر او نهایت شهرت دارد -

چون گرفتاری من دید محبت فرمود
که دگر دام نسازند و قفس نفروشند

۱ - رک : صبح گلشن، ص ۲۹۹ -

بی تو در دیدهٔ حیرت زده ام نور نگاه
چون چراغیست که در حلقهٔ ماتم سوزد

———

ز سوز دل خبرم نیست این قدر دانم
که هر گه بگذرد از پهلوم کباب شود

———

چنان غبار مرا روزگار داد بباد
که بر زمین ننشیند هزار سال دگر

۹۳۳ - فاضلان بیگ سپاهی ۱

وی نبیرهٔ خواجه کلان بیگست - اصل وطنش سمرقند، لیکن در هندوستان نشو و نما یافته - ملازم شاهجهان پادشاه بوده - وفاتش بشهر آگره درسنه نهصد و هفتاد وهشت واقع شده - ازوست :

ازان میان که تو داری گذشتن آسان نیست
ز دجله گر گذری آب تا کمر باشد

———

رسید یار من از گرد راه و میخواهم
کمر کشاید و خنجر بمن حواله کند

———

مرا از تیرهای او پر از پر گشت هر پهلو
کنون پرواز خواهم کرد سوی آن کمان ابرو

۱ - سپاهی : فاضل بیگ سپاهی خوش فکر بود - همراه ایلچی هند بایران رفته با صائب وغیرہ شعرا صحبت داشته - در سنه ۹۷۷ در گذشت (شمع انجمن، ص ۲۱۲) - سپاهی : خدا دوست نام نبیرهٔ خواجهٔ کلان بیگ از کلانان اندجان ست و سنه تسع و سبعین و تسعمایة زمان رحلتش (صبح گلشن، ص ۱۹۷) -

چو بهر کشتن من آمدی ملاحظه چیست
به بند چشم مرا گر ترا حجابی هست

———

وقت جان دادن بما جانان وفاداری نمود
بخت من بیدار شد وقتیکه ما را خواب برد

———

کار آن شوخست دل بردن سپاهی از ما
دل بکس آسان نمیدادیم تا جان داشتیم

۹۳۴ - سگ لوند قزوینی ۱

بسیار خوش طبع و هزال و شاعر خوش سخن بوده - و در شعر سگ تخلص میکرد - درین مطلع تخلصش بخوبی واقع شده :

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی
تو که سگ نه برده بودی بچه کار رفته بودی

جای دیگر میگوید :

سعادت است که از اهل آن حرم باشیم
سگ تو ایم چرا از رقیب کم باشیم

گویند روزی از راه آب بباغ مقصود بیگ طهرانی در آمد و مقصود بیگ را از دور دید - همانجا بایستاد - او پرسید : هی مردکه تو کیستی که بباغ من برای دزدی میوه آمده ای؟ گفت :

۱ - سگ لوند تلخک، نامش حسن بیگ نشان داده اند و کلاه اتراک قزوین و مسخرگان سرکار شاه عباس ماضی برسرش نهاده از کمال تمسخر برتبهٔ تقرب شاه رسیده و محسود مقربان شاهی گردیده (صبح گلشن، ص ۳۰۵) -

من آبم که بباغ تو می آید - گفت : چرا پیش نمی آیی؟ جواب داد : که من ترا دیدم و یخ بستم -

[۱۵۳ ب] ۹۳۵ - میر سید علی سید[۱]

در صفاهان سکونت داشته - علی قلی خان واله نوشته که بهندوستان آمده - این چند شعر ازوست :

زبانی غیر خاموشی ندارم
بخاطر چون فراموشی ندارم

در بحر وجودش دو جهان نقش بر آبست
با هستی او هستی ما موج سرابست
معماری اقلیم دل ما نتوان کرد
چندانکه درو دیده کند کار خرابست

خوش آنساعت که بینم در کنار خویش جایش را
چو گل واکرده باشم غنچهٔ بند قبایش را

نیم غافل کند گر جلوه بر خاکم پس از مردن
جواب از دل طپیدن میدهم آواز پایش را

زبس دلها روند از خود ز شوق گفت‌وگوی او
صدای ما بگوش آید چو جانان در سخن باشد

---

۱ - سید : میر سید علی مشهدی در ولایت بامیر معز همطرح بود - مشق او را نیز کم از مشق میر نتوان گفت - در اواخر سنه ۱۲۰۰ در گذشت (شمع انجمن، ص ۲۱۳) (تذکرة الشعراء، ص ۶۸) -

غزل میرزا صایب را مخمس خوب کرده است :

آب و تاب دوستی در سنبل موی تو نیست
رنگ و بوی آشنایی در گل روی تو نیست

شیوهٔ عهد و وفا در چشم جادوی تو نیست
یک سر مو راستی در طاق ابروی تو نیست

رحم در سرکار مژگان بلا جوی تو نیست

از وصال خویش با ما هر زمان دم میزنی
دمبدم بر آتشم آبی چو شبنم میزنی

چشم میپوشی و عالم را بعالم میزنی
میدهی صد وعده و فی الحال برهم میزنی

این اداها لایق چشم سخنگوی تو نیست

آخر از دست تو پا بر دین و ایمان می نهم
دل بطاق گوشهٔ آتش پرستان می نهم

بی سر انجامم که رو در کافرستان می نهم
از غم زلف تو پا برکوی گبران می نهم

حلقهٔ زنار کم از حلقهٔ موی تو نیست

میروی با غیر و میسوزی من دیوانه را
میکنی مجنون کویت عاشق بیخانه را

مست می آیی و آتش میزنی کاشانه را
از کنار شمع بیرون می کنی پروانه را

تندی آتش حریف تندی خوی تو نیست

بر سرم می آیی و افگنده در خون میروی
همره اغیار با رخسار گلگون میروی

بی سبب از شاهراه وعده بیرون میروی
هر طرف مانند شاخ بید مجنون میروی

این روش زیبندهٔ بالای دلجوی تو نیست

تا بکی باشی تو ای پیمان شکن دیر آشنا
آشنات کرده ام عمریست با خود متکا

جان من تو گوش کن امروز پند سید!
آفتاب من عزیزش دار تا روز جزا

غیر صایب خاکساری بر سر کوی تو نیست

۹۳۶ - ملا ابو محمد سرابی سیالکوتی۱

در زمان جهانگیر پادشاه در اکبر آباد بوده - طبع روان داشته - نقلست روزی در خانهٔ نواب قلیچ خان رفت - نواب فرمود : که شعرهای من بگوش تو رسیده است یا نه؟ عرض ساخت : بفرمایند تا مستفید شوم - نواب چند غزل بی اسلوب و نامربوط خواند - ملا بعضی جا دخل کرد و نادرست وا نمود - نواب زبان بدشنام کشود - ملا برخاست و به نیاز تمام عرض کرد که این نثر نواب به از نظم نواب است - این رباعی ملا راست :

۱ - روز روشن، ص ۳۵۲ -

در چشم ترم رنگ جهان برق سرابست
تا دیده بهم بر زنم این خانه خرابست

مژگان من از گریهٔ بسیار فرو ریخت
آخر فتد آن نخل که نزدیک بآبست

از رشک خرامیدن تو سرو چو طاؤس
در هر قدمی تازه کند ماتم پا را

۹۳۷ - صالحای ستار۱

از ولایت بهند آمده - در ملازمت نواب اعتقاد خان پسر نواب آصف خان بسر می برد - و آخر همراه نواب شایسته خان در بنگاله رفته سکونت اختیار کرد - ازوست :

دوش در بزمم بط می با نگار ساده بود
شیر مرغ و جان آدم تا سحر آماده بود

بخون تا کی ز هجرت خفته باشم
ز دوری تا بچند آشفته باشم

مبین مژگان ما را خوار، شاید
غباری ز آستانی رفته باشم

کبابم میکند در می پرستی همت مینا
که‌گر یک ساغرش کمتردهی زنار می بندد

۱ - ستار : محمد صالح تبریزی ابر نیسان گهر ریزی ست - در عهد شاهجهان بهند آمد و با منعم خان قنوجی صوبهٔ بنگاله بسر می برد (شمع انجمن، ص ۱۹۵) -

٩٣٨ - حکیم سعیدای سرمد مجذوب ۱

وی ارمنی بوده - به نیروی طبع تحصیل فضل و فنون نموده مسلمان گشت - و بکسب تجارت اشتغال داشت - مال وافر جمع کرد - جهت تجارت به ٹهٹهه آمد - درانجا سلطان عشق هندو پسری در اقلیم دلش چیره و مستولی گشته او را چنان مغلوب و مستاصل ساخت که بالکل از خود رفت - هرچه داشت به یغما برداد - حتی که ستر عورت بر خود نگذاشت - ازان باز برهنه و عریان گشتی و بول و غایط در نظر مردم کردی - گویند آن پسر ابهی چند نام داشت - او نیز از فیض صحبت سرمد مسلمان گشت - این بیت ازوست :

هم مطیع فرقانم، هم قسیس رهبانم
ربی یهودانم، کافرم، مسلمانم

(ربی دانا را گویند و ربانیون جمع آن)

بعد چندی در شاهجهان آباد آمد - چون محمد دارا شکوه،

۱ - شمع انجمن، ص ۲۰۹ -
تاریخ وفات ۱۰۷۱ هجری قمری (۶۰-۱۶۶۱ میلادی) -
Rubaiyat-i-Sarmad, p. xvii.
(بنقل از مرآة الخیال، ص ۲۱۷) -

شاه سرمد در عهد عالمگیر   چون سفر ساخته بخلد برین
گفت تاریخ ''اکبر''، مسکین   لحد مرقد شهید سرمد این
۱۰۷۰ هجری(؟)
(لوحهٔ تربت سرمد) -

ولیعهد حضرت شاهجهان پادشاه، بهجانبین الفت داشت، خبر او را شنیده در حضور خود طلبید و باو نهایت انس فرمود - صحبت باهم در گرفت - و تا مدت همراه پادشهزاده بود - چنانچه روزی، در مکالمه بشاهزاده [۵۵۲، الف] گفت : که بشما سلطنت دادم - این خبر بگوش محی‌الدین اورنگ زیب رسید - ازین رو خاطر اقدس ازو منحرف گشته - چون روزگار بشاهزاده مزبور نساخت از محی الدین اورنگزیب که برادر خوردش بود شکست خورده مقتول گشت - و تخت سلطنت بحضرت اورنگزیب مزین گردید - و آنحضرت نهایت متشرع و صاحب ورع بودند - در تمام ملک هندوستان حکم نفاذ یافت که کسی مرتکب مناهی نشود - و جمیع بدعت‌ها را برانداخت و حکم شرع جاری ساخت - و برهنودان جزیه مقرر فرمود - به همت و سعی آن بادشاه دین پناه آوازهٔ خدا پرستی جهان را فرا گرفت - از هیبت درهٔ عدل خال کافر کیش خوبان در محراب ابرو مستعد نماز گشته، و از نهیب قضا غمزهٔ خونریز بتان در حجرهٔ چشم چله نشین گشت -

در چنین ایام حکیم سرمد بزینه‌های جامع مسجد شاهجهان آباد می نشست - و کسانیکه برای گذاردن نماز بمسجد می آمدند بچشم حقارت جانب آنها میدید - بلکه خنده و تمسخر میکرد - و این خبر به پادشاه رسانیدند - چون آنحضرت از و سوء مزاج بودند اول عنایت خان را برای دریافت کشف و کرامات و تفتیش احوال او فرستاد - خان مزبور او را دید و باز بحضور پادشاه رفت و باین بیت اظهار حال او نمود :

بر سرمد برهنه کرامات تهمت است
کشفیکه ظاهر است درو کشف عورت است

و این رباعی او نیز وبال جان او گشته که ازان شایبهٔ انکار معراج لازم می آید - رباعی :

آنکو سر حقیقتش یاور شد
او پهن تر از سپهر پهناور شد

ملا گوید که بر فلک شد احمد
سرمد گوید که فلک با احمد در شد

تا روزی بقاضی قوی امر شد که برو نزدیک سرمد و پرس که باوجود کمال سبب عریانی و مکشوف العوره بودن چیست ؟ و پیش ازین باین حال نبودی و سلامت راه میرفتی - اکنونت چه شد که خلاف شرع راه میروی ؟ قاضی بموجب امر اقدس از وی سوال نمود - وی در جواب گفت که شیطان قوی است و این رباعی بدیهه خواند :

خوش بالای چنین کرده پست مرا
چشمی بدو جام برده از دست مرا

او در بغل منست و من در طلبش
دزد عجبی برهنه کرد است مرا

گفت : برو به پادشاه‌گو :

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد
ما را همه اسباب پریشانی داد

پوشاند لباس هرکه را عیبی دید
بی‌عیبان را لباس عریانی داد

قاضی قومی سخت آزرده شده از پیش وی برخاست - و هر چه گذشت بخدمت پادشاه عرض ساخت و فتوی بر قتلش داد - پادشاه حکم کرد که ویرا حاضر سازند - فضلا و فقها باوی گفتگو کنند - اگر بموجب حکم شرع قتلش واجب آید بقتل رسانند - بحکم پادشاه علما حاضر آمدند - پادشاه نیز پیغام نمود که وعدهٔ سلطنتی که به دارا شکوه شده بود خلاف بر آمد - او در جواب‌گفت : که او را حق جل وعلا سلطنت مؤبد داد و وعدهٔ ما خلاف نشد - خلاصه هرچند که او را فضلا امر به توبه و پوشیدن لباس کردند سر باز زد و قبول نکرد - آخر بحجت شرع فتوی بر قتلش داده به قتل‌گاهش فرستادند - گویند درانوقت اژدهام خلایق بمرتبه ای بود که نفس مردم تنگی میکرد و بدشواری راه سپر میشد - از کریاس معلی تا بمقتل رسیدن بیست و چهار رباعی گفته - قریب زینهای مسجد شرق رویه گردن او را زدند و در همان جا دفن کردند - در چار موسم بر تربتش سبزهٔ بالیده بی تربیت و بی آب موجود است - فقیر آنرا دیده و فاتحه خوانده - گویند در وقت قتل این بیت خوانده بود :

سر جدا کرد از تنم شوخیکه با ما یار بود
قصه کوته کرد ورنه درد سر بسیار بود

خان واله نوشته که از شاه اسد الله که مرد عزیز درویش منزوی بود شنیدم، میفرمود : که من با سرمد کمال خصوصیت داشتم - روزی بوی گفتم که تغییر در وضع خود اگر بدهند نظر بسماجب خلق ظاهرا دور از صلاح نباشد - در جواب من این بیت را خواند :

[۱۴۴ ب] عمریست که آوازهٔ منصور کهن شد
من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

هم خان مزبور نوشته که از حضرت مخدومی خلیفه ابراهیم دام افضاله استماع رفت که سرمد مغفور کلمهٔ طیبه را زیاده بر لا اله نمیگفته - شخصی از مصاحباتش پی به این سر برده مدعیانش را خبر کرد - چنانچه در روز قتل پادشاه بفضلا فرمود که شخصی از عریانی مستحق قتل بموجب شرع انور نمیشود - تکلیف خواندن کلمه باو کنید - فضلا بوی گفتند: که باوجود کمال علم کلمه را نصف خواندن چه صورت دارد؟ یا توبه کرده کلمه را تمام بخوان یا بکشتن گردن بنه - گفت: هنوز در نفی مستغرقم بمرتبهٔ اثبات نرسیده - حرف دروغ نمیتوانم بر زبان آورد - آخر بعد ازانکه گردنش را زدند همینکه سر از تن جدا شد سه مرتبه گفت الا الله - وی در فضیلت و بلاغت آیتی بوده و در لطف طبع بغایتی - این چند اشعار ویراست:

سوخت بی وجهم تماشا را به بین
کشت بی جرمم مسیحا را به بین

زنده ای کش جان نباشد دیده ای؟
گر ندیدستی بیا ما را به بین

ایکه از روی بدم در حیرتی
یک زمان آن روی زیبا را به بین

ایکه از دیدار یوسف غافلی
داغ یعقوب و زلیخا را به بین

شاه و درویش و گدا را دیده ای
سرمد سرمست رسوا را به بین

سرمد که ز جام عشق مستش کردند
بردند بلند و باز پستش کردند

میخواست خدا پرستی و هشیاری
مستش کردند بت پرستش کردند

سرمد در دین عجب شکستی کردی
ایمان بفدای چشم مستی کردی

عمریکه بآیات و حدیثات گذشت
رفتی و نثار بت پرستی کردی

سرمد جسمی است جانش در دست کسی است
تیریست ولی کمانش در دست کسی است

میخواست که مرغ گشته بر بام جهد
گاوی شد و ریسمانش در دست کسی است

سرمد اگرش وفاست خود می آید
ور آمدنش رواست خود می آید

بیهوده چرا در طلبش میگردی
بنشین تو اگر خداست خود می آید

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند
سوز دل پروانه مگس را ندهند

عمری باید که یار آید بکنار
این دولت سرمد همه کس را ندهند

سرمد[1] چو طلسم را در وا کردم
در شام دریچهٔ سحر وا کردم

هر چند که خواب را ز سر وا کردم
دیدم همهٔ خواب تا نظر وا کردم

۹۳۹ - میر سید کاشی

شاعر نیکو بیانست - ازوست:

طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است
تا گمان پا بخود بردیم سرگردان شدیم

هزار مطلب نامکنم روا کردند
بالتفات کریمانه ام گدا کردند

آنها که رفته اند تماشای ما کنند
نقشی از برون پردهٔ فانوس دیدنیست

طفل رضیع مادر خود را شناخته است
نشناختی هنوز تو پروردگار خویش

---

۱ - القصه این واقعه (قتلش) در سال چهارم جلوس عالمگیری سنه ۱۰۷۲ھ اثنین و سبعین و الف رو داده - مزارش متصل جامع مسجد شاهجهان آباد واقع گشته (نتایج الافکار، ص ۲۳۶) -

۹۴۰ - میر جلال الدین سیادت لاهوری[1]

وی از نبایر مولانا جمال الدین محدث صاحب روضة الاحباب است - جد مذکورش از شیراز بهندوستان آمده در لاهور توطن اختیار نموده متاهل گردید - شاهان تیموریه او را و اولادش را نهایت توقیر و حرمت میداشتند - میر جلال الدین سیادت و میر سید احمد فایق و میر غیاث الدین مدهوش باهم برادر حقیقی بودند - هر سه شاعر انشاء الله تعالی هر یکی را بطریق بنای تذکره ذکر کرده خواهد شد - اما میر جلال الدین سیادت از هر دو برادر خود در سخن طرازی کامل بوده - اشعارش رنگین و با مزه و پخته است - دیوانش بایران رسیده - ملا طاهر نصرآبادی ذکر وی نموده - این چند اشعار آبدار از طبع شریف اوست:

ما لذت حیات ز غفلت نیافتیم
چو نشهٔ شراب که در خواب بگذرد

برق چشمک زن ز طرف کوهساران میرسد
ساقیا سامان عشرت کن که باران میرسد

مجو رفعت اگر چون مور میخواهی سر خود را
مکن مقراض عمر خویشتن بال و پر خود را

---

۱ - در آخر مایهٔ حادی عشر ۱۱۰۰ وفات یافت (نتایج الافکار، ص ۳۳۹) - میر جلال معاصر شیخ محمد سعید قریشی‌ست (تذکرة الشعرا، ص ۶۸) (همیشه بهار، ص ۱۱۹) -

جیب شوقم که بتاراج دریدن رفتم
عمر موجم که بخمیازه کشیدن رفتم

مست ساغر کشم و انجمن تصویرم
که ز خود پیشتر از باده کشیدن رفتم

شد روز دل سیاه چو به گشت داغ ما
تابم گرفت خانه بمرگ چراغ ما

ما را جدائی از تو پس از مرگ هم بلاست
گریان رود چو ابر ز کویت غبار ما

رونق حسن نکویان چند روزی بیش نیست
گرمی بازار خوبان همچو سرمای گست

ز دود آه دل پاره پاره پیدا نیست
هوا چو صاف نباشد ستاره پیدا نیست

از اضطراب شوق تو ای نو بهار حسن
گل سینه چاک تا سر بازار میرسد

بر پای منه ز حب دنیا زنجیر
بیهوده مگرد بر در شاه و وزیر

جان کند ز بهر مال همراه نبرد
عبرت ز پدر بجای میراث بگیر

دایم بی رزق از تن ما تاب رود
پیوسته ز دل صبر و ز رو آب رود

ما بیخبران بفکر خوردن مردیم
چون طفل که نان بدست در خواب رود

آنکس که دلش از غم دین بیدرد است
در روز جهاد نقش رویش زرد است

در سینه دنیا طلبان نام خدا
چون ناد علی بر سپر نامرد است

از می گل مقصود نه چید است کسی
هرگز بمرادی نرسید است کسی

[۱۵۶ الف] با نشهٔ باده غیر رسوائی نیست
خیر از ولدالحیض ندیدست کسی

هر لالهٔ خونین دل چاکی بود است
هر برگ گلی دامن پاکی بود است

این باده که تشنه ای بخونش امروز
دیروز جگر گوشه تاکی بود است

رو نتابد از سیه کار عمل خلق کریم
میخرد عطار فردی را که باطل میشود

بدمست ز می تا بگلستان شده باشی
با لاله و گل دست و گریبان شده باشی

مهتاب گرفتست در و بام جهان را
در خلوت آئینه تو عریان شده باشی

سخت بدمستی ز آزار منت اندیشه نیست
این‌شکست دل بود ظالم شکست‌شیشه نیست

دل خونین کرا باز بدست آوردی
ورنه ای شوخ حنای تو باین رنگ نبود

نیست‌جوی شیر ای شیرین که می آید زکوه
از فراق استخوانها آب شد فرهاد را

۹۲۱ - محمد افضل سرخوش[۱]

از فرقهٔ احدیان حضرت عالمگیر بوده - تذکره ای موسوم به کلمات الشعراء از روی بیاض گلزار فطرت[۲] نوشته - دران لاف و گزاف بسیار درهم بافته - خود را بالا زده در شعر میرزا صایب و میرزا فصیحی و شعرای دگر اخذ گرفته دخل و تصرف نموده - خواجه نظیری را استاد پخته کار گفته و هم پوچ گو قرار داده - این دعویهای بیجا نه درخور او بود :

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

---

۱ - میر محمد افضل سرخوش دهلوی (سنه وفات ۱۱۲۶ھ) شاگرد میرزا محمد علی ماهرو موسوی خان فطرت است (تذکرة‌الشعراء، ص ۶۳) - آخرالامر در سنه ۱۱۱۷ھ سبع و عشرین و مائة و الف خار بدامن هستی شکست (نتایج الافکار، ص ۳۳۵) - ولادتش در سنه ۱۰۵۰ واقع شد - عمری دراز یافت و در عشرهٔ ثالث بعد مائة و الف به خلوتکدهٔ خموشان شتافت (شمع انجمن، ص ۲۰۷) -

۲ - ''گلشن فطرت'' تالیف میر معز موسوی خان -

در حق مولانا نسبتی تهانیسری نوشته که طرز قدما دارد - گذشتم از ملا نسبتی این عزیز قدما را چه سهل پنداشته که پسند ننموده - از متاخران کدام شاعر گذشته که همسری و برابری با قدما تواند کرد - آیا دنیا کسی بوده که مثل حکیم فردوسی و انوری و خاقانی و ظهیر و سلمان و سعدی کلام داشته باشد - بالفرض اگر بوده باشد، باین عزیز چه ؟ شیخ شیدا فتحپور که بلطافت طبع و ذهن مستقیم سرآمد شعرای هند است، با شعرای پایهٔ تخت شاهجهانی مثل ملا قدسی و ابو طالب کلیم معارض‌شد- اکثر جا غالب و بعضی جا برابر مانده - و وی بعضی شعرا را هجو کرد، مثل ابو طالب کلیم و حکیم حاذق را - چون از زبان او هراسان بودند کسی جرأت آن نداشت که با وی در افتد - و فضل او بر فضلا معلوم است - [میگوید که ملا شیدا] این مطلع را گفته که پیش مصرعه [خوب] نرسیده بود، مطلع ساختم[۱] :

بسکه بنگاشته [اشکم] رخ کاهی از خون
مژه ام بسته بهم چون پر ماهی از خون

---

۱ - ملا شیدا در عهد خود یگانهٔ زمانه بود - روزی در مجلس سخنوران ذکر این مطلع او درمیان آمده همه خوش کردند :

بسکه انباشته اشکم رخ کاهی از خون
مژه ام بسته بهم چون پر ماهی از خون

فقیر گفت : پیش مصرعه خوب نرسیده است - بدیهه مطلعی ساختم :

بسکه میریزد سرشک از دیدهٔ گریان ما
بسته از خون چو پر ماهی بهم مژگان ما

(سرخوش در کلمات الشعراء، ص ۵۶) -

باعتبار خود آنرا این قسم درست نموده :

بسکه میریزد سرشک از دیدهٔ گریان ما
بسته از خون چو پر ماهی بهم مژگان ما

در بحری که ملا شیدا این غزل گفته مقدور هر شاعر نیست تا باین عزیز چه رسد - میگوید شبی در خواب دیدم که روح من در سیر سماوات است - شوری در گوش من می آید که احسنت و آفرین باد و هیچ صورتی بنظر در نمی آید - من پرسیدم : که تحسین چه چیز میکنند؟ گفتند : از ملا نظامی گنجوی مقبول ملاء الاعلی افتاده که گفته :

ز سم ستوران دران پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت

گفتم شعر خود بسیار بلند است، اما رزمیه است، این جا چه مناسبت دارد - این جا میباید شعر توحید و نعت درجهٔ قبول یابد - در خواب خنده میکنم و میگویم که راست گفته اند که معلوم شد شعر فهمی عالم بالا - در حقیقت دروغ‌گو را حافظه نباشد - این عزیز شعر فردوسی را به شیخ نظامی قرار داده و فرشتگان را بنسیان منسوب نموده که شعر فردوسی را بنام شیخ نظامی گویند - و هم او گزید که شبی در واقعه امیر المؤمنین علی علیه السلام را دیدم - دویده سر در قدم مبارکش گذاشتم - سر مرا برداشته فرمودند : که سرخوش همچو تو شاعری در عهد تو کسی نخواهد بود - در حق شاگرد آنجناب این قسم فرمایند در حق استادش که محمد علی ماهر کشمیری نو مسلم گمنام آنجناب چه فرموده باشند -

چون آنحضرت نهایت منبسط بودند از روی استهزا فرموده باشند، نوعیکه به ابی سفیان در حالت جهالتش خوش طبعی فرمودند که زنش هنده او را گرفت کتک کرد - و این بی‌مایه در تعریف معنی‌یابی خود این بیت گفته و خود نوشته که فی الواقع چنین است :

سرخوش از طبعم نجسته معنی نابسته ای
بعد ازین هر کس که گوید شعر مضمون منست

این دعوی باو هرگز نمی زیبد - چه بعد ازو آنقدر شاعران شیرین زبان بوده اند که اشعارش در جنب آنها مزخرف است و بی معنی - چون این عزیز اکثر اساتذه را [۶۵۱،ب] دور از صواب ایراد گرفته لهذا این چند حرف بروی قول دروغش تسطیر یافت تا هر هوشمند پایه و مایهٔ خود را شناخته فراتر گام ننهد و قدر خود شناسد تا پشیمانی نکند، که لاف و گزاف بی معنی کار سفهاست - این چند شعر که وی خود انتخاب زده است ازانجمله است :

تبخاله نیست در شب هجران ز تب مرا
کز فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا

هوشیاری را حجاب یار میدانیم ما
بیخودی را بزم بی اغیار میدانیم ما

تیز میسازد بقتل عاشقان شمشیر را
اینقدر هم رحم ازو بسیار میدانیم ما

نفس را غالب چو بینی از لباس تن بر آ
راهزن چو تیغ بردارد ز پیراهن بر آ

برق جولانی که بی پرواه ازین وادی گذشت
چشم آهو همچو ابر تیره از باران پر است

رام گشته وحشی مطلب بناکامی مرا
بخت من چون‌چشم آهو در سیاهی روشنست

محالست‌اینکه بعدازمرگ‌هم‌دست از تو بردارم
که گرمن‌خاک گردم گرد دامان‌تو خواهم‌شد

زمین و آسمان در میکشی فرمانبرت گردد
سرت‌چون‌گردد از مستی‌جهان‌گرد سرت گردد

رزق را روزی رسان مقدارهر پیمانه داد
خوشه را چندین شکم‌دادوبهریک دانه‌داد

یاد ایامیکه از رنج تو راحت داشتم
بر دم شمشیر میخفتم فراغت داشتم

جنبش‌لب در حدیث عشق پر بی‌لطف بود
از طپیدنهای دل با او حکایت داشتم

راحتی گر یافتم سرخوش بعزلت یافتم[1]
داشتم تصدیع گر با خضر صحبت داشتم

هموار ز کس نه بیند آزار
نتوان کف دست را گزیدن

۱ - راحتی کز نشهٔ سرخوش بعزلت یافتم (کلمات الشعراء، ص ٥٥) -

مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن
ایکه میگفتی فراموشت نسازم یاد کن

هرزه نالیهات ای دل سخت درد سر فزود
دور شو بی صبر از پهلوی ما فریاد کن

شکار افکن ازین صحرا گذر ناکرده گروی
چو داغ لاله در خون‌خفته هر سو چشم‌آهوی

باین شوخی گذارت گرفتد بر قتل‌گاه من
برون اندازد از خاک مزارم دل طپیدنها

رندیکه همه بیش و کمش صرف شرابست
تا میکده آباد بود خانه خرابست

ز دست و پا زدن بسمل تو دانستم
که بعد کشته شدن هم تلاشها باقیست

ما ز چرخ سفله خوش سامان دولت خواستیم
چون نظر کردیم پشمی در کلاه ماه نیست

خوردم ز خط فریب جمال عذار او
همرنگ سبزه بود لباس شکار او

سر انگشتی بنه درگوش و غوغای بدن بشنو
صدای رفتن سیلاب عمر خویشتن بشنو

۹۴۲ - میر جمیل سوزی[1]

سوز سخنش تازیانهٔ دلهای افسرده بلک داروی جان بخش دلهای مرده است - اصلش از معمورهٔ قبهٔ اسلام بخارا ست - مولد و منشأش لاهور - در اوایل حال کسب فضایل نموده - بعد آن در منصبداران شاهجهان پادشاه داخل گردید - طبع روان و شعری چون گوهر غلطان داشته - این چند شعر از زادهای فکر اوست :

لذت دیوانگی فرزانه کی داند که چیست؟
رمز یار آشنا بیگانه کی داند که چیست؟

از زبان صورت نه بندد ذکر احوال درون
حل عقد موی معنی شانه کی داند که چیست؟

دیده حیرانست در کار نگاه آشنا
شیوهٔ مستی می پیمانه کی داند که چیست؟

عاشق از داغ دل معشوق کم دارد خبر
سوز جان شمع را پروانه کی داند که چیست؟

سوزی از دستور عالم بر کنار افتاده است
راه و رسم خانهٔ دیوانه کی داند که چیست؟

بگذشت بهار و ما شرابی نزدیم
در سایهٔ گل یک دم خوابی نزدیم

یار آمد و جلوه کرد و ما بیخبران
در دیدهٔ بخت مشت آبی نزدیم

---

۱ - شمع انجمن، ص ۲۰۵ -

۹۴۳ - سید علی خان[1]

خوشنویس از ملازمان حضرت عالمگیر پادشاه بوده - ازوست :

بیا بلبل باهنگی که میدانی بکش هوی
که از خود رفتنی در پیش دارم تا سر کوی

۹۴۴ - سعیدا لاهیجی[2]

تاجری میکرد - طبع روان داشت - این بیت ازوست :

در انتظارت ای ثمر دل شگوفه وار
چشمم سفید گشت و تو در دیده بوده ای

ز تاب عشق هر دم پیش او بیتاب میگردم
گهی از شرم آتش میشوم، گه آب میگردم

در مدح شاهجهان پادشاه گفته که :

---

۱ - سید : سید علی خان مخاطب به ''جواهر رقم'' اکثر خطوط بکمال حسن و خوبی می نگاشت و در سرکار اورنگ زیب عالمگیر پادشاه بداروغگی کتب خانه عز امتیاز یافت (صبح گلشن؛ ص ۲۱۳) -

۲ - سعیدا لاهیجی : ابن خواجه علی تاجر از تاجران عهد شاه سلیمان صفوی ست که متاع سخن نرخ کالای دکانش را دوبالا کرده بود (روز روشن، ص ۳۵۰) -

آنی که سریرت آسمان پایه بود
بر ملک و جهان عدل تو پیرایه بود

تا هست خدا تو نیز خواهی بودن
زیرا که همیشه ذات با سایه بود

۹۴۵ - میر محمد حسین سرعت[۱]

وی از سادات آملی است - در نجف اشرف ساکن گردیده - ازوست:

ز عکس زلف او در دیدهٔ خونبار می ترسم
که مو در آب چون بسیار ماند مار میگردد

۹۴۶ - میرزا سلیمان جابری سلمان[۲]

احوالش در عالم آرا مفصل مرقوم است - خان واله نوشته که مولدش طهران و از آهنگران صفاهان ست - جامع کمالات

۱ - مازندرانی‌ست (صبح گلشن، ص ۲۰۲) -

۲ - سلمان : میرزا سلمان از نسل جابر انصاری رضی الله عنه بود و بحضور سلطان محمد خدا بنده تقربی پیدا کرده بمرتبهٔ وزارت کل فائز گشت و درین وقت از امرای قزلباش حسابی نمیگرفت - بنا بر آن آنها بحیله‌ی هلاکش بوده - هنگامیکه سلطان برای تنبیه علی قلی خان بیگلربیگی با عساکر منصوره بهرات رسید یکی از قزلباشان در ظاهر هرات او را بقتل رسانید و مصداق مضمون بیت غزل خودش که در همان نزدیکی گفته بود گردید :

خو برویان چون سر کشتن سلمان دارید
بهتر آنست که اندیشهٔ آن زود کنید

(روز روشن، ص ۳۶۳) -

بوده - و وزارت اسماعیل میرزا و سلطان محمد خدا بنده کرد - و در همان حوادث کشته شد - یکی از نبایر ایشان میرزا صدرالدین محمد در لکهنؤ تشریف داشتند - بر فقیر نهایت شفقت میداشتند - فرشته بودند [۱۵۷ الف] بصورت انسان - خداش بیامرزد - بیاض بنده برای مطالعه گرفته بودند - در حالت نزع وصیت کردند که این کتاب بفلانی یعنی به بنده برسانید - باقی وجوهات خود را بطلبگاران حواله کرد - اکثر بصفای ذهن شعر میگفتند - لیکن درین علم چندان مشق نداشتند - از دستخط خود چند شعر بر پارهٔ کاغذ به بنده داده بودند - در حین تسطیر این مسوده نیافتم - این چند شعر از سلمان مذکور راست :

بلبل اگر نه مست گلست، این ترانه چیست
گر نیست عشق، زمزمهٔ عاشقانه چیست

ساقی اگر نه برده فتادی ز روی کار
میگفتمت که نغمهٔ چنگ و چغانه چیست؟

پرواز کرد طایر ادراک سالها
معلوم او نشد که درین آشیانه چیست

آدم ز سرنوشت برون آمد از بهشت
واعظ بگوشه ای بنشین این فسانه چیست

سلمان اگر نه مهر بتی هست در دلت
بر سینه‌ات ز داغ محبت نشانه چیست؟

دوستان آنچه بخضر آب بقا می‌بخشد
ساقی ما ز می روح فزا می‌بخشد

بعلاج من بیمار میارید طبیب
آنکه دادست بما درد دوا می‌بخشد

بازم ز یار مژدهٔ دیدار میرسد
دل در طپیدنست مگر یار میرسد

ولی ۱ دشت‌بیاضی بتقریبی از وی رنجیده بود، در هجوش گفته است :

در حالت جماع بجا میرید مدام
نامش ز بهر آن شده سلمان جابری

۹۴۷ - سلونی اردستانی۲

فاضل کامل بوده - ازوست :

سواره ماه مرا حالت دگر باشد
شود بلند چو خورشید گرم قربانند

در جستن آن نگار پر کینه و جنگ
عمری گشتیم در جهان با دل تنگ

شد دست ز کار و پا فتاد از رفتار
آن بسکه بسر زدیم و این بسکه بسنگ

۱ - ولی : میرزا محمد ولی از فصحای قصبهٔ ''دشت بیاض'' من اعمال قاین از توابع خراسان و از شعرای نامور عهد شاه طهماسپ صفوی بود - در سنه تسع و تسعین و تسعمائة (۹۹۹) بقتل رسید (روز روشن' ص ۹۱۱) -
۲ - صبح گلشن' ص ۲۰۷ -

۹۴۸ - سیری غزنوی۱

فاضل فقیهی خوش طبعی بوده - بهند آمد و گذشته بشرف زیارت حج‌الاسلام مشرف گردیده - و در علم عروض و قافیه و معما بی نظیر بوده - ازوست -

نه بهر چشم درد آن نرگس بیمار می بندد
در رحمت بروی عاشقان زار می بندد

سیری بحریم جان و دل، منزل کن
قطع نظر از صورت آب و گل کن

جز معرفت خدای هیچ است همه
بگذر ز همه معرفتی حاصل کن

ناصح مگو برای بتی ناسزا مرا
دیگر مکن عذاب برای خدا مرا

۹۴۹ - مولانا سیری جربادقانی۲

از شعرای نامدار ولایت است - ازوست :

۱ - سیری : در ''آفتاب عالمتاب،، او را غزنوی و نبیرهٔ خان اعظم کوکهٔ اکبری نوشته و در ''نشتر عشق'' گفته قاضی فقهی سجاوندی عالم بسیاری علوم بود و بزیارات عتبات عالیات رفته از آنجا بهند آمد و با خان‌اعظم از امرای اکبری توسل جست و در سنه تسع و سبعین و تسعمائة (۹۷۹) بسیر ملک جاودانی شتافت (روز روشن، ص ۳۸۲) -

۲ - میرزا محسن سیری جربادقانی فطرت عالی داشت معاصر فصیح هروی ست (تذکرة‌الشعرا' ص ۶۸) -

(بقیه بر صفحه ۶۶۸)

بلبل بفغان کوهکن اظهار محبت
خار است متاعیکه بفریاد فروشند

اگرچه فاش بگرد مرت نمیگردم
ولی به بین که بگرد دلت چه میگردم

با خیالش آنچنان در خواب راحت رفته ام
کافتابم گر کند بیدار میگویم شب است

از خدا میخواستم بزمی و یاری و شبی
بزم آن بزم است و یاران یار و امشب آن شب است

خوشحالی رقیب به بزمت ز قرب من
ماند بگریه ای که من از مرگ او کنم

خرم دل آنکه همچو خورشید
صبح آمد و شام از میان رفت[1]

(بقیه از صفحه ۶۶۷)

در رفاقت امام قلی خان والی فارس بود و مدتی در هرات با میرزا فصیح مشاعره و مطارحه می نمود و در سلیقهٔ هزل یگانهٔ وقت بود و در ''نگارستان سخن،، نامش میرزا محسن مرقوم و این شعر سیرتی قزوینی در اشعارش مسطور :

دل محمود شد اسیر ایاز — کار خود کرد عشق بنده نواز

(روز روشن، ص ۳۸۱) -

۱ - خوشحال کسیکه همچو خورشید
صبح آمد و شام از جهان رفت

(روز روشن، ص ۳۸۱) -

التماس خون من کردند و از خونم گذشت
یاری یاران کم از خونخواری دشمن نبود

در هجو ممسک :

ای نان تو ترش چون رخ مردم بلخ
وی آش تو همچو زهر مهجوری تلخ

پیوسته لب نان هلال آسایت
نایاب چو قرص بدر در سفرهٔ سلخ

۹۵۰ - مولانا سیری مشهدی[1]

ازوست :

ز وصال یار روزی نرسیده ام بکامی
که شب فراقش از من نکشید انتقامی

زخمی بنوا تازه نکردیم درین باغ
افسوس ازین نغمه که در پرده کهن شد

۹۵۱ - میرسیری مشهور بناقه[2]

ازوست :

۱ - شمع انجمن، ص ۱۹۶ - تذکرة الشعرا، ص ۶۸ -

۲ - خیلی طویل القامه بود - ازین رو ستم ظریفان او را ''میرناقه،، میگفتند و ازینجاست که ارباب تذکره تخلص ''شتری،، بشین معجمه و تای فوقانیه دانسته - گویند روزی ملا حسینی کاشی شعر خود پیش میرناقه میخواند - میر گفت : چیزی نیست که مرا از جای خود در آرد - ملا جواب داد که : آنچه شما را از جای در آرود مطراق ساربان ست نه شعر شاعر (روز روشن، ص ۳۸۳) -

خواهم غم خونین جگری داشته باشی
گاهی خبر از بی خبری داشته باشی

۹۵۲ - سیاقی[1]

بهند آمده - بملازمت نواب بیرم خان بسر میبرد - بدست او نذر آستانهٔ امام رضا علیه التحیه و الثنا فرستاد و همه را بمصرف رسانید - در ایران بپای حساب شاه طهماسپ در آمده و در سنه نهصد و هفتاد و چار ازان شکنجه خلاص یافت - ازوست :

رخسارهٔ زردم چو در آئینه عیان شد
آئینه ز عکس رخ من برگ خزان شد

سینهٔ تنگم که جا دارد غم جانان درو
جای آن دارد که از شادی نگنجد جان درو

۹۵۳ - حاجی فریدون سابق[2]

از ولایت بهند آمده - ازوست :

خون وحدت میزند جوش از رگ زنار ما
نالهٔ ناقوس می آید ز استغفار ما

---

۱ - سیاق دهلوی : در سیاق و حساب مهارت داشت و در سلک ملازمان بیرم خان خانخانان منسلک بود و در سنه اربع و سبعین و تسعمائة (۹۷۴) در سیاق اموات معدود گردید (روز روشن، ص ۳۷۵) -

۲ - سابق : حاجی فریدون اصفهانی : از طبقهٔ اتراک و سخنوران عمدهٔ عهد شاه اسماعیل صفوی ست - در عهد عالمگیری از وطن بریده بهندوستان رسیده (روز روشن، ص ۳۳۶) -

با دل پر خون نمی نالیم از سنگین دلان
کوه می بازد کمر از تیغ لنگر دار ما

سابق امشب یاد آن برگشته مژگان کرده ای
میزند ناخن بدلها نالهای زار ما

تا کی از دل نالهای غم فزا گردد بلند
بانگ شیون چند ازین ماتم سرا گردد بلند

بر ندارد سرو من افتادهٔ خود را ز خاک
با هما کی سایهٔ بال هما گردد بلند

از نگاه سرمه سایی میتوان خاموش ساخت
گر نمی خواهد دلت آواز ما گردد بلند

دیروز دل از کوی تو آهنگ دگر کرد
اشکم بکمر توشهٔ ره لخت جگر داشت

دلم بفکر دهان تو رفت و باز نیامد
کسیکه رفت بملک عدم نمی آید

چو گل شگفته بصد آب و رنگ می آیی
ز شهر آینه یا از فرنگ می آیی

نبود جامه براندامت اینقدر چسپان
مگر ز محفل دلهای تنگ می آیی

قاصد بخدا آن بت عیار چه میگفت ؟
قربان زبان تو شوم یار چه میگفت ؟

قاصد سخنی گفتی و درد و الم افزود
بیدرد بیا باز، بگو یار چه میگفت ؟

نرگس خجل ز شوخی چشم سیاه کیست
این دیدهٔ سفید براه نگاه کیست ؟

گرد آوری ز تفرقه، دل را عبادت است
جمعیت حواس نماز جماعت است

از نظر رفتی براهت چشم حیران باز ماند
آنقدر مرغ نگه پر زد که از پرواز ماند

شب گذشت و صبح شد سابق بغفلت خفته ای
همرهان رفتند و ره دور است چشمی باز کن

نیامد در نظر ما را بغیر از طاق ابروی
اگر در پیش محرابی دو ته کردیم زانوی

درین نخچیرگه عمریست دل را منتظر دارد
فرامش وعده شوخی بیوفا رم کرده آهوی

بدوستان گله از دوستان جانی کن
بدشمنان چو رسی شکر مهربانی کن

۹۵۴ - سعیدای نقشبندی یزدی[1]

او نقشبندی بود و شعربافی در صفاهان میکرد - ازوست :

در چشم روزگار نکو گشت زشت ما
گویا ز سر نوشت قضا سرنوشت ما [۱۵۷ ب]

کس نیست که خارم ز دل ریش بر آرد
این خار مگر آتشی از خویش بر آرد

گاهی در آب و گاه در آتش شناورم
این دست و پا ز حوصلهٔ خس غنیمت است

۹۵۵ - مولانا سمای کحال[2]

تقی اوحدی ذکر وی نموده - ازوست :

ز بیباکی دم شمشیر آن بدمست می بوسم
اجل را گرد میگردم، بلا را دست می بوسم

۹۵۶ - سخی کرمانی[3]

از طایفهٔ افشار است - شیخ علی حزین این رباعی او را در بیاض خود نوشته :

---

۱ - میرزا صائب او را بزبان ادب یاد میکند و میگوید :
این خوش غزل ز فیض سعیدای نقشبند
صائب ز بحر دل بتامل رسیده است
(شمع انجمن، ص ۱۹۹) -

۲ - در احدی و الف جامهٔ هستی گذاشت (صبح گلشن، ص ۲۱۱) -

۳ - شمع انجمن، ص ۲۱۳ -

عمریست که تیر فقر را آماجم
بر تارک افلاس و فلاکت تاجم

یک شمه ز حال خویش ظاهر سازم
چندانکه خدا غنی است من محتاجم

با چنین سوزی که من دارم سخی
وای بر دوزخ که کارش با منست

۹۵۷ - مولانا سلطان محمد خندان[1]

امیر علی شیر رحمة الله علیه ذکر وی نموده - این بیت ازوست :

ای خرم آنکه جای بمیخانه ساخته
وز همدمان بساغر و پیمانه ساخته

۹۵۸ - خواجه سلطان محمد تقی[2]

در نیکو بیانی و بشیرین زبانی معروف بوده - غزل نیکو میگوید - ازوست :

نالهٔ من شده گر باعث درد سر تو
دست دل‌گیرم و بیرون شوم از کشور تو

---

۱ - از اطراف کابل بود (روز روشن، ص ۳۶۳) -

۲ - سلطان محمد متخلص به سلطان که پسر رئیس شهاب‌الدین قمی معمائیست بجمال صوری و معنوی پیراسته بود (نتایج الافکار، ص ۳۰۸) (شمع انجمن، ص ۲۱۳) -

همراه من مشو که نگویند طاعنان
در دست دیو مهر سلیمان چه میکند

شرمندگی ز قاتل خود کشتهٔ ترا
روز جزا میان شهیدان نشانه هست

خاک کویت دم مردن همه در دیده کشم
تا بمرگم نفشاند دگری بر سر خویش

افغان که نیست لایق شمشیر ناز تو
این گردن شکسته که شد بار دوش تو

۹۵۹ - سلطان محمد رشتی

از رؤسای شهر خود بوده - اشعارش مدون است - این بیت ازوست :

گر جنگ ما نه موجب بدنامیت شود
بهر چه از رقیب تنزل کند کسی

۹۶۰ - سلطان محمد تربتی[1]

بآب باریک خود ساخته[؟] در شهر صفاهان تجارت میکرد - ازوست :

ز بیم آنکه سرشکم سر خرابی داشت
ز ملک خویش برون کرد روزگار مرا

---

۱ - صبح گلشن، ص ۲۰۷ -

وقت جان دادن بجز نامش من دلخسته را
کافرم گر حرف دیگر از زبان آید برون

گرسیاه پوشید خورشید رخش از خط چه شد
شعله غیر از دود هرگز جامه ای در بر نکرد

٩٦١ - سلیمی قلندر ترکمان[1]

این بیت ازوست :

خوابم دگر از چشم نمکسود نهفتند
افسوس که دیر آمده را زود نهفتند

٩٦٢ - میرزا محسن سیری قزوینی[2]

در زمان اکبر پادشاه بهند آمده - جایی رشد نکرده - اشعارش چندان مزه ندارد - ازوست :

بگذر ز قید نام و بخوان این فسانه را
همچون نگین بخویش مکن تنگ خانه را

خاک اگر گردد ز خاکش بر نمیخیزد غبار
هرکه از طاق دل اهل نظر افتاده است

مسیحا چارهٔ درد محبت را نمیداند
بیارید ای عزیزان بر سر من چشم بیماری

---

۱ - خوابم دگر از چشم نمکسود گرفتند
افسوس که دیر آمده را زود گرفتند
(روز روشن' ص ٣٦٨) -

۲ - نگارستان سخن (این اشعار باسم محمد حسین غفاری سیرتی قزوینی مندرج شده) - رک : صبح گلشن، ص ٢١٤ و تذکرة الشعرا' ص ٦٨ -

کم فقیر ز بسیار دیگران بیش است
متاع خانهٔ درویش صبر درویش است .

دل محمود شد اسیر ایاز کار خود کرد عشق بنده نواز

٩٦٣ - میرزا امین ساکت[1]

جهت تجارت از ولایت بهندوستان آمده - ملازمت نواب شایسته خان پسر نواب آصف خان اختیار نمود - شاعر شیرین زبانست - ازوست :

چه نویسم ای جفا جو ز دل خراب بی تو
که نبوده است کارش بجز اضطراب بی تو

هرگز نشگفت این دل زار از طرق
نشنید نوید وصل یار از طرق

القصه مرا گرم کشاکش دارند
یار از طرق و روزگار از طرق

تقصیر بسی، گنه فراوان دارم
ای منبع جود چشم احسان دارم

از کردهٔ زشت خویش تا روز جزا
انگشت ندامتی بدندان دارم

---

۱ - میرزا امین ساکت تبریزی شاگرد میرزا صائب است (تذکرة الشعرا، ص ٦٣) - در هند رسیده بزمرهٔ منصبداران عالمگیری شامل شده و برفاقت شایسته خان در بنگاله عمر عزیز بسر نموده (صبح گلشن' ص ١٩٣) -

۹۶۴ - میرزا صایب صفاهانی سید[1]

شیخ علی حزین رحمة‌الله علیه در تذکرة‌المعاصرین ذکر وی نموده - او از معاصران شیخ است - این چند بیت ازوست :

داغ عشق تو فراموش نخواهد گردید
این چراغیست که خاموش نخواهد گردید

دگر چون شمع اشک از دیدهٔ نمناک میریزم
بدامان و گریبان باز رنگ چاک میریزم

نمیداند ز طفلی قدر گوهرهای اشکم را
عبث در پیش چشمش آبرو برخاک میریزم

در اول ز غم تو خار خاری دارم
از داغ بسینه لاله زاری دارم

افسرده شده است گلشن باغ نظر
ای گریه بیا که با تو کاری دارم

۹۶۵ - سراخا [سراجی] محمد قاسم صفاهانی[2]

شیخ علی حزین غفرالله در تذکرة‌المعاصرین ذکر وی نموده

---

۱ - سید : میر محمد صائب اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجی بود (روز روشن، ض ۳۸۱) -

۲ - اصلش از جاجرم و خودش در اصفهان نشو و نما یافته (روز روشن، ض ۳۵۲) -

و خان واله نوشته : که محمد قاسم سراجی از جاجرم آمده در صفاهان سکونت اختیار [۱۵۸ الف] نموده - نهایت شوخ طبع و خوش اختلاط بوده - طبعش بطرف هجو مایل است - ازوست :

در پای خم دیدهٔ پیمانه ضیا یافت
کوری بقدمگاه می ناب شفایافت

در صفت گل

گر موی ندارد سرت ای در خوشاب
آزرده مباش یکسر مو زین باب

زین رو که تو شعله و روشن باشد
کاندر سر شعله مو نمی آرد تاب

در هجو

کون تو اگر بحر نهاد است خوشست
کارش همه بر حسب مرا دست خوشست

تو بادشه حسنی و آن مملکت است
کر مملکت شاه کشاد است خوشست

۹۶۶ - عالم بیگ سروری کابلی[1]

از ملازمان جهانگیر پادشاه بوده - شعر نیکو میگفت - ازوست :

---

۱ - تذکرة‌الشعرا، ض ۳۶ -

در رقص دست و پا نزدن اختراع ماست
چون نبض زیر پوست طپیدن سماع ماست

چوگان صفت بمطلب خود پشت پا زدیم
پیوند ما بمطلب ما انقطاع ماست

میبرد دل از من و با دل ندارد الفتی
همچو آن جنسی که کس از بهر نادان میبرد

شب وصلست و لب از بوسه ندارم شیرین
همچو درویش که عید آید و حلوا نخورد

من مست ساقیم نشناسم شراب را
بلبل نیازمند نباشد گلاب را

آنم که‌گر بسوزی خاکسترم نه بینی
از من کرت غباری نبود عجب نباشد

۹۶۷ - مولانا محمد قاسم سروری[۱]

کاشانی اما نشو و نما در صفاهان یافته بود - در هند هم آمده - فرهنگ که در لغت فرس نوشته معروف است - مولانا تقی اوحدی رساله ای نوشته بود - پیش امیری رفته اظهار ساخت که رسالهٔ ما را شیخ اوحدی بنام خود کرده - چون دروغش برملا گردید خجم

۱ سروری کاشی مؤلف فرهنگ ''مجمع الفرس،، از مستعدان روزگار بوده و در اوایل مایهٔ حادی عشر بهند رسیده در لاهور قیام نمود، (صبح گلشن، ص ۲۰۴) -

گردید - وقتیکه یاران او را میدیدند خنده میکردند - وی ازین باعث بسیار بد می برد - در شعر و انشا نیز دستی داشته - ازوست :

بصحرای غمت منزل گرفتم
چو صحرا کوهها بر دل گرفتم

دم بسمل بدست دامن جان
بدستی دامن قاتل گرفتم

از گردشی واژگون این چرخ دو تا
زانگونه کساد شرع گردیده روا

کان قوم که بر ما بطاعت بودند
اکنون همه میکنند فسق برپا

رویش چون بزیر زلف دیدم
گفتم صبحی نهفته در شام

یا صیادان چشم مستش
خورشید فکنده اند در دام

دل داده ایم و زلف نگاری گرفته ایم
از مشرق صفا شب تاری گرفته ایم

تا غنچه ای ز گلبن رسوائیم شگفت
بس خارها که در دل پرخون شکسته شد

شاید که همون دزدی تقی اوحدی این گل خیر داده باشد که درین بیت اظهار کرده -

۹۶۸ - سروری یزدی[۱]

بهند آمده - کم مایه بوده - ازوست :

هر لحظ دلم با الم تازه قرین است
گویا روش تازگی عشق چنین است

۹۶۹ - مولانا سوزی ساوجی[۲]

شاعر خوش سخن است - ازوست :

کنم نگاه بحسرت دران گریبانی
که در فراق تو زین پیش کرده ام چاکش[۳]

سوزی چه مرگ می طلبی از خدا که نیست
آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم

---

۱ - در ملازمت شاه عباس ماضی عمر بسر نمود و شاید سیر کشمیر هم کرده که در مثنوی خود بتعریف راه کشمیر گفته :

بپای کوه او راهی فتاده --- که مشکل میرود اینجا پیاده،
بسنگ ازبسکه سنگ ست اوفتاده، نباشد راه یک سوزن گشاده،
بود ممکن از آن آن دم گذشتن شتر گر بگذرد از چشم سوزن
چو ناچارت ازان باید گذر کرد چو مو شو تا توان زان سر بدر کرد
(روز روشن، ص ۳۵۵) -

۲ - سوزی : حسن علی نام دارد - اصلش از ساوه ست - مدتی در اصفهان بسر برد و در مدرسهٔ آنجا کتابت میکرد تا آنکه در سنه ۱۱۰۳ هـ همانجا وفات یافت (شمع انجمن، ص ۲۱۲) -

۳ - که از جفای تو زین پیش کرده ام چاکش -

باو خورشید هم دل بستگی داشت
که رویش وقت رفتن در قفا بود

زهر چشمی گر بکار دل فگار خود کند
بر ندارد چشم ازو تا زهر کار خود کند

آن خال سیه نیست برخسار چو ماهش
آزرده شد از گرهی زلف سیاهش

فردا گرانی از سر کوی تو میبرم
فریاد ناتوان تو امروز دیگر است

همچو موئیست تن من ز غم دلجوئی
دل سودائی من چون گرهی بر موئی

او در آتش چون سپندم سرنگون می افگند
آتش از ننگم نمی سوزد برون می افگند

۹۷۰ - بابا سودائی ابیوردی[۱]

در زمان سلطان شاهرخ او سرخیل شعرا بوده - طبع متین

---

۱ - سودائی : بابا سودائی ابیوردی مداح شاهرخ میرزا و بایسنغر میرزا بود - در سنه ثلث و خمسین و سبعمائة (۷۵۳) در وطن در گذشت (روز روشن، ص ۳۷۲) - اول "خاوری"، تخلص می کرد - بابا سودائی در ابیورد دیهی داشت سگان نام و حالا آن موضع مدفن اوست و تعلق باولاد او میدارد (تذکرة الشعراء سمرقندی، ص ۲۸۹) - دولت شاه اشتباهاً تاریخ وفات سودائی سنه ثلث و خمسین و ثمان مائة (۸۵۳) مندرج نموده -

و ذهن مستقیم داشته - او را جذبه از جذبات حق رسید - سر و پا برهنه چند سال در دشت خاوران میگردیده - و بعد ازان بسودایی اشتهار یافت - گویند که بروزگار بابا سودایی چنان اتفاق افتاد که قاضی ابو سعید خر و خواجه جلال الدین اشتر جانی [قربان] امیر نوئینان و صدر الدین سگ داروغه و محمد گله گاو محصل مال بود - و مناسب حال بابا سودایی قطعه ای بگفت :

باورد[1] بسان آسیائیست
چرخش همه غصه است و غم ناو

داروغه سگ است و قاضی خر
عامل شتر و محصلش گاو

دولتشاه[2] مرقوم نموده که بابا قصیده در منقبت امیرالمؤمنین اسدالله الغالب علیه السلام گفت - در پایان قصیده مذمت سلاطین آن روزگار [فرموده] - [۱۵۸ ب] و ایشان ترک بدعتها کرده و متنبه شده اند - و اینست بعضی ازان قصیده :

بر لوح سیم صبح بکلک زر آفتاب
بنوشته نام احمد و القاب بو تراب

دو بود اسم شان و مسمی همان یکی
احول دو دیده ورنه یکی بود در حساب

بر خوان حدیث لحمک لحمی و سر مپیچ
بشنو رموز دمک دمی و رخ متاب

---

۱ - اسم جاست من اعمال ابیورد -

۲ - تذکرة الشعراء سمرقندی، ص ۲۹۰ -

از خیل انبیا نبی الله هاشمی
وز جمع اولیا اسدالله بو تراب

و این غزل هم اوراست :

عنبرت خال و رخت ورد وخطت ریحانست
دهنت غنچه و دندان درو لب مرجانست

گوهرت نطق و زبان طوطی و فندق انگشت
زنخت سیب و برت سیم و دلت سندانست

پیش دندان تو در بحر بدرویشی در
گوش بگرفت که درویشی درویشانست

فرقت روی تو ز اندازهٔ طاقت بگذشت
بیش ازین صبر ندارم کرم از مردانست

میدهد جان بیکی بوسه سودائی
گفتمش دل ندهی؟ گفت که دل سلطانست

۹۷۱ - ذکر مولانا حسن سلیمی[1]

از تون ست، لیکن در سبزوار سکونت اختیار کرده - وی شاعر متین است - و در منقبت خاندان نبوت قصاید غرا دارد -

---

۱ - سلیمی : تاج‌الدین حسن تونی نیک مردی بود و در جوانی با کس و کو در شیراز توطن نمود (روز روشن، ص ۳۶۸) - وفات مولانا حسن سلیمی در ولایت جهان ارغیان بوقت زیارت مشهد مقدس در شهور سنه اربع و خمسین و ثمانمائة و جسد او را نقل کرده اند به سبزوار و آنجا مدفون است (تذکرة الشعراء سمرقندی، ص ۳۰۱) -

و ولایت‌نامها را چون او کسی از جمله مداحان نظم نکرده ـ و وی عملداری کردی ـ روزی براتی به بیوه زنی بنوشته ـ و آن عجوزه فریادکنان روی بدو کرده [گفت] که ای مرد تو این برات نا موجه بحکم که بر من نوشته ای؟ سلیمی گفت: بحکم سید فخر الدین که وزیر ملک است ـ پیر زن گفت: ای ظالم اگر روز عرض اکبر من دامنت گیرم و تو گوئی که من بحکم سید فخرالدین بتو ظلم کرده ام آیا حق تعالی دران روز این سخن از تو قبول کند یا نه؟ و روی بر زمین نهاد ـ

سلیمی از سخن آن عجوزه بیدار شد و فریاد میزد که: نی والله نی بالله ـ و همان ساعت دوات و قلم زیر سنگ نهاد و خورد بشکست ـ و سوگند یاد کرد که مدت العمر گرد حرامخوری و عملداری نگردد ـ و بقول و عهد خود وفا کرد ـ حق تعالی که مقلب القلوبست انشاءالله که دلهای سخت عملداران خونخوار این زمان را مروت دهاد که از برای یک آبادی خود هزار خانه را ویران و خراب میسازند و متنبه نمیشوند ـ و بعد ازان مولانا سلیمی براه حق در آمد و لباس فقر پوشید ـ و بزیارت عتبات عالیات مشرف شد ـ و این قطعهٔ او نهایت شهرت دارد:

الهی باعزاز آن پنج تن　　نبی و ولی و دو فرزند و زن
که در دین و دنیا مرا پنج کار　　بر آری بفضل خود ای کردگار
یکی حاجتم را نمائی بکس　　بر آرندهٔ او تو باشی و بس
دوم روزیم را ز جای رسان　　که منت نباید کشید از خسان
سوم چون بمرگم اشارت بود　　بآن لا تخافوا بشارت بود

چهارم چنانم سپاری بخاک　　که باشم ز آلودگی جمله پاک
به پنجم چو تن بگسلاند کفن　　رسانی تنم را بآن پنج تن

یا ارحم الراحمین بفضل خود و به آبروی مردان که همگنانرا بدین دولت سرفراز گردان ـ از کتاب دولتشاهی ـ

٩٧٢ ـ میرزا سنجر

ابن میر میران ـ وی از طرف پدر اولاد شاه نعمت الله ولی ست ـ و از طرف مادر دختر زادهٔ طهماسپ صفوی بوده ـ طبعی رسا داشته ـ ازوست:

گر گشت غمزهٔ تو مرا بی سبب نبود
اظهار درد پیش تو شرط ادب نبود

جوریکه دلم ز مهر او دید
از گردش آسمان ندید است

چو میپرسم ازو حال دل ریش
بمن زلف پریشان مینماید

٩٧٣ ـ سکندر مازندرانی[1]

اسمش محمد رضا ست ازوست:

خاکستر پروانه عزیز است سکندر
بر دامن پیراهن فانوس به بندم

١ ـ سکندر: ناظمی مازندرانی بود ـ (روز روشن، ص ٣٦١) ـ

۹۷۴ - سکندر بیگ منشی

در انشاء قدرت داشته - تاریخ عالم آرای شاه عباس او بضبط قلم آورده - ازوست :

ای دل ز شراب وصل بیهوش مشو
وز بادهٔ قرب مست و مدهوش مشو

هر چند ز دوست بیشتر بینی ناز
در عرض نیاز کوش و خاموش مشو

۹۷۵ - مولانا جلال سپهری[۱]

طبعی روان داشته - ازوست :

خالت خلیل، چهره گلستان آتشست
خطت سیاهی که بدامان آتش است

آسان نگشت روزی دل کعبهٔ وصال
طی کردهٔ هزار بیابان آتش است

از تبسم دفع زهر چشم خشم آلوده کن
کزنمک سازند شیرین چون بود بادام تلخ

این بیت در دیوان سپهری میرزا بیگ نیز داخل است -

ندانم آنکه بدرگاه کعبه روی نهاد
بعذر خواهی آن خاک آستانه چه کرد

---

۱ - سپهری : ملا جمال کاشی [؟] نیز سپهر بلاغت ست (روز روشن، ص ۳۴۹) -

ز بزم وصل تو شب بر نمیتوانم خاست
که بیم هجر تو سر در کنار من دارد

[۱۷۹ الف] چشمم فرو نخورد یکی دانهٔ سرشک
مرغابی محیط چه داند که دانه چیست

کار اغیار تو شیرین بشکرخنده کنی
تلخ کامان غمت را بچه خرسند کنی

خوشا صافی دل روشن ضمیری
که هرگز بد بروی ما نیاورد

اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب
فرو برد و بروی ما نیاورد

۹۷۶ - سحری رازی[۱]

از شعرای متوسط است - ازوست :

ندانم جز جفاکاری جفا جویی که من دارم
شبیخون بر سر آتش برد خویی که من دارم

بصد امید ایمانش بهر دم گرد سر گردد
اگر بت قبله سازد طاق ابرویی که من دارم

اسیر غمزهٔ طفلی شدم که صورت خویش
در آب دیده و با آفتاب در جنگست

---

۱ - سحری اصفهانی از فضلای شعرا - اصلش از زوارهٔ اردستان و وجه معیشت پیشهٔ عطاری در شهر اصفهان بود (صبح گلشن، ص ۱۹۸) -

۹۷۷ - عبدالله سحری اکبرآبادی[1]

ازوست :

صبا تا خاک کویش بر ندارد
بآب دیده تر کردیم و رفتیم

دل ز کویت گر بسوی تن نیاید باک نیست
مرغ چون یابد گلستان کی کند یاد قفس

۹۷۸ - محمد احسن سامع[2]

از امرا زادهای قدیم هندوستان است - اول عشرت تخلص میکرد - آخر سامع قرار داد - طبع لطیف داشته - ازوست :

چکنم ، خاطر صیاد عزیز است مرا
ورنه از کشمکش دام بتنگ آمده ام

---

۱ - بخط نستعلیق که از مادر خودش مشق کرده اوستاد - آخر عمر جنونی بر دماغش پیچیده و در وطن بهمین عارضه طائر روحش از قفس عنصری پرید (صبح گلشن، ص ۱۹۸) -

۲ - فقیر از قدیم رابطهٔ اتحاد و اخلاص ضمیر بایشان دارد (همیشه بهار، ص ۱۱۱) - سامع : محمد احسن خان دهلوی از احفاد راجه بیربل یا راجه تودرمل اکبر شاهی بود و جد سامع بشرف اسلام مشرف گردید و سامع بفیض صحبت موزون طبعی اکتساب نمود - بعدش اصلاح سخن از شیخ حسین شهرت میگرفت و پس ازان برای مشق نظم بخدمت شیخ محمد علی حزین لاهیجی حاضر میشد و در سرکار ظهیرالدوله عظیم‌الله خان بهادر مجاهد جنگ ابن العم نواب قمرالدین خان بهادر بداروغگی حبیب خاص سرفرازی داشت و بعمر شصت سال رخت ازین عالم برداشت (روز روشن، ص ۳۰۶) -

شیخی که بکفر میکشد اسلامش
جز بتکده ای نیست کعبهٔ احرامش

تا چند بدست خویش محکم گیرد
این آلت شیخی که عصا شد نامش

ملا هر چند علم دین می خواند
از مبحث ابلهی سخن میراند

زین خر نکنی سوال از حیض و نفاس
کین مسئلهٔ دخترش نکو میداند

۹۷۹ - حافظ سعد[1]

از مریدان قاسم انوار بوده - ازوست :

مراگویند سعد از عشق‌او حاصل‌چها کردی
ملامتهای گوناگون، جراحتهای بی مرهم

۹۸۰ - مولانا سلطان علی مشهدی[2]

شاعر نیکو گو بوده - ازوست :

با این همه بیحاصلی و بوالهوسی
درمانده بنارسایی و هیچکسی

دادیم نشان بگنج مقصود ترا
گر ما نرسیم تو شاید برسی

---

۱ - سعد : حافظ سعد الله تبریزی، درویشی از مریدان قاسم انوار بوده (روز روشن، ص ۳۵۵) -
۲ - صبح گلشن ص، ۲۰۷ -

۹۸۱ - شاه حسن ارغون سپاهی[1]

تقی اوحدی این بیت از وی آورده :

بمسجدیکه روم در فراق دلبر خویش
بهانه سجده کنم، بر زمین زنم سر خویش

۹۸۲ - سرودی خوانساری[2]

این بیت اوراست :

امروز میان من و نی فرق بسی هست
کو را نفسی هست و مرا هم نفسی نیست

۹۸۳ - میرزا سعید قمشه[3]

این بیت ویراست :

از مروت نیست گل دادن بدست دوستان
تا توان خاری ز راه دشمنان بر داشتن

۹۸۴ - میر سعید علی تبریزی[4]

این بیت ازوست :

۱ - صبح گلشن، ص ۱۹۷ -
۲ - روز روشن، ص ۳۵۳ -
۳ - سعیدا : میر سعیدا از سعدای شعرای قومشه بود :
چیست دان زندگانی دل ز جان برداشتن
خویشتن را رفته رفته از میان برداشتن
(صبح گلشن، ص ۲۰۴) -
۴ - روز روشن، ص ۳۵۷ -

بر جراحت نمک سوده نمیخواهم من
این قدر خاطر آسوده نمیخواهم من

۹۸۵ - سودائی [سوادی] گجراتی[1]

شاعر با نام است - ازوست :

ساق بده آن باده که از هوش خود افتم
من بار خودم یک نفس از دوش خود افتم

تو زود خشمی و بیتابی که من دارم
ز چشم لطف تو خواهد فگند زود مرا

آشفتهٔ زلف اوست هر جا تابیست
دیوانهٔ چشم اوست هر جا خوابیست

زندانی آه ماست هر جا سوزیست
اخراجی چشم ماست هر جا آبیست

ای آنکه ز فقر و فاقه رنجی داری
پیوسته در ابروان شکنجی داری

در هستی ذات خویش بنگر نیکو
کاندر ته این طلسم گنجی داری

۱ - سوادی : از روشن سوادان سواد احمد آباد گجرات ست
(صبح گلشن، ص ۲۱۲) -

۹۸۶ - میر حسین سهوی تبریزی[۱]

شاعر نیکو بیانست - ازوست :

رسید عشق بجاییکه کفر اگر نبود
ترا پرستم و گویم خدای من اینست

تقصیر تمام از دل بد خوی منست
حق دانستم که با جفا جوی منست

بگذار که پردهٔ حجابی باشد
این گرد خجالتی که بر روی منست

۹۸۷ ملا سهیلی سمنانی[۲]

مردی درویش نهاد بوده - ازوست :

گل ز دست غیر میگیری و بر سر میزنی
در میان عاشقان این سرزنش ما را بس است

۹۸۸ - لطف علی بیگ سامی چرکس[۳]

ویراست :

---

۱ - سهوی: میر حسن از مردم تبریزست - سعادت زیارت حرمین محترمین دریافته و در زمانهٔ شاه عباس ماضی نشو و نما یافته و در فترهٔ رومیه وطن گذاشته و کاشان را مامن پنداشته - در حسن خط دستگاهی داشت و در سنه ثلث و الف بجسم خاکی مغاک گور انباشت (صبح گلشن، ص ۲۱۳) -

۲ - روز روشن، ص ۳۰۵ -

۳ - لطف علی بیگ سامی اصفهانی در اوائل ''نجیب'' تخلص میکرد، من بعد بسامی قرار گرفت (تذکرةالشعرا، ص ۶۳) - لطف علی بیگ ابن اسماعیل چرکس (شمع انجمن، ص ۲۰۶ و صبح گلشن، ض ۱۹۶) -

امروز بر آغوش که از شوق تو باز است
فرداست که محراب دل اهل نیاز است

نگاهت بر سر ناز است باز امروز و میترسم
که برگرداند از قتل من آن برگشته مژگان را

۹۸۹ - شیخ محمد سعید قریشی ملتانی غفرالله[۱]

صاحب فضل و کمال بوده - شیر خان که از معاصران اوست در تذکرهٔ خود ذکر نموده که در عنفوان ملازم سرکار سلطان مراد بخش گردید - بصوبهٔ احمد آباد گجرات رفت - و در کمتر مدتی در تقرب از تمامی ارکان در گذشت - در مدح سلطان مزبور قصاید غرا دارد - در اقسام سخنوری مهارت داشت - روزی در اوایل ملازمت بسلام شاهزاده میرفت - داروغهٔ غسلخانه که یکی از چیله های خاص بود راه نداد - شیخ این رباعی نوشته فرستاد :

---

۱ - محمد سعید قریشی ملتانی که در بدایت حال بملازمت سلطان مراد بخش فرزند چهارمی شاهجهان پادشاه اختصاص داشت، در ایامیکه سلطان بنظامت احمد آباد گجرات حکمران بوده کما تقرب و اعتبار بهم رسانیده محسود اقران گشت - آخر بسببی ترک ملازمت نموده بشاهجهان آباد شتافت - روزی چند نوکری سلطان دارا شکوه برگزید و بعد کشته شدن دارا شکوه شرف اندوز آستان عالمگیری گشته در زمرهٔ منشیان دیوان شاهی مباهی گردید - آخرکار حسب الحکم پادشاه بملتان رفته همانجا در سنه ۱۰۸۷ھ سبع و ثمانین و الف ه تی پیچید (نتایج الافکار، ص ۳۳۸) -

ای شاه جناب تو جناب الله است
هر حکم تو چون حکم کتاب الله است

این چیلهٔ دیو فعل مناع درت
ابلیس صفت مانع باب‌الله است

سلطان را مذاق سخنش پسند افتاد - حکم فرمود که غیر از محل سرادق عصمت در هر جا که شیخ بیاید مانع نشوند -

نوبتی شاهزاده بروز عید اضحی [۹۵ب] سلطان ساعتی او را نگریست - شیخ فی البدیهه این بیت بر خواند :

عید قربانست میخواهم که قربانت شوم
همچو چشم گوسفند کشته حیرانت شوم

همچنین روز عید فطر پیش شاهزاده رفت - چون نظر سلطان بر وی افتاد فرمود : که در تهنیت عید چیزی گفته ای؟ و حال آنکه شیخ چیزی نگفته بود - اما بخاطرش رسید که تا سلطان از ادای دوگانه فارغ شود غزلی ترتیب خواهم داد - بعرض رسانید : که بلی صاحب عالم گفته ام - سلطان متوجه شد و گفت : بخوان شیخ را کاغذی سفید در جیب بوده بر آورد - چون دانست که خاطر سلطان بشراب مائل است در همان تمهید بدیهه غزل شروع نمود - بسوی کاغذ میدید و این ابیات میخواند :

غزل

روز عید است لب خشک می آلود کنید
چارهٔ کار؟ خود ای تشنه لبان زود کنید

دیرگاه است که از دیر مغان دور تریم
زود باشید بکف جام زر اندود کنید

شربت حب نبات لب جان بخش ایاز
نوشداروی دل خستهٔ محمود کنید

حرف بیصرفه ای وا نتوان کرد بگوش
گوش بر زمزمهٔ چنگ و نی و عود کنید

هست بهبود شما بندگی شاه مراد
بهتر آنست که اندیشهٔ بهبود کنید

شیوهٔ صدق چو سرمایهٔ هر سود بود
هست امید کزین شیوه بسی سود کنید

بدرش یافت ره از طالع مسعود سعید
سعی دریافتن طالع مسعود کنید

چون این غزل باتمام رسید فرمود کاغذ را بماده - شیخ لاچار همان کاغذ سفید بدست داد - سلطان کاغذ نانوشته را دید - متحیر گردید - فرمود : که مگر شب فراموش کرده بودی و همین ساعت بدیهه انشاء کرده ای؟ گفت : یا شاه تقصیر از من واقع شد که شب فکر نکردم - پس شیخ را تحسین نمود - و هر روز قرب او زیاد کرد -

چون شاهزادهٔ مزبور در امور سلطنت غفلت میورزید و مست شراب میماند، حضرت صاحبقران ثانی بر غفلت او مطلع شده علی نقی نام منصبدار را بدیوانی و اتالیقی شاهزاده مقرر فرمود و فرمانی نیز صادر گردید که صلاح و صوابدید مومی‌الیه در کل امور سرموی تجاوز و انحراف جایز ندارند - چون علی نقی بملازمت سلطان

رسید روز اول صحبت وی با شیخ قریشی گردید - ساعت بساعت غبار کینه و حقد در تزاید بود، زیرا که تا شیخ حاضر میبود بهیچ جانب دیگر التفات نمی فرمود و علی‌نقی ازین مشاهده متغیر و خون در جگر میخورد - آخرالامر تاب نیاورده دو قطعهٔ دستک بر طرفی یکی بنام خود و یکی بنام شیخ نوشته روزی در خلوت بنظر سلطان در آورد و گفت : همین ساعت بر یکی ازین هر دو کاغذ مهر باید کرد و الا باین خنجر که در کمر دارم خود را هلاک میسازم - سلطان چون او را فرستادهٔ پادشاه دانست ناچار بر دستک شیخ مهر نمود - این خبر بشیخ رسید - در ساعت اسباب سفر مهیا نمود از احمد آباد بی رخصت بر آمد - مفارقتش بر سلطان شاق گردید - شیخ دو سه منزل طی نموده بود فرمان مشتمل بر طلب و هزاران التفات فرستاد - شیخ عرضداشتی در جواب نوشت و این غزل در ضمن عبارت درج نمود :

غزل

مشکل بود بکوی تو دیگر نشست ما
پیچیده است زلف تو بهر شکست ما

چون سبزه در ره تو بجز پافتادگی
ای سرو من بگو که چه خیزد ز دست ما

دردم که با رقیب تو خاطر نشان کند
جز تیر بی خطا که بر آمد ز شست ما

فارغ ز دین و کفر شده بعد ازین سعید
ما و سر نیاز و بت خود پرست ما

از احمد آباد کوچ بکوچ بشاهجهان آباد رسید - بنا بر خواهش سلطان دارا شکوه چند روز برای مصلحت وقت ملازمت سرکارش اختیار کرد - و پس از قتل وی در سرکار حضرت محی‌الدین اورنگزیب عالمگیر شاه باوجود منصب قلیل تقربی پیدا نمود که امرای عظام مثل اسد خان دیوان اعلی وغیره رشک می بردند - چنانچه بارها در خلوت با پادشاه صحبت [۱۶۰ الف] می افتاد که درانجا هیچ خواص راه نمی یافت - و شیخ در انواع سخنوری مهارت داشته - غزلهای مصنوع دارد - این قصیده در منقبت امام علی نقی موسی رضا ازوست :

ز هشت جنت اگر نیستی دلا مایوس
باین سرای سپنجی چه گشته ای مانوس

جهان کهنه بود پیر زال شوهر کش
نموده است بچشم تو چون خجسته عروس

به بی ثباتی دنیا گرت شکی داری
بخوان حکایت اصحاب کهف و دقیانوس

یکی تغیر عالم بچشم عبرت بین
همیشه چند توان بود کودن و کابوس

چو دود گرم گذشتند زین رواق کهن
ز بود شان اثری هم نمی شود محسوس

نه تخت ماند و نه تاجش ز انقلاب زمان
کشید آنچه کشید از جفای چرخ کبوس

ز سلب ماهیت خویش بود یک چندی
میان ماهی گیران ز سلطنت مایوس

کنون ز سلطنت و دولت همایونش
بغیر قصه و افسانهای پر افسوس

کجا برفت کیومرث شاه جمله کیان
چو کیقباد و چو کیخسرو و چو کیکاؤس

کجا شدند حکیمان فیلسوف جهان
چو هرمس و چو لقوماجس و چو بطلیموس

کجاست گنج فریدون و مار ضحاکی
کجاست کسری و پرویز و هرمز و مینوس

کجاست خسرو و آن گنج هشتگانهٔ او
چو گنج سوخته و گنج گاو و گنج عروس

چه رفت بر سر گردان ز گردش گردون
که بوده اند همه صاحب سنان و دبوس

بجز فسانه نمانده ز بو علی اثری
بغیر نام نیابی نشان ز جالینوس

همه گذشتند و رفتند و کس نخواهد ماند
بغیر ذات خداوند قادر قدوس

امام ملک، ملک، جن و انس را سرور
امیر ملک خراسان و شاه خطهٔ طوس

علی و موسی کامد چو مهر و مه بیشک
کمینه بندهٔ او شاه زنگ و والی روس

زهی کریم نهادی که طبع فیاضش
ز بهر حل لغات امل بود قاموس

کجاست بی سر و پای ترا سر و دستار
که پشت پا زدهٔ اوست افسر کاووس

بگرد مشهد پاک تو گردم از سر شوق
که جن و انس براهش نهاده اند رؤس

ز اشتیاق قنادیل روضهٔ تو بود
دلم بسینهٔ سوزان چو شعله در فانوس

سعید هر دو جهان گشته ام ز بندگیت
غلامی تو مرا کرد صاحب ناموس

بنامرادیم از یک نگاه لطف کنی
کنم بدنیا و دین بر سریر جاه جلوس

غزل طرح تازه :

هر که را از هجر خوبان میدهد پیغام غم
از دلش چون آهوی وحشی کند آرام رم

باوجود طاق ابرویش بمحراب از چه رو
پشت خود را میکند این زاهدان خام خم

با دهانش حرف وصف پسته نتوان سبز کرد
پیش چشم مست او نتوان زد از بادام دم

با همه وحشی سرشتی آن بت بیگانه خو
کی تواند کرد از من چون غزال رام رم

بلبل نالان دل در زلف او خاموش ماند
مرغ وحشی کی بخوشخوانی زند در دام دم

چشمهٔ چشمی که دارد گریهٔ شام و سحر
رفته رفته میشود از گردش ایام یم

پایهٔ نظم سعید از طبع معجز دستگاه
برگذشت از سحر و افسون بلکه از الهام هم

طرح تازهٔ مشکل :

نفس نفس مکن ای بوالهوس هوس بهوس
مرو چو مرغ اسیر از قفس نفس بنفس

گذشت قیس حزین و هنوز میگوید
حدیث او ز زبان جرس، جرس بجرس

رموز بدمنشان بدمنش نکو داند
کند سخن بزبان مگس، مگس بمگس

[۱۶۰ ب] بهم بسنج سعید این سخن که می تازند
بازمودن گام فرس، فرس بفرس

ز فرقت تو چه گویم که قصهٔ طوفان
شنیده ای تو و من دیده ام بدیدهٔ خویش

این غزل منقوط نیز ازوست از متقدمین و متاخرین کسی نگفته :

بغضب چین بچین جبینش بین
زیب بخش چنین جبینش بین

پیش بخشش ز بیش بینی بخت
بخشش بخت پیش بینش بین

زیب بخت جنیبتش زینش
زینتش زینتی بزینش بین

پشت جش تخت بخش ....
تخت بخشی به بت چینیش بین

به پشیزی نه بیش پیششش چین
پیش بخشش نه پیش زینش بین

این غزل هفت بیت منقوط است
پر ز گنج سخن زمینش بین

نقطهٔ انتخاب دان لفظش
یا سویدای دل نشینش بین

دم بدم از لب سخن سنجان
آفرین آفرین قرینش بین

کرده منظوم فی‌البدیهه سعید
جدت طبع خرده بینش بین

هر چند ازین نوع صنایع بگفتن آسان نیست بس دشوار است - لیکن بطبایع چندان خوش نمی آید و دل محظوظ نمیشود - اما بعضی غریزان ازین جنس کلام خوش هستند و طالب آن بخاطر پاس آنها صورت تحریر یافته - من اشعار شیخ مذکور :

ترا چو صبح شد از روشنی عذار سفید
مرا ز هجر تو شد چشم اشکبار سفید

ز وعده های تو ای نور دیدهٔ مستان
مراست دیدهٔ امید ز انتظار سفید

بود بفصل خزان همچو دیدهٔ یعقوب
ز هجر یوسف گل دیدهٔ هزار سفید

ز بسکه باخته رنگ از شگفته روی تو
ز خجلت است به پیشت رخ بهار سفید

ز نور سرو سهی جلوه میکند چو بود
لباس قامت آن نازنین نگار سفید

نمیرسد به یکی سرو قام دلبر هند
نه مهوشان خطا و ختن هزار سفید

ز هجر و وصل تو شد روز روزگار سفید
هزار بار سیاه و هزار بار سفید

چرا ما با تو در یکجا نباشیم
چرا هر جا تو باشی ما نباشیم

چنان باید که ما چون شاخ پیوند
جدا از یک دگر اصلا نباشیم

چرا شبها که خلوت مینمائی
تو باشی غیر باشد ما نباشیم

بسازیم از بطوفان حوادث
نمک پروردهٔ دریا نباشیم

گر امداد ته مینا نباشد
حریف گنبد مینا نباشیم

سعید از جان دعاگوی شما هست
اگر باشیم این جا یا نباشیم

۹۹۰ - زمانه بیگ [سوسنی]۱

بن غیور بیگ کابلی، مخاطب به مهابت خان، سوسنی تخلص میکرد - نمکحرامی که او کرده مفصل در وقایع جهانگیری مسطور است - ازوست :

کمر در خدمت بت آنچنان در دیر می بندم
که رشک آید مقیم کعبه را بر اعتقاد من

زبس کردم فغان و کس نگفت از کیست بیدادت
بمحشر هم نمیدانم که خواهد داد داد من

۹۹۱ - میرزا سنجر بیگ۲

شاعری بوده سوای میرزا سنجر کاشانی - این چند بیت ازوست :

---

۱ - روز روشن، ص ۳۴۳ ''زمانه آرام گرفت'' تاریخ وفات اوست (همیشه بهار، ص ۱۱۶) -
۲ - روز روشن، ص ۳۴۱ -

دلی دارم که تا محشر در آتش
بیک عهد و بیک پیمان نشیند

شد سالها که مشق ستم میکنی ولی
سطری نوشته ای که بجای توان نمود

میمیرم ازین رشک که یاد آیدش از تو
جویای تو هرگاه که چشمش بمن افتد

تا دلم شد رام او یک لحظه آسایش ندید
طفل فارغ کی گذارد مرغ دست آموز را

بصحرای محبت آنچنان روشن دلان رفتند
که نقش پای ایشان چون چراغ کاروان سوزد

هنوز شیون شیرین ز کوه می آید
بکبک گوی که چون بی غمان مخند آنجا

نه بر بیگانگان تنها در خلوت ترا بندم
بتوفیق خیالت در بروی آشنا بندم

ز بس نادیده وصلم گر ازو نقدی بدست افتد
نمیدانم کجا پیچم، نمی دانم کجا بندم

۹۹۲ - عبدالخالق سمندر[1]

وی خلف مولانا ملک [پنجابی] است - در سنه هزار و شانزده در خطهٔ لاهور برحمت حق پیوست :

۱ - روز روشن، ص ۳۶۸ - همیشه بهار، ص ۱۱۲ -

شبیکه عارض او از ایاغ افروزد
چنان بود که چراغ از چراغ افروزد

مگر از ناله ام در اضطراب است
که میلرزد ترا دایم در گوش

ز بس خواهش که با وصلت دلی را
کشم هر لحظه خود را خود در آغوش

طعنه بر بیتابی صبر زلیخا بهر چیست
شرط عشقست این، که نگذارد گریبانی درست[1]

۹۹۳ - سعدالدین هراسکانی

اشعارش صاف و روان است - تقی الدین اوحدی ویرا بسیار ستوده - ازوست :

ای ساقی غمگسار برخیز
مستان شبانه را برانگیز

از غصهٔ بیشمار مردیم
هان آب حیات در قدح ریز

ای مطرب دلنواز بنشین
با این دل بیقرار مستیز

هان گوش رباب سخت برتاب
بر گوی ترانهٔ دلآویز

۱ - رسم عشقست این که نگذارد گریبانی درست (همیشه‌بهار، ص ۱۱۲) -

از زرق و فساد دل بپرداز
وز زاهد میان تهی به پرهیز

آن ره که سوی اوست مسپر
وز هر چه نه روی دوست، برخیز

از چرخ کبود جامه بگذر
وز خاک سیاه کاسه بگریز

[۶۱، الف] ۹۹۴ - میر زاهد علی خان سخا[۱]

شیخ محمد علی حزین رحمة‌الله علیه در تذکرة المعاصرین ذکرش نموده. - وی پسر میرزا سعد الدین لاری ست که ضابط بنادر ایران بوده - او نیز بعد والد خود بآن خدمت مامور گشته و با افاغنه که بر ایران و فارس مستولی گشته بود کرات و مرات جنگ رستمانه کرد - بالآخر مغلوب افاغنه گشته در اصفهان مقید بوده - باز افاغنه ویرا بحکومت بندر عباس فرستادند - او بر مخالفت آن جماعه همچنان قایم بوده - بار دوم افاغنه بر سر او رفتند - وی تاب مقاومت نیاورده به بلدیت فرنگیان خود را به شاهجهان آباد رسانید - بوسیلهٔ نواب برهان‌الملک بملازمت حضرت محمد شاه پادشاه بپایهٔ اعلی ترفع نمود - بعد چندی بزن مغنیه تعشق بهم رسانید - آن قحبهٔ نابکار بتحریک اغیار ایشان را زهر خوراند - در مقبرهٔ نواب مزبور مدفون اند - این شعر از لطف طبع اوست :

۱ - مرزا زاهد علی شاه بندر سخا تخلص می کرد (همیشه بهار، ص ۹۹) (تذکرة‌الشعرا، ص ۶۳) -

در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد
دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد

سر گذشت شب هجران تو گفتم با شمع
آن قدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

خار خاری بدل از لاله و گل بود مرا
دل من خون شد و فارغ ز گلستانم کرد

زلف او بود سخا حاصل سرمایهٔ عمر
شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد

دوش‌کلکم بر زبان حرف لب دلدار داشت
بلبلی برگ گل خوش رنگ در منقار داشت

نیست امروزی نزاع عالم کون و فساد
روز اول آسمان ایستاد بر روی زمین

من و پروانه و شمع و سخا را سوختی رفتی
چرا برهمزدی ای بی‌مروت دودمانی را

چنان از بادهٔ مهر علی سرمست و مغرورم
که در محشرهم از کس نشنوم حرف حسابی را

نشه در باده، گهر در صدف و بو در گل
آنقدر لطف ندارد که تو در خانهٔ ما

ز بالای تو امشب بر سر پروانه پیچیدم
عجایب ریسمانی از برای شمع تابیدم

مزن دیگر ترازو بر زمین ای سنگدل با من
چه محنت‌ها کشیدم تا ترا با خویش سنجیدم

رگ گردن سراپا بود در دعوی رعنایی
ز بالایت معارض گشتم و بر شمع چربیدم

چو گل هرگاه خندان دیدمش در عین دل تنگی
برنگ غنچه چندین پیرهن بر خویش بالیدم

سخا چون گوشهٔ ابروی لطفی دیدم از تیغش
ازان رو من هلال عید قربان را پسندیدم

۹۹۵ - میرزا ابراهیم سالک[۱]

خان واله در ریاض الشعراء ذکر وی نموده - این بیت ازوست :

در گلستان محبت غنچه ای بیگانه نیست
هر گلی از آشنائیها برنگی بو دهد

۹۹۶ - آقا نبی سخن[۲]

خان واله در شیراز او را دیده و باوی صحبت داشته - ازوست :

---

۱ - سالک : محمد ابراهیم قزوینی سالک دوبار بهندوستان آمد و برگشت و در وطن بگذشت (شمع انجمن، ص ۲۰۵) - سالک قزوینی در عهد شاهجهان پادشاه سر گرم نشاه سخن بود (همیشه بهار، ص ۱۲۰) - محمد ابراهیم بیگ سالک از رفقای حکیم همدانی ست - چند بار در عهد شاهجهان بهند آمده مراجعت کرد - مدتی در اصفهان سکونت داشته در قزوین فوت شد (تذکرة الشعراء، ص ۶۲)-

۲ - صبح گلشن، ص ۱۹۸ -

ای روح روان و مونس جانی چند
وی جمع کنندهٔ [پریشانی] چند

این آبله نیست بر رخ زیبایت
بر روی تو مانده چشم حیرانی چند

۹۹۷ - میر لطف الله سالم[۱]

از سادات کشمیر جنت نظیر است - ملا طاهر نصرآبادی در تذکرهٔ خود ذکر او نمود - تمام عراق و خراسان و پارس را سیر کرده - و با ثقهٔ شعرای ایران صحبت داشته - نهایت ظریف و خوش اختلاط بوده - در هر جا که وارد میشد، مقدم او را مردم غنیمت می دانستند - و بامید نجات از اصفهان بزیارت مشهد مقدس رضوی علیه التحیة و الثنا مشرف گشته و باز باصفهان رفته - و ازانجا بزیارت حرمین الشریفین رفته - بعد شرف زیارات اماکنهٔ شریفه بهند آمد - این چند بیت از طبع شریف اوست :

زین تغافلها که ما و یار باهم کرده ایم
خویشتن را بی سبب رسوای عالم کرده ایم

بی تو در فصل بهاران خون رنگ ازلاله ریخت
ما بهر سوی که رو با چشم پرنم کرده ایم

هر دو یکسانیم پیش قد آن بیداد گر
ما و غیر از بسکه سالم غیبت هم کرده ایم

---

۱ - روز روشن، ص ۳۴۵ -

۹۹۸ ـ حاجی محمد اسلم سالم[۱]

از برهمنان کشمیر بوده ـ در عهد اورنگزیب بشرف اسلام مشرف گشته ـ باکثر خدمت پادشاهی سرفرازی داشت ـ شاه مزبور او را تعینات شاهزادهٔ محمد اعظم شاه نموده ـ شاهزاده نظر تربیت باو گماشته ترق داد ـ خانسامانی و داروغگی ابتیاع خانه باو مفوض فرمود ـ و او طبعی قادر و ذهنی مستقیم داشته ـ این چند شعر از زادهای فکر اوست :

خیالش گر کند غیر از دلم آن بدگمان رنجد
اگر گوید کسی جان کسی از من بجان رنجد

نه بندد بر قفا ادبار دست جور ظالم را
همان پیش‌است پیکان از هواچون تیربرگردد

گفتی که قیامت قد من محشر ناز است
قربان قدت گردم و قربان قیامت

شنیدم ناله ای شاید دل گم‌گشته ام باشد
خبر گیرند کان آواز می ماند بآوازش

چکنم فتاده کارم بستمگری که طفل است
ز شکست شیشه رنجد دل نازنین سنگش

---

۱ ـ حاجی محمد اسلم سالم (سنه وفات ۱۱۱۹ھ) از برهمنان کشمیر بود ـ آخر بشرف اسلام مشرف شد و بزیارت بیت الله رسید ـ معاصر مرزا بیدل و محمد بخش خانی مست (تذکرة الشعراء، ص ۶۳) (شمع انجمن، ص ۲۱۳) ـ

۹۹۹ ـ ملا ساطع کشمیری[۱]

در ملازمت نواب صمصام الدوله خان دوران بهادر بوده ـ اشعارش مدون است ـ قریب پنجهزار بیت دارد ـ ازوست :

میرساند بی تو پیغام ز جان سختی ما
دم شمشیر تو هرگاه که بر میگردد

از تنگی آن دهن چه گویم
گنجایش گفتگو ندارد

اعتباری نیست انس طایر اقبال را
این کبوتر هر زمان مشتاق بام دیگر است

مانند زخم دوخته بر وضع روزگار
کردیم ضبط خندهٔ بی اختیار خویش

خوشا روزیکه بر پای تو سرگرم نیاز افتم
دم برخاستن چندان روم از خود که باز افتم

---

۱ ـ از شاگردان مرزا داراب جویاست (همیشه بهار، ص ۱۰۶) ساطع : ملا ابو الحسن ابن ملا علی کشمیری و شاگرد میرزا داراب بیگ جویاست ـ اولاً ملازم اسلام خان میر آتش بهادر شاه پادشاه دهلی بود و ''گلشن اسلام'' بنامش مرتب نمود ـ بعد از آن بمدح صمصام‌الدوله قصیده های بلیغه گفتد بجائزه‌اش سیورغالی در وطن حاصل نمود و مثنوی ''جنگ فیلان'' بکمال لطافت موزون نموده بحضور محمد شاه پادشاه گذرانید و بجائزهٔ معتدبه مشمول عطای شاهی گردید، و ''برهان قاطع'' را انتخاب زده ''حجت ساطع'' نام گذاشت و در سنه ست و خمسین از مائة ثانی عشر (۱۱۵۶) رخت ازین عالم برداشت (روز روشن، ص ۳۴۰) ـ

خط مشکین که ازان عارض زیبا برخاست
دود آهیست که از آتش دلها برخاست

شفقی گشت هوا تا بگلستان رفتی
بسکه از شرم تو رنگ از رخ گلها برخاست

سبزه نبود بسر تربت مجنون کز خاک
مژه اش باز بامید تماشا برخاست

فریب رند وصوفی ساق از روی تو می آید
رود هر کس برون از خویشتن سوی تو می آید

میان ابروانت خال هم سنجیده میگوید
که صید دل ز شاهین ترازوی تو می آید

مرا عشق حقیقی از حقیقت کی کند غافل
دهان غنچه می بوسم کزو بوی تو می آید

مرا از شمع شد این نکته روشن
که گرمیهای این مردم زبانیست

آن دهان تنگ جای یک تبسم وار نیست
پسته با او خویش را سنجیده جای خنده است

شکایت ز جور نگاری ندارم
شدم خاک و در دل غباری ندارم

نباشد آدمیت نکته گیری
که کار سگ بود مردم گرفتن

در عالم اعتبار زر می باید
نی عقل نه دانش نه هنر می باید

افسوس که روزگار نا اهلان است
یک آدم و یک طویلهٔ خر می باید

دنیا و آخرت بریاضت کشان دهند
دارد کمان ز چله نشینی دو خانه را

۱۰۰۰ - خدیجه سلطان[۱]

او دختر عموی علی قلی خان واله است - و او نامزد خان مزبور - [۱۶۱ ب] از باعث شورش و تسلط افغان بر ایران آن عفت پناه در حبالهٔ یکی از افاغنه در آمده - و خان شور بخت که از عشق آن لیلی منش مجنون آسا بوده، در تیهه ناکامی و بادیهٔ نامرادی

---

۱ - خدیجه سلطان بنت کلب علی خان داغستانی که با علی قلی خان واله ابن عم خودش منسوب بوده و هر دو از عهد خرد سالی در اصفهان بیک مکتب درس میگرفتند و بحصول استعداد تعشق فیمابین یک دیگر نسبت گل و بلبل بهم رسانیدند - و بعد استیلای نادر شاه در ممالک ایران علی قلی خان چندی باصفهان منزوی بوده پس تر تاب اقامت آنجا نیاورده بخوف نادر شاه سری بدارالعافیت هند کشید - بعد کشته شدن نادر شاه (بدست) قاتلش محمد صالح خان، در ایامیکه خدیجه سلطان بعقد نکاح میرزا احمد وزیر ابراهیم‌شاه بود، علی قلی خان میرزا شریف نامی را بولایت روانه نموده تا ویرا بهند آرد، لکن صورت نه بست و نقش مراد بکرسی نه نشست و خدیجه سلطان هم که واله و شیفتهٔ علی قلی خان بوده شور عشق در سر داشت و با مفارقت می برداشت (نتایج الافکار، ص ۳۵۶) (صبح گلشن، ص ۲۰۶) (دانشمندان آذر بایجان، ص ۱۷۹) -

سرگردان بماند - و بمقتضای آب خورد بهند آمد - حالات آن دو بیدل بموجب درخواست خان ذیشان بوده - این دو رباعی او از تذکرهٔ خان مزبور مرقوم گشته :

از رنج درون خسته ام هیچ مپرس
و از حال دل شکسته ام هیچ مپرس
انداز پرش رفت ز یادم عمریست
ای دوست زبان بسته ام هیچ مپرس

افسانهٔ درد من اگر گوش کنی
از لیلی و داستانش خاموش کنی
ور قصهٔ درد این غمم شنوی
مجنون و حکایتش فراموش کنی

۱۰۰۱ - ملا علی اکبر سودا

وی از دارالمؤمنین قم است - لیکن نشو و نما در صفاهان یافته - باتفاق خان واله بهند آمده - در زمرهٔ صلوات خوانان ملازم حضرت محمد شاه پادشاه بوده - در علم موسیقی ایران کمال مهارت داشته - ازوست :

ما آرزوی بوسهٔ بیجا نمی کنیم
هیچ از دهان یار تمنا نمی کنیم

از چاک دل نظر برخ یار میکنیم
سیر چمن ز رخنهٔ دیوار میکنیم

روزم ز بسکه در غم او تار گشته است
چون شمع زندگی بشب تار میکنیم

۱۰۰۲ - سده رینه[1]

هندوی بوده در کشمیر - ازوست :

منم که در پی هر بیوفا نخواهم رفت
بسان بوالهوسان، جابجا نخواهم رفت

اسیر حلقهٔ زلف بتان کشمیرم
ببوی مشک، بسوی ختا نخواهم رفت

۱۰۰۳ - سکندر[2]

از خطهٔ کشمیر دلپذیر در شاهجهان آباد آمده - طبعش صاف و روانست - ازوست :

از بسکه در محبت او ناتوان شدم
گشتم چو موضیف بچشمش گران شدم

آن سرو ناز گفت : که آن بیقرار کو
گشتم ز شوق آب و به پیشش روان شدم

از نقد دل نشانه سکندر خبر مپرس
او زد گره بکاکل و من بدگمان شدم

۱۰۰۴ - سعید بابای مشکاتی[3]

در کشمیر بوده، ازوست :

---

۱ - تذکره شعرای کشمیر، ص ۱۳۵ -
۲ - سکندر جوان معنی‌سنجی بود - بمقتضای دور فلک ناهنجار، اتفاقش برفتن هند افتاد - ستارهٔ سوخته‌اش رو سفید نشد - همانجا بساط حیات مستعار برچید (تذکرهٔ شعرای کشمیر، ص ۱۳٦) -
۳ - روز روشن، ص ۳۵۷ -

حمایل کرده شمشیر و گرفته جام می بر کف
حریف آب خشک و آتش تر تازگی دارد[۱]

۱۰۰۵ - ابوالقاسم سالک

مرد قلندر بوده - اوراست :

عجب نبود اگر چشمم سرشک آلود میگردد
خیال زلف جانان در سرم چون دود میگردد

۱۰۰۶ - میرزا محمد طاهر سخنور

در کشمیر بوده - ازوست :

با دهان تو چون کنم نسبت
دهن غنچه را که بو دارد

نمیدانم که از قتل کدامین سخت جان آید
دم برگشته ای دارند خنجرهای مژگانش

۱۰۰۷ - خواجه عبدالله سالی

در کشمیر بوده - ازوست :

بسکه میسوزد نفس در سینه ام مانند شمع
شعله جای ناله ام سر از گریبان میکشد

پرند بوی گل پیراهن او
نسیم صبح گرد دامن او

---

۱ - حریفان آب خشک و آتش تر تازگی دارد (روز روشن، ص ۳۵۷) -

۱۰۰۸ - سالار[۱]

سالار نامی در کشمیر بوده - ویراست :

در بهاران انتظار یار می باید کشید
نقش او در دیدهٔ بیدار می باید کشید

۱۰۰۹ - نواب سید صلابت خان سید[۲]

وی از سادات صحیح النسب صفاهان ست - از سلسلهٔ خلیفهٔ سلطانیست - تولدش در هندوستان جنت نشان است - خواهرش کوچ محمد فرخ سیر پادشاه بوده - نواب عصمت قباب ملکهٔ زمانیه که حرم محترم حضرت محمد شاه پادشاه بوده از بطن خواهر اوست - در عهد احمد شاه پادشاه بمنصب امیر الامرایی سرفراز گردید - لیکن هیچ کار ازو پیش نرفت - بلکه خرابیها رو داد که اظهار آن باعث اطناب است - سید مذکور موزون الطبع و تلمذ از میرزا عبدالغنی بیگ قبول کرده - اشعارش مدون است - لیکن هیچ مزه ندارد - این چند شعر اوراست :

---

۱ - سالار کشمیری : مادام الحیات در دهلی بملازمت نواب خان دوران خان گذرانید (روز روشن، ص ۳۴۳) -

۲ - سید مخاطب بصلابت خان سورتی از امرای عظیم الشان و در سرکار پادشاه عظیم الشان ابن شاه عالم بعهدهٔ بخشی دوم سرفراز بود و در سلطنت فرخ سیر پادشاه بخدمت میر آتشی قیام نمود - زمانی برفاقت نواب همصام الدوله خان دوران خان امیر الامرای بارگاه محمد شاه بادشاه گذرانید - اصلاح نظم از میرزا عبدالغنی قبول کشمیری میگرفت - در سنه سبع و ثلاثین و مائة و الف ازین عالم رفت (صبح گلشن، ص ۲۱۳) -

چشم جادو را بگو افسون دمد بر من که شب
خورده‌ام از افعی زلف تو بر دل نیش را

کجا مژگان او همچشم ابروست
که پیوسته است دست زور بالا

نه تنها آب گرداند دهانش تنگ شکر را
کند تکرار حرف او خجل قند مکرر را

بود قتل که منظورش که در آئینه می بیند
زخال وخط وزلف و چشم‌وابرو عرض‌لشکررا

ز دست هجر او بر سینه داغی
برنگ لاله دارم آل تمغا

از بس رواج یافت گرفتاری غمت
اطفال را بجمعه کسی شادمان ندید

مدتی هست که دلبستهٔ پیکان توام
چون کمان حلقه بگوش تو و قربان توام

کمان ابرو مرا ز حلقه بگوشان آن
کسی که کرد جدا خانه اش خراب شود

چسان پوشم ز زلفش دیده سید
شعار عارفان شب زنده داریست

دردمندان این سخن در عین صحت گفته‌اند
[۱۶۲ الف] چشم مخمورت تمارض میکند بیمار نیست

چرا چو آئینه رو میدهی بنامحرم
بگو به بندهٔ خود خدمتی که رو داد است

آن خال که در کنج لبش گوشه نشین است
هندو بچه گویا که به تنگ شکر افتاد

چشم بیمار او ز خون خوردن
همچو ترکان نمیکند پرهیز

گر تو هم از خاک برداری سر من می‌سزد
من هم آخر زخم شمشیرت بسر برداشتم

میشد خراب خانه ز نجیر عافیت
گر درمیان بفرض نمی بود پای من

ازان دهن که سخن میکنند اهل نظر
چو راست مینگرم هست حرف افواهی

۱۰۱۰ - سرشار

جوانی موزونی بوده - ازوست :

آن پر حجاب برداشت از رخ نقاب نیمی
آئینه شد ز عکسش از آفتاب نیمی

ثمر ز نخل نشاندن مراد دهقانست
غرض تو بودی ز ایجاد آدم و حوا

۱۰۱۱ - میرزا سید محمد نجفی۱

طبعش خالی از لطف نبوده - ازوست :

برده تا شوخی جولان تو از هوش مرا
یاد خود بی تو بود خواب فراموش مرا

نیش مژگان بدل از عشوه طرازی برسان
این کبوتر بچه را چنگل بازی برسان

شد داغ دل از درد تو ناسور نگاهی
ای عیسی جان بخش برنجور نگاهی

وفای عهد نگر دوستی تماشا کن
که کشت و بهر تماشای دشمنانم سوخت

۱۰۱۲ - خواجه عبدالله سامی۲

از لاهور به دهلی آمده - اوراست :

---

۱ - روز روشن، ص ۳۸۰ -

۲ - سامی : خواجهٔ عبدالله لاهوری : اصلش از اتراک قهپایه ست و در سرش از استعداد علمی سرمایه - در شاهجهان‌آباد با میرزا بیدل صحبتها داشته و در سنه یک هزار و یک صد و پنجاه و پنج این دار ناپائدار را گذاشته (صبح گلشن، ص ۱۹۵) - خواجه عبدالله سامی : بحسب و نسب گرامی خواجه عبدالله سامی از قبیلهٔ ملا عوض وجیهه است - دیوان ضخیم ترتیب داده -

(بقیه بر صفحه ۴۲۳)

نسبتی نیست به پروانه گلی را بچمن
اندکی لاله بآن سوخته ای می ماند

بازم ای آیئنه رو زنده نخواهی دیدن
نفسی هست بسروقتم اگر می آیی

یک قطره نصیبم نشد از مادر گیتی
دادند بدستم قدح شیر مشبک

اشکم ز سر هر مژه دارد گله بسیار
خار است درین راه کم و آبله بسیار

شب که آن‌مه نیم‌رخ درپرده مست‌خواب‌بود
یک‌طرف در خانه ابر و یک طرف مهتاب بود

۱۰۱۳ - سروش۱

این بیت ازوست :

(بقیه از صفحه ۴۲۲)

بحسب اتفاق از لاهور به شاهجهان آباد آمده بود - روزی محمد احسن سامع و جامع این اوراق برای دیدنش رفتند - نغزهای با مزه آغاز کرد که بیان آن خالی از ضیافت طبع نیست، لیکن این مختصر حامل این حکایات نمی تواند شد که به طول می انجامد (همیشه بهار، ص ۱۱۸) -

مدتی ملازم شاهزاده اعظم شاه بوده، آخر ترک نوکری کرده در وطن (لاهور) ساکن شد - با شاه آفرین لاهور و میر محمد علی رائج معاصر و هم طرح بوده و در دهلی رسیده، اواسط سلطنت محمد شاه فوت شد (سفینهٔ هندی، ص ۱۰۶) -

۱ - مرتضی قلی بیگ سروش در سلک غلامان شاه سلیمان صفوی بود (تذکرة‌الشعرا، ص ۶۴) -

قدم برون منه از کعبهٔ دلم ای عشق
که بر شکوه تو میدان لامکان تنگست

۱۰۱۴ - میر رونق سمندر

این بیت ازوست :

نمیگویم که چاک سینه ای گل بر صبا بکشا
نزاکت سوخت در پیراهنت بند قبا بکشا

۱۰۱۵ - سرن

این بیت او راست :

فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت
کار تمام ناشده ای بهر ما گذاشت

۱۰۱۶ - سید سعدالدین

ازوست :

شیرازهٔ جمعیت دلهای پریشان
موی کمر نازک یا راست به بینید

۱۰۱۷ - ساجد قزوینی[1]

ازوست :

۱ - ساجد قزوینی سرآمد عصر خود بود (همیشه بهار، ص ۱۰۱) -

خلق و عالم را ندیدم خیرخواه یکدگر
جملگی هستند از جان خار راه یکدگر

اهل عالم سر بسر چون دانهای سبحه اند
میروند از ریسمانی هم بچاه یکدگر

۱۰۱۸ - میرزا فخو سکون[1]

جوان لوندی هرزه گرد بوده - شعر ریخته خوب میگفت - ازوست :

بالجزم یافتم که درین است فتحباب
دادند دوستان چو تخلص سکون مرا

۱۰۱۹ - سیف خان[2]

بن تربیت خان عالمگیری - اکثر بصوبهٔ کشمیر سرافرازی داشت - اوراست :

۱ - مرزا فخرالدین عرف پچو (فخو) سکون تخلص جوان هرزه گرد لوندیست - در اشعار هندی همتا ندارد و شعر فارسی هم باین طور گفته (همیشه بهار، ص ۱۱۰) -

۲ - سیف : سیف خان خلف تربیت خان بخشی سوم شاهجهان پادشاه ست و ممدوح شیخ ناصر علی و بانی شهر سیف آباد متصل سرهند - همین امیرعالی‌جاه در سنه یک هزار و هفتاد و نه از حضور عالمگیر پادشاه بصوبه داری کشمیر مامور گشت - بعدش زمانی بتعطل و خانه نشینی رفت و گذشت - باز در سنه ست و ثمانین و الف مشمول عواطف سلطان گردید و بمنصب و خطاب و خلعت سرفرازی یافته بصوبه داری اله آباد رسید - در موسیقی و مقامات‌هندی مهارتی نامه داشت - رساله ''راگ درپن'' و ''رقص هندی'' بکمال تحقیق (بقیه بر صفحه ۴۲۶)

یار احوال دل از من پرسید
غنچهٔ لاله بدستش دادم

—

(بقیه از صفحه ٤٢٥)

نگاشت - و سنه خمس و تسعین و الف بیست و پنجم ماه مبارک رمضان تاریخ وفات سیف خان ست - شیخ ناصر علی در مرثیه‌اش گفت:

سیف از سرم گذشت دل من دو نیم شد

(صبح گلشن، ص ۲۱۵) -

سیف خان بن تربیت خان عالمگیری که معروف بمرزا فقیر است در عین هنگامهٔ دولت طبعش مائل بشعر بود (همیشه بهار، ص ۱۱۳) -

حرف الشین

۱۰۲۰ - الصدر اجل شهاب الدوله [والدین] شرف الملک۱

صاحب کتاب الاستیفا - ملا عوفی ویرا بسیار ستوده که در علم استیفا بدرجه‌ای بود که عطارد در خدمت او محرری کردی - و در فنون فضل بمثابتی که مشتری فصل فضل او تقریر نمودی - در عهد سلطان محمود سبکتگین بوده - از لطف طبع بهره داشت -

بخور عود من باشد درمنه
چنین باشد کسی کو را درم نه

روا دارم اگر بی برگ باشم
تقاضای غریمان بر درم نه

دو پهلوی من از خشکی بسود است
چو آن اسپی که او را آدرم نه

اگر گیتی بکام من نگردد
چه گویی پردهٔ خود بردرم؟ نه

۱ - لباب‌الالباب ص ۹۸ -

دست میخواست تا سواد نیاز
بر رخ این بیاض بنگارد

شمه ای زانچه هست در دل او
از ره شرح در قلم آرد

عقلش از آب چشم و آتش دل
داد اعلام، تا یقین دارد

کاین قلم را بسوزد اندر حال
وان ز کاغذ اثر بنگذارد

[۱۶۲ب] ۱۰۲۱ - علاء الملک شرف الدین۱ [میرک]

ملا عوفی نوشته که امارت چغانیان او داشت - و کارهای با نام کرد - و ولایت فیروز کوه را مستخلص ساخت - و بسبب تقریبی ویرا در زندان خوارزم محبوس کرده بودند - مدتی مدید دران حبس بماند - تا آخر بیتی گفت و بحضرت پادشاه رسانیده - و آن رباعی اینست :

دوشینه گیا خوردم از بی نانی
من هیچ ندارم که ز من بستانی

زندانی را ببخش، تا باز رهد
زندان تو از ننگ چنین زندانی

پادشاه او را اطلاق فرمود و تشریفات ارزانی داشت - او مستعد شده این رباعی بگفت :

---

۱ - لباب الالباب، ص ۱۳۱ -

شاها فلک از چه شد سراسر گردن
رخت سپهت همی کشد بر گردن

آنکس که چو تیر نیست یکدل با تو
بادش چو کمان همیشه زه در گردن

۱۰۲۲ - الامیر الاجل شمس الدین محمد النسوی

ملا عوفی نوشته که در فضل و هنر یگانه بوده و در جود و سخاوت نشانه - در نیشاپور او را با کودکی که درزی بود دلبستگی افتاده - اکثر اشعار او دران معنی است :

حسن تو ز حسن وصف افزون آمد
وز شرم تو لاله غرقه در خون آمد

گل دید که درزی بچه ای این معنی
از شاخ دریده بیرون آمد

رباعی

دلدار همه گرد دل و دین گردد
وانگه که ببرد خویشتن بین گردد

گفتم : سخن تلخ مگو، گفت : خموش
آن خود چو بلب رسید شیرین گردد

از رشتهٔ تو سوزن افسر بندد
خواهد که دو جنس را بهم بر بندد

مقراض تو در هر چه جدایی فگند
سوزن بتدارکش میان در بندد

۱۰۲۳ - شرف الدین۱

ابن رشید محمد الغزنوی - از فاضلان زمان و از محاسبان دوران بوده - ازوست :

زبان من بشکر تو دهان پر شکر دارد
که چشم من بروی تو جهانی پر قمر دارد

تو خورشیدی بدان نسبت قبای نیلگون پوشی
تو جوزایی بدان حجت که جوزا هم کمر دارد

من مسکین زسودای تو شبها بی خور و خوابم
گرم باور نمیداری خیالت هم خبر دارد

دل بیمار در عشقت چو پسپا رفت، بالعلت
بگو تا شربتی سازد که او باری شکر دارد

شوم بر غاتفر عاشق اگر معلوم من گردد
که زیبایی چو بالای تو سرو غاتفر دارد

اگر خواهی که در میدان زنی چوگان زند زهره
ز دیده آب راحت را بمژگان گوی بردارد

منم مولای آنساعت که اندر حمله با یاران
بر انگیزی کمیتت را چنان گویی که بردارد

در میتازی و عشاقت ز بیم چشم بدگویان
خداوندا نگهدارش اگر جای خطر داود

۱ - محمد شرف الدین غزنوی ابن محمد رشید کاتب ست (روز روشن، ص ۶؛۴) -

این قصیده بسیار طولانیست - در این جا بهمین قدر اکتفا کرده شد - و این قطعه نیز ازوست :

صاحبا خود را بفیض مکرمت
گرد عالم داستانی کرده ای

بر سر مالت ز بذل بیدریغ
نیک حافظ پاسبانی کرده ای

در تن هر مرده دل عیسی صفت
از تلطف تازه جانی کرده ای

آن همه بگذار نی من بنده را
بیش ازین با آب و نانی کرده ای

باز چون دست مرا در مملکت
وقف بیکار جهانی کرده ای

گر بخدمت باز گردم زین وطن
چون مرا با خان و مانی کرده ای

دولتی پرسد که قرب هشت ماه
خدمت صاحب قرانی کرده ای

حاصل تو کو؟ چگویم چون مرا
در جوابش بی زبانی کرده ای

۱۰۲۴ - القاضی الامام شمس الدین منصور صدر الشریف۱

ملا عوفی نوشته که در علم طب و حکمت و نجوم از اقران

۱ - شمس : شمس الدین منصور موطنش فرغانه ست و در علوم حکمیه یگانه صدر الشریعهٔ خراسان بود (روز روشن، ص ۴۳۴) (لباب الالباب، ص ۱۶۵) -

و اکفا قصب‌السبق ربوده - از حکمای عرصه بر سر آمده - نظم و نثر او در اطراف عالم شایع گشته - و اوراست این قصیده در مدح تینگو که از غایت لطف و رقت در اطراف بلاد مشهور گشته :

برخیز! که شمع است و شرابست و من و تو
آواز خروس سحری خاست ز هر سو

برخیز! که برخاست پیاله بیکی پای
بنشین! که نشسته است صراحی بدو ز نو

می نوش، ازان پیش که معشوقهٔ شب را
با صبح بگیرند و ببرند دو گیسو[1]

در ساغر مینامی رنگین خور و انداز
سنگی دو درین شیشهٔ گردندهٔ مینو

ای آهوی رعنای ترا صید دل من
وی زلف پریشان تو چون نافهٔ آهو[2]

از حسرت شفتالوی سرخ و لب لعلت
نیلی رخ سرخم ز طبانچه است چو آلو

رفت آنکه در ایام خزان خون رزان ریخت
و از باد خزان خشک شد آن عارض خیرو

---

۱ - با روز بگیرند و ببرند دو گیسو (لباب الالباب، ص ۱٦٦) -

۲ - ای داده تگ آهو و بر چیده دل از من
من بر اثرت چیده، بسی نافهٔ آهو

(لباب الالباب، ص ۱٦٦) -

[۱٦٣ الف] امروز زمانیست، که میزان فلک را
مملوست ز پروین، چو صدف، پلهٔ لؤلؤ

گویی که طبق دار مه از خوشهٔ پروین
می برکشد انگور فشرده بترازو

بر روی طبق نارستان خفته و لرزان
کز باد خزان خشک شدش سینه و پهلو

روزیکه نه بینم رخت ای سرو خرامان
چون فاخته مینالم همواره که کوکو؟

قمری چو ز کوکو زدن روز فروماند
شبهای دراز آمده همخوابهٔ من کو

همخوابه کسی خواه که با زلف چو خرگاه
خرگاه پر از ماه کند از رخ نیکو

ای‌آهوی خوشبوی، هم‌از شوخی و شنگیست
در جعد تو، چون نرگس رعنای تو، آهو

از زلف تو یک جو بهمه چین و خطا در
جویند بدرمان و نیابند بدارو

چون ناخن یاران شه دودهٔ حیدر
آلوده مکن بیش بخون غمزهٔ جادو

دارای جهان احمد، کین سقف فلک را
دارنده کف اوست باستون دو بازو

بستند کمرها و گشادند سراغج
میران خطا جمله بفرمان تینگو

در صفت نامهٔ صدر شریعهٔ بخارا گوید

آمد بدام عاشق مهجور مستهام[1]
مرغی ز آشیانهٔ معشوق نامه نام

در بال او کشیده بتازی بسی درر
بر پر او نبشته بزاری بسی سلام

سر بر شکم بریده ازان چشم تیغ دست
سر در شکر نهفته بدان زلف مشک وام

چون باز، پیش صدر وی، از مشک الف الف
چون، کبک زیر بال وی، از قیر لام لام

پیچیده موی دوست نشانی برو دو طوق
یعنی که: طوق مشک سزد زیور حمام

بر شاخ گل نشست و بآواز نرم گفت:[2]
کآمد پیام دوست، قدح درده ای غلام

این قصیده نیز طولانیست بهمین قدر اکتفا کرده شد -

۱۰۲۵ - القاضی الامام شمس الدین محمود البلخی

او در علم و فضل در اقران خود ممتاز بوده - ملا

۱ - آمد ببام عاشق مهجور مستهام (لباب الالباب ص ۱۶۶)-
۲ - بر شاخ دل نشست و بآواز نرم گفت (لباب الالباب، ص ۱۶۷) -

عوفی[1] ویرا ستایش نموده - ازوست در نعت سیدالمرسلین و رسول رب العالمین :

او سخن گفت و عقل تحسین کرد
سخنش را خدای تلقین کرد

آسمان گفت: من زمین باشم
در شبی کو براق را زین کرد

دوستان را بجود شادان داشت
دشمنان را به تیغ غمگین کرد

دی گذشت امروز جانی میکنم
کیست کز غم تا بفردا میکشد؟

چشم بد در روی وامق باز شد
بند بر رخسار عذرا میکشد؟

کرشته دیدار موسی میزید
جام رویت طور سینا میکشد؟

کس مبادا کش زنی بیند بچشم
آنچه یوسف از زلیخا میکشد؟

چرخ رعنا، تا تو عاشق میشوی
غالیه بر روی زیبا میکشد؟

گر حکیمی ظلم این و آن بکش
حلم عشقش[2] ظلم غوغا میکشد؟

۱ - لباب الالباب، ص ۱۶۹) -
۲ - حلم عثمان ظلم غوغا میکشد (لباب الالباب، ص ۱۷۰) -

بی امیدی مرد کاری کی کند
هر دمی مردم بسودا میکشد

شاخ خرما بن، بصحن باغ در،
بار خار از بهر خرما میکشد

ای خدای، کز تو ترتیب فلک
بره را بر روی جوزا میکشد؟

از جوار فضل تو هر مجرمی
رخت در فردوس اعلا میکشد؟

در بهشت از بهر ما رضوان همی
توتیا در چشم حورا میکشد

۱۰۲۶ - شمس‌الدین الباقلانی البلخی رحمة‌الله علیه۱

در فضل و کمال از اقران درگذشته - و فصاحت او بساط ذکر محبان در نوشته - ملا عوفی نوشته که در سمرقند وقتیکه رسیدم چهار شمس درانجا بودند که زمین آنجا بوجود این چار گوهر بر آسمان مباهات میکرد که اگر تو یک شمس داری، من چهار دارم، که نور فضل ایشان بر فضل نور تو مقدم است، ازانکه آن نور را ظلمت مغلوب میکند - و ظلمت محن ایام در فضل نور ایشان نقصان نمی آرد، بلکه مستدعی مزید میشود -

۱ - شمس : شمس‌الدین باقلانی فرزند مولانا محمود باقلانی بود (روزروشن، ص ۱۳۳) - در سمرقند از دولت صاحب نظام‌الملک صدرالدولة والدین دولتها دید و از جملهٔ ندمای خاص او شد (لباب الالباب، ص ۱۷۳) -

یکی از چهارگانه : شمس‌الدین طبسی بود -
دوم شمس‌الدین باقلانی،
سوم شمس‌الدین عبید،
چهارم شمس‌الدین خاله۱ -

وقتی صاحب سمرقند را علت جرب حادث شد و هر کس از رگ اندیشه خون چکانیده ابیات و اشعار گفت، شمس‌الدین باقلانی این رباعی گفت که جمله اوراق اشعار خود را بآب شستند - رباعی :

دست تو، که ابر نوبهار کرم است
زو گردن چرخ زیر بار کرم است

بر دست تو گر نیست، بگویم آن چیست؟
ای گابن جود خار خار کرم است

فریاد! که وقت خط بر آوردن تست
[۱۶۳ ب] بر گل ز بنفشه حشر آوردن تست

ما را بعتاب و کینه سبلت چه کنی؟
سبلت کن ما ریش بر آوردن تست

وصلت چو دمی بدلفروزی افتد
هجرانت سبک بکینه توزی افتد

افتاد غم تو از جهان روزی من
یک یک مردم فراخ روزی افتد

۱ - شمس‌الدین خاله از منسوبان خواجه نظام‌الملک و مداحان سلطان سنجر سلجوقی بود (تذکرة‌الشعرا، ص ۷۵) -

در تو دل مسکین نظری نیز نکرد
تا از مژه صد هزار خون ریز نکرد

پرهیز کن از درد دلی، کز غم تو
خون گشت و ز دوستیت پرهیز نکرد

۱۰۲۷ - العالم شمس الدین محمد سجستانی۱

وی خطیب منبر بلاغت و عندلیب بستان فصاحت است - کتاب مجمع البحرین از تصنیفات اوست - در نظم و نثر عدیل و نظیر نداشته - این چند شعر از زادهای طبع اوست :

دیدار تو، خدایا، چندانم آرزوست
کز بهر آن مفارقت جانم آرزوست

جانان فدای جان نتوان کرد زان سبب
جان میکنم فدا، چو ز جانانم آرزوست

با صد فدای جان نبود وصل او گران
ارزانم آرزوست، بس ارزانم آرزوست

دوری و درد بود غذای من و کنون
مردم ز درد دوری، درمانم آرزوست

درمان من توئی، ز تو دوری چه میکنم؟
درمانم از تو، از تو چه درمانم آرزوست

تا کی ازین تزهد ما در صبوح عشق؟
وجد و سماع و نعرهٔ مستانم آرزوست

---

۱ - شمس الدین محمد سجستانی خطیب سجستان و مصنف "مجمع البحرین" است (روز روشن، ص ۴۳۳) (لباب الالباب، ص ۲۰۸) -

یک سحر بر دل ما باد صبایی بفرست
دردمندیم، ز هجر تو، دوایی بفرست

گر سزاوار گل روضهٔ وصل تو نه ایم
آخر از باغ جفاهات گیایی بفرست

گر ولای تو همی جز ببلا نتوان یافت
دل رضا داد، برو باز بلایی بفرست

دارد از تو نظری شمس گدایی و ترا
چه زیان دارد؟ مقصود گدایی بفرست

رباعی

تن بی ادبی کرد و دل من خون شد
چون حد زدیش بهجر، درد افزون شد

سودای تو، ای جان من، ای جان جهان،
بیرون نشد از حد و ز حد بیرون شد

این قطرهٔ خون بستهٔ قلب لقب۱
گفتا که : منم محرم اسرار طلب

غم گفت که: در خون کنیمش ز اول کار۲
تا هر قلبی بلاف نگشاید لب

و این رباعی در حضور ملک تاج الدین یلدوز گفت :

---

۱ - این قطرهٔ خون نشستهٔ قلب لقب -
۲ - گفتند که : خون کنیمش از اول کار (لباب الالباب، ص ۲۰۹) -

شاها، باید کز تو دلم کم شکند۱
لطف تو هزار لشکر غم شکند

اندیشه بکار دار، کاندر سحری،
یک آه هزار ملک برهم شکند

۱۰۲۸ - شرف الدین محمد الفراهی۲

وی مجمع کمال و منبع افضال بوده - این قطعه در شکایت وفای ارباب زمان اوراست :

واو و فا و الف وفا باشد
تا درین عهد ما کرا باشد؟

در حروفش نگر تو بی کم و بیش
حرف علت دو دارد، از پس و پیش

درمیان فاست حرف دیگر او
نقطه چون کوه قاف بر سر او

دور ما لطف و صحبت نیست
چون وفا بی دو حرف علت نیست

چون برین صورت است حال وفا
صورت حال چون کنم ز جفا؟

---

۱ - شاها، باید کز تو دلی کم شکند (لباب الالباب، ص ۲۰۹) -
۲ - شرف : شرف الدین محمد بن ملا فراهی بود (روز روشن، ص ۴۱۷)
(لباب الالباب، ص ۲۱۳) -

غزل

توئی، ای جان، ز دو لب درمانم
مرهمم گر نکنی، درمانم

نکنی کار برای دل من
تو خود این راه ندانی، دانم

آنچه زین بیش نباشد، غم تست
وانچه زان کم نبود، من آنم

شکری از تو بجان خواهم خواست
گرچه از پسته دهی، بستانم

رباعی

دل در خم آن زلف دوتاش خوشست۱
زیرا که نظر در رخ زیباش خوشست

گر با منِ شور بخت، شیرین رخ او
گه گه ترش است، گو همی باش، خوشست

یادم نکنی ازان بفریاد آیم
باشد که ز بند هجرت آزاد آیم

درهم شده و شکسته چون زلف توام
در زلف نگر، مگر منت یاد آیم

---

۱ - دل در خم آن دو زلف یکتاش خوشست (لباب الالباب، ص ۲۱۶) -

ای رفته و رفته بی تو آب از دیده
گل رفته و میرود گلاب از دیده

تا باز به بینمت به بینم حالی[1]
خون از جگر، آتش ز دل، آب از دیده

رویت چو گل و گلاب ازو می بچکد
ماهست، که آفتاب ازو می بچکد

یا رب که چه آتش است! کاندر وصفش
هر بیت که گویم آب ازو می بچکد

من از همه بیش، در غمت کم زده ام
بر جان گره مهر تو محکم زده ام

دوش از تو مرا هر چه که حاصل بود است
جز دیدهٔ خویش جمله برهم زده ام

ای دیده بیادش چو نظر بگشایی
در پای خیال او فشان بینایی

[۱۶۴ الف] آنگاه چو بر مردمکش بنشاندی
هشدار که دامنش بخون نالایی

۱۰۲۹ - شرف الدوله محمد شفروه[2]

وی معاصر سلطان ارسلان بن طغرل بوده - از امائل اصفهان

۱ - تا باز نه بینمت نه بینم حالی (لباب الالباب، ص ۲۱۶) -
۲ - شرف الدین متوطن شفروه (از توابع اصفهان) ست - از اقران جمال الدین عبدالرزاق و رفیع الدین لنبانی ست - بغایت دانشمند و فاضل بوده - رسالهٔ (بقیه بر صفحه ٧٣٣)

بل از اعیان جهان بوده - اگرچه در علم تذکیر و مواعظ و نصایح شهرتی داشت اما نظمی چون آب زلال و شعری چون سحر حلال داشته - و او مادح جلال الدوله ارسلان طغرل است - و **شفروه** نام موضعیست از مضافات اصفهان - این قصیده در مدح پادشاه مزبور میگوید:

ماهست، یارب، آن رخ زیباش یا خوراست؟
سروست قد و قامت او یا صنوبر است؟

لعلش، ز لطف، همدم عیسی مریم است
رویش، بحسن، غیرت و آزار آذرست

آن روی جانفزایش نیکیست زشت کار
وان چشم ناتوانش ضعیفی ستمگر است

دردا که زلف هندوی او را قرار گاه
گلبرگ تازه است و مرا خار بستر است

رویش چو آتشست فروزان و نور بخش
و آن خط مشکبارش دودی بر آذر است

گوی بلور بود زنخدانش پیش ازین
اکنون ز بوی و رنگ خطش گوی عنبر است

کوچک دهان او، که نمکدان جان اوست،
چون بخت تنگدستان هم شور وهم شر است

(بقیه از صفحه ٧٣٢)

"اطواق الذهب"، در برابر "اطواق الذهب" علامهٔ زمخشری نوشته - در زمان اتابک شیر گیر ملک الشعراء بود - میان او و مجیر بیلقانی ز اهاجی رکیکه اتفاق افتاد (تذکرة الشعرا، ص ۷۲) (لباب الالباب، ص ۲۲۱) -

رویش چون رای خسرو آفاق روشنست
قدش چو طبع شاه جهان عدل گستر است

شاهیکه از نتایج رای منیر او
ظلمت سرای کلبهٔ خاکی منور است

دریا، کفی ز پنجهٔ گوهر فشان اوست
خورشید، نیم ذره ازان رای انور است

یکران باد پای تو چون آب خوشرو است
رخش تناور تو چو گردون تگاور است

در صفت اسپ

اسپی است چست خیز و سبک پوی و تیزتاز
کز پویه و شتاب مگر باد صرصرست

چون کرسی دوان شده با چار قایمه
چون کشتی روان شده با چار لنگرست

آهو خرام و گور سرین و پلنگ طبع
خرگوش گام و شیر دل و پیل پیکرست

رخشنده درمیان کواکب چو کوکبی
پرنده چون شرار و فروزان چو اخگرست

از بانگ او چو، باران، زهره همی چکد
زیراکه خود چو برق وصهیلش چو تندرست

زینش چو طاق چرخ مقرنس مقوسست
نعلش چو ماه نو بکواکب مدورست

تاب دمش ز لطف چو جعد سمنبران
شکل سمش خمیده چو ابروی دلبرست

گر توانی، ای صبا، بگذرشبی در کوی او
ور دلت خواهد ببر از ما پیامی سوی او

حلقهٔ زلفش مجنبان، جز بانگشت ادب
هان وهان ترکی مکن با طرهٔ هندوی او

آنزمان کانجا رسی آهسته باش و دم مزن
تا نشوردخواب خوش بر نرگس جادوی او

نرم نرم آن برقع رنگین[۱] برانداز از رخش
ور گمان بد نداری بوسه زن بر روی او

نی غلط گفتم، من این طاقت ندارم زینهار!
گر رسول خاص مایی تیز منگر سوی او

دست سیمینش بگیر و عهد با او تازه کن
ای که جان بردی، ز دست ساعد و بازوی او

گرهمی خواهی که بر قدم[۲] بلند او رسی
نردبانی عنبرین ساز از شکنج موی او

۱ - سنبل مشکین (لباب الالباب، ص ۲۲۴) -
۲ - سرو (لباب الالباب، ص ۲۴۴) -

گر دلم را آنجا بینی‌گو: حرامت باد وصل!
من چنین محروم و تو همواره هم زانوی او

یک سفر کن یک سحر، از بهر مشتاقان او
بس ره آوردی بیاورهم ز خاک کوی او

یکشب سوی دوستان گذر کن
در کار شکستگان نظر کن

گفتی که دلت بغم بسوزم
گر دل بینی ازین بتر کن

چو آینه ای ز لطف زنهار!
ای آینه، ز ما حذر کن

درین عالم آئین مهر و وفا کو؟
درین باغ روئیده مردم گیا کو؟

اگر زاهدانند اگر عارفانند
همه مرد مزد اند و مرد خدا کو؟

مرا لایق سوختن میشمارند
اگر صادق اند آتش و بوریا کو؟

خدایا، ازان خوان که از بهر نیکان
نهادی نصیب من بینوا کو؟

اگر رحمت الا بطاعت نه بخشی
پس آن بیع خوانند جود و عطا کو؟

اگر در بها زهد خواهی ندارم
و گر بی بها میدهی بخش ما کو؟

رباعی

هر لحظه بنوعی دگرم رنجانی
احوال همی پرسی و خود میدانی

تو سرو روانی و سخن بیش تو باد
میگویم و سر بهرزه می جنبانی

۱۰۳۰ - شمس الدین محمد[۱]

ابن الطغان الکرمانی - وی از مشایخ صوفیه است در شهر معمورهٔ هرات در خانقاه می نشست - و چند کتاب منظوم نموده - اوراست:

نظم

ای جان جان جانها، جانرا بلطف جان ده
آنی که آن آنی، دل را برحمت آن ده

تن شد گران زمهرت، دیرش ز غم سبک کن
دل شد سبک ز عشقت، زودش می گران ده

[۱۶۴ ب] بفگن ز خان و مانم، بر کش ز این و آنم
بگسل ز عقل و جانم، از هستیم کران ده

درد دلم فزون کن، جانم ز عشق خون کن
از جنتم برون کن، در قربتم امان ده

---

۱ - شمس الدین کرمانی خلف طغان شاه کرمانی بود و در شهر هرات گذر اوقات مینمود (روز روشن، ص ۳۳۸) (لباب الالباب ص ۲۳۲) -

۱۰۳۲ - شمس الدین محمد بن عبدالکریم الطبسی[۱]

فاضل و عالم روزگار خود بوده - در شهر سمرقند بتدریس اوقات شریف بسر میبرد - او از اقران سلطان العلماء قاضی صدرالشریعه است - این قصیده در جواب قصیده صدر الشریعه که بالا گذشت میگوید :

از روی تو چون کرد صبا طره بیک سو
فریاد بر آورد شب غالیه گیسو

از زلف سیاهی تو مگر شد گرهی باز
کز مشک بر آورد فلک تعبیه هر سو؟

از شرم خط غالیه تاثیر تو مانده است
در وادی غم با جگر سوخته آهو

---

۱ - شمس : ملا شمس‌الدین ابن مولانا عبدالکریم طبسی - از ارباب فضل و کمال بود و در سمرقند بتدریس طلبهٔ علم اشتغال می نمود - و شمس تپسی منسوب به تپس بمعنی شپش که مردی غیر مقید از خاک شیراز ست و ذکرش در ''صبح گلشن'' (ص ۲۲۵) موجود غیر این شمس ست' که این متوطن قصبهٔ طبس بطای مهمله و بای موحده یکی از قصبات خراسان بوده و مؤلف ''آفتاب عالمتاب'' هر دو را یکی گمان کرده و برخان آرزو که باتباع ملا طاهر نصر آبادی وجه شهرتش به تپسی کثرت شپش در دلقش نگاشته بهمین ظن غلط زبان طعن گشاده - و این ملا شمس‌الدین طبسی از فضلا و شعرای عهد سلطان سعد الدین قتلغ خان ست که از فرمانروایان خراسان در مائهٔ سادسه بود و این شعرش که در قطعهٔ توصیف بنای ایوان شاهی واقع شده مشعر به بودن ممدوح و مادح تا سال نود و یکم مائهٔ سادسه (۵۹۱) ست :

در سال پانصد و نود و یک تمام شد
دائم چو خلد بر همه عالم خجسته باد

(روز روشن، ص ۳۵م) (لباب الالباب، ص ۶۲م) -

خواهی که صدف دیده گهربار ندارد
هنگام سخن عرض مکن رشتهٔ لؤ لؤ

ای زلف شب انگیز و رخ روز نمایت
چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو

آخر دل رنجور مرا چند بر آری
زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو؟

گفتی که : بزر کار تو روزی سره گردد
آری همه امید من اینست ولی کو؟

گردون ستمگار جفا پیشه نماند
تا از تو شود کار یکی دل شده نیکو

بستیم در اندیشه، که چیزی نکشاید
زین خانهٔ شش گوشه و زین پردهٔ نه تو

و این قطعه در هجو کرگس شاعر گوید :

آن شنید ستی که نمرود از مقام افتخار
مدتی می سود بر گردون کلاه سروری

باد کبر و سلطنت گوش دلش را می نماند
کز خلیل الله شنیدی حجت پیغمبری

لا جرم دارای گیتی پشه ای را نصب کرد
تا کند هر لحظه ای با او مصاف و داوری

پشه چون بی‌اعتضاد نیزه و عون سپر
یافت از تایید حق بر کشتن او قادری

---

۱ - بی جرم (لباب الالباب، ص ۶۳م) -

قابض ارواح را فرمان رسید از فیض حق :
کای همای جانستان ذروهٔ نیلوفری

خیز، تا جان هوس پروردهٔ آن خاکسار
از پی آرایش دوزخ سوی مالک بری

آن بلادانی به نمرود از چه معنی میرسید؟
با تو گویم گر مرا از اهل تهمت نشمری

ایزدش هر لحظ میفرمود تعذیبی دگر
تا چرا آورد بیرون رسم کرگس پروری؟

دی آن مه من چو روی از مهر بتافت
مه زیور نیکویی ز رخسارش یافت

گفتم : که چرا موی نمی بافی؟ گفت:
بیکار که آخر بجهان شعر که بافت؟

۱۰۳۳ ـ حضرت شیخ شهاب‌الدین ابو حفص بن محمد البکر السهروردی[1] قدس الله سره

از اکابر اولیا و از اجلهٔ اصفیا بوده ـ اولاد آنحضرت در توران

۱ ـ شهاب : شهاب‌الدین سهروردی ـ شیخ الشیوخ، مقرب بارگاه ربانی و سر حلقهٔ اولیای یزدانی بود ـ شیخ سعدی شیرازی و شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی و شیخ حمیدالدین ناگوری و میرسادات از مریدان وی بودند و کتاب ''عوارف المعارف،، و ''اعلام التقی'' از مصنفات اوست ـ وصال آن بی مثال در سال ثنتین وثلثین و ستمائة (۶۳۲) و مزار شریفش در بغداد ست (روز روشن، ص ۳۳۲) ـ

و ایران و هند صاحب ارشاد و جاه بوده اند ـ شیخ عابد پدر نواب نظام الملک و محمد امان خان از اولادان حضرت اند ـ و فیض سلسلهٔ سهروردیه تا انقراض عالم جاریست ـ و حضرت شیخ بصحبت خواجه خضر علیه السلام مشرف گشته ـ و شیخ تصانیف بسیار دارد، مثل عوارف المعارف و اعلام‌التقی و هادی ـ و اکثر شعرای وقت مدح آنحضرت نموده اند ـ خواجه علاء الدین غفرالله در تاریخ جهانگشای مینویسد که چون سلطان محمد بر ایران استیلا یافت غرور و نخوت کرد ـ و با ناصر خلیفهٔ عباسی کدورت ظاهر ساخت ـ و وحشت درمیاق ایشان بدانجا رسید که سلطان از آئمه و علمای روزگار فتوی حاصل کرد که بنی عباس در امر خلافت بغیر استحقاق اند ـ و خلافت حق اولاد امیرالمومنین علی بن ابی طالب است علیه السلام ـ و سید علاء الملک را از سادات ترمذ بخلافت نامزد فرمود و عزیمت بغداد کرد تا خلیفه را معزول گرداند ـ و سید حسینی مزبور را منصوب سازد ـ

خلیفه ناصر حضرت شیخ را تکلیف نموده برسالت پیش سلطان فرستاد ـ و شیخ در حد نهاوند بعساکر سلطان رسید ـ عظمتی تمام مشاهده کرد و پیش سلطان محمد شد ـ رخصت نشستن نیافت ـ همچنان بر پا پیغام خلیفه اداکرد ـ و در حین مکالمه بسلطان گفت : این خاندان مبارک اند، آزار این مردم مبارک نیست ـ سلطان از سر خشم جواب داد : که این خاندان را شمایان مبارک ساخته اید ـ اما از خاندان رسول صلی‌الله علیه و سلم مبارک تر نیست، اگر مرگ امان میدهد شمایان را خاندان مبارک مینمایم ـ ای شیخ اگر شما را ذوق محبت حق میبود بامر مصالح ناصر و من مشغول نمیشدی ـ و حالا باز

گرد و خلیفه را بگوی که فکر من کنید که اینک رسیدم - شیخ رنجیده از بارگاه سلطان بیرون آمد و در حق سلطان دعای بد کرد که الهی این مرد را بیدان گرفتار ساز - و زوال دولت سلطان محمد ازان دعا بوده - لاشک چنین باشد :

تا دل مرد خدا ناید بدرد
هیچ قوی را خدا رسوا نکرد

سلطان بعزیمت بغداد چون به دینور رسید برف بی حد بارید و سرمای سخت واقع شد - و اکثر چارپایان معسکر سلطان تلف شدند و از سوار پیاده گشتند - سلطان ناچار باز گردید - و آفتاب دولت او آهنگ زوال کرد - باقی احوال سلطان در هر تاریخ مفصل مرقوم است - و حضرت گاه گاهی زبان را بزلال نظم رطب اللسان میساخته - به تبرکاً این چند بیت سمت تحریر یافته - من انفاس قدسیه :

بخشای بر آنکه بخت یارش نبود
جز خوردن اندوه تو کارش نبود

از عشق تو حالتیش باشد که دران
هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

ای از غم دیدن رخت حیران من
اندر طلب عشق تو سرگردان من

بودن بتو مشکلست و نابودن هم
سرگردان من بی سر و سامان من

ای دوست وجود و عدمت اوست همه
سرمایهٔ شادی و غمت اوست همه

تو دیده نداری که نه بینی او را
ورنه ز قدم تا بسرت اوست همه

دنیا که همیشه بود با من بنفاق
وز من همه ساله بود جویای فراق

امروز همی گویمش ای دنیی دون
بگذار مرا که هستی از من بطلاق

غزل

ایها العشاق! ما در دام عشق آویختیم
گرد بود خود ز خاک آدمیت بیختیم

سر بر آورد ازمیان جان و دل دیدار دوست
چون جمال او بدیدیم از همه بگسیختیم

هاتفی در گوش جان ما ز غیب آواز داد
وه که ما با خاک تیره نور خود آمیختیم

ذره ای از نور روی ما چو بر منصور تافت
همچو قندیلی ز دارش سرنگون آویختیم

ای شهاب سهروردی گر گرفتاری مثال
دانه در دام از برای مرغ زیرک ریختیم

۱۰۳۴ - جامع کمالات ظاهر و باطن حضرت شاه سنجان۱

وطنش قریهٔ سنجان خواف است - بغور علم و زهد و تقوی موصوف و مشهور بوده - وی از مریدان مودود چشتی است - خواجهٔ مزبور ویرا شاه سنجان خوانده تا باین لقب مشهور عالم گشته - اکثر بصفای ذهن بگفتن رباعی زبان را گلفشان میکرد - مولانا تقی الدین اوحدی رباعیات ازان حضرت بسیار نقل کرده - این چند رباعی ازان جمله است :

ای دل تو ز خلق هیچ یاری مطلب
وز شاخ برهنه سایه داری مطلب

عزت ز قناعتست و خاری ز طمع
با عزت خود بساز و خواری مطلب

---

۱ - شاه رکن الدین محمود سنجانی که بشرف بیعت خواجه مودود چشتی قدس سره در آمده از صحبت با برکتش بهره اندوز فواید موفوره گشت بیشتر در چشت سکونت میداشت و مادام اقامت آنجا گاهی بی وضو نبودی و باقتضای هوای بشری دور تر از آبادی چشت رفته طهارت مینموده و فرمودی که مقام بزرگان چشت معدن فیوض و برکات است در اینجا با طهارت باید بود - گویند که پیشتر مردم ویرا به سبب اینکه مولدش سنجان' که قریه ایست از متعلقات خاف، بوده ''شیخ سنجان'' می گفتند - خواجه او را بلقب شاه ممتاز گردانید و وی همواره بآن مفاخرت میکرد و مینازید و در سنه ۵۹۷ سبع و تسعین و خمس مائة بعالم بقا خرامید (نتایج الافکار' ص ۳۵۷) -

در راه چنان رو که سلامت نکنند
با خلق چنان زی که قیامت نکنند

در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
در پیش نخوانند و امامت نکنند

[۱۶۵ ب] خواهی که ترا رتبت ابرار رسد
مپسند که بر کس ز تو آزار رسد

از مرگ میندیش و غم رزق مخور
کاین هر دو بوقت ناچار رسد

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست
بد کی کند آنکه نیکیش عادت اوست

با دوست چو بد کنی شود دشمن تو
با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

شاها دل آگاه گدایان دارند
سر رشتهٔ عشق بی نوایان دارند

گنجی که زمین و آسمان طالب اوست
چون در نگری برهنه پایان دارند

تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود
در حضرت عشق مطهر نشود

هم دوست طلب کنی و هم جان خواهی
آری خواهی ولی میسر نشود

تا عشق جمال دوست در خانهٔ ماست
طاووس عمل کمینه پروانهٔ ماست

زانروز که آشنا شد با غم دوست
هر چیز که غیر اوست بیگانهٔ ماست

غواصی کن گرت گهر می باید
غواصی را چار هنر می باید
سر رشته بدست یار و جان بکف دست
دم نازدن و قدم ز سر می باید

در کتاب توزک تیموری که امیر تیمور صاحب‌قران خود آن کتاب را بلغت ترکی نوشته است و تالیف آن منسوب بآن پادشاه جمجاه و تمام شرح وقایع زمان وی درانجا مرقوم است نوشته که روزی علماء در مجلس من مذکور نمودند که اگرچه حضرت علی کرم‌الله وجهه خلیفهٔ رابع است و جلالت شانش بر عالم هویداست لیکن چون بقتل خلیفهٔ ثالث راضی بود بر مسلمین لازم است که بقدر یک پسته بغض ویرا در دل بدارند تا موجب تکمیل ایمان باشد - چون من این حرف را از زبان علما شنیدم و درین امر همگی مبالغه داشتند این معنی را بخدمت پیر خود شیخ ابوبکر تایبادی قدس سره نوشتم - در حینیکه نوشتهٔ من بحضرت شیخ رسید بدست خویش مشغول تعمیر دیواری بوده اند و مریدانش مددگار گشته - بمجرد دریافت این مطلب با دست گل آلود در جواب من نوشتند :

در عرش برین اگر بود منزل تو
وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو

گر مهر علی نباشد اندر دل تو
مسکین تو و سعیهای بی حاصل تو

و بعد ازین نوشته بود که وای بحال عثمان که علی بقتل وی راضی باشد، والسلام -

حامل نوشته در نزد من ظاهر نمود که مریدان بخدمت شیخ التماس کردند که دست را شسته جواب برنگارند - فرمود : که بیم آن دارم که تا شستن دست در جواب این امر عظیم تاخیر واقع شود و مواخذه گردم - بعد از مطالعهٔ آن جواب با خدا عهد کردم که بقیه عمر در رعایت حال سادات عالیدرجات و رضا جویی خاطر ایشان و پاس حرمت آنها در جمیع ابواب سعی نمایم و تقصیر روا ندارم -

۱۰۳۵ - واقف حقیقت کارخانهٔ غیب، کاشف اسرار صحیفهٔ لاریب، شاهباز بیدای حقیقت نامتناهی، خورشید سمای معرفت و آگاهی، و رموز دان قضا و قدر حضرت شاه شرف[1] بو علی قلندر قدس سره

از عراق بهند تشریف آورده در قصبهٔ پانی‌پت که چهار منزل

۱ - شیخ شرف الدین بو علی قلندر که اصلش از عراق است و در پانی‌پت (بقیه بر صفحه ۴۶۰)

از شهر دهلی است سکونت اختیار فرمود - لهذا به پانی پتی شهرت گرفته - و در همون قصبه برحمت حق واصل گردیده - نهایت جلال و جذب و حالت سکر آنحضرت را بوده - با حضرت شمس تبریز و حضرت مولوی رومی یار و مصاحب بوده - هر چند که کلامش اندک است اما با کلام مولانا روم در تاثیر و درد بسیار مانانست - و اهل هند از وضیع و شریف معتقد اویند - از دور و نزدیک بزیارتش میروند و نذرها میدهند و بآن آستانهٔ متبرکه معتکف میشوند و بفیض میرسند - و شاهان دهلی خاک قدم او را بجای سرمه در چشم می کشیدند -

محمد صادق دهلوی رحمة الله علیه در آثار شاهجهانی که تالیف اوست مینویسد که سلطان علاءالدین خواست که کسی را بملازمت مقبول درگاه خداوندی شرف الاولیا شیخ ابو علی قلندر که

(بقیه از صفحه ۷۵۹)
که بمسافت چند روزه راه از شاهجهان آباد واقع است سکونت داشته و وی از مشاهیر اولیای هند است، فاما نسبت ارادتش که در کدام سلسله است به ثبوت نه پیوسته - گویند که از روح پر فتوح قطب الاسلام حضرت خواجه قطب‌الدین بختیار اوشی قدس سره تربیت یافته در بدایت حال بتحصیل علوم پرداخته تا مدت سی سال بدرس و تدریس مشغول بود و طریق ریاضت و مجاهدهٔ شاقه می پیمود - آخرکار چندان جذب او را گرفته که همه کتب را بآب شست و از ماسوی الله چشم بر بست - حضرت میر سید محمد گیسو دراز در ”جوامع الکلم“ آورده که شیخ شرف‌الدین پانی پتی تا سی سال طعام و شراب نخورده اواخر مائهٔ سابع ۷۰۰ بگلگشت ریاض رضوان شتافت - مرقد شریفش در پانی‌پت زیارتگاه خلایق است (نتایج الافکار، ص ۳۵۸) (شمع انجمن، ص ۲۳۷) -

مشهور به بشیخ شرف است قدس سره بفرستد - هیچکس را قابل آن [۱۶۶ الف] نمی یافت - و از جذبهٔ شیخ ملاحظه مینمود تا آنکه قرعهٔ اتفاق بر خواجه خسرو قدس سره زدند - از شیخ الاسلام نظام الدین اولیاء دستوری خواست - سلطان المشایخ بعد از تامل قبول کرد - وقت رخصت بخسرو سخنوران فرمود که هر چه از شرف اولیا بشنوی بجان و دل قبول دار - زنهار بزبان یا بدل اعتراض نکنی - چون امیر خسرو به پانی پت رسید خادمان آن سرخیل اهل جذب از آمدن خسرو فرستادهٔ مولانا نظام‌الدین اطلاع دادند که از شهر دهلی بخدمت آمده است اجازت حضور میخواهد - بعد از اجازت چون بحضور آمد شیخ بزبان هندوی یاد فرمود که خسرو شاعر ترا میگویند؟ خدمت میر که بر زمین نهاد و گفت : من بنده را باین لقب میخوانند - شیخ فرمود : که چیزی از گفته‌های خود بخوان - میر این غزل خواند :

ایکه گوئی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

چند گویندم برو زنار بند ای خود پرست
بر تن خسرو کدامی رگ که او زنار نیست

حضرت فرمود: که خسرو خوش میگوئی و خوش خواهی بود و خوش خواهی رفت - از آن درویشان نیز بشنو - این گفتار و ابیات از گفتار خود حضرت شیخ فرمودند :

خسرو کسیکه حلقهٔ تجرید بر سر است
دیهیم خسروان بر ما نعل استر است[1]

گفتم ز علم و عقل بملک دگر شوم
ملکم ز علم و عقل چو دیدم فزون تراست

سیمرغ وار روی نهفتم بقاف عشق
کو عارفی که منظر او عرش اکبر است

درس شرف نبود ز الواح ابجدی
لوح جمال دوست مرا در برابر است

امیر خسرو از شنیدن این غزل بسیار گریست - حضرت شیخ بزبان هندوی فرمودند: ''روندا هیں کچھ بجهنا هیں،، یعنی این همه که گریه میکنی چیزی می فهمی - خدمت امیر گفت: من بنده ازان میگریم که چیزی نمی فهمم - حضرت شیخ ازین بغایت خوشوقت شدند و بخواجه نعمتها و کرامتها مبذول داشتند - و با شارهٔ شیخ خادمان تا سه روز مهمان کردند - بعد از سه روز امیر خسرو را رخصت دادند - و برای شیخ نظام الدین و سلطان علاءالدین یادگارها فرستادند - و بسلطان دو کلمه باین طریق نوشتند - رقعه ''علای خلج، خواجهٔ دهلی، مقرر داند که با بندگان خدای زندگانی نیکو کنند،، - چون این نوشته بسلطان رسید بعضی اهل فتنه گفتند: با خلیفه این چنین نوشتن کی روا باشد؟ سلطان گفت: ای نادانان هزار مرحمت بر من کردند که خواجگی دهلی را بر من مستقیم داشتند، جای صد هزار شکر است -

۱ - نسخهٔ خطی علیگره، برگ ۱۹۳ الف -

هم در کتاب مذکور مسطور است که ملک نائب که در آخر عهد علایی تسلط پیدا کرده بود و در مزاج سلطان تصرف پیدا کرده یکی از درویشان شیخ را رنجانیده بود - آن درویش بداد خواهی بآستانهٔ حضرت شرف الدین اولیا رفت - شرف الملة بسلطان علاءالدین باین مضمون کتابت نوشت، رقعه:

''علاء الدین، خواجهٔ دهلی را اعلام آنکه خواجه سرای پیش بریده پس دریدهٔ تو یکی از درویشان را آزار رسانیده - و عرش الرحمان را در لرزه آورده - اگر او را بسزا رسانیدی بهتر و الا بجای تو خواجه ای دیگری در دهلی نشانده خواهد شد،، -

در هفت اقلیم مسطور است وقتی سلطان محمد تغلق این رباعی را نوشته بخدمت شیخ فرستاد:

که راست کند صورت مردی و زنی
که بشکند این طلسم جانی و تنی
کس نیست که استاد قضا را پرسد
کز بهر چه سازی و چرا می شکنی؟

و شیخ این دو بیت بدیع در جواب فرموده - رباعی:

شرط است که در امر خدا دم نزنی
این نوع که گفتی تو نه مردی نه زنی

گل را چه مجالست که گوید به کلال
کز بهر چه سازی و چرا می شکنی؟

دیوان آنحضرت در هند معروف و مشهور است - این چند بیت تبرکاً از حضرت مرحوم نوشته شد :

اگر بینم شبی ناگه من آن سلطان خوبان را
سر در پای وی دارم فدا سازم دل و جان را

به پرسم از ره یاری که جانا چو نه ای آخر
کجا بودی که کم دیدم دو چشم مست و غلطان را

روم در میکده شینم به پیش بت کنم سجده
و گر یابم خریداری فروشم دین و ایمان را

مگوئی این سخن کفر است و گر گوئی شوی کافر
برو ای مدعی تو خود چه دانی سر مردان را

منم پیچم، سرم پیچد، ولی پیچیده ای جان را
شرف چون مار می پیچد چه بینی مار پیچان را

غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم
گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم

هدیهٔ روی تو گر ملک دو عالم بدهند
یعلم الله که سر موی تو دیدن ندهم

گر بیاید ملک الموت که جانم ببرد
تا نه بینم رخ تو روح رمیدن ندهم

خراباتی شدم مستانه جامی
نمیدانم حلالی از حرامی

ز ننگ کفر و ایمان بر گذشتم
نهادم خوش برون از هر دو گامی

براق کردم از وحدت چو برق
خدای را برو کردم لگامی

عشق باشد بعافیت ره زن
چون مخنث ز دور ده ده زن

هر مشقت که آیدت از عشق
سر بنه در بلا و خه خه زن

سر برانداز راه جانان گیر
برتر از کاینات خرگه زن

خرمن صبر را بآتش ده
لطمه بر روی عقل ابله زن

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی
چندین سخن نغز که گفتی و شنودی

گر یار نبودی سر زلفش که کشودی
رخسارهٔ معشوق بعاشق که نمودی

آوازهٔ عشق ما بهر خانه رسید
درد دل ما بخویش و بیگانه رسید

از درد و غم عشق بهر جا که رویم
گویند ز ره دور که دیوانه رسید

۱۰۳۶ ـ حکیم شرف مقبل[1]

از حکمای قدما بوده ـ ازوست :

جهان نیرنگ گیسویت ندارد
فریب چشم جادویت ندارد

اگرچه مشک اذفر خوش نسیم است
دم جان بخش چون مویت ندارد

مقامی سخت دلخواه هست فردوس
ولیکن رونق کویت ندارد

درست مهر اگرچه با عیار است
ولیکن سکهٔ گویت ندارد

قمر از روی رخشانت مثالیست
ولی طغرای ابرویت ندارد

۱۰۳۷ ـ الاجل شرف الحکما شمس[2] دهستانی

وی از حکمای قدماست ـ این غزل از نتائج طبع اوست :

بر دل ز جور عشق تو بنگر چه میرود؟
بر تن ز روزگار ستمگر چه میرود؟

با صد هزار خلق مسلمان نگاه کن
کآخر ازان دو غمزهٔ کافر چه میرود؟

۱ ـ شرف‌الدین مقبل: سخنانش مقبول طبائع و مشتمل بر صنائع و بدائع است (تذکرة الشعراء، ص ٧٢) ـ
۲ ـ روز روشن، ص ۳۳۱ ـ لباب‌الالباب، ص ۳۹۵ ـ

با تو بجوی وصل نرفت آب هیچ کس
از دیده‌های هجر تو خون گرچه میرود

دل خواستی ز ما چو ز تو بوسه خواستیم
چون دل بداده ایم سخن در چه میرود؟

۱۰۳۸ ـ شرف الدین پنجدهی[1]

از نواحی خواف بوده ـ ملا عوفی نوشته که هزل او بر جد غالب بوده است ـ اوراست :

میر محمود شاهدیست چنانک
عاشقش زود عیب ناک شود

وگرش دیر تر فتد انزال
مرد در زیر او هلاک شود

زین چنین شاهد، ای شهاب‌الدین
دامن کون مرد چاک شود

۱۰۳۹ ـ شهاب‌الدین احمد بن المؤید السمرقندی[2]

در لطایف اشعار و بحسن صنعت و لطف عذوبت پیشرو ارباب براعت است ـ این چند شعر از قصاید اوست :

۱ ـ از حدود زاوه و نواحی خواف بود (لباب الالباب، ص ٣٩٧) ـ
۲ ـ شهاب‌الدین احمد سمرقندی (عهد سلطان محمود غزنوی) : حلاوت‌قند اشعارش در عالم سمر و از ملاحت افکارش جهان پر شور و شر بود ـ مداح قلیج طمغاج خان حاکم سمرقند است (تذکرة‌الشعراء، ص ٧٧) (لباب الالباب، ص ٥٠٢) ـ

بر در مخلوق بودن عمر ضایع کردنست
خاک آن در شو، که آب بندگانش روشنست

زان گریبان هر که سر بر کرد، روزی یا شبی
آسمان بر پای او بوسه زنان چون دامنست

آنکه اندر کشت سبز آسمان از فضل او
هم عطارد خوشه دارد هم قمر با خرمن است

گنبد گردان بپیش امر او همچو زمین[1]
رستم دستان بدست قهر او همچو زن است

ازمن وتو کهنه تر بنده است حکمش را سپهر
وانگهش بنگر که طوق ماه نو بر گردن است

[۱۶۷الف] در گذر زین عالم گندم نمای جو فروش
کز جفای او دل احرار ارزن ارزن است

خوش هوا صحنی است، لیکن شیر شرزه درقفاست
با نوا گنجیست، لیکن اژدها در مکمنست

زخم احداث زمان بی مرهم آسایش است
بیت احزان جهان بی مونس پیرامنست

در ریاضت کوش، کاندر عرصهای راه دین
سبز خنگ چرخ با تیزی چو کره توسنست

تن زنی در سایه چون خورشید باشد در اسد
زیر شیر شرزه،ای مسکین چه جای مسکن است

مرد دینی، درد دین را باش وکام دل بمان
ز آنکه دین و کامرانی همچو آب و روغن است

۱ - رهیست (لباب الالباب، ص ۵۰۲) -

حلهٔ جنت کسی دوزد که امروزش ز سوز
تن چو تار ریسمان و دل چو چشم سوزن است

خواب خرگوش اجل کفتار وارت بسته کرد
الحذر! کین بیشه را هر روبهی شیر افگن است

هر کجا نوریست در عالم اسیر ظلمت است
هر کجا سوریست درگیتی قرین شیون است

بفگند دیهیم ملک ار چند والا پادشاست
بر زند سر دود مرگ ارچند عالی روزن است

از شبیخون اجل شاهی شبی ایمن نخفت
قلعه‌را گر باره از خاره است و در از آهن است

هر کرا شست اجل انداخت در گرداب عمر
خسته گردد، گرچه ماهی روز و شب درجوشن است[1]

تیرگی این صفه روشن شود لیکن هنوز
چشم عبرت بین ما را سرمه اندر هاونست

بر سر کوی قناعت حجره ای خواهم گرفت
جان برشوت میدهم حالی و باقی برمنست

کافرم گر رنج خود بر یک مسلمان افگنم
نیم نانی میخورم تا نیم جانی درتن است

۱ - هر که ز آسیب اجل افتاد در گرداب عمر
خسته گردد، گر چوماهی روز و شب باجوشنست
(لباب الالباب، ص ۵۰۳) -

و این قصیده از امهات فضایل ویست - چونکه بسیار طولانی بود زیاده از دو سه بیت مرقوم نشد :

بناگوش تو، ای ترک سمن سیمای سیمین تن
سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک پیراهن

زنخدان تو چو گویست و چون چوگان مرا قامت
گریبان تو پرماهست و پر پروین مرا دامن

بنازد، چون بنازی تو، لطافت را طرب در دل
بخندد، چون بخندی تو، ملاحت را روان در تن

اگر طره بیفشانی وگر رخساره بنمایی
زهی درد شب تیره، خهی شرم مه روشن

فراقت راست با عمرم مزاج شیر با شکر
وصالت راست با جانم خلاف آب با روغن

زبانت می نیاساید ز تلخ عاشقان گفتن
چو از مدح سر سادات یکساعت زبان من

ستوده ناصردین خسرو سادات شرق و غرب
که دستش جود را کانست و طبعش فخر را مسکن

خداوندی که دستش کرد رنج دوستان راحت
عدو بندی که تیغش کرد سور دشمنان شیون

قطعه

آن قوم که ایشان ره احرار سپردند
احوال جهان باطل و بازیچه شمردند

محنت زدگان را بکرم دست گرفتند
چون دست گرفتند بدان پای فشردند

ایشان همه رفتند جهان جمله بمشتی
زین ناکس و نا مردم و نامرد سپردند

قومی همه نوکیسه و نوکاسه که از بخل
نام کرم از نامهٔ معنی بستردند

زان قوم که ما دیدیم امروز کسی نیست
گویی که بیکبار همه پاک بمردند

وین نیز عجب ترکه هم از بخت بد ما
با خود همه چیزی چو بمردند ببردند

۱۰۴۰ - شمس الدین محمد ماوراءالنهری[۱]

از فضلای زمان خود بوده - در هجو میر اجل اوراست :

دوش دیدم صاحب پر دخل چرخ انگیز را
آتشی بر سر چو شمع و تافته دل چون سراج

گفتم ای دستور گردون مرتبت در ملک شاه
پایه داری همچو تخت و سرفرازی همچو تاج

این تفکر چیست؟ گفتا: زشت باشد ای جوان
معجری در عهد ما با ملک و آنگه بی خراج

هم اوراست در درد پای صاحب اجل گوید:

۱ - صبح گلشن، ص ۲۲۵ -

گرنه درد کند پای فلک پیمایت
سریست دران عرضه کنم بر رایت

چون از سر دشمنت بجان آید درد
آمد بتظلم که فتد در پایت

۱۰۴۱ - الحکیم شمسی الاعرج البخاری[1]

مولانا عوفی نوشته که از لطیف طبعان بخارا بوده - در هجو سراج الدین عارفک اوراست این قطعه :

عارفک، خوردی پلیته تا سراجت شد لقب
تا بمیرم دوغ ریزم هر شبی چون روغنت

کیر خواهم، گفت زن را، از بر من دور کن
تا نشیند گرد این دشنام بر پیرامنت

۱ - حکیم شمس، که از لطیف طبعان بخارا بود، اگرچه لنگ بود، اما جواد قریحت او در مضمار بیان تازیان باد پای لطایف فضلا را باز پس می انداخت - وقتی سعد الدین مسعود دواتیدار مرثیه ای گفت صدر سعید را، که صاحب صاحب قران وارث اعمار جملهٔ صدور بود، جماعتی از ظرفا او را حرکت دادند و گفتند این شعر سراجیست، شمسی گفت :

قطعه

مسعود نحس پیکر مغ زاده شعر گفت
روزی که صد هزار دل از درد بود داغ

گفتا که: شمع شعرمنست این که بر فروخت
روشن شدم که شعر سراجیست چون چراغ

(لباب الالباب ص، ۵۱۶) -

گر چه گویم، من نگویم، می بگویم: کیرخر
تا کجا؟ تا خایه، در چه؟ در کس و کون زنت

۱۰۴۲ - مولانا شرف الدین ابن فخرالدین بخارائی[1]

از قدمای شعراست - ملا عوفی ذکر وی کرده - اوراست :

غزل

ای وصال تو مایهٔ شادی
وی فراق تو اصل بیدادی

من ندانم که تا بیامده ای
عافیت را کجا فرستادی؟

حق بدست تو بود در خوبی
ماه را گر کلاه بنهادی

هر کجا محنت عروس برند
دلم آنجا رود بدامادی[2]

۱۰۴۳ - شرف الدین طوسی[3]

از شعرای قدماست - اوراست :

۱ - الامام الاجل فخرالدین مسعودی : که سعود آسمان از مطالع خود خوشه چین خرمن ضمیر پر نور او بودند از معاریف و بزرگان مرو بود و دیدهٔ آن دولت و غرهٔ آن، جبهت امام شرف الدین مسعودی، که در بخارا از اکابر علما و اماثل فضلا بود و داعی دولت او را دید، و خدمت او دریافته، اگرچه بنده کودک خرد و او پیر بزرگ بود، اما بحکم جوار گاه‌گاه اتفاق ملاقات او افتادی و پیوسته داعی را منظور نظر خود گردانیدی (لباب الالباب، ص ۳۶۲) -

۲ - دلم آنجا شود بدامادی (لباب الالباب، ص ۳۶۳) -

۳ - صبح گلشن، ص ۲۲۲ -

ای آنکه زمانه راست شور از رویت
خورشید برد جمال و نور از رویت

روی تو درین دو روز کمتر دیدم
گشتم ز غمت چو موی دور از رویت

بالای تو ای دوست بلای دل ماست
رعنایی نرگست عنای دل ماست

گفتی سر زلف ماست جای دل تو
جای همه دلهاست چه جای دل ماست

۱۰۴۴ - قاضی شمس الدین نیشاپوری[1]

از علما بوده است - صاحب مجالس المؤمنین ذکر آن دانشمند بحر و بر و عالم خوش تقریر نموده. نواب سعادت خان برهان الملک و نواب نصر الدین حیدر خان و میرزا محمد یوسف از اولاد اویند - اوراست :

ای گشته فراخ از لبت قند بشهر
دیوانهٔ تو هر که خردمند بشهر

وین طرفه که پستهٔ شیرینیت
از پر نمکی شور در افگند بشهر

۱ - قاضی شمس الدین نیشاپوری: اصلش از نساء من توابع دشت خاوران است - در نیشاپور بعهدهٔ قضا ممتاز بود (تذکرة‌الشعرا، ص ۷۵) -

۱۰۴۵ - شرف الدین فضل الله شیرازی[1]

در علم و فضل یگانهٔ زمانه بوده - اوراست :

بیا که جان مرا با تو آشنائیهاست
بیا که چشم مرا از تو روشنائیهاست

بیا بوصل خود از کار من گره بکشا
که روز وصل تو روز گره کشائیهاست

ولی عجب که درین شهر با کسی ماند
چنین که زلف تو در بند دلربائیهاست

قبای وصل تو بس دلنواز تشریفیست
ولیک هست ببالای آرزو کوتاه

ز هر چه گویم افزون تری بحسن ولیک
ترا نظیر نبودی اگر وفا بودی

۱۰۴۶ - حضرت شرف الدین[2]

ابن یحیی منیری - از کاملان زمان خود بوده - مکتوباتش که بمریدان خود نوشته اند در هند معروف است - این رباعی از طبع شریف اوست :

۱ - شرف الدین فضل الله شیرازی از دانشمندان روزگار و فضلای بلند اقتدار بود (تذکرة‌الشعرا، ص ۷۲) - شرف‌الدین شیرازی خلف ملا فضل الله - از ناظمان دور سلطان اویس است (روز روشن، ص ۳۹۷) -
۲ - شرف یحیی منیری صوفی صافی بود و صاحب کمال کافی - معتقد شیخ نجیب‌الدین فردوسی و مرید شیخ نظام الدین - وفاتش بعهد دولت فیروز شاه در سنه ۷۸۲ بوده (شمع انجمن، ص ۲۳۷) (تذکرة‌الشعرا، ص ۷۱) -

چون عود نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موی سفید آوردم

چون خود گفتی که نا امیدی کفر است
فرمان تو بردم و امید آوردم

۱۰۴۷ - شمس الدین

نام شاعری از قدماء بوده - در مدح قلیج طغاج خان این رباعی اوراست:

شاهی که ازو تیر فلک را بیم است
خسرو فر و رستم دل و جم تعظیم است

ای دیو ستم رو که سلیمان آمد
وی آتش فتنه هان که براهیم است

۱۰۴۸ - مولانا شمس الدین دبیر[1]

یکی از فضایل او آنست که امیر خسرو دهلوی عیار اشعار خود را بر محک قبول طبع او زده بآن چه مباهات فرموده. و در دیباچهٔ غرة الکمال خود را بذکر و محامد و نشر مناقب او زیور تمام بخشیده - اوراست در مدح ناصرالدین محمود بن شمس الدین التتمش که طبقات ناصری بنام او ساخته اند:

۱ - شمس: شمس الدین دبیر بتوجه سلطان ناصرالدین غازی منشی ممالک گردید و در عهد سلطان غیاث الدین بلبن بمنشی گری ولایت کامرو عز امتیاز یافت و با خلف برگ سلطان بملک بنگاله شتافت و در سنه سبع و سبعمائة (۷۰۷) در مغرب لحد غروب کرد - امیر خسرو دهلوی در ''هشت بهشت،، ستایش او نموده (روز روشن' ص ۳۲۳) -

ای همه کار دلم از تو بنادانی خام
داده ای دوش مرا وعدهٔ مهمانی خام

پخته کردم همه شب چشم و ندانستم کان
طمعی بود ازان گونه که میدانی خام

پخته دارم دل از اندیشهٔ رویت که چراست
رنگ تو پخته همین نقرهٔ پیشانی خام

سست میدادم هرچند قوی میکشدم
ریسمانی است ز من تا به پریشانی خام

مکن از عشق خودم پخته چو مهمان توام
که ثوابیست قوی دادن قربانی خام

گفتیم هیچ مسلمان نخورد خام به بین
غم تو میخورم اینست مسلمانی خام

خام میخوانیم از سینهٔ خود بشگافم
پخته بنمایم آن دل که تو میخوانی خام

بسکه در حسن تو و فر ملک حیرانم
کار ناپختهٔ من مانده ز حیرانی خام

چون ملک خسرو ثانیست نماند هرگز
کارم از دولت خسرو ملک ثانی خام

ناصر دنیا و دین آنکه به پیش ملکش
شد ز شاهان هوس ملک سلیمانی خام

شاه محمود شه آن سلطان کز فر پدر
دیگ یک آرزوش نیست ز سلطانی خام

دشمنت لایق آنست که در خام کشی
هر که در کالبد خام چه بنشانی خام

[حاشیه ۱۶۸ الف] خصمت آن غول برهنه است که از کل جهان
پوستین داد و آن نیز چو بستانی خام

خسروا شمس دبیر است قوی پخته سخن
نیست چو دفتریان سوخته دیوانی خام

هست آویخته شعرش چو زر پخته ونیست
سخنش چون سخن پختهٔ خاقانی خام

۱۰۴۹ - شهاب مهمره بداؤن

فاضل وقت خود بوده - طبعی موزون و شعری چون در مکنون داشت - و مقرب درگاه سلطان رکن‌الدین فیروز شاه بن شمس الدین التتمش بوده - این قصیده مشتمل بر پنجاه بیت در مدح پادشاه مزبور بالتزام چهار چیز اوراست :

هر زمان این پیرگرگ شیر خوی طفل خوار
آن کند با من که پیل و گرگ وقت کار زار

آسمان نیلگون فالله تنم را گرگ وار
روزگار شیروش صبرم رباید گرگ وار

روز گرگم نی و با من تند پیل آسمان
شیر مردی .یکند چون کهنه گرگ روزگار

پیل با گرگان نکرد و گرگ با میش آنچه کرد
شیرچرخ از جور با این‌شخص چون موی‌نزار

حیلت گرگ است و زور گرگ با شیر فلک
زان همیشه بر دل من درد بارد پیل بار

باقی ابیات این قصیده بهمین نسق است -

۱۰۵۰ - سید شمس الدین محمد اندجانی،

در عهد سلطان حسین‌میرزا بوده - لقبش میر سربرهنه است - و سبب اطلاق این لقب برای جناب آنکه در اوقات جوانی، چنانکه افتد و دانی، سلطان مهر و محبت گنگو پسری را در شهرستان دل جای داد - و بطور قلندران تابع آن پسر برآمده سر در پی ایشان نهاد - و گاهی سر برهنه بآن طایفه بکوچه و بازار دوران میکرد - و پیش صلواة شده رباعیات بنظم می آورد - و این رباعی ازان جمله است :

آنانکه پرستندهٔ خورشید و مه اند
از چشم تو در آرزوی یک نگه اند

گنگو اگر اینست که من می بینم
خوبان دگر بننگ تعلیم گهند

۱ - شمس : شمس الدین محمد سر برهنه اندجانی - از شعرای عهد سلطان حسین میرزاست - بر قلندر پسری عاشق شده در پی او سر و پا برهنه گردید - ازین رو به "میر سر برهنه" شهرت یافت (روز روشن، ص ۳۳۳) -

در حبیب السیر مسطور است که میر سربرهنه بحسن کردار و لطف کردار و فهم و جدت طبع از فضلای زمان و ظرفای آوان امتیاز فراوان داشت . و همواره نکات شیرین و حکایات رنگین و کلمات هزل آمیز و سخنان مزاح انگیز بر لوح بیان می نگاشت . این مطلع یکی از اساتذهٔ شعراست :

ایکه خاکستر گلخن شده آرامگهم
بنشاند دیوانگی عشق بخاک سیهم

[اثر سید شمس الدین]

آن سهی سرو، در سایهٔ خود داد رهم
کرد غمازی و بنشاند بخاک سیهم

[بقیه ۱۶۷ ب] ۱۰۵۱ ـ خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان[1]

بزرگی او اظهر من الشمس است . از توصیفش کتابها پر است حاجت بیان نیست . چنین وزیر دانا فاضل کامل از کتم عدم بعرصهٔ وجود

۱ ـ شمس : خواجهٔ شمس جوینی دستور معظم و مکرم هلاکو خان و خلفش اباقا خان بود و بست و نه سال بکمال دیانت و حزم بانجام مهام این منصب قیام نمود . ارغون خان دمیکه بر تخت سلطنت نشست او را باتهام مسموم ساختن اباقا خان در سال ثلث و ثمانین و ستمائة (۶۸۳) در قراباغ بتیغ بیدریغ گذرانید . مجدالدین همگر در مرثیه وی این رباعی موزون نموده که باتفاق شعرای سخن شناس بی نظیرست :

(بقیه بر صفحه ۴۸۱)

نیامده . اگر محامد او کسی جمع سازد دفاتر شود . اکثر فضلای آنوقت بنام خواجه کتابها تصنیف نموده اند . ازان جمله کتاب شمسیه است که خواجهٔ مزبور بران شرح نوشته . خواجهٔ مزبور را ارغون خان بسعایت مجدالملک، بقتل رسانید . سعادت ابدی هم او را حاصل شد . گویند وقت کشتن بمجدالملک گفت : که پادشاه را وزیر کشی میاموز . آن وخیم العاقبت نشنید . آخر او را نیز بزاری زار کشتند . خواجه بهاءالدین پسر خواجه در وزارت پدر خود حاکم صفاهان بوده . مردی با تهور و مدمغ بود و در ضبط و نظم ملک جهدی قوی داشت . در تاریخ گزیده مرقوم است که مردم اصفهان بمرتبه ای ازو میترسیدند که هر گاه یکی از اکابر را طلب کردی کفن و حنوط ترتیب کرده وصیت نامها نوشتندی . یک نوبت فرزند طفل او[1] دست دراز کرد و ریش او را بگرفت . قسم مغالطه خورد که او را بیاویزند . و آن طفل را از ایوان در فوطه کرده بیاویختند . مردم اصفهان بشنیدن این حال او را نفرین و دعای بد کردند . عنقریب جوانمرگ شد . خواجه شمس الدین در مرثیهٔ او این رباعی بگفت :

(بقیه از صفحه ۴۸۰)

در رفتن شمس از شفق خون بچکید
مه روی بکند و زهره گیسو برید

شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح
بر زد نفس سرد و گریبان بدرید

(روز روشن، ص ۴۳۱) .

فرزند محمد ای فلک هندویت
بازار زمانه را بها یک مویت

از حسرت قد الفت پشت پدر
خم یافته بر مشابهٔ ابرویت

در ماتم تو چرخ در آمد بخروش
من در غم تو چگونه باشم خاموش

دور تو نبود بستدی جام پدر
ای جان پدر جام پدر کردی نوش

بکدای دعات خواهم یافت
تا روم آن دعا بیاموزم

۱۰۵۲ - ملک شمس الدین۱

پادشاهی با شوکت و حشمت بوده - در شجاعت و مردانگی بی‌نظیر - بعضی ویرا از خویشان سلطان سنجر تغمده الله نوشته اند - و وی اول پادشاه ملوک کرت است سپاه هلاکو خان را شکسته بر سریر سلطنت جلوس نموده سکه و خطبه بنام خود جاری ساخت - در گفتن اشعار ذهنی رسا داشته و طبع سخن سرا - ازوست :

۱ - شمس : شمس الدین ملک کرت (کرد) اول کسی ست که از ملک کرد بر سریر سلطنت نشست (سنه وفات ۶۴۶ ھ - ق) (تذکرة الشعرا، ص۷۵) - شمس : شمس الدین ملک سنجری از خویشان سلطان سنجر سلجوقی ست که پا بر سریر سلطنت گذاشت و عساکر هلاکو خان را منهزم ساخت (روز روشن، ص ۳۳م) -

با دشمن من چو دوست بسیار نشست
با دوست نشایدم دگر بار نشست

[۱۶۸ الف] پرهیز ازان عسل که با زهر آمیخت
بگریز ازان مگس که بر مار نشست

۱۰۵۳ - شاپور ابهری علیه الرحمة۱

فاضل کامل بوده - و شاگرد ظهیر فاریابی است - و در روزگار سلطان محمد تکش منصب انشاء بدو متعلق بوده - چند رساله در علم استیفا و انشاء تصنیف کرده است - و نورالدین منشی که وزیر سلطان جلال‌الدین بوده است صاحب فضل بوده و علی‌الدوام بشرب خمر اشتغال داشته - شاپور این رباعی انشاکرد بدیهه بمجاس خواجه فرستاد :

فضل تو و باده پرستی باهم
مانند بلندیست و پستی باهم

حال تو بچشم ماهرویان ماند
کانجاست مدام نور و مستی باهم

این غزل نیز از واردات طبع اوست :

۱ - شاهفور بن محمد نیشاپوری از احفاد عمر خیام بود - در سنهٔ ستمائة ازین جهان گذشت (صبح گلشن، ص ۲۲۰) - شاهپور بن محمد از اعیان نیشابور که از اولاد حکیم عمر خیام است مرد خوش خلق بود و تحصیل علوم معقول و منقول بخدمت ظهیر الدین فاریابی نموده (نتایج الافکار، ص ۳۶۲) -

روزگار آشفته تر، یا زلف تو، یا کار من
ذره کمتر، یا دهانت، یا دل غمخوار من

شب سیه تر، یا دلت، یا حال من، یا خال تو
شهد خوشتر، یا لبت، یا نظم گوهر بار من

نظم پروین خوبتر، یا در و یا دندان تو
قامت تو راست تر، یا سرو، یا گفتار من

وصل تو دلجوی تر، یا شعرهای نغز من
هجر تو دلسوز تر، یا نالهای زار من

مهر و مه رخشنده تر، یا رای من، یا روی تو
آسمان گردنده تر، یا خوی تو، یا کار من

وعدهٔ تو کوزتر، یا پشت من، یا ابرویت
قول تو بی وصل تر، یا باد، یا پندار من

چشم تو خونریز تر، یا چرخ، یا شمشیر شاه
غمزهٔ تو تیز تر، یا تیغ، یا بازار من

و نسب شاپور بحکیم عمر خیام میرسد - و وفات شاپور در تبریز بوده در شهور سنه ستمائة - وقبر او در سرخاب تبریز است در جنب افضل الدین خاقانی و ظهیرالدین فاریابی رحمهم الله تعالی -

۱۰۵۴ - مولانا شرف الدین علی یزدی[1] رحمة الله علیه

آفتاب فضیلت او از شرح مستغنی است - در فنون علم به

۱ - اوسط مائة تاسع (۹۰۰) بدار عقبی گرائید (نتایج الافکار، ص ۳۶۵) (روز روشن، ص ۴۱۹) -

عراق و خراسان مشهور بوده - گویند مولانا از ولایت نصیبی داشت - و بسی با عارفان و محققان صحبت داشته - و تصنیفات او در اکثر علوم مشهور است - بتخصیص در علم معما که خاصهٔ اوست - شاهزاده ابراهیم سلطان بن شاهرخ بهادر اعتقادی عظیم به نسبت مولانا داشته - و از مولانا درخواست که تاریخ مقامات و حالات صاحبقرانی را در قید عبارت در آورد - مولانا عذر پیری و ناتوانی خود اظهار ساخت - چون شاهزاده مزبور را درین امر بجد یافت در عرصهٔ سه سال آن کتاب را بقید ضبط در آورده به ظفرنامه موسوم ساخت - و فضلا متفق اند که مولانا داد فصاحت و بلاغت در تالیف آن داده - و آل و احفاد و ذریت امیر کبیر را تا انقراض عالم ازین خدمت پسندیده آن بزرگوار نام و مآثر باقی خواهد ماند - الحق مثل انشای آن تاریخ از هیچ فضلا نشان نداده اند - فضلای متاخرین پیروی او کرده اند اما هیچکس باو نرسیده - انشای آن کتاب سراسر سلک گوهراست و از لاف و گزاف عاری - این چند اشعار از نتایج طبع مولانا راست:

سروی چو تو هرکجا نشیند   برخیزد فتنه تا نشیند
گو از هر دو کون برخیز   آن کس که میان ما نشیند
چون درهمه جابجز تو کس نیست   در صومعه کس چرا نشیند

صوفی مباش منکر رندان می پرست
کاندر پیاله پرتوی از حسن یار هست

رند است و جرعهٔ می اسباب دنیوی
وانهم بیفگند ز کف آنکه گشت مست

شیخ است و صد هزار تعلق ز نیک و بد
پیوسته در زحیر که این نیک و آن بداست

وین طرفه ترکه مردم کوته نظر کنند
آن را خطاب عاصی و این را خدا پرست

در آرزوی آنکه ببوسند دست دوست
بسیار سر فداشد و کس را نداد دست

نکشاد در بروی شرف پیر میکده
تا از دیار کون و مکان رخت برنبست

در چشمهٔ شرع کج روم چون خرچنگ
در پیشهٔ دین چو روبهم پر نیرنگ

بر منبر علم همچو در کوه پلنگ
در دلق کبود همچو در نیل نهنگ

قد بر افراخته و چهره بر افروخته ای
کار خود ساخته و خرمن ما سوخته ای

تا نیاید خبر از حسن تو غیر از غیرت
همه را دیده فرو بسته و لب دوخته ای

گه شانه زن طرهٔ لیلی باشی [۱۶۸ ب]
گه در سر مجنون همه سودا باشی

گه آئینهٔ جمال یوسف گردی
گه آتش خرمن زلیخا باشی

امروز دران کوش که بینا باشی
حیران جمال آن دل آرا باشی

شرمت بادا چو کودکان شب عید
تا چند در انتظار فردا باشی

۱۰۵۵ - شهاب الدین خالد

از قدما بوده - در هجو حکیم اوراست :

ملک الموت از اصیل طبیب   می بنالد ببارگاه خدای
که جهان را ز خلق خالی کرد   اندرین دهر گمشده سر و پای
یا ازین شغل دور کن او را   یا مرا خدمت دگر فرمای

۱۰۵۶ - میرزا ابوالقاسم شوکتی[1]

ابن میرزا کامران ابن سلطان ظهیر الدین بابر پادشاه - وی برادرزادهٔ همایون پادشاه است - صاحب هفت اقلیم نوشته که در قلعهٔ گوالیار محبوس بوده - برقید اکتفا نکرده او را از هم گذرانیدند - چون میرزای مذکور غیر از وی فرزندی نداشته تاریخ فوتش چنین یافته اند :

"نماند از کامران نام و نشانی"

در وقت قتل خود این بیت گفته :

---

۱ - صبح گلشن، ص ۲۲۹ - تذکرة الشعرا، ص ۷۶ -

قضا بکشتن من این قدر شتاب مکن
بخواهم از ستمت مرد اضطراب مکن

این بیت نیز از نتایج طبع آن شهزاده است :

یار هر شانه که بر زلف سمن سازده است
نشتر غم بدل غمزدهٔ ما زده است

۱۰۵۷ - امیر سید شریف جرجانی[1]

وی در فضل و کمال معروف جهانست، حاجت بیان نیست - سید مذکور در شیراز سکونت اختیار فرموده - علم و فضل ازو در مباهاتست نه او از علم و فضل - در هر علم تصانیف عالی دارد - گاهی بصنای ذهن بگفتن اشعار خاطر را شگفتگی میداد - این چند بیت اوراست :

زاهد چه جدائی کنی از صحبت او باش
میخانه نه چون صومعه تنگ است توهم باش

گرفتم ساغری از دست مستی
تعالی الله چه مستی و چه دستی

بتی چون تو چرا در پرده باشد
مگر از ننگ چون من می پرستی

۱ - صبح گلشن، ص ۲۲۳ - شریف : امیر سید شریف شیرازی خلف امیر شریف ثانی از احفاد سید شریف علامهٔ جرجانی ست که در عهد سلطان حسین میرزا بانصرام مهمات شیراز مامور بود (روز روشن، ص ۴۱۹) - سید شریف مشهور به علامهٔ شیرازی در فضائل و کمالات مشهور آفاق است - تصانیف عالیه دارد - قبرش در شیراز ست - صاحب داغستانی سنه وفاتش هفت صد و نود و هفت نوشته است (تذکرة الشعرا، ص ۷۳) (روز روشن، ص ۴۴۲) -

۱۰۵۸ - مولانا علی شهاب ترشیزی[1]

در علوم صاحب وقوف و میان اکابر و اشراف معروف - و او را با شیخ آذری مشاعره و مناظره است - نوبتی شیخ این رباعی بدو فرستاده :

سر دفتر ارباب هنر خواجه علیست
ای آنکه ترا لطف طبیعت ازلیست

تو خواه مرا پسند و خواهی مپسند
داند همه کس که حمزه استاد علیست

و نام شیخ آذری حمزه بوده - و مولانا علی شهاب این رباعی بجواب فرستاد :

ای حمزه بدان که عرش حق جای علیست
بر کتف نبی نشانهٔ پای علیست

استاد علیست حمزه در جنگ ولی
صد حمزه بعلم و فضل لالای علیست

و این قصیده مولانا علی شهاب راست در مدح محمد جوکی بهادر :

چون پرده از رخ چون آفتاب برداری
بجان و دل کنندت مشتری خریداری

کمتر ز زلف چو بر بام آسمان فگنی
ستاره را بزمین بوس خویشتن آری

۱ - تذکرة الشعرا، ص ۷۷ -

غلام غمزهٔ خونریز و چشم جادوی تو
جهان بشعبده بازی، فلک بخونخواری

فرونشان خم آن زلف را که توبه کنند
سحر ز نافه کشائی، صبا ز عطاری

ببزم عشق توام دست مجلسیست که آن
بخون دل بهم آورده ای بدشواری

طبق صحیفهٔ رخسار و جرعه دان دل تنگ
قنینه دیده و باده سرشک گلناری

جفا و جور تو زاندازه درگذشت مگر
ز روزگار در آموختی جفا کاری

اگر بحضرت خسرو رسد شکایت من
تو این جفا که کنون میکنی کجا یاری

چون این قصیده طولانی بوده بهمین قدر اکتفا کرده شد -

۱۰۵۹ - امیر شاهی سبزواری

دولت شاه نوشته که فضلا متفق اند که سوز خسرو و لطافت حسن و نازکیهای کمال و صفای سخن حافظ در کلام امیر شاهی

---

۱ - شاهی: تخلص آقا ملک امیر خواهرزادهٔ خواجه علی موید خاتم ملوک سرابدالیه بود - در موزونی طبع و جمعیت اوصاف حمیده از اماثل گوی سبقت می ربود و در خوشنویسی و مصوری و موسیقی علم یکتایی می افراشت -

(بقیه بر صفحه ۲۹۱)

جمع است - الحق که چنین است - و نام امیر شاهی آقای ملک است بن ملک جمال‌الدین فیروزکوهی - و اجداد او بزرگان سربداران بوده اند که چندکس ازان پادشاهی خراسان کرده اند - و او همشیره زادهٔ علی موید است - چون کار سربداران تنزل گرفت امیر شاهی رجوع بشاهزاده بایسنغر بن شاهرخ نمود - شاهزادهٔ مذکور را نسبت بدو التفاتی بود و بعضی اسباب و املاک موروث او در فترات سربدار بتصرف دیوان افتاد - بسعی شاهزادهٔ مذکور بدو رد کردند و او را منصب تقرب و ندیمی شاهزاده دست داد -

[۱۶۹ الف] گویند که ملک جمال‌الدین پدر امیر شاهی یکی از سربداران را کارد زده بود و کشته بروزگار جانور انداختن - و شاهزاده بایسنغر روزی در النگ کهستان هرات جانور می انداخت - چنان اتفاق افتاد که پادشاه و امیر شاهی تنها یکجا

(بقیه از صفحه ۲۹۰)

اولا بمصاحبت میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ بر املاک موروثی سرابدالیه که در سبزوار بود قابض گشته کامرانیها داشت - بعد ازان بابر میرزا در عهد سلطنت خود برای مصوری کوشک خود را در استرآباد طلبید و بنوازش شاهانه‌اش مستمال گردانید - مولانا عبدالرحمن جامی در بهارستان بتوصیفش زبان کشاده و برخی از سخنوران داد حسن کلامش داده و در سنه سبع و خمسین و ثمانمائة تاج شاهی زندگی از سرش ربودند و نعشش را از استرآباد به سبزوار برده در خانقاه اجدادش دفن نمودند (صبح گلشن، ص ۲۲۱) (تذکرة‌الشعرا، ص ۲۰) عمر امیر شاهی از هفتاد سال تجاوز آرده بود که در بلدهٔ استراباد بعهد دولت بابر بهادر وفات یافت و نعش او را ببلدهٔ فاخره سبزوار نقل کردند بخانقاهی که آبا و اجداد او ساخته اند که بیرون شهر سبزواراست بجانب نیشاپور وکان ذالک فی شهور سنه سبع و خمسین و ثمانمائة (تذکرة‌الشعراء سمرقندی، ص ۲۹۳) -

ماندند و سواران در عقب جانور تاختند ـ دران حال شاهزاده روی بامیر شاهی کرده گفت : پدرت در پیش بکار بردن کارد و در هلاک دشمن در چنین روزی فرصت رعایت کرد و مردانه رفته ـ امیرشاهی متغیر شده گفت :

"ولا تذروا زرة وزر اخری،، پسر که بکار پدر مشغول نباشد او را باولیای پدر نتوان گرفت ـ و من بعد از خدمت سلاطین اعراض نموده سوگند یاد کرد که تا زنده باشد خدمت سلاطین نکند ـ

بعد الیوم روزگار بفراغت گذرانیدی ـ و در شهر سبزوار اندک ملکی داشت ـ بعیش و خوشدلی بزراعت مشغول شدی و دایما بفضلا و مستعدان صحبت داشتی ـ و سلاطین و امرا و حکام او را عزت و حرمت میداشتند ـ و در زمان خود بانواع هنر نظیر نداشت ـ و کاتب و استاد و مصور بوده ـ در علم موسیقی ماهر و عود را نیکو نواختی ـ و در حسن معاشرت و آئین اخلاق و ندیمی مجالس اکابر قصب السبق از اقران و اکفا ربوده ـ متاخران نوشتند که اشعارش شتر گربه بوده ـ چون در شیوهٔ شاعری استاد نورالملة والدین مولانا جامی ست، مولانا را غیرت شاگردی او دامنگیر شده هزار بیت از دیوانش انتخاب نموده و مابقی را آب شست ـ الحق آن هزار بیت هزار دانهٔ جواهر است ـ نهایت بسلاست و عذوبت و برشتگی واقع شده ـ و وفات امیر شاهی در سنه هشتصد و پنجاه و هفت رو داده ـ این چند ابیات از انتخاب اوست :

لبالب است ز خون جگر پیالهٔ ما
دم نخست چنین شد مگر حوالهٔ ما

پر شد صحیفهٔ دلم از داغ مهوشان
یک یک چو نامهای کسان در قبالها

ــــــــ

ترا در عشق بهبودی نمانده است
ز سودای بتان سودی نمانده است

دلم رفتست و آهی مانده بر جای
ازین آتش بجز دودی نمانده است

ــــــــ

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس
که تکیه زد بعصا وانگه از زمین برخاست

ــــــــ

دلا بسوز چو سودای زلف او داری
کسی بخانهٔ تاریک بی چراغ نرفت

ــــــــ

دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم
که بخونابهٔ بسیار بدست آمده است

ــــــــ

کدام عشوه که در چشم پر خمار تو نیست
کدام فتنه که در زلف تابدار تو نیست

درون سینه ز داغ کهن نشان جستم
بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست

ــــــــ

بخلوت تو اگر جبرئیل ره می یافت
هزار بار چو پروانه بال و پر میسوخت

ــــــــ

گفتی چو بدیدی رخ جانان چه شدت حال
اینها ز کسی پرس که از خود خبری داشت

ساقی بغم تو عقل و جان رفت
می ده که تکلف از میان رفت

سرو تو مگر ز پا نشیند کاین دل نفسی بجا نشیند
هر کس که شبی نشست با تو بسیار بروز ما نشیند
شاهی نتوانست یار با تو کس با چو تویی چرا نشیند

چمن سرسبز شد ساق گل و نرگس بباغ آمد
بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد

تو کاندر پای دل خاری نداری گشت بستان کن
من و کویش که نتوان با دل پرخون بباغ آمد

خاک رهش بهردم آسوده کی رسد
این توتیا بدیدهٔ بیخواب میدهند

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد
همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد

ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشوخرم
که آئین جهان، گاهی چنان گاهی چنین باشد

ای بیخبر از گریهٔ خونین جگری چند
باز آی که در پای تو ریزم گهری چند

دانی چه کسانند فقیران ره عشق
ماتم زدهٔ، سوختهٔ، در بدری چند

سوز دل عشاق چه دانند که چونست
بگریخته از درد دل بی‌خبری چند

با هر خس و خاری منشین ای گل رعنا
کز باد صبا دوش شنیدم خبری چند

شاهی سفر عشق بغفلت نتوان رفت
هشدار که این مرحله دارد خطری چند

ای هر دم از جفای تو دل را غم دگر
عالم ز تو خراب و تو در عالم دگر

این دم که در رکاب توام خون من بریز
ترسم که مرگ امان ندهد تا دم دگر

بلبل ز شوق نعره زنان در حریم باغ [۱۶۹ ب]
گل هر زمان بمجلس نامحرم دگر

تیری زدی و ریش دل آرزده شد ز غم
هان ای طبیب خسته دلان مرهم دگر

شاهی ز دیده سیل بدین آب گل مریز
کین خانه پست میشود از شبنم دگر

کدام دل که ز عشقت اسیر محنت نیست
کدام سینه که از داغ تو جراحت نیست

طبیب چارهٔ دل گو مساز و رنج مبر
که ناتوان مرا آرزوی صحت نیست

بقول ما می روشن نمی کشد زاهد
درون تیره دلان قابل نصیحت نیست

چو من بکوشش واعظ کسی نخواهم شد
بگو تردد ضایع مکن که منت نیست

بمجلسی که سخن زان لب و دهان گویند
حدیث غنچه نگویم که هیچ نسبت نیست

خیال روی تو تا نقش بسته ام در دل
دگر هوای بتانم بهیچ صورت نیست

بناله درد سر خلق میدهد شاهی
ز کوی خویش برانش که اهل صحبت نیست

———

[۲۳۱ ب] نه کنج وصل تمنا کنم نه کنج حضور
خوشم بخواری هجر و نگاه دورا دور

بسعی پیش تو قدری نیافتم چکنم
که شرمسارم ازین جستجوی نا معذور

تنی چو موی شد و زرد و زار و نالانم
ز تاب حادثه همچون بریشم طنبور

بگرد کوی تو گشتن هلاک جان من است
چو پر کشودن پروانه در حوالی نور

سروش غیب بشاهی خطاب کرد مرا
به بندگی تو در شهر تا شدم مشهور

بگریه گفتمش : از حال من مشو غافل
بخنده گفت : که بیمار غافلست هنوز

———

زمانه روزی من کرد گریهای فراق
ز بسکه خنده بر افتادگان دل کردم

———

طراری آن طره ز رخسار تو پیداست
هر جا که رود دزد بمهتاب نماید

———

هر شب از مستی بسوی خانه ره گم میکنم
نقد هستی وقف بر خمخانه و خم میکنم

هر دم ازسوز درون بر حال بیماری خود
گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم

گفتم ای در پایت افتم، دامنت گیرم بدست
چون ترا دیدم ز شادی دست و پا گم میکنم

گفته ای شاهی برین در کیست با چندین فغان
داد خواهم بر در سلطان تظلم میکنم

———

غبار کوی او را می شنیدم کحل بینایی
بحمدالله نمردم تا بچشم خویشتن دیدم

———

تو شهریار جهانی و ما گدای شهر تو ایم
وطن گذاشته با خانمان ز بهر تو ایم

ز لطف بر سر ما دست رحمتی می نه
که پایمال حوادث ز تاب قهر تو ایم

دوای دل نشود نوش جام جم ما را
که ناز پرور پیمانهای زهر تو ایم

چو لاله خون جگر از نوبهار عارض تو
چو غنچه چاک دل از لعل نوش بهر تو ایم

شد از هوای تو مشهور عالمی شاهی
بسست شهرت ما گرسنگان شهر تو ایم

———

باز این سر سودایی سودای کسی دارد
باز این دل هرجایی جای هوسی دارد

از کنج غمش دیگر در باغ مخوان دل را
کان مرغ که تو دیدی خو با قفسی دارد

هر کس بمراد دل دارد بجهان غرضی
مائیم و دلی ویران آن نیز کسی دارد

شبها سگ کویش را رحمی نبود بر من
خوشوقت اسیری کو فریاد رسی دارد

از کوی بتان شاهی کم جو ره برگشتن
کین بادیه همچو من آواره بسی دارد

———

جان شد آواره و دل بهر تو افکار همان
سر درین کار شد و با تو سروکار همان

هر کسی در پی کاری و غمی یاری هست
دل همان، درد همان، عهد همان، یار همان

قصهٔ ما و تو افسانهٔ بازار شده
عشق را با دل سودا زده بازار همان

———

تا بسته ای بسلسلهٔ مشکبو گره
جانهای بیدلانست بهر تار مو گره

عمری گذشت آن گرهٔ زلفم آرزوست
یا رب مباد در دل کس آرزو گره

زان دم نمیزنم چو صراحی ز خون دل
کز شوق گریه می شودم در گلو گره

بستم خیال زلف کجت بر کنار چشم
جعد بنفشه راست بر اطراف جو گره

در کار خویش صد گره از بخت دیده ام
تا دیده ام بر ابروی آن تند خو گره

شاهی نه دوخت چاک دل از نیکوان شهر
کایام زد برشتهٔ امید او گره

———

خطش بگرد عارض مهوش بر آمده
آری بنفشه با گل او خوش بر آمده

خطی عجب دمیده رخی برفروخته
چون سبزهٔ خلیل کز آتش بر آمده

———

ای ز عشقت عالمی را روی در آوارگی
دیدمت یکبار ازان شد کار من یکبارگی

مونس شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست
وای بر جان کسی کش غم کند غمخوارگی

ای‌طبیب دردمندان، رحمتی فرما که من
چارهٔ دیگر نمی بینم، بجز بیچارگی

[برگ ۱۸۸ب نسخهٔ خطی آکسفرد]

کس نشانی زو نمیگوید، که در اول نگاه
میشود حیران رویش، دیدهٔ نظارگی

شاهی از کویش رود، باحتمال جورکو؟
چارهٔ عشق بتان، صبرست یا آوارگی

در مرثیهٔ بایسنقر سلطان شعرا اشعار بسیار گفته بودند - امیر شاهی بدین رباعی بر همگنان فایق آمده :

در ماتم تو، دهر بسی شیون کرد
لاله همه خون دیده، در دامن کرد

گل جیب قبای ارغوانی بدرید
قمری نمد سیاه در گردن کرد

در تضمین :

شبی با صراحی همیگفت شمع
که ای بزم آرای ایوان دوست

ترا با چنین قدر پیش قدح
سجودی دمادم بگو از چه روست؟

صراحی بدو گفت : نشنیده ای
تواضع ز گردن فرازان نکوست

مولانا جامی در بهارستان می نویسد که امیر شاهی را اشعار لطیف یکدست و هموار با عبارات پاکیزه و معانی پرچاشنی‌ست - از متاخران چند کس اشعار ویرا شتر گربه برآورده اند - اما پیش گفتهٔ ملا جامی اینها را چه اعتبار است، وهم ملای مزبور را به شاگردی او قرار داده اند - فقیر در تذکره های معتبر نه اشعار امیر شاهی را شتر گربه و نه ملا جامی را از تلمیذان او دیده - معلوم نیست که صاحب ریاض الشعراء از کدام تذکره نقل کرده -

۱۰۶۰ - مولانا شبلی[۱]

این قطعهٔ وی نهایت شهرت دارد :

دی سگی را رقیب می زد چوب
سگ همی خورد چوب و می نالید

گفتم ای سگ چرا زدت؟ گفتا :
بهتر از خود نمی تواند دید

۱۰۶۱ - سید حسین شهودی[۲]

از فضلای زمان خود بوده - ازوست :

---

۱ - شبلی : معروف بشاه شبلی از اقران ملا عبدالرحمان جامی ست (روز روشن، ص ۳۱۱) -

۲ - شهودی : میر حسین خراسانی - وجودش از خاک خراسان و منشا و منشای او اصفهان؛ ازین رو بعضی او را اصفهانی نوشته (روز روشن، ص ۳۴۸) -

من بیدل، ز هر کس، قصهٔ آن سیمبر پرسم
چو گوید،خویش را غافل کنم،بار دگر پرسم

چه شد ای پاسبان بگذار کز بیطاقتی گاهی
روم، حال دل آواره، ازان دیوار و در پرسم

۱۰۶۲ - مولانا شهودی خراسانی

کلامش صاف و روان است چنانکه ازین بیت ظاهر است -

خنده صراحی نه دمادم کند
گریه برین شادی عالم کند

چیست جهان تا دل دانا درو
آرزوی خاطر خرم کند

گر بمثل ریخته باشد نشاط
دست و دلی کو که فراهم کند

سوخت شهودی و نبودش کسی
ناز دلش بار غمی کم کند

عاشق چه بود ز مرگ نگریخته ای
با درد و غم فراق آمیخته ای

کنجی و کتابی همه اوراق فراق
وانهم ورق چند ز هم ریخته ای

در عشق تو بسکه ناصبور افتادم
از بادهٔ شوق بی شعور افتادم

از شومی بخت بد بیک لغزیدن
صد ساله ز خاطر تو دور افتادم

۱۰۶۳ - ملا شریف آملی،

به هند آمده در ملازمت جلال‌الدین اکبر پادشاه بود - قصیدهٔ بیمار و طبیب وی در ایران نهایت شهرت دارد، اما تحقیق نه پیوسته که قصیدهٔ مذکور از همون شریف است که به هند آمده یا غیر اوست - و آن قصیده این است :

سوی ویرانه ام آمد سحری جلوه کنان
بهر پرسیدن بیمار خود آن سرو روان

ز حنا چون طبق گل، رخ رنگین ز عرق [برگ۱۸۹ الف
وز حنا دست بلورین چو دو شاخ مرجان نسخهٔ بادلیان]

زلف و خالش زپی مرغ دلم دانه و دام
ابرو غمزه بصید افگنیم تیر و کمان

جیب تا دامنش از زلف پر از مشک ختن
گوش تا گردن از آویزه پر از لعل چو کان

زلف پوشید زره غمزه بخون بسته کمر
نگه انداخت نبرد و مژه خوابنده سنان

دید افتاد مرا بی‌کس و بیمار طبیب
چهره بیرنگ و دلم بی نفس وتن بی جان

دل پر از حسرت وجان‌پر ز غم و دیده پرآب
ناله در دل گره و بسته بلب راه فغان

---

۱ - شریف از اعاظم سادات و اشرف خوش خیالان آمل بود و بر شاخسار نظم خوشنوا بلبل - در هندوستان رسیده بملازمت علی ابراهیم خان ولد علی مردان خان شاهجهانی سرمایهٔ جمعیتی حاصل نمود و در قصبهٔ موهان حوالی لکهنؤ اقطاع جاگیر یافته - همانجا آسود (صبح گلشن، ص ۲۲۲) -

آمد و بر سر بالین من آن سرو نشست
همچو شمعش سر انگشت ندامت بدهان

دست آورد سوی نبض من از غایت لطف
گفت: چونی و چسان میگذرد بر تو جهان؟

گفتمش: شکر خداوند بهر حال که هست
عیش و رنج و غم و بیماری و صحت گذران

گفت: دردت ز چه عضوست، چه دارد آزار؟
گفت: آزار منست از دل و دردم از جان

گفت: نبض تو چنین تند و جهنده است چرا؟
گفتمش: تا کنی از موج قیاس طوفان

گفت: گر هست تنت سخت ز تب، گفتم: آه
بر تو از آتش من نیم شرر گشته عیان

گفت: احوال بگو با من و اندیشه مکن
کز طبیبان نتوان داشت مرض را پنهان

گفت: آزار من از دست طبیب است، طبیب
زوست درد من و هم درد مرا او درمان

گفت: از میوه ترا میل چه چیزست بگو
گفتمش: سیب زنخدان و انار پستان

گفت: لرزد بدنت، گفتمش: از بیم فراق
گفت: گیرد نفست، گفتمش: از جوش فغان

گفت: آید عرقت، گفتمش: از شوم گناه
گفت: سوزد جگرت، گفتمش: از آتش جان

گفت: خون هیچ در اثنای مرض کردی کم
گفت: از دیدهٔ خونبار شبی صد طوفان

گفت: از جنس دوای چه مناسب داری؟
گفتمش: خرفهٔ خال رخ عناب لبان

گفت: شب عطسه کنی؟ گفتمش: آری، دم صبح
کاورد باد نسیم سر زلف جانان

گفت: دل میطپدت؟ گفتمش: از شوق وصال
گفت: سر میجهدت؟ گفتمش از ذوق سنان

گفت: باشد دهنت تلخ چو برخیزی صبح؟
گفتمش: نام فراقت چو شب آرم بزبان

گفت: در چاشت غذایی تو چه باشد؟ گفتم:
مرغ دل چون شود از آتش حسرت بریان

گفت: خمیازه کنی؟ گفتمش: آری، بسیار
هر که از من گذرد قند لب و پسته دهان

گفت: خشکد دهن و کام؟ بگفتم: آری،
نام زاهد گذرد بی خبرم گر بزبان

گفت: شربت چه خوری اول شبها؟ گفتم:
زهر هجری، که شگافد ز جگر تا بدهان

گفت: پاشویه نکردند ترا؟ گفتم: نه
لیک شستم، عوض شستن پا، دست از جان

گفت :جوشنده خوری؟ گفتمش: از خون‌جگر
گفت: پرهیز کنی؟ گفتمش : از عیش جهان

گفت : آمد بسرت هیچ طبیبی ؟ گفتم
آمد و دست بهم سود و برون شد گریان

خنده زد، گفت: کنون درد ترا دانستم
درد عشق است که جز یار ندارد درمان

راستی گر مرض اینست که کردم تشخیص
چون مرض یافته شد، هست علاجش آسان

در سرت کرد هوا اندکی اول تاثیر
بعد ازان گشته هوا آتش، و افتاد بجان

غم یارست که آتش زده در هستی تو
تا نماند بی تو غیر از غم او نام و نشان

باری آن یار کنون کیست؟ بمن راست بگو
گفتم: آنجا که عیانست چه حاجت به بیان

شد بسی تند و غضبناک و سر افگنده به پیش
ساعتی بود گرفته لب خود از دندان

بعد ازان گفت که : ای هیچکس بی آزرم
تو که باشی که کشای بچنین هرزه زبان؟

جای دارد که بپاداش چنین گستاخی
کنم از خنجر بیداد ترا قطع زبان

گفتم: ای سرو تو گفتی که بمن راست بگو
پیش تو چون بخیانت کنم آلوده زبان

عاشق صادق و آنگاه بمعشوق دروغ
این ز من سر نزند گر رود از من سر و جان

زیر لب خنده زد و گفت: عجب عیاری
گشته شیرین دهنان صید تو ای چرب زبان

گفتم: ای خسرو خوبان! بود آنکس عیار
که برد دل ز بر خلق و کند رو پنهان

گفت: در پیش زبان تو نشاید دم زد
ما شنیدیم که عشاق ندارند زبان

گفتم: آری اگر احوال نپرسد معشوق
یار چون طالب حرفست خموشی نتوان

پیش معشوق سخندان نتوان بود خموش
پیش گل بلبل مسکین نکند ضبط زبان

گفت: من با تو بگویم که‌چه میباید کرد؟
گفتمش: هرچه کنی خواهش من هست‌دران

گفت برخیز و برابر بدو زانو بنشین
هرزه افسانه مخوان پیش من افسون مدمان

ترک رندی کن و سالوس، قلندر بنشین
تا که من هم نکنم از تو رخ خویش نهان

پیش من معرفت خود بعبث صرف مکن
که ز من گوی سخن کس نبرد در میدان

خیز و بنشین و عبارت متن و عشوه مباف
پرمگو، ناله مکش، آه مکن، قصه مخوان

در تو آثار مرض هیچ نمی بینم من
بجز از آنکه کنی ناله و گویی هذیان

میکنی دعوی بیماری و از بیماری [برگ ۱۸۹ ب
نیست چیزی به تنت، غیر رخ زرد عیان نسخهٔ بادلیان]

تو چنین خفته و من پیش تو بنشسته بخاک
مطرب و ناله و نقل میت آهست، فغان

یار را روی نکو باید و چشم مخمور
تو نه رویت خوش و نه چشم تو دارد مژگان

کی شنیدی که کشد ناز ز عاشق معشوق
مگر این رسم تو امروز نهادی بجهان

گفتمش: دست مرا گیر که تا برخیزم
که نماند است مرا در تن بیمار توان

گفت: گفتی تو که عیار نیم پس این چیست؟
در چنین وقت که دادت بچنین حیله نشان

بفسون صفحهٔ گل را نتوان سود بدست
بحیل برگ سمن را نتوان زد سوهان

پرده در پرده شدن زشت مشو همچو پیاز
پیش ما باش چو نرگس ز تلبس عریان

گفتمش : درد تو نقصان نپذیرد چکنم؟
گفت : بر خیز که این درد ندارد درمان

گفت و بگرفت مرادست و ز خاکم بر داشت
جستم از جا و زدم دامن خدمت بمیان

عرصهٔ غمکده را از پی مهمانی باز
آب و جاروب زدم از مژهٔ اشک فشان

خرقهٔ خویش ببالین و حصیر افکندم
تا نشست آن مه و بکشاد بصد لطف زبان

گفت : در حجرهٔ تو هست بگو هیچ شراب؟
گفتمش : نیست ولی هست دل من بریان

اعتبارست مرا پیش مغ باده فروش
میدهد باده مرا بی طلب رهن و ضمان

بهر نقل و می، سجاده و دستار و ردا
میستانند گرو نیز ببازار و دوکان

گفت تا چند سخن! خیز و بیار آنچه بود
میزبانی چو تو کی داشته چون من مهمان

رفتم و نقل و می آوردم و ریحان و کباب
جز خجالت چه کشد مرد فقیر از مهمان

پیش بنهادم و از دور بپا استادم
سر به پیش و عرق خجلتم از دیده چکان

گفتم : ای سرو روان بهر نثار قدمت
چکنم من که ندارم بجز از نقد روان!

گفت : من سخت ز احوال تو غافل بودم
سیر را خود خبر از گرسنه نبود بجهان

شکر بیماری خود کن که عیادت ما را
با خبر کرد ز سری که تو کردی پنهان

رنج بیماری تو گنج زر آورده ثمر
ای بسا درد که باشد بحقیقت درمان

آنچه آمد بتو از فقر، مکافات تو بود
تا توکل بگه هرزه نسازی پنهان

خلق چون طبع تو دانند ترا مستغنی
کس چه داند که پریشان تری از زلف بتان

بعد ازان فکر تو خواهیم بنوعی کردن
که شود بهر تو این رنج روان‌گنج روان

حال بنشین و بده باده و خود نیز بخور
تا به بینم که فردا بکه گردد دوران

خاک پوشیدم و زانو زدم و میدادم
شیخ ساقی شود آنگه چو خورد می جانان

خورد جامی و دگر جام مرا گفت بخور
گفتمش : بهر خدا ای سر خوبان جهان

که مرا خجلت تکلیف مفرما که بعمر
بچنین لقمه ای نالوده مرا دست و دهان

گفت: بخشیدمت اکنون که تو ساقی گشتی
باش هم مطرب و از خود غزلی نیز بخوان

گفتمش: یاد تو نگذاشت بیادم یک بیت
داشتم دفتری آن نیز گرو شد بدکان

گفت: من جملهٔ دیوان ترا گردیدم
تازه، زیبا غزلی طرح کن از طبع روان

کهنه مفروش که روز نو و در روزی نو
در بدیهه غزلی تازه و مستانه بخوان

گر دماغت نرسیده است بخور می دو سه جام
شعر مستانه توان گفت بمستی آسان

گفت و پر کرد ز می جام که اکنون غزلی
یا بخوان باز من این ساغر می را بستان

چون ره چاره بمن تنگ شد از چار طرف
همتی خواستم از لطف خداوند جهان

خواندم این تازه غزل را بنوای در باغ
چاک زد غنچه گریبان و گل آمد بفغان

غزل

ای تو سر دفتر و سر حلقهٔ خوبان جهان
سرو در چمن و فاخته در شوق حیران

حلقهٔ زلف پر از چین تو عشرتکه دل
رشتهٔ کاکل مشکین تو سر رشتهٔ جان

بتماشای قد و عارض و چشم تو بباغ
بید مجنون و گل آشفته و نرگس حیران

بهواداری سرو قد و گلبرگ رخت
بلبل و فاخته با سرو یکی کرده زبان

بی تکلف، دهنت، غنچهٔ باغ ارم است
طوطی ناطقه را، تنگ شکر، بسته دهان

عشق آن روز که طرح چمن حسن فگند
ریخت در پای گلت بلبل ما طرح مغان

داشت در گردن خود قمری مادر بیضه
حلقهٔ بندگی قد تو ای سرو روان

ای طبیب دل مجروح چو آئی بچمن
از دل لاله بری داغ و ز نرگس یرقان

تازه کردیم من و یار بهم عهد وفا
که من این عهد بدل کردم و آن مه بزبان

سخت سودای من و یار گره بسته شریف
من گران جانم و ابروی تو ای سخت کمان

از ثقات مردم ایران مسموع شده که مولانا شریف بر طبیب نوجوان مفتون و عاشق زارگشته بود و بهیچ نوع امکان کلام با و نداشت - ازین غم ضعیف و بیمار گشته بر فراش ناتوانی افتاد - یکی از خویشانش قضا را همون طبیب را [برگ ۱۹۰ الف] بر سر او آورده که شفای او منحصر دران بوده، چنانکه قصیدهٔ مزبور دال بر این معنی ست - و این دو سه بیت هم ازوست:

گر خون شود از غم، دل صد پارهٔ ما
جز ما نکند، کسی دگر چارهٔ ما

از روز ازل مربی ذات خودیم
سوهان نزده کسی بر انگارهٔ ما

سرشار بود بسکه ز می [جام] چشم یار
مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را

۱۰۶۴ - ملک شیرازی[۱] [شعری]

شعری تخلص داشته - ازوست:

چو شمع سوختم از آتش نهانی خویش
ولیک شکوه ندارم ز بیزبانی خویش

سفید گشت دو چشم چو پیر کنعانی
در انتظار رخ ماه کاروانی خویش

---

۱ - شعری: ملا ملک شیرازی شیوهٔ ابکار افکارش دلنوازیست (روز روشن، ص ۳۲۱) -

۱۰۶۵ - شاه میر قمی[۱]

صاحب ورع بوده - ازوست :

مدتی شد که جدا از رخ جانان شده ام
وه چه گویم که چسان بی سر و سامان شده ام

۱۰۶۶ - شیخ زاده بورانی[۲]

وی پسر شیخ ابو سعید بورانی بوده - بزیور قابلیت آراسته بود - ازوست :

در پیش او رقیب بکین میکشد مرا
او میکند تغافل و این میکشد مرا

چون بی غم تو در جهان مردی نیست
دل سوختهٔ نیاز پر دردی نیست

خواهم غم و درد خویشتن شرح دهم
لیکن چه کنم که هیچ همدردی نیست

---

۱ - شاه میر قمی از شعرای پیشین ست و در دیوان سخن سنجی میر صدر نشین (صبح گلشن، ص ۲۲۰) -

۲ - شیخ زاده لاهیجی: خلف ابو سعید لاهیجی از خلفای سلسلهٔ نوربخشیه است و شیخ زاده بورانی هموست که مولدش بوران بود (روز روشن، ص ۳۵۱) -

۱۰۶۷ - میرزا شرف[۱]

او پسر قاضی جهان قزوینی ست - در فضل و کمال معروف جهانیان گشته بود - والی ایران شاه طهماسپ صفوی به تربیت او در آمد، او را بمدارج اعلی رسانید و بمنصب وزارت سرفراز گردانید - وی در سخن طرازی و معنی پردازی گوی از اقران خود ربوده - اشعارش نهایت به شستگی و رفتگی واقع شده - این چند بیت از خاطر مبارک اوست :

ای رفته دل و دین به نمای تو ما را
پیکانه ز خود ساخته سودای تو ما را

رفتی و سراپای ترا سیر ندیدیم
داغی بجگر ماند ز هر جای تو ما را

تو وعده بفردا دهیم کشتن امروز
ترسم که کشد وعدهٔ فردای تو ما را

---

۱ - شرف قزوینی راتق و و فاتق مهمات شاه طهماسپ صفوی بود - در کربلا باجرای نهر اثری بزرگ گذاشته و در سنه ۹۶۲ در گذشته - چنانکه سعدی شیرازی موجد طرز غزل است و امیر خسرو دهلوی بانی واقع گویی، همچنان میرزا شرف مدون اوست - چون نوبت سخن سنجی بوی رسید این طرز را بحد کثرت رسانید - دیوانش قریب بده هزار بیت ست (شمع انجمن، ص ۲۲۵) شرف الدین شرف (سنه وفات ۹۶۲ھ) مشهور ''بشرف جهان،، از اهل قصبهٔ بافق (از توابع کرمان) ست - به صفت کمالات مشهور جهان بود - وزیر شاه طهماسپ صفوی بوده - در قزوین فوت شد (تذکرة الشعرا، ص ۲۷) -

غم نیست گر بخنجر کین میکشد مرا
بهر رقیب میکشد ابن میکشد مرا

کو باده تا به شیشهٔ گردون ز نیم سنگ
تا کی زمانه سنگ زند بر سبوی ما

بهار شد نکشد دل بگشت باغ مرا
شگوفه بی تو بود پنبه‌های داغ مرا

بشمع مهرم ازان سر فرو نمی آید
که دود مشعل عشقست در دماغ مرا

نیست پای رفتنم از بزم و وصل او مگر
شمع سان آرند بیرون کشته زین محفل مرا

آنکه خون ساخته از درد، دل غمگین را
نه‌شنود درد دلم باکه توان‌گفت این را

دمی که یار نهد گوش بر شکایت ما
ز یاد میرود از شوق آن حکایت ما

هست صد منت بجان از غیبت بدگو مرا
چون باین تقریب می آرد بیاد او مرا

از رقیبان تو، درد دل من بسیارست
نیست یارای سخن، ورنه سخن بسیارست

خرم کسی که گر ز میان بر کرانه شد
از ذکر خیر او سخنی درمیانه هست

شرف مگو که سگ آستانهٔ یارم
سخن ز مرتبهٔ خود ز یار نتوان گفت

آمد بپرسش من و دردم فزود و رفت
صبری که من نداشتم آن هم ربود و رفت

اخر شرف براه مکان تو جان سپرد
رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت

پیشت چگونه عرض کنم حال خودکه تو
پروا نداری و سخنم بی نهایت است

حرفی به پیش غیر نپرسم ز قاصدش
ترسم که گویدم بتو او بی‌عنایت است

رفتم دو روزی از درش از بهر مصلحت
دیگر مرا نخواند و همان را بهانه ساخت

سفر گزیدم ازان کو که وا رهم ز غمت
بهیچ جا نرسیدم که گفتگوی تو نیست

از خانه برون نامده آن ماه جهانی
از بهر تماشا در و دیوار گرفتند

از بسکه بهجران تو دشوار دهم جان
صد بار عزای من بیمار گرفتند

خوش آنزمان که غیر منت همزبان نبود
راز دلی که داشتی از من نهان نبود

از گفتگوی غیر بمن بدگمان شدی
این بی وفای از تو مرا در گمان نبود

با من سخن از فرقت دلدار مگویید
از مرگ سخن بر سر بیمار مگویید

از شادی بسیار مبادا که بمیرم
با من خبر وصل بیکبار مگویید

بغیری نامه ننویسد اسیر عشق، کز شوقش
نگردد بیخود و صد جا حدیث یار ننویسد

تا مرا در نظر مدعیان خوار کند
هر چه گویم بخلاف سخنم کار کند

سخن مدعیان را کند از من پنهان
و آنچه از من شنود با همه اظهار کند

چه باشد گر به تقریبی بیاد او دهی ما را
ترا همدم که گاهی ره ببزم یار میباشد

سگ کویش اگر آزرد ما را زو نمی رنجم
میان همنشینان گفتگو بسیار میباشد

باز از کشتن عشاق سخن میگوید
گرچه رو با دگری کرده بمن میگوید

طبیبا مژدهٔ صحت کجا نسبت بمن دارد
بگو این حرف با آنکس که میل زیستن دارد

[برگ ۱۹۰ب نسخهٔ بادلیان]

خوش آنساعت که آن بدخو مرا در رهگذر بیند
باستد بهر تسکین من و سوی دگر بیند

کاشکی باهم رقیبان تو غوغای کنند
تا بکام دل گرفتاران تماشای کنند

پس از عمری که احوال من بیمار میپرسد
نمی پرسد ز من آن نیز هم ز اغیار میپرسد

مرا خوش بود دل عمریکه با من آشنا گشته
هنوز امروز آن مه نامم از اغیار میپرسد

ز بیرحمی نپرسد از شرف هرگز مرا و آه!
کنون کان ناتوانرا شد زبان از کار، میپرسد

ز نادانی برآمد، کرد همدم کار من ضایع
عجب تر اینکه بر من منت بسیارهم دارد

شرف هرچند بیداد رقیبان میکند ظاهر
بزیر لب شکایت گونه ای از یار هم دارد

چوچشمم وقت گریه خون دل در دامن اندازد
بود برق که ابرغم مرا در خرمن اندازد

ترا از تار تن وز رشتهٔ جان برقعی سازم
که چون چشم تو اندازد، نگاهی برمن اندازد

بسی افسرده ام از زهدبی حاصل، خوش آنروزی
که برق عشق نازم، آتشی در خرمن اندازد

رقیبش خاک ره گردید، میخواهم که باد او را
ز راه دوست بردارد، بچشم دشمن اندازد

دشمنان شعبدهٔ باخته بودند، نشد
بازم از چشم تو انداخته بودند، نشد

از پی خوردن خونم، چو صراحی، اغیار
هر طرف گردنی افراخته بودند، نشد

من از ادای تو هنگام وعده دانستم
که دل بوعدهٔ وصل تو شاد نتوان کرد

دم با کسی نمیزنم از درد دل کزو
صد درد دیگرم بدل افزون نمیشود

مستغرق خیال تو بودم چنانکه دوش
در جان در آمدی و دلم را خبر نشد

به پیش او سخن از حال زار من مکنید
بدین بهانه تکلم بیار من مکنید

چند همراه رقیب آمد و از من گذرد
چند عمرم بمراد دل دشمن گذرد

آن کز تو جدا فکند ما را
یا رب که بروز من نشیند

با چنین دامن پاکی که بود یوسف را
پیرهن گر نکند چاک زلیخا چه کند

شرف سوخته درمانم هجر از حیرت
نه چنان بی خبر افتاد که شیون داند

شنیده ام شرف آزرده ای بشکوه دلش
بیزم کس چو تو دیوانه ای چرا باشد

افگند بعد عمری گوشی بگفتگویم
ای همدمان خدا را یکدم سخن مگویید

لب فروبند سخن چین، که قبولست مرا
هرچه در حق من آن غنچه دهن میگوید

چنان افتاده ام از پا که تا بحشر نخیزم
عجب بود که ز من عاشقی خراب تر افتد

با من سخنت شب همه از مهر و وفا بود
امروز چه گفتند که نوعی دگری باز

بفگنم پیش کسان، چشم بروی چو مهش
ترسم از خویش روم، چون بمن افتد گهش

———

شبی برسم گدایی، بکوی یار شدم
مرا شناخت ز آواز و شرمسار شدم

———

نهان ازو برخش داشتم تماشای
نظر بجانب من کرد شرمسار شدم

———

تا کی در انتظار تو هر دم ز اضطراب
آیم برون ز خانه و در کوچه بنگرم

———

خوش آن مستی و بیباکی که گویم عاشقم بر تو
تو خنجر بر کشی، گویی: چه گفتی؟ من همان گویم

———

شرف این چنین در غم دوری او
ترا ناشکیبا ندانسته بودم

———

روم هرگه ببزم یار و ناخوشنود برخیزم
نگوید با من بیدل سخن، تا زود برخیزم

بی ترتیب بزم خاص، مجلس میزنی برهم
اگر من هم دران مجلس نخواهم بود، برخیزم

———

شدم نزدیک از دوری یاریکه من دارم
هنوز این اندکست از درد بسیاریکه من دارم

———

اگر هر ذره گردد آفتاب عالم افروزی
نخواهد بی تو روشن شد، شب تاریکه من دارم

تا براهی مگر آن ماه دو چارم گردد
هر دم از شوق سر راه گذاری گیرم

تا نیارفد شرف بر سرم آن بدخو را
هر زمان روز اجل دامن یاری گیرم

———

ترا ای مه بیوفا می شناسم
بنوعی که هستی ترا می شناسم

———

میخواستم نظارهٔ آن دلربا کنم
فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم

مردم ز درد چند ز بهر فریب خویش
نام جفا و جور تو مهر و وفا کنم

هر کس که بشنود شودش ذوق عاشقی
از بسکه حرف عشق بلذت ادا کنم

———

خوش آنساعت که پنهانی بروی یار میدیدم
چو میکرد او نظر سویم، سوی اغیار میدیدم

———

بهر مجلس که جاسازم حدیث نیکوان پرسم
که حرف آن مه نامهربان را درمیان پرسم

ز حال او اگرچه آگهم بیش از همه لیکن
ز بیتابی شوق احوال او از این و آن پرسم

ز بیهوشی نفهمم هر چه گوید آن پری با من
چو از بزمش روم مضمون آن ازدیگران پرسم

هر نگاهش بمن سوخته دل روز وصال
در شب هجر بلایی ست که من میدانم

———

شبی که جای بران خاک آستانه کنم
پی نرفتن ازان کویی صد بهانه کنم

———

ما لب ز یاد غیر تو خاموش کرده ایم
با یاد تو ز غیر فراموش کرده ایم

افتاده ام ز پا و دل از دست داده ایم
دست مرا بگیر که از پا فتاده ایم

[برگ ۹۱ الف فارغ نبوده ایم ز یاد تو یک نفس
نسخهٔ بادلیان] یا گفته ایم حرف غمت یا شنیده ایم

———

روز وداع بر سر کویت ز خون دل
صد جا نشان دیدهٔ پرنم گذاشتیم

———

بناز میگذرد تا حکایتی نکنم
کند ز من گله ای تا شکایتی نکنم

———

میشدم دست بدیوار ز ضعف از کویت
آمدی جلوه کنان، صورت دیوار شدم

———

شبم بگذشت در شیون که قاصد تا سحر با من
حکایتهای او میگفت و من فریاد میکردم

———

اوراق گل ز حرف وفا ساده یافتم
بر حال بلبلان چمن خون گریستم

گفتند که از عشق تو بگذشت، شرف، گفت :
دارد گذر از جان و ندارد گذر از من

———

بکنج غم ازو درد دل با خویش میگفتم
شدم شرمنده کو غافل رسید آنرا شنود از من

———

خواستم دستی ز بیتابی زنم در دامنت
وه که بر جا ماندم از حیرت چو دیدم روی تو

———

سوزم بداغ هجر و نیایم بسوی تو
تا در دلم ز یاد شود آرزوی تو

با خلق آشنا نشود مبتلای تو
بیگانه باشد از همه کس آشنای تو

می خواهم از خدا بدعا صد هزار جان
تا صد هزار بار بمیرم برای تو

———

بسوی من نگاهی کن که جان سازم فدای تو
بقربان سرت گردم بمیرم زیر پای تو

———

شادی نتواند که نهد در دل من پای
از بسکه شکست است درو خار غم تو

———

فرستم نامه هرگه سوی آن شوخ ستمکاره
نویسم صد ره از شوق و کنم باز از جنون پاره

———

دی شب چه سخن بود که از ناز نگفتی
رفتی که بگویی بمن و باز نگفتی

ای‌خوش آن‌بزمی که‌چون‌اغیار را غافل کنی
گوشهٔ چشمی نهان سوی من بیدل کنی

سعی محرم نکند چارهٔ کاری چو منی
که بآن مه سخنی گوید و با من سخنی

خوش آنکه چون روی از بزم سرگران بیرون
خیال باده بران داردت که باز آیی

گر همی خوانند بت پرستم هستم
گویند اگر عاشق و مستم هستم
عمریست که هر دمم بنامم خوانند
این طرفه که من همانکه هستم هستم

۱۰۶۸ - مولانا شهیدی قمی[۱]

وی آتش زبان ست - سوز سخنش دود از نهاد دردمندان بر آورده - بحکم تفرج و تماشا بد هندوستان آمده در گجرات

۱ - شهیدی قمی ملک الشعرای سلطان یعقوب والی تبریز بود - و زمین سخنش یک قلم کنعان یوسف خیز - کلاه گوشهٔ موزونی بشعری می شکست و هیچ سخن سنج را در میزان اعتبار نمی سنجید - ناچار بعد فوت سلطان مجال اقامت ندیده هجرت بدیار هند برگزید و قریب صد سال عمر یافت و مقرب اسماعیل عادل شاه گردید - ملا قاطعی در تذکرهٔ خود نوشته و در سر گنج گجرات مدفون گردیده - محمد عارف بقائی در تذکرهٔ خود نوشته که وفاتش در سنه ۹۳۵ و از تاریخ فرشته سنه ۹۳۶ معلوم میشود (شمع انجمن، ص ۲۱۵) (تذکرة الشعراء، ص ۷۷) -

احمد آباد سکونت اختیار نموده - در آنجا بر جوانی که فریفته گشته بود از دست او شهید گشت - رسم است که خواهندهٔ خود را همه کس دوست میدارند، مگر این قوم سنگدلان ست همان که خواهندهٔ خود را بنوعی میکشند که آواز شان بر نمی آید - و مولانا عجیب وقت شهید تخلص گذاشته بود که آخر ختم کارش بران شد - این چند اشعار آبدار از نتایج طبع اوست:

ستمگری عجبی یار بوده ست مرا
به بین که باکه سروکار بوده ست مرا
بسختی ایکه کنم قطع آرزو که بتو
امیدواری بسیار بوده ست مرا

بطوف میکده‌ها روز بی نوایی ما
سفال چرخ بود کاسهٔ گدایی ما

هلال عید بنمود از افق امیدواران را
ز بحر غم بساحل کشتی آمد دلفگاران را

بیا ای عشق آتش زن دل افسردهٔ ما را
بنورخویش روشن کن چراغ مردهٔ ما را

ز من گذشتی و میخواستم کشم آهی
تو باز دیدی و در دل شکست آه مرا

ای‌خوش‌آن‌حالی که‌چون‌پیداشوم در کوی او
بهر آزارم اشارت میکند اطفال را

بستم بزلف یار دل داغ داغ را
آویختم بجای بلندی چراغ را

صحرا خوشست و باغ خوشست و چمن خوشست
جامی سه چار خورده‌ام و وقت من خوشست

ز خواب ناز چو آن سرو نازنین برخاست
علم کشید بلا، فتنه از زمین برخاست

نداشت آتش وادی ایمن آخر دود
کجا ز روی تو این خط عنبرین برخاست

دیدمش درخواب شب مالیدمش بر چشم پای
روز گفتندم که دو شش درد پای بوده ست

شب ز روزن بر سرم سنگی نمیدانم که زد
اینقدر دانم که کار آشنای بوده ست

بر نام همه دل شدگان زد رقم قتل
بیرحم همین نام مرا از قلم انداخت

از دل گم شده ام بسیار میپرسی خبر
گرنه پیش تست این، پرسیدن بسیار چیست

از رشتهٔ جان جامهٔ جانان نتوان دوخت
کز دل گرهی سخت برین تار فتادست

شعله نبود که ز هر چاک تنم سر زده‌ست
در هوای قد او مرغ دلم پر زده‌ست

چون کاکل تو سرکشی ای گلعذار نیست
افتاده ای چو خال تو در روزگار نیست

چو گفتیم که برو، پیشت آمدم از شوق
بخود نبودم و این فهم کردم از سخنت

یکدم ز پیش چشم من آن رو نمیرود
من میروم ز خویشتن و او نمیرود

جای که اوست میروم آن سو بسر چو باد
جای که نیست پای من آن سو نمیرود

از سر گذشته است شهیدی براه شوق
او را اگر کشند ازین کو نمیرود

شدم رسوا فراغت دارم از طعن
بکنج عافیت بیم خطر بود

[برگ ۱۹۱ ب صبح گشت و خلق را گفت و شنید آغاز شد
نسخهٔ بادلیان] بر من رسوا، در طعن ملامت باز شد

زمانه بر سر آزار ماست خوی تو دارد
همین سزاست کسی را که آرزوی تو دارد

زمانه خنده زند هر دو روز بر دگری
گدای کوی بتان خنده بر زمانه زند

هر کبوتر کز تو پروازش بسوی من شود
آتش شوقم ز بال افشانیش روشن شود

از سر کویت شهیدی را مران خونش بریز
دوست را مگذار تا شرمندهٔ دشمن شود

ماه از رخسار تابان تو یادم میدهد
هاله از طوق گریبان تو یادم میدهد

خواب دیدم کز هوا شاهین او صیدی ربود
چون شدم بیدار مرغ دل بجای خود نبود

چه شد یارب که امشب درد من تسکین نمی یابد
ز بیتابی سرم میگردد و بالین نمی یابد

شکایت از تو جفاجو کجا برم چه کنم
تو داد رس، تو ستمگر، مرا که داد دهد

ز خون دل میفشان زلف ترسم دامنت گیرد
مزن در جان من آتش مباد آه منت گیرد

اگر پیچد در پیراهنت پیراهن یوسف
گذارد بوی او بوی تو از پیراهنت گیرد

کدامین شهسوار است اینکه جولان کرده می آید
غبار آلوده چندین خانه ویران کرده می آید

زده گل بر سر و در دست هم گلدسته‌ای دارد
بگلشن رفته و خود را گلستان کرده می آید

از هزاران دل یکی پیدا نشد در کوی دوست
این نه آن خاکست کز وی دانه ای سر بر کند

از دلم هست بر دلش راهی
بدلش چون کنم که غم نرسد

ازان پروانه برفانوس هردم میزند خود را
که میخواهد بیار خویش در یک پیرهن باشد

کوه‌در دم داده جان درحسرت شیرین لبی
کیست تا بردارد و پهلوی فرهادم برد

دل و جان من گلستان شد از خیال رویش
نزنم نفس مبادا شنوند خلق بویش

سری دارد بزلف‌شانه میخواهم که از غیرت
زنم‌آتش به بستانی که پروردست شمشادش

هر سحر آیم براه انتظار یار خویش
کز سحر خیزی چو گل دیدم کشاد کار خویش

مست‌اگر در خواب بینم یک شبش
بوسمش چندان که درد آید لبش

مستانه صحبتی بتو دارم درون دل
تو مست ناز و عشوه و من مست خون دل

———

در عشق تو آزرده ز بیداد نباشم
شادی ز تو، غم از تو، چرا شاد نباشم

———

بر سرخ جامه ای نظر از دور دوختیم
پنداشتم توبی، تو نبودی، بسوختیم

———

میخلد خاری من خاری ازان گل چون کنم
خار خار جان نه خار پاست تا بیرون کنم

ذره‌ای از مهرهرگز چون نگنجد در دلش
منکه یکسرمهرگشتم در دلش جاچون کنم

دم مردن نچندان اضطراب از بهر جان دارم
توبر بالین نه ای این اضطراب از بهر آن دارم

ازان لب زنده گردد مرده وز آن هم جهان سوزد
تو آب زندگی در لب، من آتش در دهان دارم

مرا گویی دل گم گشته‌ات پیدا کن از خوبان
چه تعجیل است پیدا میشود جای گمان دارم

———

چو ابر، من به هوای تو، از جهان رفتم
گلی نچیدم و گریان ز گلستان رفتم

وفا کردم همه عمر از تو جای مهر کین دیدم
کجا یاری دگر گیرم مه من کز تو این دیدم

برای من ز آب دیده گرداب بلا جوشد
نشان خرگهت ای ترک هر گه بر زمین دیدم

———

رفتم از هوش وقت رفتن یار
او چنان رفت و من چنان رفتم

———

پس از هلاک ز خاکم برآورید و بسوزید
که از طپیدن دل راحتی بخاک ندارم

———

تا کی بسر راه تو بنشینم و گریم
بر خاک نشان قدمت بینم و گریم

چون ابر بهاری بچمن بی تو در آیم
برباد رخ خوب تو گل بینم و گریم

خوش آنکه تو خندان چو رسی پرسیم از ناز
گویم که فلان عاشق مسکینم و گریم

بیمار و غریبم نگرم از همه سویی
خالی ز رفیقان سر بالینم و گریم

———

آزرده ای ز طعنهٔ مردم برای من
خوبی تو بلای، تو هم شد چو جای من

تیرت گذشت از تن همچون خیال من
زین خود گذشت فکر دگر کن بحال من

از هر شگاف سینه ام آتش زبانه زد
شهباز اوج عشقم و اینست بال من

زمام از دست لیلی در ربا ای ناقه کاری کن
سرخود گیر و بر مجنون برگردان گذاری کن

نتوان بی تو از بیم بد آموز نشستن
آواره شدن به که باین روز نشستن

هر کس بکسی هم نفس و من نتوانم
پهلوی کسی زین دل پر سوز نشستن

گجراتیان همه نمکین دل کباب شان
میخواره اند و خون غریبان شراب شان

از شیشه چون نبات بیکتای آشکار
از غایت صفا تن چون سیم تاب شان

نوبهار آمد دگر عالم گلستان شد چو تو
ابرگریان گشت چون من باغ خندان شد چو تو

سرو مینا زد بقامت گل برو سنبل بموی
گرشوند اینها همه یکجای نتوان شد چو تو

به بیدردان نشینی کی فتد بر من نگاه از تو
ز درد عشق میدانی نه قدر حسن آه از تو

حور بهشتی روی تو، یار پریشان موی تو
باشد ز جنت روزنی، هر حلقه‌ای از موی تو

[برگ ۱۹۲ الف از نسخهٔ بادلیان]
کدامین سگ نمیدانم نگهدارم ترا
یک غزالی و هزاران حیلهٔ صیاد تو

هر شبی تا روز در محراب میباشم ولی
در درون خرقه پنهانست زنارم چو شمع

خوشم بخواری و فارغ ز اعتبار کسی
که خوار کردهٔ عشق توام نه خوار کسی

بر بام قصر بهر تماشا چه میروی
بالا گرفته فتنه، ببالا چه میروی

چه وقت تست که با هر کسی شراب خوری
بگام دل همه جا باده بی حجاب خوری

چند ای گل ز من سوخته دامان بکشی
یک رهم کاش زنی دست و گریبان بکشی

دل نگهدار مبادا که نیابی روزی
دست هر چند دران زلف پریشان بکشی

ترا می خوردن بسیار کرد از حال ما غافل
نبودی این چنین پروای یاران داشتی گاهی

۱۰۶۹ - مولانا شرف بافقی[1]

وی از شعرای فصیح البیانست از فنون علم شعر واقف بوده‌ست - ازوست :

بباد فنا داده ام خاک خود را
که نبود ز من هیچکس را غباری

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش
که تا که بوی‌اوگیرد گل و غیری کند بویش

سنگی نزدی تیغ جفای نکشیدی
اینها که تو کردی نه ره و رسم وفا بود

من و آه دمادم تا بکویش دود آه افتد
مبادا بر در و دیوار او کس را نگاه افتد

همیشه کینهٔ ما در دل تو بود ولی
نهفته بود ازین پیشتر کنون پیداست

مائیم کز ازل غم و درد آشنای ماست
ما از برای محنت و محنت برای ماست

---

۱ - شرف : مولانا شرف الدین علی بافقی از علمای اعلام و فضلای کرام دور شاه طهماسپ صفوی و از ندمای شاهزاده سام میرزا بود - و بنامش رسائل معما و حفظ الصحة و بحران تضیف نمود و در سنه اربع و سبعین و تسعمائة (۹۷۴) بعمر هشتاد سال در قزوین جادهٔ ناگزیر پیمود و در ''نگارستان'' او را کرمانی نوشته (روز روشن، ص ۴۱۷) - شرف‌الدین شرف (سنه وفات ۹۶۲هـ) مشهور بشرف جهان از اهل قصبهٔ بافق (از توابع کرمان) ست (تذکرة‌الشعراء، ص ۷۲) -

هر لحظه ز لحظهٔ دگر زار ترم
هر دم ز دم دگر دل افگار ترم

گویم که شدم خلاص ازو هر ساعت
چون نیک نظر کنم گرفتار ترم

۱۰۷۰ - ملک شمس الدین

صاحب فضل بوده - در حق فرزند خود گوید :

مر این خیره کش طرفه دیوانه ایست
که از وی بهر جای افسانه ایست

بهیچ آفریده همی نگرود
سخن در جهان آفرین میرود

۱۰۷۱ - میرزا شاه حسین صفاهانی

وی وزیر شاه اسماعیل صفوی بوده اوراست :

عاشقان هجر ترا مونس جان ساخته اند
وصل چون نیست میسر بهمان ساخته اند

۱۰۷۲ - مولانا شمسی همدانی[1]

وی عاشق طبع و خوش اختلاط و خوش محاوره بوده - مردم

---

۱ - شمسی مهر سپهر همدان بود - در سنهٔ خمس و عشرین و ثمانمائه بخسوف مرگ منخسف - ''شهید کوی دوست،، تاریخ وفاتش بر زبان مؤرخی گذشت (صبح گلشن، ص ۲۲۶) -

آن وقت صحبت او را غنیمت میدانستند - گویند در کوی معشوق خویش رحلت کرده - یکی از فضلا تاریخ آن واقعه چنین یافته :

شهید کوی دوست

در همدان بچه ای بوده بی قید و بی حفاظ - در حق او مولانای مذکور قطعهٔ سعدی را تضمین کرده و آن اینست :

بچه ای دی برهگذر دیدم
بود آن بچه تند خو چو پلنگ

طلبیدم ازو جماعی، گفت :
''نرود میخ آهنین در سنگ''

چون ازان مدتی مدید گذشت
دیدمش ریش دار و دنگ و دبنگ

گفت : گر می کنی جماع، بیا
من هم از قهر گفتمش : کای دنگ

کاهنی را که مور چانه بخورد
نتوان برد زو بصیقل زنگ

غم امشب مجلس افروز دلم بود
بلا بالا نشین محفلم بود

دل لیلی طپیدن کرد آغاز
چو غم در خاطر مجنون گذشتی

۱۰۷۳ - شمسی بدخشانی[۱]

شاعری بوده - ازوست :

چشمان من برویت در عاشقی چنانند
کز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند

۱۰۷۴ - ملا شریف تبریزی[۲]

در فصاحت و بلاغت گوی از اقران خود ربوده - سخنش نازک و پرچاشنی واقع شده، بی اختیار دل را می برد - وی از تلمیذان مولانا لسانی شیرازی ست - ادب و حق استادی او را نگاه نداشته او را سهو اللسان خوانده - مولانای مذکور ازو رنجیده، در حقش دعای بدکرد : که جوانه مرگ شد - این چند اشعار آبدار انتخاب زدهٔ عزیزان بوده که سمت تحریر یافته :

ساقیا پر بده آن پرده در راز مرا
کیسه پرداز من و خانه برانداز مرا

گر کسی تنها برای حسن خواهد یار را
میتواند گشت عاشق صورت دیوار را

---

۱ - روز روشن، ص ۳۳۸ -

۲ - مولانا شریف از اعیان تبریز که از تلامذهٔ لسانی شیرازیست در نظم پردازی مهارت شایسته و بسخن طرازی لیاقت بایسته داشت، فاما بشوخی طبع استاد را رنجانیده و از لذت حیات ذایقه بردار نگردیده، تا آنکه در عین شباب سنه ۹۵۶ ست و خمسین و تسعمائة ناکام بمقام شتافت (تذکرهٔ بتایج الافکار، ۳۶۸) -

روزی که دهم جان و فغانی نکند کس
معلوم شود بیکسی من همه کس را

برای کشتن من داد آبی تیغ مژگان را
نه از دود دلم تر ساخت جانان چشم فتان را

خبر گویا ندارد از دل غمناک صد چاکم
نصیحت‌گو که مانع میشود چاک گریبان را

تن آنچنان گداخت که پیداست از درون
فانوس وار شعله ز سوز درون مرا

سرم مباد چرا بار گردنم باشد
سری که لایق فتراک شهسواری نیست

کی غم‌عاشق بکشت و باغ و صحرا میرود
عشق تا با اوست غم با اوست هرجا میرود

بی رخش از لاله دیدن یا زگل چیدن چه سود!
داغ حسرت از دل من کی بدینها میرود

[برگ ۱۹۲ ب من نمی خواهم که آزارم دلت را ای رقیب
نسخهٔ بادلیان] ورنه تیر آه من از سنگ خارا میرود

هیچکس عاشق نشد کز یار خود لطفی ندید
هرگه رفت این ظلم کز خوی تو برما میرود

سوختم از طعن خویشان میکنم ترک وطن
میروم از دست ایشان تا مرا پا میرود

آخر عمر شریف‌ست ای صبا رو پیش یار
گو یک امروزش مران‌زین در که فردا میرود

آنشوخ دمی در دل شیدا ننشیند
از غایت شوخیست که یکجا ننشیند

برباد مده خاک من بی سر و پا را
او فتنهٔ جانست باینها ننشیند

گفتم بدل و دیدهٔ ما جا کند، اما
تا گرد بران چهرهٔ زیبا ننشیند

برخاست رقیب از پی آزار دل ما
ما هم ننشینیم ز پا تا ننشیند

در مجلس عشق تو شریف از سر نرمی
چون شمع ببازد سر و از پا ننشیند

بعمری کار من یکره بکام من نمی گردد
بسالی ماه من یکروز رام من نمی گردد

ز شور انگیز خاکی گشته حاصل دانهٔ اشکم
که مرغ وصل هرگز گرد دام من نمی گردد

نصیبم گشته چندان تلخ کامی بعد هر کامی
که ممنونم ز گردون گر بکام من نمی گردد

بیخودی کاش گذارد که بمضمون برسم
بعد عمری که ز جانان خبری می آید

بباغ خوبی آن گل وه چه حسن بی بدل دارد
که در وصف رخش هر غنچه جزوی در بغل دارد

ز گردون مرگ میخواهم حیاتم میدهد بی او
فلک بسیار زینسان لطفهای بی محل دارد

شریف ارعاشقی، جا بر سر کوی ملامت کن
که عشق بی‌ملاحت حکم علم بی‌عمل دارد

اگرچه کام دل از لعل جانان بر نمی آید
ازو دل بر نمی داریم تا جان بر نمی آید

تا بود سجدهٔ طاعت دیگر نکنم
کاین عبادت چو شود قوت ادا نتوان کرد

جز خون جگر بی‌تو ز مژگان چه گشاید
زین خار بغیر از گل حرمان چه گشاید

بی خط تو از سبزهٔ نوخیز چه خیزد
بی لعل تو از غنچهٔ خندان چه گشاید

خونابه کشای دل چاکم دگر آمد
تا بازم ازین رخنه گر جان چه گشاید

ای خضر حیات ابد از نوش لبی جوی
پیداست که از چشمهٔ حیوان چه گشاید

ایکه از نرگس مست تو فسون میبارد
خبر از چشم منت نیست که خون میبارد

چشمم که نظاره گهر بار شد افسوس
ار راز دلم غیر خبردار شد افسوس

در نامه نوشتم صفت یار فراقش
دارندهٔ مکتوب گرانبار شد افسوس

مرغ دل من دانهٔ وصل تو نه چیده
در دام فراق تو گرفتار شد افسوس

داغ جانسوز دلم از چشم پرخون کن قیاس
در غمش حال درونم را ز بیرون کن قیاس

ایکه گفتی با دلت تیغ جفای او چه کرد
چشم‌اگر داری ازین اشک جگر گون کن قیاس

زان دو ابرو مه من لعل نظر در عجبند
هیچ بیننده ندیدست بیک مه دو هلال

غمش در سینه جا میکرد دلرا شاد میکردم
به تشریف بلا جانرا مبارکباد میکردم

دما دم‌دوش ازان دست ندامت میزدم برسر
که یک‌یک پندهای دوستان را یاد میکردم

میان سوختگان غمش اجل می گفت:
که طالب است مرا؟ گفتمش: بیا که منم

ای غمزهٔ تو، جلاد مردم
آهوی چشمت، صیاد مردم

میکردم از غم، پیش تو فریاد
گر می‌شنیدی فریاد مردم

زینسان که کردی، بنیاد خونریز
خواهی بر افگند بنیاد مردم

در کنج عزلت تنها نشستم
چندانکه رفتم از یاد مردم

هر کرا دیدم به راز عشق محرم ساختم
خویش را در عاشقی رسوای عالم ساختم

پنبهای داغ را کردم سیاه از دود آه
پوشش آسودگی را رخت ماتم ساختم

آنچه دل را بیم آن میسوخت، درد هجر بود
آخر از ناسازی جانان بآنهم ساختم

کو برد راحت که من الفت گرفتم یا الم
کو برد راحت که من با الفت و غم ساختم

شمع را دیدم که از راز شب وصل آگهست
صبح چون نزدیک شد کارش بیکدم ساختم

از جهان با محنت بسیار رفتم چون شریف
زانکه کاری بر مراد خویشتن کم ساختم

مژده دادی که علاج دل زار تو کنم
غمگسار تو شوم چارهٔ کار تو کنم

به ز جان نیست متاعی من سودا زده را
که بشکرانهٔ این مژده نثار تو کنم

مبادا ز سوز و گدازی که دارم
برون افتد از پرده رازی که دارم

همین با منت باد نازی که داری
که من با تو دارم بنازی که داری

راه میگرداند از من هر کجا می بیندم
گرچه عمری شد که در راه وفا می بیندم

گر جان ز بیماری برم، یاران‌شوند از من خجل
چون شرمسار پرسشی، از هیچ یاری نیستم

کهن شد قصهٔ مجنون، حدیث درد من بشنو
بهر افسانه عمر خود مکن ضایع، سخن بشنو

پس از کشتن بیا و روزنی در قبر من بکشا
درانجا نالهای زار این خونبن کفن بشنو

از رفتن جانان ز برم، رفتن جان به
آتشکدهٔ دوزخ ز گلستان جنان به

پرسید ز من حال دل سوخته آن شمع
گفتم: که نشد داغ تو به، گفت: همان به

[برگ ۱۹۳ الف نسخهٔ بادلیان]
در جنت اگر سوز غم عشق تو باشد
آتشکدهٔ دوزخ ز گلستان جنان به

تا رنجه نگردد دلم از خار تعرض
تا چند گلی رفتنم از باغ جهان به

در دل کنمش جا و بمردم ننمایم
کآن آفت جان از نظر خلق نهان به

تا کی ای گریه، بلای دل زارم باشی
آبی و مانع نظارهٔ یارم باشی
چون‌شوم کشتهٔ عشق‌تو، چنان کن که اگر
نخل ماتم نشوی، شمع مزارم باشی

ز دو دیده ریختم‌خون، که نظر کنی، نکردی
بره تو خاک گشتم، که گذر کنی، نکردی

دم مرگ هیچ دانی ز چه باز بود چشمم
ز تو بود چشم آنم، که نظر کنی، نکردی

چون کرد یار رحمی، ز تو ای مغان‌چه حاصل
بی تو بود امید آنم، که اثر کنی، نکردی

ز نخست کردم ای دل بی تو شرح غمزهٔ تو
خبرت ز فتنه کردم، که حذر کنی، نکردی

نیستم مقبول یکدل آه از ناقابلی
یک مرادم نیست حاصل داد ازین بیحاصلی

۱۰۷۵ - شمس الدین بخاری

ازوست :

سخن از زبان جان گفتن خوش بود خوش بدلستان گفتن
زان لب تنگ نکتهٔ باریک نیک باشد بدان دهان گفت

کاینهمه اختلاف دشمن و دوست
چون بتحقیق بنگری همه اوست

۱۰۷۶ - امیر شمس الدین محمد کرمانی[۱]

صاحب هفت اقلیم او را بسیار ستوده - این دو رباعی ازوست :

می خورده بخانقاه میباید رفت
بی مرکب و توشه راه میباید رفت
آلودهٔ صد گناه میباید بود
شرمندهٔ روسیاه میباید رفت

در میکدهٔ عشق شرابی دگر است
در شرع محبت احتسابی دگر است
مستان تو فارغ اند از روز حساب
این طایفه در حشر حسابی دگر است

۱۰۷۷ - شاه میر درد

از موزونان بوده - ازوست :

شاد هرگز نکند چرخ ستمگار مرا
که همان لحظه بسازد بغمی یار مرا

---

۱ - شمس : شمس‌الدین محمد کرمانی خلف طغان شاه کرمانی بود و در شهر هرات گذر اوقات مینمود (روز روشن، ص ۴۳۳) -

۱۰۷۸ - مولانا شیری

از دیهی‌ست کوکوال نام از پنجاب - پدرش از جماعهٔ ماجنیان است که قبیلهٔ بزرگست مشهور و مادرش را میگفت سید زاده است - اگرچه چندان تحصیل علم ندارد، اما فطرتی بس عالی داشته - کسب حیثیت در خدمت پدر خود مولانا یحیی کرده - این مطلع از پدر اوست:

هست از باران لطفت ای کریم کار ساز
در دل دانا بهر یک قطره صد دریای راز

او قدرت تمام بر گفتن اشعار داشت - چنانچه دعوی میکرد که شبی سی غزل گفته ام - روزی در مجلس قطعه از دیوانی میخواند که مشتمل بر این مصرع بود:

---

۱ شیری : مولدش قصبهٔ کوکوال از اعمال لاهور ست - این همان شیری ست که در ''شمع انجمن،، بشیری لاهوری و در ''نگارستان سخن،، بشیری کوکوالی و در ''آفتاب عالم تاب،، هر دو را جدا نگاشته و نام این شیری شیخ عبدالحی نوشته و در ''نشتر عشق،، گفته که شیخ عبدالحی پدر وی فاضل و خوش طبع و قاضی دارالحکومهٔ شرع بود - بالجمله وی از والد خود اکتساب علم و فضل نموده در شاعری قدرتی بهم رسانید که در یک شب سی و چهل غزل برشتهٔ نظم میکشید و از ملازمان و مداحان محمد اکبر پادشاه بود و در مدح خان اعظم کوکلتاش مقطعات قریب هزار بیت انشاء کرده، نامش ''جهان افروز،، گذاشته و در سنه اربع و تسعین و تسعمائة (۹۹۴) همراه زین خان کوکلتاش و راجه بیربل بمحاربهٔ افاغنهٔ کابل رفت، همپای راجه بیربل بعد ترددات شیرانه جان باخت (روز روشن، ص ۴۵۳) -

چار دفتر شعر در آب چناب انداختم

مولانا الله داد امروهه در بدیهه گفت : چه میشد که این قبیل را هم می انداختی خالی از استغنای و دردمندی و فقیری نبود - چنانچه خود اشعار باین معنی میکند و میگوید :

صاحب خوان فقرم و هرگز همت من نخواهد از جانان
قرض هندو بشرط ده پنجاه به که انعام این مسلمانان

و شکویات را هیچ شاعری از متاخران بهتر ازو نگفته - ازانجمله اینکه :

گذشتگان همه عشرت کنید کاسودید
ازانکه عیش بر افتاد از میانهٔ ما

ایا کسانکه پس از ما رسید فاتحه ای
بشکر آنکه نبودید در زمانهٔ ما

الحق در وادی قصیده گوئی سبقت از اقران ربوده و دست فصاحت دیگران را بسته، مهر سکوت بر دهان ناطقهٔ ایشان نهاده - و استکشاف حال او ازین قطعه میتوان نمود :

ایکه از شعر شیریم پرسی
گویم از درمیانه انصاف است

نه همه شعر شاعران سره ایست
نه همه بادهٔ کسان صاف است

شیری ارزال را کند مدحی
که مناسب بحال اشراف است

غزل و مثنویش جمله سقط
وین سخن نی ستیزه نی لاف است

لیک بست قصیده و قطعه
رفته از وی ز قاف تا قاف است

چنان فریفته شد دل جمال سلمی را
که با دلست بدرگشتگی تسلی را

بخاطری که توبی یاد دیگران کردن
درون کعبه پرستیدن ست عزی را

هجوم ناز چنان گرد و پیش یار گرفت
که راه نیست دران تنگنا تمنی را

بستم بنامه تار سفید و اشارتی ست
کز دوری تو در رگ جان خون نمانده ست

ی رخت، دریای درد و غم وجود ما بود
استخوان پهلوی ما، موج آن دریا بود

بکف تیغ ستم از بهر قتلم نیز می آید
زبیداد آنچه‌میگویند ازان خونریز می آید

[برگ۱۹۳ب ز بس امیدواری قاصدی پندارد از شیرین
نسخهٔ بادلیان] سوی فرهاد مسکین، گرهمه پرویز می آید

کاروان گو تیز تر میران که از درد فراق
مصر فریاد زلیخا بر نتابد پیش ازین

چرا ای اشک در چشم از وداع یار میگردی
کجا بودی که اکنون مانع دیدار میگردی

سراپا جانی ای باد صبا در قالب از شوقم
سرت گردم مگر در کوی او بسیار میگردی

گیرم که از ستیزه ز من ناصبور رفتی
گر از دلم بر آیی دانم که دور رفتی

ای جفا جو که میان بسته بعزم سفری
وای بر مردم شهریکه تو آنجا گذری

این دو بیت ازان قصیده است بالتزام فیل :

ای خوش آن شبها که هردم در دعای فیل او
سورهٔ والليل خوانم بر لب آب سیاه

فیل رفتاران آهو چشم کوکو وال را
میکنم هر لحظه یاد و میکشم از سینه آه

و این قصیده است که شش چیز لازم گرفته :

ای جهان در قبضهٔ حکمت بضرب تیغ و تیر
تاجدار تخت و بخت از فیل و اسپ آفاق گیر

تاج و تخت و تیغ و تیرت، مهر و مه برق و شهاب
در شمار فیل و اسپ گشته عاجز صد دبیر

این قصیدهٔ سلسله بند در مدح اکبر پادشاه است :

گفتم : ایدل ز چه اوضاع جهان گشت بدل
گفت : خاموش که در قصر فلک رفته خلل

گفتم: از چاه امید آب تمنا نرسد
گفت: کوته بود از وی رسن طول امل

گفت: آسایش اگر هست، بگوئید کجاست؟
گفت: در خواب نمایند، پس از خواب اجل

گفت: آیا نفسی شاد توان برد بسر؟
گفت: قولیست که هرگز نه در آید بعمل

گفتم: آن یار چرا پر چین ابرو دارد
گفت: با صاحب بدخو نتوان کرد جدل

گفتم: آیینهٔ دانش همه جا زنگ گرفت
گفت: گو مصقله خود راکه بگیرد صیقل

گفتم: اهل سخن آرایش محفل باشند
گفت: اینها نتوان گفت بارباب دول

گفتم: افسوس ازین مردم دور از معنی
گفت: فریاد ازین قوم جفا جوی دغل

گفتم: از بخت بتفصیل شکایت دارم
گفت: باید بشهنشاه بگوی بعجل

گفتمش: اکبر جم قدر، سلیمان دانش
گفت: خاقان بلند اختر خورشید محل

گفتم ز آن ذات بنی را بتنظم ثانی
گفت آن خلق خدا را به تفضل اول

گفتم: آن اصل و نسبش لازم تاج است سریر
گفت لطف و کرمش حامی ملکست و ملل

زمانی که ترجمه مهابهارت از پادشاه اکبر مامور شد میگفت که این افسانهای دور و دراز بخوابها ماند که در تب می‌بینند - وفات ملا شیری در کوهستان یوسف زیی در سنه نه صد و نود و چار واقع شد -

برخیزم و خلوتی گزینم
فارغ ز دو کون خوش نشینم

۱۰۷۹ - میر شریفی مشهدی[۱]

شاعر خوشخیال بوده است - صاحب مجالس ذکر وی کرده - ازوست :

بسکه سیل غمم از دیده دمادم گذرد
روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد

لاله روید ز زمینی که ازانجا گذرم
بسکه خون دلم از دیدهٔ پرنم گذرد

۱ - شریفی مشهدی از اکابر سادات مشهد مقدس و احفاد علامهٔ سید جرجانی بود - یگانهٔ عصر در موسیقی و سخن سرایی و شیوا بیانی ست (صبح گلشن، ص ۲۲۳) -

۱۰۸۰ - شراری استرآبادی[۱]

صاحب مجالس ذکر وی نموده، اوراست :

ندارم بیشتر زین طاقت بیمهری جانان
خدایا برمن آن نامهربان را مهربان گردان

۱۰۸۱ - عبدی بیگ شراری[۲]

وی برادر کوچک مولانا رشکی همدانی است - بزیور علم آراسته بوده - در عهد شاهجهان در هند دلبند آمده - مردی تیز زبان و گرم اختلاط بوده - قصاید در مدح شاهزاده محمد داراشکوه گفته - بصلات پادشاهانه ممتاز و سرفراز گردیده - اشعارش خالی از کیفیت نیست - ازوست :

میکند صد فکر تا پا در گلستان می نهد
آنکه در آتش بیادت بی محابا می نشست

غمگین نشود طبع گل از نالهٔ بلبل
فریاد گدا، رونق بازار کریم است

عندلیبم بوالهوس میخواند و گل بیوفا
بسکه بر بوی تو رفتم گلستان در گلستان

---

۱ - صبح گلشن، ص ۲۲۲ -

۲ - شراری : عبدی بیگ خواهرزادهٔ هلاکی همدانی ست - بعهد اکبر پادشاه بهند آمده مشمول طواطف خسروی گشت و در آخر مائهٔ عاشر در گذشت (شمع انجمن، ص ۲۳۸) -

خوش آن مستی که چون می غمش خاموش بنشینم
بجوش آرم حریفانرا، ز می کزجوش بنشینم

مکید زخم دلم آب از دم پیکان
بلذتی که مکد شیر خواره پستان را

تو ای قاصد کزو داری پیامی
اگر بینی مرا از من سلامی

گویند مولانا عبدی مثنوی خوب دارد - فقیر آن را ندیده -

۱۰۸۲ - خواجه شهاب‌الدین کرمانی[۱]

از فاضلان عصر خود بوده - صاحب هفت اقلیم ذکر وی نموده - اوراست :

یا رب که مرا محبت[۲] جان بی تو مباد
از هستی من نام و نشان بی تو مباد

انجام زمانه یک زمان بی تو مباد
کوتاه کنم سخن، جان بی تو مباد

۱۰۸۳ - شهاب الدین ساوجی[۳]

از شعرای نامداراست :

---

۱ - روز روشن، ص ۴۴۳ -

۲ - صحبت (روز روشن، ص ۴۴۳) -

۳ - شهاب : شهاب‌الدین ساوجی - در نجوم سمای نظم گستری شهابی بود ثاقب و فضائل علمی را حافظ و مراقب - در معما گویی دستگاهی داشت - و در عهد همایون از وطن قدم بهندوستان گذاشت - و در سنهٔ اثنین و اربعین و تسعمائة از همین جا بملک عدم شتافت - میر اخوند مورخ تاریخ وفاتش "شهاب الثاقب" یافت (روز روشن، ص ۲۲۹) -

گر یار مرا کشد چو جیحون گرید
نه نه غلطم خود چو کشد خون[1] گرید

آری چه عجب وی آهنین دل ترنیست[2]
ار تیغ که بر کشتهٔ خود خون گرید

۱۰۸۴ - مولانا شیخی ماوراءالنهری[3]

امیر علی شیر تغمدالله در تذکرهٔ خود ذکر وی کرده و او معاصر امیر مذبور است - در انشای شعر قدرت تمام داشته - شاعر شیرین زبان فصیح البیان است - اوراست :

این نه داغیست که بر سینهٔ سوزان منست
مهر عشقست که از بهر تو بر جان منست

تو کز سوزم نه ای واقف، دلت بر من نمی سوزد
مرا می سوزد از غم جان، ترا دامن نمی سوزد

نسازد دوست جز با دوست، تا سوزد دل دشمن
تو چندان دوست میسوزی، که کس دشمن نمیسوزد

ز غیرت سوختم جانا، چو بر غیری زدی آتش
تو آتش میزنی برغیر و غیر از من نمیسوزد

چو روزت شب شد از زلفش، مزن بی گریه دم شیخی
که مردم را چراغ دیده بی روغن نمیسوزد

---

۱ - چون (روز روشن، ص ۲۲۹) -
۲ - آری چه عجب که آهنین دل ترنیست - (روز روشن، ص ۲۲۹) -
۳ - روز روشن، ص ۳۵۱ -

۱۰۸۵ - شیخی اردبیلی[1]

وی کم شعر است - ازوست :

شیخی ز نامهٔ عمل ما مپرس ازانکه
ما ز آب دیده نامهٔ اعمال شسته ایم

۱۰۸۶ - مولانا شجاع کاشی[1]

در ملک سخنوری کوس رستمی می نواخت - وی از یکه تازان میدان سخن طرازیست - اشعارش به سرحد کمال رسیده - صاحب هفت اقلیم ویرا بسیار ستوده - ابراهیم خان ترکمان را، که حاکم شهر او بود، هجوی رکیک کرده، از خوف جان به اصفهان گریخت - گویند الکن بوده، چنانچه ازین قطعه که شخصی در فوت او گفته معلوم توان کرد :

هر چند شجاع کاشی آمد
در زمزمهٔ سخن، خوش الحان

اما بزبانش لکنتی بود
کس حرف بلب، نیاید آسان

بلبلبل گفت لفظ بلبل
چون بلبل اگرچه بود خوش خوان

---

۱ - روز روشن، ص ۳۵۱ -
۲ - شجاع از شعرای کاشان ست - بنابر هجوی که حاکم کاشان را کرده بود بگریخت - آخر کسان حاکم در اصفهان او را در سنه ۹۸۱ بقتل رسانیدند (شمع انجمن، ص ۲۴۰) -

ناگاه خزان عمرش آمد
شد بلبل روحش از گلستان

ماتمزدگان هم زبانش
گشتند بطرز او سخن ران

یعنی گفتند بهر تاریخ
بلبلبل بوستان کاشان

از شجاع :

کمند مهر چنان پاره کن که گر روزی
شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست

شاید این معنی در وقت هجوکردن ابراهیم خان از خاطرش رفته وگرنه اذیت جلای وطن نمی کشید.

تاب نظر کردنم، بر در و دیوار او
نیست همانا کسی، در پس دیوار هست

با دلم شیر شکارانه نمی آیی پیش
مگر این صید بچشم تو زبون می آید

هزار سجده بمحراب ابروی تو برد
کسی که در همهٔ عمر یک نماز[نه]کرد

بزهر چشم تو نازم که نیم کشتهٔ نازش
بخون طپیده و یارای اضطراب ندارد

من گرفتم که بحرف تو مرا باید کشت
آیتی هست که این کار ترا باید کرد

تا کی ملامت مژهٔ اشکبار من
یکبار هم نصیحت چشم سیاه خویش

مرا یک آرزو زان بیوفا هرگز نشد حاصل
اگر با نا امیدی خون میکردم چه میکردم

همتی کز سر کوی تو به غربت رفتم
از درت رفتم و تا روز قیامت رفتم

چند گویی که میا و مرو از کوچهٔ من
میروم، راه منست این، بتو کاری دارم

ای دل اهلیت آدم، نه تو داری و نه من
روش مردم عالم، نه تو داری و نه من
گفتم: آسوده شو از عشق، دلا نشنیدی
این زمان خاطر خورم، نه تو داری و نه من
دل که بی‌رخصت ما کشتهٔ او گشت شجاع
شرط اینست که ماتم، نه تو داری و نه من

کشت مرا تغافلت دی که شدی دچار من
یافته ای که عاشقم وای بروزگار من

عمر من گفتی که یک‌شب باتوخواهم‌روزکرد
جان‌من بادا فدایت، آن شب امشب باش کو

دلا به بین که بچنگ که داده ای خود را
تو غافلی که چه با روزگار خود داری

باز خونابه منشان میرسم از کوی کسی
دل پر از درد و زبان پر گله از خوی کسی

در خیالم که به پهلوی کسی ننشینم
که خیالش نه نشسته ست به پهلوی کسی

۱۰۸۷ - شیخ رباعی مشهدی۱

او در گفتن رباعی کمال قدرت داشته - بآن سبب به شیخ رباعی مشهور گشته :

گه عشوه پرست دلستانت گویم
گه یار عزیز مهربانت گویم
زانروی که جان بکس نماند جاوید
دل باز نمیدهد که جانت گویم

ای آنکه حریم دل فضای غم تست
دل کیست که گویم از برای غم تست
لطفی ست که میکند غمت با دل من
ورنه دل تنگ من چه جای غم تست

۱ - صبح گلشن، ص ۱۷۲ -

شوخی و بلا و تند خو میدانم
آشوب دلی و فتنه جو میدانم
داری همه طور نیک خوی تو بدست
من خوی بد ترا نکو میدانم

ای روی تو در عرق گلاب زده
زلف تو برو بنفشه تاب زده
[برگ ۱۹۳ب چشمان تو چون دو مست بر یک بالین
نسخهٔ بادلیان] سر بر سر هم نهاده و خواب زده

ای کرده غمت غارت هوش دل ما
درد تو شده خانه فروش دل ما
سری که مقربان ازان محرومند
عشق تو فرو گفت بگوش دل ما

از دل طبقی نهاده کین روی منست
وز مشک خطی کشیده کین موی منست
صد نافه بباد داده کاین بوی منست
آتش بجهان در زده کاین خوی منست

دی بر سر بالین من آن سرو سهی
آورد بهی، تا نبود دست تهی
سودم رخ زرد خود من خسته بران
یعنی ز مرض ستاده ام رو به بهی

۱ - از گل طبقی نهاده کاین روی منست (روز روشن، ص ۱۷۲) -

حرف گرمی بغم اندوختهٔ خود نزدی
آتشی در جگر سوختهٔ خود نزدی

بر گشتی بجهان شیخ رباعی و هنوز
بخیه بر چشم هوس دوختهٔ خود نزدی

۱۰۸۸ - مولانا رضای شکیبی صفاهانی[۱]

وی خواهر زادهٔ مولانا ضمیری صفاهانی‌ست - زبان شیرین و کلام نمکین داشته - در زمان جلال الدین اکبر پادشاه به هند آمده - شیخ عبدالقادر بداؤنی و صاحب هفت اقلیم او را دیده - این چند ابیاتش انتخاب‌زدهٔ از هر دو بزرگسست :

لایق مجلس نیم لیک از برای چشم بد
شاخ خشکی نیز درکار است بستان ترا

آتش از مژگان خون آلوده میریزی با شک
دوست میدارم شکیبی چشم گریان ترا

---

۱ - شکیبی : محمد رضا بن خواجه عبدالله سرمهٔ صفاهانی در دیدهٔ سخن ریخته و شور عجبی در انجمن عشاق برانگیخته - در سنه ۹۶۳ متولد شد - چون آگهی چهره بر افروخت برخی علوم در شیراز و لختی در اصفهان کسب نمود - هوای سیر هندوستان شور در سرش انداخت و بهر طریق خود را بخدمت خانخانان رسانید - وی برای او سیورغالی و صدارت دهلی از درگاه جهانگیری بر گرفت و رخصت آرام گزینی داد - و باین تقریب در دهلی برفاه و جمعیت میگذرانید تا آنکه در سنه ۱۰۲۳ بسیر وادی خاموشان پرداخت - صدر دهلی رفت
تاریخ است - و میر الهی همدانی گفته :

روزیکه کشید کلک تقدیر اله — بر خاک شکیبی رقم طاب ثراه
گفت از پیٔ تاریخ الهی ناگاه — واویلا وامصیبتا واشوقاه

(شمع انجمن، ص ۲۱۸) -

رشکست بر شکیبی و بر خوابگاه او
کز خون دیده گرم کند خوابگاه را

گر پرد مرغی ازان کو میرم از غیرت که باز
نامهٔ درد که آوردست و مرغ روح کیست

شکسته دل نشویم، ار ترا سر جنگ ست
که آبگینهٔ ما هم طبیعت سنگ است

ز دوست هم گله دارد، ستم رسیدهٔ هجر
ستاره سوخته با آفتاب در جنگست

چو آفتاب بویرانه ام قدم در نه
که گفته است که گاهی هزار فرسنگ ست

پروانه نیک رفت که در پیش شمع سوخت
آگه نشد که سوختن غایبانه چیست

دل غمدیده را غم سازوار است
درخت خشک را آتش بهارست

هنوز نالهٔ شبهای من اثر دارد
کمان شکستهٔ من تیر کارگر دارد

دلم بهجر در آویخت رحمتی ای بخت
که دست عربده با کوه در کمر دارد

تو گل بدامن یاران فشان که خسته بهجر
بنوک هر مژه صد پارهٔ جگر دارد

بیا بیا که جدایی نهایتی دارد
طپیدن دل بی صبر غایتی دارد

ز اشتیاق تو مردیم رحم خوش چیزی‌ست
فراق حدی و هجران نهایتی دارد

پیش او غیر کجا مرتبهٔ من دارد
تازه کافر شده کی قدر برهمن دارد

شکیبی ظاهراً آن سنگدل بیرون نمی آید
که بوی نا امیدی از در و دیوار می آید

دوشینه ره نیافت شکیبی ببزم یار
بیچاره پیش مدعیان شرمسار شد

بیرون نیامد از دل تنگم خدنگ تو
چون مرغ پر شکسته که در آشیان بماند

نمی دانم کدامین آتشم در سر است امشب
که سر همچون سپندم بر سر بالین نمی آید

امشب ز سرگذشت شکیبی دلم بسوخت
میگفت و میگریست بخود داستان خویش

در دست متاعم ز طرب نرخ چه پرسی
دانم که تو نستانی و من هم نفروشم

لذت درد محبت کی فراموشم شود
آن نمک را من بمغز استخوان افشانده ام

از دفتر وصال تو چون طفل خود نما
یک حرف خوانده ایم و بصد جا نوشته ایم

ما گل بخار و لعل بخارا گذاشتیم
گوهر بتلخ روی دریا گذاشتیم

هر چند ساختیم، زمانه بما نساخت
یک رو شدیم و رسم مدارا گذاشیم

ای خدا جنس مرا از غیب بازاری بده
می فروشم دل بدیداری خریداری بده

یاری که جهان در نظرش تنگ آید
از غارت ایمان کنش ننگ آید

با آن رخ جانسوز بهر جا گذرد
بوی جگر سوخته از سنگ آید

در خوان جهان مایده جز ماتم نیست
در خانهٔ خصم هیچکس خرم نیست

این راه فنا، غریب راه تنگ ست
صد قافله میرود دو کس باهم نیست

نردیست جهان که بردنش باختن ست
نرادی آن بداو کم ساختن است

دنیا مثال کعبتین نرد ست
برداشتنش برای انداختن است

آنانکه ز راه طبع دورند ز هم
کو نور نظر شوند کورند ز هم

مانند دو نخ که تابشان مختلف است
پیچند بهم ولی نفورند بهم

ایام جوانی بهوس میگذرد
چون تازه بهاریکه بخس میگذرد

زنهار شکیبی که نخوابی در راه
کاین قافله بی بانگ جرس میگذرد

من کیستم از خویش بتنگ آمده ای
دیوانه ای با خرد بجنگ آمده ای

[برگ ۹۵ الف نسخهٔ بادلیان] دوشینه بکوی دوست از رشکم کشت
نالیدن پای دل بسنگ آمده ای

۱۰۸۹ - شیخ شهاب الدین۱

وی از شعرای هند است - طبعی لطیف داشته - ازوست :

۱ - روز روشن، ص ۳۴۲ -

ای مه بفلک مثل تو تابان قمری نه
در روی زمین مثل تو زیبا پسری نه

عمریست که من خاک شدم بر سر کویت
وز ناز ترا بر سر خاکم گذری نه

من بی خبر افتاده و خلقی بتماشا
تو خفته بصد ناز و ازینت خبری نه

گفتم مگرت قصهٔ من باد رساند
از بخت بدم زی تو صبا را گذری نه

پرسید دلارام : که می نالد بر در؟
گفتند : شهاب ست نگارا دگری نه

۱۰۹۰ - بابا شوخی۱

این بیت او شهرت دارد :

اگرچه واهب رزاق خالق بشر است
سبب چو در نگری خوب، گاو برزگر است

۱۰۹۱ - حکیم شرف‌الدین حسن شفائی اصفهانی۲

اوهام فضلا و خیال از توصیف آن عاجز آید و کمیت

۱ : شوخی خوانساری : معروف به بابا شوخی طبعی شوخ داشت و از محاصل باغمهای خود گذر اوقات می نمود (روز روشن، ص ۳۳۸) -

۲ - شفایابی اصفهانی : شرف‌الدین حسین بن حکیم ملا طبیبی حاذق بود -
(بقیه بر صفحه ۸۶۸)

تیز رفتار قلم از طی ساحت بیان آن بعجز و قصور اعتراف نماید - صیت فضل و کمالش از ایوان کیوان در گذشته، رایت خوش خیالی و معانی طرازی بعیوق برافراشته، در طبابت و حکمت سر آمد فضلای عراق و خراسان است - حکیم باشی حضرت شاه عباس فرمانروای ایران بود - در شاعری طرز بابا فغانی شیرازی اختیار نموده - آن روش را نیکو ورزیده، اما باوجود فضل و کمال نهایت هزال بوده - درین شیوه استاد انوری را پس فشانده - پادشاه مزبور ازین شیوه که نه در خورد فضل او بوده کمال گران خاطر می ماند - از جمله فضایلش یکی آنست که حکیم الحکما و مفخرالفضلا میر محمد باقر داماد در حق وی می‌فرمود که فضل شفائی را طبابت و طبابت را شاعری و شاعری را اهاجی پوشید - فضل حکیم شفائی ازین جا قیاس توان کرد - و حکیم رکن‌الدین مسیح کاشانی که

(بقیه از صفحه ۸۶۷)

مراحل کسب علوم بسرعت نوردید - حکمت نظری را بیشتر ورزید - میرزا صائب گوید :

در اصفهان که بدرد سخن رسد صائب
کنون که نبض شناس سخن شفائی نیست

حکیم نزد شاه عباس ماضی بافزونی قرب و منزلت امتیاز داشت، بحدیکه روزی در عرض راه شاه را بر خورد و شاه خواست که از اسپ فرود آید - حکیم مانع آمد، اما همه امرا پیاده شدند تا حکیم بگذشت - هجو بر مزاجش غالب آمد - میر باقر داماد میگفت : شاعری فضیلت شفائی را پوشید و هجا شعر او را پنهان ساخت - لیکن در پایان عمر ازین امر ناملایم بتوبه موفق شد - فوتش در رمضان سنه ۱۰۳۷ اتفاق افتاد، زادهٔ طبعش دیوان جد و هزل و چند مثنوی ست مثل "دیدهٔ بیدار" و "نمکدان حقیقت" و "مهر و محبت" (شمع انجمن، ص ۲۲۶) -

آینده ذکرش در حرف میم خواهد آمد این قطعه در فضل حکیم شفائی گفته :

منبع فضل شفائی سخن آرای جهان
که فلاطون و ارسطو نبود اقرانش

در جهان قیمت او بود اگر پرسی راست
اصفهان نصف جهانست خریدارانش

قوت طبع بحدی داشته که صد رباعی فقط در هجو بینی ذوقی اردستانی گفته - کلیات او در حین تسطیر این مسوده در نظر بود - اگر در انتخاب اشعاش اطنابی رو دهد از سرزنش معاف دارند که از شعر خوب و از صورت مرغوب رو نمی توان پیچید - این چند برگ ازان گل و جزوی ازان کلی ست :

ای بغم تو نام زد هر دو جهان خدایرا
مهر بداغ خویش کن نامهٔ کبریای را

فتنه چو از ستمگری توبهٔ عافیت کند
میطلبد ز نرگست گوشهٔ انزوای را

دل بمحبت تو گر خوش نکند که میکند
بندی بخاکدان تو جان فلک لوای را

کوی عشقست که خورشید بود خاک آنجا
گوی بازیچهٔ طفلان بود افلاک آنجا

داور محشر ما جانب قاتل گیرد
دعوی تیغ بود با جگر چاک آنجا

دگر که خانه نشین ساخته است ماه مرا
که شمع مجلس افلاک کرده آه مرا

غمت که روز بروزم خراب تر دارد
ز غصه من بجگر کرده نیک خواه مرا

اگر ز خاره کنی دل بعشوه خون سازد
حریف نیست کسی ترک کج کلاه مرا

بجرم عشق ازان عاصیم که در محشر
فلک بدیده نهد نامهٔ گناه مرا

امید لطف شفائی مدار ازان بدخو
نظر بحال کسی نیست پادشاه مرا

میدهد ساقی می نابی که میسوزد مرا
میزند بر آتشم آبی که میسوزد مرا

اشک من هر جا که ریزد کار آتش میکند
میچکد از دیده خونابی که میسوزد مرا

دهد فریبم و سازد امیدوار مرا
که تا بحشر نشاند در انتظار مرا

طلب کن جان که قدر هر یک از یاران شود پیدا
بکش شمشیر تا مهر گرفتاران شود پیدا

تو کز جام مرصع شب همه شب باده مینوشی
کجا پیش تو مقدار جگر خواران شود پیدا

کشیدم آه گرمی از دل سوزان و می ترسم
غبار[ی] در رخ آئینه رخساران شود پیدا

بفریب عشوه هر دم هوسی فزود ما را
چه کرشمه شد زبانت که نداشت سود ما را

کند غم سجده برجای که بی او رو نهم آنجا
بجوشد آتش از خاکی که شب پهلو نهم آنجا

غمش در کوچهٔ تاریک دل دشوار می آید
چراغ از آه سازم تا براه او نهم آنجا

ببزم دلفریبی پرده از رخسار یکسو کن
که هست و نیست را من نیز بر یکسو نهم آنجا

نو باوه ایست، حسن که در بوستان تست
خوبی گلیست تازه که در گلستان تست

خواهی بسوز و خواه به بخشای، حاکمی
بود و نبود و نیک و بد ما ازان تست

ای شمع من، چراغ کسی تا سحر نسوخت
مغرور این مباش که پروانه پر شده ست

از تحمل چون توی را سیر کردم از جفا
نازم آن دل را که تاب جورش این مقدار هست

مژگان آفتاب بهم زان نمیرسد
کز دور ایستاده و حیران حسن تست

[برگ ۱۹۵ب نسخهٔ بادلیان]

تو آن نه ای که از ته دل یار کس شوی
این یک دو روز لطف زبانی غنیمت ست

این نیم مست دست بخنجر نگاه کیست
این یکه تاز پیش خرام از سپاه کیست

آمد نسیم و سوخت شفائی ز غیرتم
آلودهٔ غبار ندانم ز راه کیست

من آن نیم که فکر تلافی من کنند
تا خنده‌های زیر لبی عذر خواه کیست

رنجیدن و ز بزم تو رفتن گناه من
ساغر ز دست غیر گرفتن گناه کیست

———

مشو بشست خط دلکشت که منشی ناز
رقم بخون من از روی اضطراب نوشت

———

بخود غم تو نگویم که بیم رسوائی ست
نهان کنم ز خیالت که یار هرجائی ست

بر آشنائی خود نیز اعتماد مکن
مصاحبی که درو عیب نیست تنهائی ست

به بین و هیچ مبین و بدان و هیچ مدان
که خاک پای ادب کیمیای دانائی ست

نظر بجانب او بی نظر توان کردن
حجاب چهرهٔ معشوق عین بینائی ست

———

ز گردباد به این همرهی نمی آید
غبار کیست که دنبال محمل افتاده ست؟

مستم از نه شیشهٔ غم بادهٔ گلفام چیست
همچو دل پیمانهٔ درد است دارم جام چیست

یک گرفتار از کمند طره ات بیرون نجست
تا بپرسم حال مرغان شکنج دام چیست

قاصد آتش نفس باید که گوید سوز من
برق آهی مینویسم نامه و پیغام چیست

تا مسلمانی که در پا ریزم ایمانم کجاست
تا بدینداران نمایم حاصل اسلام چیست

گر سر قتلم شفائی نیست، چون ترک ترا
تیغ کین در دست استغنای خون آشام چیست

———

نسیم رشکم ازان کوی خواست دور کند
وفا دو دسته برین گرد ناتوان آویخت

ز جلوهٔ تو قیامت فتاده بود از پا
بعجز آمد و خود را بران میان آویخت

———

بغمزه آنکه زند راه عقل و دین اینست
بجلوه آنکه بود محشر آفرین اینست

———

عشق تو مرا گرفت از من
سودای خودم بسر نماند است

———

ایکه شمشیر ستم را امتحانی میکنی
میتوان در قتل ما هم طرفه دامانی شکست

مشت گلی که گریهٔ من در کنار ریخت
بستان ربود و در بغل لاله زار ریخت

از بس نشست گرد بر آیینهٔ دلم
هر جا میان کشود سرشکم غبار ریخت

پروانهٔ پر سوخته ای کرد کبابم
کافتاده بخون آرزوی گرد سری داشت

این شکوه که در سینه گره گشته شفائی
آن روز بجا بود که جرأت جگری داشت

غم عالم پریشانم نمی کرد سر زلف پریشان آفریدند
نمی ترسید از دوزخ شفایی ازان رفتند و هجران آفریدند

مرغی چو همای دل من گشته شکارت
شکرانهٔ این صید تهی کن قفسی چند

بحشرم وعدهٔ دیدار اگر دادی نمی رنجم
وصال چون تویی را صبر این مقدار میباید

ستم کردن بیاران شیوهٔ یاری نمی باشد
جدا گشتن ز عاشق رسم دلداری نمی باشد

نو آموزی و از ناکرده کاریها نمی دانی
که کاری بهتر از عاشق نگهداری نمی باشد

مه من گر نظر بر غیر اندازد عجب نبود
حیا در دیدهٔ خوبان بازاری نمی باشد

سپند آتش اشکم که بر سر کویش
شکسته رنگی رخسار آفتاب چه بود

از تو میخواهد بگیرد بر فریب دیگرم
رشک معشوقی چه شد مگذار تسخیرم کند

تیره روزان منت خورشید کمتر می کشند
آفتاب عاشقان از خانهٔ زین میدمد

از تو خونها در جگر دارم مبر نامم، مبر
کز زبانت چون سر مژگان من خون میچکد

دلم گم گشته میکردم سراغ از چشم پرکارش
سر زلفش پریشان گشت پنداری که او دارد

بغلط هم نرود بر سر مجنون لیلی
عاشق آن بخت ندارد، سخنی ساخته اند

آسمان از ما سیه روزان فرامش کرده بود
یک نگه کردی و با ما کین اختر تازه شد

مرا با این همه امیدواری
بنومیدی تسلی میتوان کرد

بصبر، چارهٔ دردم چنان بود، که کسی
شکاف سینهٔ آتش بریسمان دوزد

این یک‌دو دم که چون گل صبحی، شگفته رو
فرصت دو چار جلوهٔ چین جبین مباد

آن یک نگه که نام زد ما ز چشم تست
یا رب که هم عنان دم واپسین مباد

مجنون ترا جامه دریدن نگذارند
یک نالهٔ دلخواه کشیدن نگذارند

عمری بریاض تو صبا بودم و امروز
پیرامن خاریم وزیدن نگذارند

میراندم از ناز چو مرغی که ببازی
بالش بکشایند و پریدن نگذارند

یا رب که ز کوثر جگر تشنه پس آرند
آنها که مرا سوی تو دیدن نگذارند

تا گرد بر آن آینه تیغش ننشیند
تسلیم شفائی که طپیدن نگذارند

شفائی را تمام عمر در راه تو می بینم
بکویت میرود یا از سرکوی تو می آید

دل بلبل ز گل آن نرگس جادو بگرداند [برگ ۹۶ الف
دکان فتنه در دنبالهٔ ابرو بگرداند نسخهٔ بادلیان]

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری
مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

صبا ضایع مکن گردی که یار از دامن افشاند
بسوی خلد بر تا حور در پیراهن اندازد

گل افشان‌میکند اهل طرب من هم‌دلی دارم
نسیم عشق کو تا مشت داغی بر من افشاند

در علم محبت کسی امروز چو من نیست
کز عشق تو آموخته ام مسئله‌ای چند

هیچ عاقل ز صفاهان مرواد
ور رود سوی خراسان مرواد

بلبل خو بگلستان کرده
موسم گل ز گلستان مرواد

جان و جانان ز برم هر دو برفت
باری ار این رود آن مرواد

آنچه بر من ز جدائی تو رفت
بر سر هیچ مسلمان مرواد

سست عهدی که ز ما جست کنار
عکسش از آینهٔ جان مرواد

گه رود رشتهٔ عقل از کف من
سر آن زلف پریشان مرواد

بهرکس میرسد عاشق دل دیوانه میجوید
دلش را آشنا برد است وز بیگانه میجوید

امشب گذر ناله بکوی اثر افتاد
یعنی که شب هجر بفکر سحر افتاد

———

گفتی که چه شد قاعدهٔ مهر و وفا کو
رسم کهنی بود بعهد تو بر افتاد

با لذت پیغام تو ذوقیست که جانم
از سینه برون جست و بپای خبر افتاد

امروز نپرداخت بما داور محشر
این شکوهٔ جانسوز بحشر دگر افتاد

———

دلم از دست خود بجان آمد
گله بی خواست بر زبان آمد

من یکی ناله کردم و آن هم
بر دل بی غمش گران آمد

گر نسازم به نیک و بد چه کنم
با قضا بر نمی توان آمد

———

می الفت چنین باغیر اگر در جام خواهی کرد
مرا پامال رشک و خویش را بدنام خواهی کرد

فریبی خورده کین مهربانی میکنی ضایع
هوس را تا یکی درد محبت نام خواهی کرد

———

ازین مرید تراشان حذر که در ره صید
کشوده چشم همه تن چو دام صیادند

چون در آید بدلم می نگرد از چپ وراست
تا بجای که نشسته است وفا ننشیند

———

ای همای اوج عشقم کز گرفتاری من
داشت هر صیدی بدام عاشقی آزاد کرد

———

نو سفر باهم بمکتوبی دل من شاد کرد
بودم از خیل فراموشانش از من یاد کرد

———

این کعبه و آن مسجد آدینه طلب کرد
ره روی توان یافت که در سینه طلب کرد

ازبسکه شدم محو تماشای جمالش
خود بر سر ذوق آمد و آیینه طلب کرد

———

خونابه ای که راه بمژگان تر برد
مشکل بکنج سینهٔ محزون بسر برد

پای صبا به بند و سر شیشه باز کن
از بزم ما مباد بجای خبر برد

از دل متاع مهر و وفا گر نمی خری
باری اجازتی که بجای دگر برد

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را بسر برد

رشکم ز آستان تو سوی دگر برد
زین درگهم بزور بکوی دگر برد

آن دل که نامزد بوفای تو کرده ایم
کاری مکن که عربده جوی دگر برد

مست محبتی که می از ساغر تو خورد
حاشا که نام جام و سبوی دگر برد

بی او بباغ غنچهٔ دل نشگفد مرا
از دل کدورتم گل روی دگر برد

یاری، دل شفائی مجنون نگاهدار
نگذاشتی چو سلسله موی دگر برد

چنان در سینه‌ام آن غمزهٔ خونخوار میگردد
که هر جاعشق پهلو می نهد، افگار میگردد

مردیم، حرف یاری ما در جهان بماند
رفتیم بر کنار و سخن درمیان بماند

گفتم کنم بحیله ای وارستگیش رام
سودی جهان نکردم و او بدگمان بماند

شفائی با دلش تاثیر زاری بر نمی آید
بمن جز حیلهٔ وارستگی رامش نمی سازد

دل بی تحمل من که ز انتظار گیرد
بکدام صبر و طاقت سر راه یار گیرد

روز گارم همه در گوشه نشینی گذرد
گر بکام دلم آن کنج دهان دست دهد

دامن از همدمی هر دو جهان باز کشم
گر مرا دامن آن سرو روان دست دهد

گفتم که بان طره گریزم چو شفای
آن هم بدل آزاری ما جنگ بر آورد

یکبار نسیمم خبری او نرسانید
گردی بمن از رهگذری او نرسانید

ما سایهٔ آن نخل گرفتیم که هرگز
فیضی بکسی برگ و بری او نرسانید

نمی دانم که با من دیدهٔ گریان چه کین دارد
که چون بینم برویش گریه ای در آستین دارد

همه آشفتهٔ زلفند و من دیوانهٔ نازش
سر سودای زنجیر مرا چین بر جبین دارد

دیده ام صد ره خلاف وعده از یارم هنوز
چشم آن دارم که بازم وعدهٔ دیگر دهد

از رد و قبول دگرانش چه تفاوت
آن بنده که در چشم خریدار در آمد

گرد هوس خویش چو رفتیم ز خاطر [برگ ۹۶ ب
در دیده و دل کوکبهٔ یار در آمد نسخهٔ بادلیان]

افتاد میان گل و بلبل شکرآبی
آن مست همانا که بگلزار در آمد

بر زمین که خرامی بناز میروید
کرشمه میدمد از خاک و ناز میروید

هزار غنچهٔ الماس از زمین دلم
بیاد آن مژه‌های دراز میروید

کار می نیست فروغ رخ عالم‌سوزش
این چراغیست که از خون من افروخته اند

حال آن مرغ چه باشد که پس از گل ناچار
غنچهٔ دل بخس و خار گلستان بندد

بازم دو چار صبر شد، بیتابی افزای دگر
زنجیر پای عقل شد، زلف سمن سای دگر

کاسد متاع عقل را، با کاسدان بگذاشتم
گشتم ببازار جنون، سرگرم سودای دگر

از خسته چه دیدی که تکلم نکنی باز
چون غنچهٔ نشگفته تبسم نکنی باز

داد کرشمه ده که دو چارت نمی شود
از من نیازمندتری از برای ناز

در جان و دل مضایقه با او نمی کنم
صد دل فدای غمزه و صد جان فدای ناز

یک چند امتحان وفا را بهانه ساز
زه کن کمان جور و دلم را نشانه ساز

داشتم در جگر سوخته تابی که مپرس
خوردم از کوثر تیغش دم آبی که مپرس

چند پرسی بتکلف که چه حالست ترا
دارم از دوری تو حال خرابی که مپرس

سر زلف تابداری که دل منست رامش
بفراغ بال ارزد خم هر شکنج دامش

دل خوار گشتهٔ من که ندید عزت از تو
بکسی دهم که دارد بهزار احترامش

کیم که بهر هلاکم، وسیله میطلبی
بقتل همچو منی، منت بهانه مکش

حدیث درد دلم، قصه ایست دور و دراز
مپرس حالم و آزار ازین فسانه مکش

خواهمش کردن بجذب دوستداری رام خویش
آخر آن شهباز را می آورم در دام خویش

جلوه فرما در چمن نخل بلندت را که سرو
شرمساریها کند از قد بی اندام خویش

کرده ام ایمان بزنار سر زلفت درست
گر نباشم کافر عشقت، مسلمان نیستم

هر نفس دریای خونی از کجا پیدا کنم
من حریف باد دستیهای مژگان نیستم

خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود
چشم لطف از تو باندازهٔ حسرت دارم

امشب ز ناز رخصت آهی گرفته ایم
دستور عاجزانه نگاهی گرفته ایم

پژمرده شد بگوشهٔ دستار او دلم
از تو سراغ طرف کلاهی گرفته ایم

گر منکری که خون دل ما نکرده ای
اینک چو اشک گرم گواهی گرفته ایم

ازبسکه بد معامله ای همچو کودکان
دل داده ایم گاهی و گاهی گرفته ایم

از حریر دیده، خاک جلوه گاهش بیختم
دل نشد پیدا، ولی صد چشم حیران یافتم

کو خواهشی که مرغ طلب را پری دهم
خیزم چو گرد و تکیه بخاک دری دهم

تکلیف میکنم بحریف یگان یگان
باشد باین بهانه باو ساغری دهم

دل گر پسند ناز نیفتاده، باز ده
تا الفتش بعربدهٔ دیگری دهم

خواهم هزار دل که یکی را چو رد کند
بستانم و بدستش ازان بهتری دهم

تا قبول خاطر مشکل پسند او شویم
از رقیبانش هوسناکی گدایی کرده ایم

هلاک نرگس مخمور نیم باز تو ام
ز پا فتادهٔ شمشاد سرفراز تو ام

ز عافیت گله کردم بروزگار شبی
حواله کرد بچشم کرشمه ساز تو ام

بجز گناه محبت چه جرم اگر نرسد
نوازشی ز نگاهی هوس نواز تو ام

حدیث شوق ز افسردگان چه میپرسی
ز من بپرس که در بوتهٔ گداز تو ام

بخاکپای تو آید سرم فرو بی خواب
ز بسکه عادتی سجدهٔ نیاز تو ام

کشد جان از قفای نخل حرمانی که من دیدم
کند پامال دلها طرف دامانیکه من دیدم

باظهار محبت نیست مجنون زبان شوقم
سخن درسینه میخواند زبان دانی که‌من دیدم

جانان طریق بندگی از سر گرفته ایم
از آتش محبت تو در گرفته ایم

دیگر چراغ مردهٔ ما زنده گشته ست
مانند شمع سوختن از سر گرفته ایم

بشغل عاشقی غمهای عالم رفت از یادم
چه میکردم اگرکاری چنین پیدا نمی کردم

عجب! متاع زبون نیست این وفاداری
که مفت هم نخریدند هرکجا بردیم

لب تشنه ام، بچشمهٔ حیوان رسیده ام
درد دلم، بصحبت درمان رسیده ام

تا از تو کام دل نستانم نمی روم
دست تظلمم که بدامان رسیده ام

چون لب از قصهٔ اظهار محبت وا ماند
بزبان نگه گرم تمامش کردم

آنکه ننواخت شفائی بجوابی ما را
آخر از جذب وفا پیش سلامی کردم

[برگ ۱۹۷ الف نسخهٔ بادلیان] شنیدم غایبانه مهر خود را باتو می سنجد
دو چار من نشدگاهی که رویش بر زمین مالم

ردی موقوف و پرسشهای رسمی برطرف
بی مروت، لایق پنهان نگاهی نیستم

بیرون پریدن از قفس دهر مشکلست
هر جا که میرویم گرفتار عالمیم

درون سینه سراغ دل حزین کردم
سرشک آمد و خونابه ای نشان کردم

تو بجلوه چون در آیی اجل از سر ترحم
همه جا کند منادی "پی" احتراز کردن

سوالی میکنم ای خضر انصاف از تو میخواهم
حیات جاودان به، یا برغبت جان فدا کردن؟

چو فردا نوبت وصل منست ای آسمان رحمی
ببزم از شام هجران، پاره‌ای پیوند فردا کن

سبحان الله چه تیز دست است
چشمت بقیامت آفریدن

از کنج لب تو میزند جوش
تکلیف گزیدن و مکیدن

در کف جان دارمت، و ز بس پریشان خاطرم
خویش را برهم زنم هردم بجست و جوی تو

باز بر رخ، زلف مشکین را پریشان کرده ای
روز وشب را، خوش بهم دست وگریبان کرده‌ای

زلف را افگنده ای بر رخ که باشد سایبان
آفتابی را بزیر ابر پنهان کرده ای

از فروغ حسن، مستی این چنین یا از شراب
کز عرق خورشید تابان را، زر افشان کرده‌ای

سوی هر کشور که این حسن رخش افگنده ای
غارت دل، قصد جان، تاراج ایمان کرده ای

باچنان حسن وچنین شوق که من دارم، کمست
ای شفائی خویش را صد باره قربان کرده‌ای

آنکه می خندد ز بیدردی بچاک سینه ام
خنجر مژگان بکف، یا رب دو چار او شوی

زان در توفیق نکشایند بر رویت که تو
از همه کاری چو در مانی توکل میکنی

ای کاشکی کمان خریدار بردمی
تا دست دل گرفته ببازار بردمی

داغم از رشک که آیا دل بشگفتهٔ کیست
غنچهٔ لاله که بر گوشهٔ دستار زدی

در صفت محبوبهٔ خود گفته :

مستور گلی، که پرده‌اش دامن تست
لب خشک بسان چشمه سوزن تست

هر بار شکفتن و دگر غنچه شدن
رسمی ست که مخصوص گل گلشن تست

خورشیدرخی از تو، سهایی از ما
جمشیدوشی از تو، گدایی از ما

تقسیم چنین شد است از روز ازل
بیگانگی از تو، آشنایی از ما

حکیم شفایی چهار و پنج مثنوی خوب و متین و با مزه دارد، هر کدام بمعنی خاص - این چند بیت از مثنوی که در جواب تحفة العراقین خاقانی گفته، در صفت کتاب گوید :

ای راز نگاه دار عاشق
وی مونس شام تار عاشق

بی غیبت و کم نفاق، یاری
خوش صحبت و گرم غمگساری

آن لالهٔ دل فروز عشقم
کافسردگی خزان نداند

قطعه بند

باز این چه مزید التفات است
آهسته که آسمان نداند

سر رشتهٔ قرب بگسلاند
چون باد بگوش او رساند

عشق تو رسید در من آویخت
باز این برقم بخرمن آویخت

هر غم که ز خاطرم جدا ماند
آمد گریان و در من آویخت

از سینهٔ من گریخت آتش
در دامن سنگ و آهن آویخت

گفتم که کنم وداع کویش
صد آرزویم بدامن آویخت

بوی که صبا ربود زان زلف
چون تعویزش بگردن آویخت

از پای چگونه در نیایم
کز غم شهری بیک تن آویخت

صد شعله و خشک استخوانی
صد برق و گیاه نیم جانی

خوبان دل ساده کم ربایند
درماندهٔ صد الم ربایند

صبری که هنوز نیم کارست
در کارگه عدم ربایند

اجزای وجود من غمت را
مستانه زدست هم ربایند

———

هر جزو مرا ز درد کامی
زین می همه را پرست جامی

———

دوشینه جهان بکام ما بود
دستم بمیان مدعا بود

اقبالم از آسمان بجنبید
بر خاک ادب شکسته پا بود

لطفش بصلاح مهربانی
میکشت مرا و خونبها بود

امشب همه شب بطالع من
سر تا قدمش کرشمه زا بود

میگفت بمن بدلنوازی
لبهاش که سرخوش عطا بود

خوش بر سر لطف بود امشب
فریاد که صبر پارسا بود

بختم که طلسم نامیدیست
دوشینه مگر ز من جدا بود

این فیض ندانم از کجا خاست
از یاری بختم این دعا بود

———

گردون که مراد من نمی داد
می بود چگونه خاطرم شاد

———

در عشق من آبرو نماند است
در غنچهٔ مهر بو نماند است

دیدیم بدیولاخ آدم
یک بار فرشته خو نماند است

زان می که سبو سبو کشیدیم
ته ماندهٔ یک سبو نماند است

زینگونه که نامید شوقم
گنجایش جست و جو نماند است

با گریه و آه آتشینم
آب و رخ سیل و جو نماند است

———

خنجر چه زنی بزخم ناسور
ویران چه کنی دیار معمور

———

مومن خان، که یکی از امرای شاه عباس ماضی بوده، حکیم شفائی خانه خراب در هجو او این ترکیب بند، که مشتمل بر چهارده بند است، ترتیب داد - گفتن همان بود و شهرت گرفتن همان - بزبان رنود و لوانید اصفهان افتاد - بضرب اصول خواندن گرفتند و آواز دست زدن از هر کوچه و برزن بلند شد - گویند خان مزبور بیچاره ازین غم و غصه در عرصهٔ چهارده روز بمرد -

هجو مومن خان

مومن هله لم بازی چملان بکجا رفت
پا کاری صد در صد کرمان بکجا رفت

خرجین ودف و تنبک و بوق و سگ و بز کو
اسباب گدایی عزیزان بکجا رفت

آن کهنه کشیشی که گریبان قبا را
میکرد تو از نیفهٔ تنبان بکجا رفت[1]

[برگ ۷۰ الف نسخهٔ دانشگاه پنجاب]

آن سنگ که نقش قدم خضر بر آن بود
میراث قدیم ککه قلمان بکجا رفت

عموی تو آن عنتر مدقوق که صد توپ
در معرکه میخورد بیک نان بکجا رفت

آن یار سمساز که از قاسم سقا
شد نصب بفراشی میدان بکجا رفت

آن سله و حینیل که اشنان و سپندان
میبردی النجان و بلنجان بکجا رفت

خالوت که کیک و پشه در کوچه و بازار
میساخت باهنگ نی انبان بکجا رفت

آن گاو دم از سینه برون رسته که میبرد
جدت بدر خانهٔ یاران بکجا رفت

۱ - اقتباس از نسخهٔ خطی بادلیان تمام شد -

آن سیخ چراغیکه نهم جد تو اشعث
میبرد شب جمعه بختلان بکجا رفت

سیپارهٔ صندوق حنیفه که به تعظیم
بردی بسر خرمن دهقان بکجا رفت

پیراهن پشمین که ز بس مندرسی بود
صد چک باو دست و گریبان بکجا رفت

گر در ملک کلمن رسک مار سقط شد
بابای کله زنگله جنبان بکجا رفت

آن ریش چپر باف که در بقچه نگاهش
میداشت برای در و دیوان بکجا رفت

طومار نشان از گرو پرزه برون آر
هیکل کن و در قالب چرمینه نگه دار

ای صدر نشین گشته در ایوان دیوثی
از پشت پدر آمده در شان دیوثی

ای مطلع بی معنی دیوان دیوثی
القاب تو زینت ده دیوان دیوثی

ای لوله خرک فخر مکن بر جل رنگین
معلوم چه ارزد دو سه پلان دیوثی

دستار تو بر گردن عجز است قلاده
از بسکه شود دست و گریبان دیوثی

با این همه خرج از طرف تست که خاتون
گیرد ز تو پیراهن و تنبان دیوثی

با لکه پیسی چه خوش آینده فتاد است
بر تختهٔ رخسار تو افشان دیوثی

غیر از تو دهد سر بسرایت همه کس را
آن را که کند پاس تو دربان دیوثی

دندان تعلق نکند از تو که هستی
شیرین بمذاق لب و دندان دیوثی

از کوفته و آبش حلیمست غذایت
پرورده وجودت بلب نان دیوثی

از شستلک ته بندی چرمینه و هرزه
انپاشته ای کیسه و انبان دیوثی

برگوشهٔ دستار تو جای بم خاتون
گلدستهٔ عار است ز بستان دیوثی

بابای تو کوچک دل و دستار بزرگ است
آورده ای از پشت پدر شان دیوثی

از غایت امساک بری روزه بروزه
گر کوفته نبود بسر خوان دیوثی

سامان دیوثی تو این‌هاست دگر هیچ
زنهار که مینا زده ای نان دیوثی

ای مخترع کوفته و خاصه و خرجی
خرجی ز تو و خاصه ز یاران دو برجی

بر لب چو نهد خواجه شراب عنبی را
چون سیب گزد کوفتهٔ نیم شبی را

دندان تو چون بر لب خاتون نشود بند
از بوس که دارد گزک کنج لبی را

معشوق پس پرده که آن خواجهٔ خضر است
هنگامه چنین گرم کند خضر نبی را

خاتون تو بر صورت دیوار زند جلق
در خانه مده راه غلام کنبی را

هشیار که در زیر زمین رنگ نریزی
از بهر نهان کردن یاران طنبی را

از راه شرف کرده کله‌دار دیوثان
وقف تو کله زنگله زن جلبی را

غیر از ثمر تلخ جوانمرگی و افعی
یاری نبود خار بن بی ادبی را

از ریشهٔ دم آب خورد شاخ دیوثی
سیراب نگه دار دم یک وجبی را

چندان نشدت رام که یکبار به بینی
بر پشت زهارش خط و خال عربی را

این هجو تر و تازه که در دست خیالست
منسوخ کند نادره هجو حلبی را

در ظاهر روباهی و در باطن گرگی
آمیخته ای باهم صد بوالعجبی را

آن لالهٔ دل فروز عشقم
کافسردگی خزان نداند

قطعه بند

باز این چه مزید التفات است
آهسته که آسمان نداند

سر رشتهٔ قرب بگسلانند
چون باد بگوش او رساند

———

عشق تو رسید در من آویخت
باز این برقم بخرمن آویخت

هر غم که ز خاطرم جدا ماند
آمد گریان و در من آویخت

از سینهٔ من گریخت آتش
در دامن سنگ و آهن آویخت

گفتم که کنم وداع کویش
صد آرزویم بدامن آویخت

بوی که صبا ربود زان زلف
چون تعویزش بگردن آویخت

از پای چگونه در نیابم
کز غم شهری بیک تن آویخت

———

صد شعله و خشک استخوانی
صد برق و گیاه نیم جانی

———

این تازه برص بر سر و روی تو مبارک
این نغمهٔ خونین بگلوی تو مبارک

———

خاتون بکشد گر کپنک را بسر تو
اشکال عجب جلوه کند در نظر تو

تا چند توان خورد کتک از حرم خویش
بی مصلحتی نیست مکرر سفر تو

صد دیو پری در پس هر پنجره دارد
آن خانه که ماندست بارث از پدر تو

تخم خر ازین دهکده ترسم که بر افتد
از بسکه شود مغز سرش ماحضر تو

فارغ نشود یکدم از آغوش حریفان
آن دست که پی هم نکند پا و سر تو

همسایه ز بانگ دهلی نیم شبی مرد
نشنیده چه سان میکندش گوش کر تو

[برگ ١٧٠ ب] خالی نبود یکدم از آمد شد خلق
از گیوه و کفش و نمد پشت در تو

گر لاف یتیمی زنی امروز محقق
محمود بزاقیست معزز پدر تو

سیلی خورد از کونک رهداری خاتون
هر نطفهٔ افسرده که جست از کمر تو

از تو پدری هیچ ندید است همان به
در دامن چرمینه نشیند پسر تو

خوبان دل ساده کم ربایند
درماندهٔ صد الم ربایند

صبری که هنوز نیم کارست
در کارگه عدم ربایند

اجزای وجود من غمت را
مستانه زدست هم ربایند

هر جزو مرا ز درد کامی
زین می همه را پرست جامی

دوشینه جهان بکام ما بود
دستم بمیان مدعا بود

اقبالم از آسمان بجنبید
بر خاک ادب شکسته پا بود

لطفش بصلاح مهربانی
میکشت مرا و خونبها بود

امشب همه شب بطالع من
سر تا قدمش کرشمه زا بود

میگفت بمن بدلنوازی
لبهاش که سرخوش عطا بود

خوش بر سر لطف بود امشب
فریاد که صبر پارسا بود

بختم که طلسم نامیدیست
دوشینه مگر ز من جدا بود

این فیض ندانم از کجا خاست
از یاری بختم این دعا بود

گردون که مراد من نمی داد
می بود چگونه خاطرم شاد

در عشق من آبرو نماند است
در غنچهٔ مهر بو نماند است

دیدیم بدیولاخ آدم
یک بار فرشته خو نماند است

زان می که سبو سبو کشیدیم
ته ماندهٔ یک سبو نماند است

زینگونه که ناامید شوقم
گنجایش جست و جو نماند است

با گریه و آه آتشینم
آب و رخ سیل و جو نماند است

خنجر چه زنی بزخم ناسور
ویران چه کنی دیار معمور

مومن خان، که یکی از امرای شاه عباس ماضی بوده، حکیم شفائی خانه خراب در هجو او این ترکیب بند، که مشتمل بر چهارده بند است، ترتیب داد - گفتن همان بود و شهرت گرفتن همان - بزبان رنود و لوانید اصفهان افتاد - بضرب اصول خواندن گرفتند و آواز دست زدن از هر کوچه و برزن بلند شد - گویند خان مزبور بیچاره ازین غم و غصه در عرصهٔ چهارده روز بمرد -

هجو مومن خان

مومن هله لم بازی چملان بکجا رفت
پا کاری صد در صد کرمان بکجا رفت

خرجین ودف و تنبک و بوق و سگ و بز کو
اسباب گدایی عزیزان بکجا رفت

آن کهنه کشیشی که گریبان قبا را
میکرد تو از نیفهٔ تنبان بکجا رفت[۱]

[برگ ۱۷۰ الف نسخهٔ دانشگاه پنجاب]
آن سنگ که نقش قدم خضر بر آن بود
میراث قدیم ککه قلمان بکجا رفت

عموی تو آن عنتر مدقوق که صد توپ
در معرکه میخورد بیک نان بکجا رفت

آن یار مهمساز که از قاسم سقا
شد نصب بفراشی میدان بکجا رفت

آن سله و حینیل که اشنان و سپندان
میبردی النجان و بلنجان بکجا رفت

خالوت که کیک و پشه در کوچه و بازار
میساخت بآهنگ نی انبان بکجا رفت

آن گاو دم از سینه برون رسته که میبرد
جدت بدر خانهٔ یاران بکجا رفت

---

۱ - اقتباس از نسخهٔ خطی بادلیان تمام شد.

آن سیخ چراغیکه نهم جد تو اشعث
میبرد شب جمعه بختلان بکجا رفت

سیپارهٔ صندوق حنیفه که به تعظیم
بردی بسر خرمن دهقان بکجا رفت

پیراهن پشمین‌که ز بس مندرسی بود
صد چک باو دست و گریبان بکجا رفت

گر در ملک کلمن رسک مار سقط شد
بابای کله زنگله جنبان بکجا رفت

آن ریش چپر باف‌که در بقچه نگاهش
میداشت برای در و دیوان بکجا رفت

طومار نشان از گرو پرزه برون آر
هیکل کن و در قالب چرمینه نگه دار

ای صدر نشین گشته در ایوان دیوثی
از پشت پدر آمده در شان دیوثی

ای مطلع بی معنی دیوان دیوثی
القاب تو زینت ده دیوان دیوثی

ای لوله خرک فخر مکن بر جل رنگین
معلوم چه ارزد دو سه پلان دیوثی

دستار تو بر گردن عجز است قلاده
از بسکه شود دست و گریبان دیوثی

با این همه خرج از طرف تست که خاتون
گیرد ز تو پیراهن و تنبان دیوثی

با لکه پیسی چه خوش آینده فتاد است
بر تختهٔ رخسار تو افشان دیوثی

غیر از تو دهد سر بسرایت همه کس را
آن را که کند پاس تو دربان دیوثی

دندان تعلق نکند از تو که هستی
شیرین بمذاق لب و دندان دیوثی

از کوفته و آبش حلیمست غذایت
پرورده وجودت بلب نان دیوثی

از شستلک ته بندی چرمینه و هرزه
انباشته ای کیسه و انبان دیوثی

برگوشهٔ دستار تو جای بم خاتون
گلدستهٔ عار است ز بستان دیوثی

بابای تو کوچک دل و دستار بزرگ است
آورده ای از پشت پدر شان دیوثی

از غایت امساک بری روزه بروزه
گر کوفته نبود بسر خوان دیوثی

سامان دیوثی تو این‌هاست دگر هیچ
زنهار که مینا زده ای نان دیوثی

ای مخترع کوفته و خاصه و خرجی
خرجی ز تو و خاصه ز یاران دو برجی

بر لب چو نهد خواجه شراب عنبی را
چون سیب گزد کوفتهٔ نیم شبی را

دندان تو چون بر لب خاتون نشود بند
از بوس که دارد گزک کنج لبی را

معشوق پس پرده که آن خواجهٔ خضر است
هنگامه چنین گرم کند خضر نبی را

خاتون تو بر صورت دیوار زند جلق
در خانه مده راه غلام کتبی را

هشیار که در زیر زمین رنگ نریزی
از بهر نهان کردن یاران طنبی را

از راه شرف کرده کله‌دار دیوثان
وقف تو کله زنگله زن جلبی را

غیر از ثمر تلخ جوانمرگی و افعی
یاری نبود خار بن بی ادبی را

از ریشهٔ دم آب خورد شاخ دیوثی
سیراب نگه دار دم یک وجبی را

چندان نشدت رام که یکبار به بینی
بر پشت زهارش خط و خال عربی را

این هجو تر و تازه که در دست خیالست
منسوخ کند نادره هجو حلبی را

در ظاهر روباهی و در باطن گرگی
آمیخته ای باهم صد بوالعجبی را

این تازه برص بر سر و روی تو مبارک
این نغمهٔ خونین بگلوی تو مبارک

خاتون بکشد گر کپنک را بسر تو
اشکال عجب جلوه کند در نظر تو

تا چند توان خورد کتک از حرم خویش
بی مصلحتی نیست مکرر سفر تو

صد دیو پری در پس هر پنجره دارد
آن خانه که ماندست بارث از پدر تو

تخم خر ازین دهکده ترسم که بر افتد
از بسکه شود مغز سرش ماحضر تو

فارغ نشود یکدم از آغوش حریفان
آن دست که پی هم نکند پا و سر تو

همسایه ز بانگ دهلی نیم شبی مرد
نشنیده چه سان میکندش گوش کر تو

خالی نبود یکدم از آمد شد خلق [برگ ۱۷۰ ب]
از گیوه و کفش و نمد پشت در تو

گر لاف یتیمی زنی امروز محقی
محمود بزاقیست معزز پدر تو

سیلی خورد از کونک رهداری خاتون
هر نطفهٔ افسرده که جست از کمر تو

از تو پدری هیچ ندید است همان به
در دامن چرمینه نشیند پسر تو

خنجر بکف نیم شبی بر سر بالین
تا چند توان دید بنازم جگر تو

هرگام دو چار تو شود تیغ بدستی
از وعدهٔ خاتون بسر رهگذر تو

شب نیست که در زیر لحاف حشری نیست
یاران به از ماست مترس دگری نیست

اجداد تو آنروز که از خطهٔ کرمان
نکبت زده کردند گذر سوی صفاهان

با ماده خری دو سه گرگین سگ و یک بز
چون قافلهٔ نکبتی خانه بدوشان

زین کرده پر از چنبر غربال شکسته
خرجین سبک انداخته از پاچهٔ تنبان

در شهر باین کوکبه چون روی نهادند
آوازه در افتاد بصد در صد چملان

چون باخبر از مقدم شان گشت جلاق
با خیل و حشم رفت بدلداری ایشان

بی چاره دلش خون شد و بگریست بزاری
چون دید که هستند عزیزان همه عریان

رخت از خر خود کند و بآن قوم فرستاد
عمامه بافسار بدل جامه بپالان

اسباب بآن قوم فرستاد و اقامت
شد مایهٔ جمعیت آن قوم پریشان

خوانی دو سه آراست که آرایش آن بود
یک کله گاو و دو سه دست خر عران

بر خوان چلاقی چه شکم سیر نمودند
افتاد بسر شان هوس منصب دیوان

عموی تو شد ناظر دلالی کوچه
خالوی تو شد مشرف کناسی میدان

بابای تو جاروب کش بیت لطف شد
اجداد تو گشتند بتدریج بزرگان

آن نقش نگین ساخت که مستوجب شمشیر
وین کنیت خود کرد که زن رند پسرکان

رفتند به پشت هم و زادند سه و چار
زان غربتی از نسل شما گشت فراوان

———

زان قوم فرومایه تو بسیار رشیدی
با شومی مروان و پلیدی یزیدی

———

با شعلهٔ من مشت خس کینه گذار است
غافل که هلاکش بیکی نیم شرار است

خواهم کسی از ذرهٔ ناچیز بپرسد
کز مهر جهان‌تاب بچشمت چه غبار است

ای شیشهٔ بی‌ظرف سر خویش نگهدار
کین سنگ فلاخونی صد خانه تغار است

با خنجر الماس همان به که نه کاود
آن سینه که سر تا سرش از کینه فگار است

آن سر که نهد پا بسر کین لوندان
فرد است که آرایش دوش و بر دار است

تا چند گچ اندود کنی گور خدا را
کین بی ادبی مایهٔ تعمیر مزار است

مستوفی دیوان فلک را نه پسندد
آن خر که سر دفتر او نصف چهار است

چون لحن عروسی نبود شیوهٔ شیون
کی صوت زغن صد یک دستان هزار است

با رستم دستان نبرد رخش بمیدان
هر چند که بوزینه بز باز سوار است

از هجو تو پر هجو ستم کردم و داغم
کین مایهٔ تعظیم تو تا روز شمار است

———

با خیل مگس شیر شکاران نستیزند
گردان جهان خون سگ و گربه نریزند

———

ای چغدک آبستن و ای خوکک ماده
موشی بچه انداخته و گربهٔ لاده

ای ماچهٔ سگ این عفعف بی‌فایده تا چند
کز پشت فلانی کل بالات فتاده

صد غرق میان پاچهٔ سگ سکه بسته
در چار سوی که پزان کاسه نهاده

آخر تو چه کان جلب کنندهٔ فلان را
صد همچو تو از پاچهٔ شلوار فتاده

گفتم که برو گرد ره فتنه مینگیز
ما برق سواریم و تو خاشاک پیاده

تنبان بسر پای نهادن ندهد سود
اکنون که کشیدم بسر شیر قلاده

حیف است گرت از ره کون بیچه سلیطه
در کش مکشان زاده و در جیب فتاده

بابای ترا جدهٔ تو روز تناکح
بی‌لفظ قبلت به پس پنجره زاده

هر عضو تو دارد پدری کوفته خواری
نام تو فلان ابن فلانی که نهاده

میخواستم از هجو تو کوتاه کنم دست
زین بیش مخطط نکنم صفحهٔ ساده

زد خرکسی‌ات چشمک تکلیف که گو باش
این میخ جگر گاوزنه بند زیاده

طاعون دیوثی تو درین کوچه فکندی [۱۷۱ الف]
ای نور تو در خانهٔ همسایه فتاده

بیزار ملاقات تو اند اهل محله
از دست تو بس گرگ در افتاده بگله

گفتم که ترا شهرهٔ بازار نسازم
در چشم و دل عالمیان خوار نسازم

در کون کلاغت ننهم تیر مکافات
از تیغ ملامت دلت افگار نسازم

سرنای تعرض نزنم بر سر کونت
در بند ترا مفلس رهوار نسازم

بر روی تو مشتم نکند لقوه تراشی
پا را بسرت ابر لکد بار نسازم

از تیغ هجا خون وقار تو نریزم
وز کنگرهٔ طعنه نگونسار نسازم

از سیخکی تیغ تلافی جگرت را
خونریز تر از دیده خونبار نسازم

غمهای جهان را نکنم همنفس تو
از زندگی خویشت بیزار نسازم

صد افعی وسواس بجانت ندهم سر
پاگاه ترا قلعه دژبار نسازم

از زخم هجا زنده بگورت نفرستم
صحرای وجود تو سقط بار نسازم

گفتار فسونگیر ترا چشم نه بندم
وندر تلهٔ هجو گرفتار نسازم

هجو تو بر اوراق پریشان ننویسم
دیوان هجا را ز تو مردار نسازم

بگذار خموشم که ز اسرار نهانی
آن را که خبر نیست خبردار نسازم

———

گر پرده دری میکنم امروز نرنجی
ای مشت خس از شعلهٔ جانسوز نرنجی

———

ای ماده شغالی خبث آلودهٔ گه خوار
وی ماچهٔ سگ در بدر افتادهٔ مردار

ای خرقهٔ آلوده بخون زن حایض
وی پاردم کون خر گم شده افسار

ای خرمگسی وا مشو قیر ملاقات
وی پرمزه گر شده قربقه رفتار

ای قحبه بدهیأت هر هفت تلف کن
ای ماچهٔ سگ حامله گردیده بکفتار

ای راحتی وقف بدار الحدث عام
وی مبرز آگنده بقارورهٔ بیمار

ای خایهٔ آویخته نورهٔ نهاده
وی کون بواسیری آلوده بزنگار

ای پیر زنی آمده در کسوت مردان
ای جامه تلف کرده وهم جبه و دستار

ای کالهٔ بلغم کشی چار سوی فسق
نه لا بزبان داری و نی بند به شلوار

گویی که هیولای وجود تو دو تخم است
از تبرهٔ کناسی و از کیسهٔ گلکار

از نام تو تا کلک زبان تیز بیان شد
بر خویش به پیچید ازین ننگ چو طومار

هر موی تو میخیست بران بسته گرازی
هر جزو تو بوزیست درو کرکون انبار

آخر تو چه ای کز بدی شرق و غربی
آورده وجود تو ببازار نمودار

———

ترکیب تو شیرازهٔ عیب دو جهانست
با هر که بسختیم ترا ظلم بر آنست

———

ای گنده تر از فعل بد تو سخن تو
پروردهٔ آغوش عفونت دهن تو

از روی تو در هیضه فتد تا بقیامت
هر موکه ندانسته دمد از ذقن تو

پیشت کسی از گند دهانت ننشیند
دندان تو زان کرده وداع از دهن تو

هر روز شود نقل مجالس ز تو خبثی
هر لحظه گلی می شگفد از چمن تو

آنها که زن خویش نمایند مبدل
جمع اند به بیت اللطف انجمن تو

هر چند که گشتی تو چراغ حرم خویش
افتاد بدست تو همان ساق زن تو

با تو نرود هیچکس از ننگ برابر
غیر از کری آن دوش بدوش کفن تو

خواهد که ترا یکهٔ باطل نگذارد
جانت که بود حبس به بیت الحزن تو

دلگیر که از همدمیت گشته عجب نیست
بی چاره اسیریست بزندان تن تو

خواهد ز سرت داد چقندر بستاند
آن شهپر هجوم که بود سر شکن تو

بی بزم تو یک برگ کتب سوده نگردد
زانوایکه زندان شده بیت الحزن تو

حلوای گلوگیر کلاغان دگر شد
تیریکه نهادیم بکون زغن تو

تا زنده ای این هجو جگر سوز بخواند
بر روی تو هر موکه دمد از بدن تو

آن روز که هستی شود از ننگ تو آزاد
در گور بود ثبت بیاض کفن تو

حاصل که خلاصی تو ازین درد نداری
زین سوز امیدی نفس سرد نداری

آن شام که چغد تو سر از بیضه بدر کرد
از کوچهٔ تو طایر اقبال سفر کرد

طفلان بسرایند و ترا طبع مهمساز
بالخاصیه کون پیشرو گردن و سر کرد

چون قابل تقویم و سطرلاب نبودی
در بوق منجم شب میلاد نظر کرد

بنوشت بچرمینه که این پشت قبیله است
اجداد ترا شهرت زین مژده خبر کرد

[۱۷۱ ب] چون قابلهٔ شفقت از شاشهٔ سگ شست
از کهنه شب پیرهن حکه ببر کرد

در ناف بریدن صله دادند عزیزان
این برزه و آن کوپک از کیسه بدر کرد

خواهر گذری کرد تکلف به برادر
مادر دو طبق کوفته شاباش بسر کرد

در روی نمایی تو پدر دست تهی بود
عمو دو سه من مغز خر امداد پدر کرد

آن سگ بچه کز بهر تو کردند عقیقه
بابا ز پی غربتیان قلیه گذر کرد

آن پاچهٔ سگ کله که شد دایهٔ خاصت
ناپاکی و بدگوهریش در تو اثر کرد

چون یافت مهمسازی تو مادر مشفق
از شافه ترا تقویت پشت و کمر کرد

اینها همه کردند عزیزان و ز ننگت
امروز نیارند سر از خانه بدر کرد

الحق بجهنم نبود چون تو جوانی
مبرز بغلی طاس سری گنده دهانی

حرفیکه دگر نامزد مجلس شاه است
افسانهٔ آینده رونده که گاه است

کهگل چه زنی بیهده دیوار حرم را
کین دیر تو در کهنه رباط سر راه است

ماهی بتو یکبار شود گادن خاتون
بنگی بزن امروز که فردا سر راه است [ب ۱۰۱]

یاران پس کار نشین را بسرایت
بر عادت گرجی قرق نام کلاه است

هرگز تو بدین نام نشانی ننهادی
مندیل ترا هیچ ندانم چه گناه است

از خانه برون کردن مهمان شب جمعه
گر خود همه محمود مذاقیست گناه است

اسباب ضیافت همه باشد بسرایت
چیزیکه نداری تو همین قوت باه است

وارونه بخر گر بنشینی سبکی نیست
تخفیفهٔ شبهای شما پخته کلاه است

میگفت عزیزی که بسرکار شما هست
چیزیکه ازو دیده چپ انداز نگاه است

هر کس که خورد در حرم خویش به بیند
این طرفه دوائیست ندانم چه گیاه است

آری مثلی هست که در دار مکافات
هر کس که کند چاه مقیم ته چاه است

دیدن سر خر در طبق و هیچ نگفتن
بر پختگی خواجه ابواللحیه گواه است

———

آن شب که نعوظت نبود شافه عمل کن
شافه بتر از گردن زرافه عمل کن

———

خوش آنکه بدیوان شه صورت و معنی
ظل ملک العرش تبارک و تعالی

سیراب ز رشح خردش روضهٔ حکمت
روشن بلقای کرمش چشم تمنی

آن خیر محضی که ز آوازهٔ جودش
شد گوشه نشین صیت جهانداری کسری

بنشینم و مستانه هجای تو بخوانم
بر خسرو دین آن محک جوهر معنی

مانند طلاییکه پسند محک افتد
گردد چو باصلاح شهنشاه مجلی

تا از تو بخواهم صلهٔ هجو جگر سوز
از شاه رقم گیرم و ترک متقاضی

یا رب که گمارد بی تو همچو ملک الموت
یخ بلمز ترکی که نداند ز براری

در عهد چنین شاه که در معدلت او
در دل شکنی توبه کند خاره ز دعوی

شیرین نبرد نقد دل از کیسهٔ خسرو
مجنون ستمکش نکشد ناز ز لیلی

بیهوده دل توبه هجوم تو شکستی
از بسکه زدی چشمک تکلیف اهاجی

خاشاک تو بر شعلهٔ من عمر تلف کرد
خونخواره شود بادشه ملک معلی

عباس که مرغ چمن اوست شفائی
سرمست شراب کهن اوست شفائی

شاپور که چون نغمه بحلق سخن افتد
خواهم که ز شریانش بگردن رسن افتد

هرگه که بگفتار در آید دم ریشش
ازهر طرف صداخ و تف بر دهن افتد

گنده بغلت سیر کند لاله و گل را
روزی که گذاری تو بطرف چمن افتد

چون هیزم خشکی که شود شعله دوچارش
بر خویش بلرزد چو نگاهش بمن افتد

بر خاک فتد انگزه‌ها، از سر آهو
گر سایهٔ ریش تو بدشت ختن افتد

بر شاخ تقدم دهدش بر سر بینی
گر حشو سبیلت بکف کرگدن افتد

این قطعه نهان دار ز اصحاب شفائی
ترسم که شود فاش بهر انجمن افتد

۱۰۹۲ - شاه شجاع [کرمانی][1]

پادشاه عادل فاضل عالم شاعر پرور بوده - در سخاوت یگانهٔ دوران و در شجاعت و تدابیر یکتای زمان - و او پسر بزرگ محمد مظفر است - در عراق و فارس و کرمان باستقلال تمام و کامرانی سلطنت کرد - و در عهد او رعیت و سپاه آسوده بوده -

---

۱ - شجاع : جلال الدین ابوالفوارس شاه شجاع کرمانی از آل شاه مظفر و تلامذهٔ ملا قطب الدین رازی ست و ممدوح خواجهٔ حافظ شیرازی - در سنه ثلث و ثلثین و سبعمائة (۷۳۳) از عرصهٔ بطون پا بر سریر شهود گذاشت و در نه سالگی بحفظ مصحف مجید و بعد از آن بکسب علوم عقلی و نقلی و اکثر کمالات نوع انسانی پرداخت - و قوت حافظه بدرجه ای داشت که بسماعت یکبار صد بیت کما بیش یاد میگرفت - و در سنه هفتصد و شصت (۷۶۰) میل در چشم پدر خود کشیده، در تبریز بر اریکهٔ خلافت قدم گذاشت و با برادر خود سلطان محمود بجدال و قتال برخاسته مرهٔ اولی انهزام و کرهٔ ثانیه ظفر یافت و در سنه ست و ثمانین و سبعمائة (۷۸۶) و بقولی ست و عشرین و ثمانمائة (۸۲۶) بعالم جادوانی شتافت و بموجب وصیتش نعش او را بمدینهٔ منوره بردند و زیر زمین سپردند - و در سنه سبعین از مائة ثامن عشر (۷۷۰) که برادرش سلطان محمود روی ازین ملک ناپایدار بر تافت این رباعی موزون نموده بود :

محمود برادرم شه شیر مکین — میکرد خصومت از بی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بیاساید خلق — او زیر زمین گرفت و ما روی زمین

(روز روشن، ص ۴۱۲) وفات شاه شجاع در شهور سنه ثلاث و ثمانین و سبعمائة بوده (تذکرة الشعراء سمرقندی، ص ۲۰۳) زمان سلطنت شاه شجاع از ۱۳۵۷(۷۵۹) تا ۱۳۸۴(۷۸۶) بوده (Lane-Poole, *p.* 250.) -

در تذکرهٔ دولت شاه مرقوم است که علماء و فضلاء بنام آن پادشاه جمجاه [۷۲، الف] در علوم تصانیف پرداخته اند - و او خود بسیار فاضل بوده - گویند پیش مولانا قطب الدین رازی شرح مطالعه خواندی - و باوجود فضیلت مهابت قوی داشتی - چنانکه ملوک اطراف ازو اندیشناک بودندی - و بعد از روزگار پدر میان او و برادرش شاه محمود جهت مملکت تنازع بود - و در اثنای خصومت محمود بملک جاودانی شتافت - و شاه شجاع مناسب این واقعه گوید:

محمود برادرم شه شیر کمین
میکرد خصومت از پی تاج و نگین

کردیم دو حصه تا بیاساید خلق
او زیر زمین رفت و من روی زمین

و سلطان اویس جلایر جواب گوید:

ای شاه شجاع ملت و دولت و دین
خود را بجهان وارث محمود مبین

در روی زمین هستی اگرچه دو سه روز
بالله که رسیم هر دو در زیر زمین

و شاه شجاع با سلطان اویس مشاعره و کنایات دارد - نوبتی این قطعه بسلطان اویس فرستاد:

ابو الفوارس دوران منم شجاع زمان
که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد

منم که نوبت آوازهٔ صلابت من
چو صیت همت من در بسیط خاک افتاد

چو مهر تیغ گذار و چو صبح عالمگیر
چو عقل راه نمای و چو شرع نیک نهاد

کمال صولتم از حیلهٔ کسان ایمن
بنای همتم از منت خسیس آزاد

نبرده عجز بدرگاه هیچ مخلوق
که بر بنای توکل نهاده ام بنیاد

بهیچ کار جهان روی دل نیاوردم
که آسمان در دولت بروی من نکشاد

تو رسم و خوی پدر گیر ای برادر من
که شوهریت نیاید ز دختر دلشاد

مکن مکن که پشیمان شوی در آخر کار
ز مکر روبهٔ پیروز و لشکر بغداد

جواب سلطان اویس

ایا شهی که باوصاف فضل موصوفی
شهنشهی چو تو از مادر زمانه نزاد

ز فاضلان و بزرگان دهر و دانایان
کسی بمدح و بزرگی خود زبان نکشاد

بخوانده‌ایم فراوان باین محقر عمر
کتاب نظم و تواریخ و نثر هر استاد

نخوانده‌ام، نشنیدم، ندیده‌ام هرگز
کسی که چشم پدر کور کرد و مادر گاد

شاه شجاع باز جواب نوشت :

صبا ز جانب شیراز نوبت دیگر
قدم برون نه و بگذر بخطهٔ بغداد

بیارگاه شریف خلیفهٔ ایام
پناه جمله شهان اویس بن دلشاد

سلام من برسان و بگویش از تعظیم
که چشم بد بجمال و جلال تو مرساد

مرا تو طعنه زنی گرچه در اوان شباب
جریمه ای ز خطایا باختیار افتاد

اگر تو عیب کنی بیش و طعنه‌ام بزنی
بقادریکه مرا تخت و تاج شاهی داد

که همچنانکه بگادم زن پدر را نیز
اگر بچنگ من آیی ترا بخواهم گاد[۱]

نوبتی شاه شجاع در شکایت باه این قطعه بحکیم جلال شیرازی، که بالا ذکرش در حرف جیم رفت، فرستاد :

حکیم حاذق نظام دنیا و دین
که با تو چرخ ستیزه نمای نستیزد

---

۱ - چنانکه زور بگادم زن پدر را من
اگر بدست من افتی ترا بخواهم گاد
(تذکرهٔ الشعراء سمرقندی، ص ۲۰۳) -

تو آن حکیم مسیحا دمی درین ایام
که در زمان تو زحمت ز خلق بگریزد

مراست زحمت از ضعف پشت و سستی باه
کزین ممر دل مسکین بغم بیامیزد

سه چار ماه شده است ای حکیم تا آن عضو
حرارتیکه ز شهوت بود نه انگیزد

خروس وار سحرخیز بود لیک اکنون
چو ماکیان ز سر بیضه بر نمی خیزد

هنوز ناشده اندر سرا چو بدمستان
ز پا در آید و از لب شگوفه میریزد

نمی شود بکسی ملتفت درین ایام
بجد و جهد مگر کس درو بیاویزد

جواب حکیم :

ایا خجسته خصالی که گاه نظم سخن
ز بحر نطق لطیفت گهر همی ریزد

سوال کرده‌ای از ضعف پشت و سستی باه
زهی لطیفه سوالی چنین که انگیزد

ز دار چینی و مسور و سعد و چلغوزه
بمشک و اشهب مغز چغوک آمیزد

ز نارجیل و شقاقل ز فلفل و بهمن
ز زنجبیل بکوبد دران فرو ریزد

ز زعفران ز اسرار خصیة الثعلب
بقند صاف مساوی همه بیامیزد

علی الصباح ازو یک درم نهار خورد
که کیر سخت کند باه او بر انگیزد

غذای خویش ز قلیای نرگسی سازد
بشرط آنکه ز دیگر غذا به پرهیزد

بهفتهٔ دگر آن عضو آنچنان گردد
که از صلابت آن شیر شرزه بگریزد

بدر رود ز سرش بی گزاف کبر و منی
که هر که را که به بیند شتاب برخیزد [۱۷۲ ب]

هر آن نگار پریوش که چیز او بخورد
چنان مطیع تو گردد که هیچ نستیزد

این دو سه رباعی نیز ازان پادشاه است :

احوال بدم ز خلق پنهان میکن
دشوار جهان بدلم آسان میکن

امروز خوشم بدار و فردا با من
آن چه از کرم تو سزد آن کن

یک چند طریق رهروان گیرم پیش
وز ناز و نعیم یاد نارم کم و بیش

مردانه درین راه بپویم پس و پیش
شاید که رسم بآرزوی دل خویش

با دل گفتم : که ای دل شیدا چونی؟
بی ما بر آن دلبر رعنا چونی؟

دل گفت : مرا حاجت پرسیدن نیست
من خود بر دلبرم تو بی ما چونی؟

۱۰۹۳ - شکستی

معلوم نیست کجائیست - این بیت ویراست :

ساقی بیا بباغ و ببین جام لاله را
وز کف منه چو لاله زمانی پیاله را

۱۰۹۴ - شکری قندزی[1]

این رباعی ازوست :

گردون تا کی از تو دلم خون باشد
جانم ز اسلهای تو محزون باشد

زانرو که تو هم دونی و هم دون پرور
نبود عجب گر نام تو گردون باشد

۱۰۹۵ - مولانا شطرنجی[2]

این چند بیت از ترجیع بند اوست :

---

۱ - مؤلف تذکرهٔ روز روشن، (ص ۳۲۸) اسمش شکر میر قندوسکی نوشته -

۲ - شطرنجی : ابو علی سمرقندی که در شطرنج بازی مهارت کامل داشت و بدین وجه شطرنجی تخلص گذاشت خود را از شعرای آل خاقان می شمرد (صبح گلشن، ص ۲۲۳) -

برخیزم و ترک کار گیرم
می نوشم و زلف یار گیرم

تسبیح گرو نهم بخمار
زو بادهٔ خوشگوار گیرم

حلاج صفت بعشق سرمست
برخیزم و پای دار گیرم

برخیزم و خلوتی گزینم
فارغ ز دوکون خوش نشینم

۱۰۹۶ - مولانا شانی تکلو[1]

نامش نسف آقا است - وی منظور نظر تربیت شاه عباس ماضی صفوی گشته - در غزل بی بدل است - این چند ابیات اوراست :

چه نسبت است بسرو آن نهال دلجو را
کدام سرو ببار آورد گل رو را

---

۱ - از مداحین شاه عباس ماضی ست - بنظر شاهی بعنایات فراوان و صلات نمایان کامیاب گشت و در اواخر عمر بمشهد مقدس منزوی گردید و از سرکار پادشاهی وظیفهٔ دلخواه بوی میرسید و در سنه ۱۰۲۳ ثلث و عشرین و الف بداربقا منزل گزید (نتایج الافکار، ص ۳۷۱) - ملا شانی معاصر رشکی و ملک قمی و نوعی ست - شاه عباس ماضی در صلهٔ این بیت :
اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست بطاق ابروی مستانهٔ اوست
در قزوین او را بزر کشید (تذکرة الشعراء، ص ۷۰) -

این حسرت دگر که شکر میدهد مرا
در کاسه ای که خون جگر میدهد مرا

بذوق میکنم تکرار حرف دلستانی را
که دل در سینه پندارد که میبوسم دهانی را

نمیدانم تو خواهی بود یا گردون ولی دانم
که دامن گیرگردد خون من نامهربانی را

بهر کس گفتم از بیدانشی افسانهٔ خود را
فگندم بر زبان مردمان جانانهٔ خود را

نمیگویم که از زندان غم آزاد کن ما را
اگر جای گرفتاری ببینی یاد کن ما را

تا نه بینم پیش و پس صد بار سویش بنگرم
مرغ زیرک بی تامل بر ندارد دانه را

ای درد عشق خوب بدادم رسیده ای
مگذار در شکنجهٔ وارستگی مرا

منکه مخمورم بزاهد کی دهم پیمانه را
نیست بر مسجد روا شمعیکه باشد خانه را

شهر کورانست بی او شهر ما
چشم مردم بسکه در دنبال اوست

بسکه هر ساعت بنوعی از غمش نالیده‌ام
هر که نالد بر درش گوید که فریاد منست

ازان دندان استعداد کند است
که ابروی سخا را سرکه تند است

ایکه دنبال دل گم شدهٔ ما میگشت
نظری بر گره زلف پریشان تو داشت

دل چو افسرده شد از سینه برون باید کرد
مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت

دیگری را در گرفتاری شریک ما مکن
گر مرادت‌شهرت‌حسن‌است یک رسوا بس است

امتحان غیر را حاجت به تیغ تیز نیست
وحشی دست سلامت را صدای پا بس است

ما سموم خشک سال نا امیدی خورده ایم
سبزهٔ ما گر ز دریا سر زند سیراب نیست

سینه ام سوراخها کردی ز پیکان ستم
خوب کردی کلبهٔ تاریک ما روزن نداشت

گم گشته دلی دارم و از بسکه ضعیف است
گر ناله نباشد بچراغش نتوان یافت

ز بسکه دیده بنظارهٔ تو حیران بود
تمام روز وصالم بیک نگاه گذشت

کوی سلمی که تجلی دهد از خاک آنجا
طور عشقست و کلیمش من غمناک آنجا

صید گاهست سرکوی تو کز شوق کمند
سرنگون رقص کند بستهٔ فتراک آنجا

نشئهٔ وصل کجا، مجلس اغیار کجا
زهر ما را ندهد فایده تریاک آنجا

گذری کن بسر خاک شهیدان فراق
پیرهن وار کند مرده کفن چاک آنجا

جسد کشتهٔ شانی که بهر جا گذرد
از طرب رقص کنان کالبد خاک آنجا

دل خود بروزگار جوانی کباب بود
موی سفید شد نمکی بر کباب ما

کنعانیان اگر گل باغ تو بو کنند
کمتر نسیم گلشن مصر آرزو کنند

اینست اگر مضایقهٔ ساقیان بزم
بسیار آب حسرتم اندر گلو کنند

دیروز توبه کرده و امشب بپای خم [۱۷۳ الف]
آن طاقتم نماند که می در سبو کنند

عشقم چنان گداخت که موران تربتم
عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند

غمهای دوست بر در دل حلقه میزنند
شانی بگو که خانهٔ دل رفت و رو کنند

آنقدر گل که ز گلبن بگلستان ریزد
چشمم از دامن مژگان بگریبان ریزد

گل بدامن مکنیدم که سزای چو منی
خون گرمست که از دیده بدامان ریزد

تا ابد نعرهٔ مستانه بر آید از فلک
جرعه ای گر ز تو بر خاک شهیدان ریزد

شب خیال رخ و زلف تو هم آغوشم بود
اینک از جیب و کنارم گل و ریحان ریزد

بهر تخفیف حرارت دلم از اشک امید
مشت مشت اخگر حسرت بگریبان ریزد

سبزهٔ خط تو برخاست که یکبار دگر
خاک ظلمت بسر چشمهٔ حیوان ریزد

بسکه تیری تو بدل خوردم اگر آه کشم
چون شرار از نفسم اخگر پیکان ریزد

هر کجا وصف جمال تو بخواند شانی
بدل گوهر معنی ز سخن جان ریزد

روزیکه بزم وصل تو بر یکدگر خورد
چندین هزار دست ندامت بسر خورد

اندیشه از گناه شهیدان مکن که حشر
در اولین نگاه تو بر یک دگر خورد

رشکم بجرعه نوش می التفات نیست
رشکم بر آن کسست که خون جگر خورد

دل مضطرب ز سینه بسرگردی منست
حیف آیدش که تیر جفا بر سپر خورد

سهلش مدان که از دل سندان گذر کند
تیریکه عاشق تو در اول نظر خورد

دل در خیال لعل تو عناب برمکد
جان ز اشتیاق چشم تو بادام تر خورد

شانی هوای وصل تو دارد خیال بین
هرگز کسی ز همچو تو نخلی ثمر خورد

از ما حذر کنید که ما دل شکسته ایم
خاکستریم و بر سر آتش نشسته ایم

دندان صبر در جگر جان فشرده ایم
خون خورده ایم و سینه بناخن نخسته ایم

تا دیده ایم روی تو از پا فتاده ایم
چون صید زخم خورده بهر سو نجسته ایم

رگهای جان ما همه از هم گسسته است
ازبسکه رشتهای تعلق گسسته ایم

شانی همیشه بندهٔ یک رنگ بوده ایم
نی عهد بسته ایم نه پیمان شکسته ایم

تا گردن از فراق تو در خون نشسته ایم
همچون حباب بر سر جیحون نشسته ایم

گر دیگران بعشق تو در خواب خفته اند
ما تاکمر ز تیغ تو در خون نشسته ایم

مجنون نه ایم، لیک در آداب عاشقی
بر صدر درس خانهٔ مجنون نشسته ایم

عمریست تا مجاور این آستانه ایم
غافل درین خیال که اکنون نشسته ایم

ما فارغم شانی ز ابنای روزگار
مجنون صفت بگوشهٔ هامون نشسته ایم

برسم ماتمیان شو بکوی او شانی
که بی ملاحظه خاکی بسر توانی کرد

یاران سخن از ترک محبت نکنیدم
دل پیش خودم نیست نصیحت نکنیدم

تیغش که خاطرم ز غم آزاد میکند
آبیکه می خورد ز دلم یاد میکند

صد خون خورم که ناله بآن بیوفا رسد
این آه ها شکسته ندانم کجا رسد

صد غمزه پاس چشم تو دارد ز هر طرف
کز گوشه ای مباد نگاهی بما رسد

مشکین خطان برای تماشای روی تو
مشق نگه بر ورق لاله میکنند

بر سر سرو سهی بال تذروی دیدم
شکن طرف کلاه تو بیادم آمد

بختم اگر تلافی شبهای غم کند
یک روز خوش بمردم عالم نمی رسد

دلا آهی بکش ظاهر مکن درویشی ما را
نگوید کس که دود از روزن ما بر نمی‌خیزد

ما از همه کس بیش بهائیم الهی
در شهر اگر مردم بیگانه فروشند

بی تو هر می که ز جامم بگلو میریزد
بگلو ناشده از دیده فرو میریزد

چندین کلید چاره شکستیم بهر دل
وین قفل زنگ بسته ز هم وا نمیشود

نغمات مطرب ما همه دلکش است لیکن
جگر کسی خراشد که دل فگار دارد

دل بدلبر دادم و از این جهان کردم خلاص
جان خود را از عذاب جاودان کردم خلاص

بر سر کوی تو کردم پاسبانی اختیار
دیده را از غفلت خواب‌گران کردم خلاص

شد بسودای تو از یادم غم خلد و جحیم
خاطر از اندیشهٔ سود و زیان کردم خلاص

کوس رسوایی زدم چندانکه پر شد گوش خلق
خویشتن را از زبان این و آن کردم خلاص

غیر را نگذاشتم شانی که افتد در رهش
خاری از دامان آن سرو روان کردم خلاص

صد دور بهر ساعت در شهر تو میگردم
من گرد سر شهری از بهر تو میگردم

گر بقدر غم تو آه می کردم
آسمان را سیاه می کردم

او به تیغ تغافلم می کشت
من بحسرت نگاه می کردم

شانی دلت بکج کلهان مایلست باز
این لاله را بطرف کلاه که میزنی

چه خوشست با دو زلفش سر شکوه باز کردن
گله‌های روز هجران بشب دراز کردن

شب تیره رازدار دل عاشقست ورنه
بیک آه می توانم در صبح باز کردن

رباعی

دی کز بر من برد دل آگاهت
سوی سفریکه بود خاطر خواهت

از غایت رشک بود کز پیش نظر
رفتی و نگفتم که خدا همراهت

این قطعه در ،قطعات سعدی نیز نوشته شد :

دی بحمای بی غسل جماع
برد ناگه طالع میمون من

[۱۷۳ ب] کیسه مالی با سرینی چون بلور
کرد کار بخت روز افزون من

چو مرا بر رو فکند از اشتیاق
جمله شهوت گشت در تن خون من

طرفه کونی بر سر کونم نهاد
کاش بودی کیر من در کون من

ترکیب بند مختلف القوافی

یاران غم یار من مپرسید
درد دل زار من مپرسید

سر رشتهٔ کار خود ندانم
سر رشتهٔ کار من مپرسید

با شعلهٔ گلخنم شب و روز
از باغ و بهار من مپرسید

احوال شکنجه ای و خواری
از دست نگار من مپرسید

در ساغر سرنگون به بینید
از رنج خمار من مپرسید

یعنی پس ازین پئی زیارت
جز راه مزار من مپرسید

این لقمه بکام بردنی نیست
لخت جگر است خوردنی نیست

صوت غم دل مصیبت آرد
درد دل خسته کلفت آرد

درد دل من که سینه سوز است
در دیده سرشک حسرت آرد

برخاستن غبار آهم
در آئینه ها کدورت آرد

من خسته و بخت بر سر من
مرگی بهزار منت آرد

یاریکه به پرسش من آید
دست آویز نصیحت آرد

آن پای شکسته به که چون من
پی بر گذر محبت آرد

جلاب علاج دردمندان
هر قطره هزار علت آرد

حالم بر دلربا مگوئید
من دانم و او شما مگوئید

نامش بزبان نمی توان برد
اخگر بدهان نمی توان برد

زان غمزه سخن نمی توان گفت
در سینه سنان نمی توان برد

پوشیده حدیث او مگوئید
آتش پنهان نمی توان برد

صد خرمن گل بهر کناری
بوئی ز میان نمی توان برد

اینست اگر ستیزه خوئی
از عربده جان نمی توان برد

اینست اگر بلند موجی
کشتی بکران نمی توان برد

نا دیده رخش نمی دهم جان
حسرت ز جهان نمی توان برد

با دیگری آن جمال ممتاز
حقا که گمان نمی توان برد

جاییکه برند نام او را
نام دگران نمی توان برد

رمزی بزبان حال گویم
یک شمه ازان جمال گویم

دل برده ز دست من جوانی
در مکتب ناز نکته دانی

چون خندهٔ خود جهان فروزی
چون گریهٔ من گهر فشانی

دنباله کش خرام کرده
از ناز و کرشمه کاروانی

از غیرت حسن جنگ جوئی
از گوشهٔ چشم مهربانی

زو یافته کار نازداری
من سوخته مغز سخت جانی

از درد فراق او وجودم
پیچیده پی بر استخوانی

در خاک نشسته چون خدنگی
از درد خمیده چون کمانی

افتاده بوادی جنونی
وارسته ز طعنهٔ جهانی

بی او مژه ام بدیده خاری
بی او نفسم بدل سنانی

ازبسکه ز ناله ام بتنگ است
با خوبی خویشتن بجنگ است

گلزار جمال گلخن اوست
زندان حجاب گلشن اوست

آن شعله که شرم نام دارد
یک خوشه ز گرد خرمن اوست

از ره گذر سپاه حسنت
گردی که بطرف دامن اوست

از دست حنایی او چه گویم
خون دل من بگردن اوست

[۱۷۳ الف] محبوب مرا کسی ندید است
خلوتگه جان نشیمن اوست

شبگرد سراچهٔ خیال است
پنهان بدل آمدن فن اوست

او مهتاب است و سینه خانه
زخم مژه راه روزن اوست

بیگانه ز رسم آشنا نیست
هر دوست که هست دشمن اوست

چون چشم خیال پرور من
محروم ز قرب دیدن اوست

بنشینم و طی کنم وصالش
گویم غم خویش با خیالش

کای مونس خلوت ضمیرم
از قحط وصال دستگیرم

یاد تو مصاحب قدیمم
داغ تو رفیق دلپذیرم

با سوز محبتت جوانم
با ضعف جدایی تو پیرم

هر دم ز تو بر سپهر دودم
هر شب ز تو بر فلک نفیرم

من طفلم و دایهٔ محبت
آمیخته خون دل بشیرم

در دامگه بلا شکارم
در سلسلهٔ وفا اسیرم

من در طلب تو ناصبورم
من از ستم تو ناگزیرم

رحم آر که بی‌کس و غریبم
دریاب که بیدل و فقیرم

مپسندم که در فراق سوزم
مگذار که نامراد میرم

شرمنده ز چشم اشکبارم
کز روی تو چشم بر ندارم

این دل که بدرد عشق شاد است
با داغ غلامی تو زاد است

از دست مده که اعتباریست
آزاد مکن که خانه زاد است

در دست مرا مراد جان است
افزا بدلم که نامراد است

اندیشه ز بار غم ندارم
بر طاقت خویشم اعتماد است

چندانکه جفا کنی ننالم
جان سختی من ازان زیاد است

دندان بجگر نهم که آهم
در گوش تغافل تو باد است

مردم من و بدگمانی تو
آخر نشد این چه اعتقاد است

با بخت زبونم اختلاط است
با روز سیاهم اتحاد است

کاریکه مرا فتاده با تو
در عشق به کم کسی فتاد است

هر چند ز من ملال داری،
یکبار بگو: چه حال داری؟

دلبر چو تو خشمگین نبود است
نازک دل و نازنین نبود است

در عشق چگونه بود یعقوب
یوسف مگر این چنین نبود است

در کام دل و مذاق جانم
زهرت کم از انگبین نبود است

از شادی خواهشت دل من
با این همه غم غمین نبود است

خون خورده ام ز گریه هرگز
بر چشم من آستین نبود است

در گوشهٔ غم که هم زبانم
جز گریهٔ آتشین نبود است

جز یاد تو دلستان ندید است
جز داغ تو دلنشین نبود است

با این همه غم شکایتی نیست
از تو بکسم حکایتی نیست

من غیر تو دلستان ندارم
غیر از تو کسی گمان ندارم

جز روی تو در نظر نیارم
جز حرف تو بر زبان ندارم

روزیکه بدل نبود دردت
پنداشته ام که جان ندارم

چشمیکه ز دیدنت بدوزم
جز بر گذری سنان ندارم

غم سوخته مغز استخوانم
جز دود در استخوان ندارم

معلوم شد است اتفاقم
اندیشه ز امتحان ندارم

با طالع خویش سرگرانی
سودات ز دلبران ندارم

القصه بکام دوستانم
جان میدهم و زبان ندارم

کار من از این و آن گذشت است
این عشق ز امتحان گذشت است

در عشق تو ناتمامیم نیست
خاموشم ازانکه خامیم نیست

هر لحظه هزار کاسهٔ زهر
می نوشم و تلخ کامیم نیست

[۱۷۳ ب] درد و غم عشق در سرم هست
دین و دل و جان گرامیم نیست

دردا که مراد خاطر ما
چون صید رمیده رامیم نیست

طوق زر خواجگی نخواهم
ننگ از غل و غلامیم نیست

در گلشن نغمه سنجی صبر
یک مرغ بخوش کلامیم نیست

در دل ز لوازم تعلق
جز نالهٔ آنسرامیم نیست

تلخابهٔ حیرتم بکام است
اسباب محبتم تمام است

دریاب مرا که وقت یاریست
رحم آر که زخم خسته کاریست

آن خستهٔ دل زده به تیغش
امشب بمقام جانسپاریست

آن جان امانتی که بودش
مشتاق ادای حق گذاریست

هر لحظه بکلک بیقراری
صد نقش بخاک مینگارم

من شانی هیچکاره بودم
امروز به بین که در چه کارم

دانم که بپرسشم نیائی
ای همدم ناله‌های زارم

بر خاک درت بخون نوشتم
کی از تو شده تباه کارم

کاندم که ستوده تیغ حسرت
قربان تو تیغ حق گذارم

آبی بفشان بروی خاکم
شمعی بفروز بر مزارم

پس نقش بکن بتربت من
کین است شهید حسرت من

مثنوی در مدح شاه عباس صفوی گفته - شاه مزبور این بیت او را پسند فرموده بزر کشید[1] - و آن بیت اینست :

۱ - بزر کشیدن شانی محل شگفت نیست، چه سلاطین دیگر نیز شعراء را این چنین صلات داده اند - سلطان قطب الدین والی دهلی امیر خسرو را زر هم‌ترازوی فیل بخشید و جهانگیر پادشاه حیاتی کاشی را بزر سنجید و شاهجهان مردم بسیاری را موزون ساخت مثل حکیم و قدسی و باقیا و سعیدا و هر کدام را بصیغهٔ شاعری با زر برابر کرد و مولوی عبد الحکیم سیالکوتی را دوبار بصیغهٔ فضیلت در میزان عنایت سنجید و مبلغ همسنگش شش هزار روپیه داد و قاضی محمد اسلم پدر میرزا زاهد صاحب حواشی مشهور، را شش هزار و پانصد روپیه همسنگش و همچنین رنگ خان خواننده و جگناتهه دهرپدگو و عارف خدمتگار و هامون درویش را هم وزن هر یک مبالغ بخشید (شمع انجمن، ص ۲۱۹) -

اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست
بطاق ابروی مردانهٔ اوست

۱۰۹۷ - سید شاهی کالپی[1]

در زمان اکبر پادشاه بوده - از مریدان شیخ سلیم چشتی است - برادر بزرگش که سید موسی نام داشت در شهری گذارش افتاد - ازانجا که تقاضای بشریت است در راه نگاهش بر زنکهٔ زرگر افتاد - دیدن همان بود و دل از دست دادن همان - بی اختیار آهی کرد که گویا کسی تیر خورده باشد و بیهوش گشت - مردم خیال صرع کرده بر سرش جمع گشتند - چون اندکی بافاقه آمد مردم دانستند که حال چیست و در پی کار خود رفتند - القصه سید در کوچهٔ آن محبوبه خاک نشین گشت - و از خواب و خور بر آمد - محبوبه‌اش نیز طالب عاشق خود گشته و عقد موافقت بسته باتفاق گریختند - عاشق خود پای نداشت نتوانست خود را به پناهی برساند که طلیعهٔ صبح نمودار گشته - کسان زنکه از گریختنش واقف گشته چون بلای مبرم در پی رفتند و باو برخوردند - زنکه حیله کرده خود را بیکی از رؤسای آن شهر انداخت و ظاهر کرد که من مسلمان میشوم و اقوام ما بزور ما را کشیده می برند - صاحب خانه حامی او گشته در خانهٔ خود جای داد - و قضیه بطول کشید که شرح آن باعث اطناب است - آخر این ماجرا بشاه

۱ - شاهی از سادات کالپی ست - مرید شیخ سلیم چشتی بود - چندگاه در ملازمت اکبر پادشاه گذرانید و در اواخر با قلیچ خان ناظم کابل بسری برد (شمع انجمن، ص ۲۳۰) -

و وزیر رسید - سید شاهی تمام این قصه را برشتهٔ نظم کشیده - فقیر آن مثنوی را دیده - نهایت لطیف است - این چند بیت سید شاهی راست :

از لطف عتاب تو ز ما راز تخیزد
از کشتهٔ تسلیم تو آواز نخیزد

ازان رو خاطرم خونابه سنج است
که هم دیر آشنا هم زود رنج است

قطعه

قصیده ای بتو ای صاحب عطا گفتم
که هست نسخهٔ فضل و کمال را فهرست

باین عطا که نمودی تو در برابر آن
ز دولت تو مرا رشتهٔ امید گسست

نه در برابر شعر من این عطای تو بود
عطای خویش نگهدار و شعر من بفرست

۱۰۹۸ - شاه ابو المعالی شهری

در زمان اکبر پادشاه بوده - شیخ عبدالقادر بداؤنی ذکر او کرده - ویراست :

جان من هم صحبت اغیار بودن نیک نیست
جز من بیکس بهر کس یار بودن نیک نیست

خوش بود آزردن عاشق گهی گه لطف نیز
دایما بر مسند آزار بودن نیک نیست

بر امید وصل خوش میباش در کنج فراق
نا امید از دولت دیدار بودن نیک نیست

هزار گونه غمم در دلست حاصل ازو
اگر مرا نکشد غم دگر چه حاصل ازو

جدا ز وصل تو ای دلبر یگانه شدم
اسیر بند فراقت بهر بهانه شدم

ز بس فسانهٔ عشق تو خوانده ام هر جا
میان مردم عالم بدین فسانه شدم

۱۰۹۹ - شعوری تربتی[۱]

در زمان اکبر پادشاه بهند آمد - شیخ عبدالقادر بداؤنی ذکر او کرده - اوراست :

ای که ز بیم هجر او در سکرات مرده ای
مژده که آن مسیح دم میرسد و رسیده است

عشق در آمد رگ و جانش گرفت
حیرت دیدار زبانش گرفت

زلف کجش بر رخ مهوش فتاد
نعل برای تو در آتش نهاد

عهد بود تخم وفا کاشتن
چیست وفا عهد نگهداشتن

غبغب آن دلبر ابرو هلال
عکس هلالیست در آب زلال

---

۱ - روز روشن، ص ۳۴۳ -

نی که چو خورشید گرفت ارتفاع
ماه عیان گشت ز تحت الشعاع

مرا ز خانه برون هر دم آرزوی تو آرد[1]
گرفته شوق گریبان من بسوی تو آرد

هزار گونه جفا میکند رقیب معظم
ولی شعوری مسکین چه سان بروی تو آرد

[برگ ۲۰۳ الف
نسخهٔ بادلیان]

۱۱۰۰ - شعوری کاشی[2]

وی از تلمیذان ملا محتشم است - در فنون شاعری کامل بوده - ازوست :

بیاد زلف تو دوشینه دیده ام خوابی
که صد رسالهٔ آشفتگیست تعبیرش

صد بار اگر بجور مرا کشته بی گناه
هرگز نگفته ام که گناهی نکرده ام

بی تو چو خونفشان کنم روز وداع دیده را
شربت واپسین دهم جان بلب رسیده را

---

۱ - برگ ۲۰۳ الف، نسخهٔ بادلیان -

۲ - شعوری کاشی : باین تخلص دو شاعر در کاشان گذشته اند و تذکره نویسان را اشتباه واقع شده که اشعار یکی بنام دیگری نوشتند .... شعوری تلمیذ محتشم کاشی و مداح اعتماد الدوله حاتم بیگ خان که در تاریخ گوئی مهارت داشت و دیوانی حاوی شش هزار شعر گذاشت (روز روشن، ص ۳۲۳) -

۱۱۰۱ - شعوری نیشاپوری[1]

طبعش خالی از روانی نبوده است - اوراست :

بیک کرشمه کزان چشم نیم باز کنی
هزار همچو مرا نیم کشت ناز کنی

ز من به غیر خیالی نمانده است هنوز
بخاطرت چو رسم از من احتراز کنی

افگنم سر پیش هر که در مقابل بینمش
تا ز خاک سینه در آیینهٔ دل بینمش

۱۱۰۲ - شاه نظر بیگ قمشه ای[2]

در عهد شاهجهان پادشاه به هند آمده، اشعارش خوب و بامزه است - در بعغی تذکره شیخ شاه قمشه ای نوشته اند معلوم نشد که شاه نظر بیگ همین شیخ شاه قمشه ای است یا دیگر است - این چند بیت ازوست :

وقت مردن دامن قاتل بدست آید مرا
آه بی وقت آرزوی دل بدست آید مرا

---

۱ - روز روشن، ص ۳۲۳ -

۲ - شاه کاتب : شیخ شاه نظر از مشائخ شهر قومشه متعلق باصفهان و متولی مزار شاه رضا قومشئی است - در عهد شاهجهانی بهندوستان آمد و با طالب حکیم ربطی پیدا کرد، مگر غیر مقضی المرام و ناکام بوطن برگشت - و آنجا بر زنی خوش نقش نام عاشق گردیده هرچه در بساط خود داشت در راهش باخته بفلاکت و عسرت در اوسط مائة حادی عشر (اواسط قرن یازدهم) جان عزیز در باخت (روز روشن، ص ۳۰۵) -

یکدل نمانده است که داغش نکرده ای
بر دارد ای فراق خدا از میان ترا

ز قتلم بنوعی سخن می کند
که گویی مرا دیگری کشته است

یک جور را هزار دلیل آورد بعذر
یا رب که دلربای کسی نکته دان مباد

این دل دشمن مرا هر دم بکویش میبرد
ورنه من‌هم آدمم آخر خجالت میکشم

شد عمر، ندیدیم بمیدان گردی
مردیم در آرزوی هم ناوردی
مردان بگریبان زنان سر بردند
شاید ز نی سری بر آرد مردی

ای خواجه دوگام ره نراندی ماندی
خود را برفیقان نرساندی ماندی
[برگ ۳۰۲ب این راه نه راه کعبهٔ آب و گل است
نسخهٔ بادلیان] یک گام ز کاروان چو ماندی ماندی

این رباعی هم بنام شیخ شاه نظر و هم بنام ملا شرق در فوت شاه عباس ماضی در اکثر تذکره دیده شد، اما تحقیق نه پیوست که از هر دو کدام مالک این رباعی ست :

امروز فلک شعلهٔ داغش برده است
نور مه و مهر در دماغش[1] مرده ست

دستی بدر آر و هرچه خواهی بربای
کین خانهٔ تاریک چراغش مرده ست

۱۱۰۳ - حکیم سیف‌الملک شجاعی دماوندی[2]

در زمان اکبر پادشاه به هند آمده - صاحب بداؤنی می نویسد که وی فضیلت علمی و حکمی با رذیلت شعر و هجو جمع کرده - از اتفاقات آنکه هر جا که حکیم بر سر مریض بیماری رفته، آن دردمند ودیعت حیات سپرده، ازان جهت او را ظرفا سیف‌الحکما شهرت دادند - چون یکی از نبایر شیخ حاجی محمد خبوشانی را که به مخدوم زاده شهرت داشت، علاج نموده به عالم دیگر رساند، "سیف الحکماء کشت"، تاریخ یافتند و این قطعه که برای جلال طبیب گفته اند، گویا حسب حال او بود :

ملک الموت از جلال طبیب
شکوه ای برد دوش پیش خدا

که ورا عزل کن ازین منصب
یا مرا خدمتی دگر فرما

چون در هند شهرت گرفت که قدمش میمنت ندارد لهذا کسی باو رجوع نمی کرد - ازین باعث بر آمده بوطن خود رفت - و ازانجا

۱ - ایاغش (تذکرهٔ نصر آبادی، ص ۲۷۸) -
۲ - صبح گلشن، ص ۲۲۲ -

هجوی ملیح نوشته فرستاد که درین عهد به آن شیرینی و مضحکی و وقوع نفس الامری کم کسی گفته باشد :

صالح بزغالهٔ بیوقت رای بربری
گاهی او را گربه، گاهی موش پران گفته ام

با منی بی قشقه و زنار یعنی شیخ هند
نا مسلمانم اگر او را مسلمان گفته ام

نیله گاوی جنگلی مرزا غیاث الدین علی
آنکه او را کرهٔ غول بیابان گفته ام

ای شفیع الدین محمد بسکه میچاوی سخن
آن سخن چاویت را نشخار انسان گفته ام

ای فریدون در تعرض روی بی شرم ترا
بی بهم داری که در سختی چو سندان گفته ام

لیک حکمت باف لافی ایشک آقای اجل
آنکه او را در مصیبت خانه دربان گفته ام

وقتیکه معزالملک ترک سپاه گری کرده در دهلی منزوی بود، گفته :

شاه درویشان معزالملک از من درهم است
بنده او را کی ز درویشی مسلمان گفته ام

وقتی که معالجهٔ میر سید محمد جامه باف فکری تخلص، میکرد میر از روی طبیت این قطعه جهت وی گفته :

سیف قاطع بندگان مولوی سیف الملوک
آنکه طبع تو بحکمت در عمل آورده بود

دی اجل میگفت : بهر بردن جان مریض
هرکجا رفتیم پیش از ما علاجش کرده بود

حکیم مذکور در جواب نوشته :

ای میر برای دل بیمار شما
ما و اجلیم هر دو در کار شما

نه بنده علاج تو تواند نه اجل
حیران شده ایم هر دو در کار شما

هم این رباعی مستزاد در باب بدنفسی و بی پرهیزی میر مذکور می گوید :

ای میر دومن عقیده چون میگنجد در جان نخست
ورمیگنجد نربده چون میگنجد در معدهٔ سست

لوحیکه درو رباعی جا نکند با خط غبار
خودگو که درو قصیده چون میگنجد باثلث درست

این چند بیت نیز از طبع اوست :

ز سودای بتان داری سری با موی ژولنده
سرت گردم که با عاشق سری داری ز سودای

———

تار زلف افتاده بر رخسار جانان منست
یا مگر بر روی آتش رشتهٔ جان منست

جای ما زیر زمین به کز برای نفس شوم
منت روی زمین از اهل عالم میکشم

بر من بت دلفریب پر فن بگذشت
چون مه بمن سوخته خرمن بگذشت

شوریده سر زلف پریشان در دست
بگذشت بمن وه که چه بر من بگذشت

۱۱۰۴ - میر شجاع الدین محمود صفاهانی[۱]

وی پسر خلیفه سلطان بن خلیفه اسد الله گیاریست - در علو حسب و سمو نسب به اقران خود ممتاز بوده - اشعارش خالی از لطافت نیست - ازوست :

از خط مشکین غبار، بر رخ جانان نشست
فتنه سراسیمه شد، غمزه پشیمان نشست

زلف و رخش داشتند، بهر دلم صد فریب
وای بجانم که خط، پهلوی ایشان نشست

دل داشت ز بیداد تو صد شکوه اکنون
دانست بجز تو که از بد بتری هست

با من چو جفا کم کنی از غصه بمیرم
کین جور و جفای تو مگر با دگری هست

۱ - روز روشن، ص ۴۱۳ -

مردم بدرد مایهٔ درمان من کجاست
از درد دل هلاک شدم جان من کجاست

افتاد آتشی بدل بی قرار من
آتش منشان سینهٔ سوزان من کجاست

از غیر دوست چاره بغیر از کناره چیست
بیچاره آنکسی که ندانست چاره چیست

مشمار ناوکی که زنی بر دلم ز ناز
لطف تو بیشمار بود این شماره چیست

[برگ ۲۰۴ الف نسخهٔ بادلیان]
چون بقتل بیدلان شمشیر کین آید بدست
گر نریزد خون من خون منش خواهد گرفت

نام او را هر زمان دل بر زبان می آورد
بی‌خبر از بی نشان هر دم نشان می آورد

میکند هر دم برون سر از گریبان گلی
هر طرف مرغ دگر را در فغان می آورد

نمک گاه تکلم از زبان یار می ریزد
نمکدان چو بود تنگ و نمک بسیار می ریزد

بی اعتبار همچو من بی‌رحم خونخواری چو او
در حیرتم کز قتل من یا رب پشیمان از چه شد

روشن شده از شمع رخت منزل من
جز غم نبود ز عشق تو حاصل من

شادی بدلم جای نگیرد هرگز
ازبسکه غم تو کرد جا در دل من

با من بیدل سخن هرگز نگوید یار من
وه که خواهد بی‌زبان گشتن مرا دلدار من

دل زین هوس آب شد که افتد
از عکس رخت در آب پرتو

لیکن چه کنم نمی پذیرد
از غایت اضطراب پرتو

نیست رشکم گر چه می بیند بر رویش بسی
کانچه من می بینم از رویش نمی بیند کسی

۱۱۰۵ - آقا شاپور فریبی ۱

تخلص شاپور نام وی ارجاسب است به شیرین زبانی و نیکوبیانی

---

۱ - آقا شاپور : از اکابر طهران من اعمال ری است و همشیره زادهٔ ملا آمیدی و جعفر خان که در هند کمال اعتبار داشت همشیرهٔ زادهٔ آقا شاپور است - در فن قصیده کمال دست دارد - بعنوان تجارت بهندوستان رفته اسبابی بهمرسانیده بایران آمد - موزونان بعض توقع ها ازو داشتند - چون بفعل نیامد او را اهاجی رکیک کردند، چنانچه ملا طبقی قطعه ای گفته که این بیت ازان قطعه است :

بسکه دلگیر ز هم کاسه بود میشکند
کاسه ای را که درو صورت آدم باشد

(تذکرهٔ نصرآبادی، ض ۲۳۷) -

معروف بوده - اول فریبی تخلص میکرد بعد آن شاپور قرار داد - در زمان نورالدین جهانگیر پادشاه به هند آمده - مولانا تقی‌الدین ذکر وی نموده - میرزا صایب در بیاض خود نوشته که شاپور اشعار خوب و با مزه دارد - این چند اشعار از نتائج طبع اوست :

به ذوق میکنم تکرار حرف دلستانی را
که دل در سینه پندارد که می‌بوسم دهانی را

نمیدانم تو خواهی بود یا گردون، ولی دانم
که دامنگیر گردد خون من نامهربانی را

منکه مخمورم بزاهد کی دهم پیمانه را
نیست بر مسجد روا شمعی که باید خانه را

ز خط زایل نگردد جانفزای لعل جانان را
ز خاصیت نیندازد غباری آب حیوان را

کارم به ساقی است که از ناز میزند
هر روز بر زمین قدح آفتاب را

در سینهٔ بی کینهٔ ما صلح نمودند
گر دشمنی بود بهم شادی و غم را

بیاد چشم مستت باده مینوشد همی ترسم
که ناگه فتنه ای دربزم‌میخواران‌شود پیدا

بجان آمد دلم زین ناله‌های بی اثر امشب
اجل کو تا که تسکینم دهد زین درد سر امشب

ز بالینم مرو بهر وداعم یک زمان بنشین
که جان از منزل من میکند عزم سفر امشب

نه تنها خجلتم شد مانع نظارهٔ رویش
که ندهد دور باش غمزه‌هم راه نظر امشب

مکن بی روی او تکلیف بزم مجلس ای همدم
که من گرمم بذوق بادهٔ خون جگر امشب

ز من شاپور نقل صحبت یاران چه میپرسی
که دل جای دگر بودست و من جای دگر امشب

اگر به غیر شوی همدم از تو نیست عجب
وگر مرا بکشی این هم از تو نیست عجب

خالی شد از نفس دل و ز آهم دهان پرست
گر ترکشم تهی شد و لیکن کمان پر است

قدرم بس این قدر که خیال تو در دلست
دولت دران سراست که از میهمان پر است

دستم تهی، کنار تهی، دامنم تهی
پا و سرم تهی و دلم درمیان پر است

نازک دلم چو کاسهٔ چینی، خدای را
انگشت بر لبم نزنی کز فغان پر است

شاپور بسکه پر شدم از رنگ و بوی عشق
چشمم چو شیشه ایست که از زعفران پر است

صد قسم بهر یکی وعده چرا باید خورد
دعوی با تو نبود اینهمه سوگند نداشت

بشوخی تو سواری بصدر زین ننشست
تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست

سرم غبار رهی نازنین سواری باد
که گرد توسنش از ناز بر زمین ننشست

ناله می شنوم سخت غریبانه مگر
مرغ بی‌بال و پری در قفسی افتادست

دانی ار زنده بمانی دو سه روزی شاپور
که سروکار ترا با چه کسی افتاد است

لبی که ترشده از می لب ایاغ من است
گلی که تازه بود تا بحشر داغ من است

شهر کورانست بی او شهر ما
چشم مردم بسکه در دنبال اوست

شاپور شد از نیم نگاهش چو گریزان
دل جای دگر، چشم براه دگر انداخت

ز خائیدن لب شیرین چرا آزرده میسازی
طبیب از بهر دفع تب مگر فرموده عنایت

بجز از غم که بزور از دل ناشاد نرفت
بچه دل بستم از ایام که برباد نرفت

نه ز سیلاب فنا بلکه ز خوناب جگر
بر من آن رفت که از دجله به بغداد نرفت

طفلست به عاشقی روش زیست نداند
صد جان اگر از کس طلبد نیست نداند

دلدار نداند دل ما از دل اغیار
داند که دلست اینکه دل کیست نداند

تیغش که خاطرم ز غم آزاد میکند
آبی که میخورد ز دلم یاد میکند

کسی از دفتر من درس اقبالی نمی گیرد
مصیبت نامه ام از من کسی فالی نمی گیرد

سوزی عجبی در دلم از ناله فگند است
این خسته به بیند که شاپور نباشد

تو خود چون سوی مشتاقان بخواهی آمدن باری
گریبان باز کن تا باد بوی پیرهن گیرد

[برگ ۴۰۲ ب نسخهٔ بادلیان]
نفسی خوش نزنم تا خبر دل نرسد
ترسم آن تشنهٔ دیدار بمنزل نرسد

از حال خود نه ما را، راحت خموشی دارد
گفتن نمی توانم، دیوار گوش دارد

لیلی خبر ندارد، از آب چشم مجنون
صحرا نشین چه داند، دریا چه جوش دارد

بدامانم مگر باقیست گرد آستان تو
که هر ساعت سرم در سجدهٔ دامن فرود آید

میبرد چشمم و دل می دود از سینه برون
همنشین خانه بیارای که غافل نرسد

چنان یکی شده ام با غبار توسن او
که در عنانم و یار انتظار من دارد

بدینکه سوخت ز هجرم زمانه راضی نیست
بران سر است که خاکسترم بباد دهد

بباد میدهد الحق هوادار اینچنین باید
بهیچم بر نمی گیرد خریدار اینچنین باید

ز استغنا بسوی ما کم افتد چشم بیمارش
که از دیدن به پرهیزست بیمار اینچنین باید

چه رنجانی بآزارم بکش تیغ و بکش زارم
گنهگارم گنهگارم، گنهگار اینچنین باید

بعجز اکنون که افگندم بگردن تار از زلفش
بتی صورت پرستم من که زنار اینچنین باید

مسلسل ساخت هر مویم بهر تاری ز زلف او
که شاپور از گرفتاری گرفتار اینچنین باید

اینکه زد ناقهٔ لیلی دو سه گامی بغلط
آسمان تا چه بلا بر سر مجنون آرد

همنشین از هستیم جز شعله در بستر ندید
آنکه شب دید آتشم، امروز خاکستر ندید

میرود رقص کنان بر دم تیغی شاپور
دامنش را بگذارید که کاری دارد

گر از مسجد رسم شاپور میگویند بیدردان
که از میخانه باز آن رند شاهد باز می آید

کم کن ای شاپور تو از تار زلفش گفتگو
این سخنها آدمی را زود کافر میکند

رنجید چو از شکوه لبم گرم سخن شد
آخر سخن راست مرا قفل دهن شد

باعث نه همین زلف تو شد تفرقه ام را
کاوقات فلک صرف پریشانی من شد

هر تیر که چون نیشکر از دست تو خوردم
تا آهن پیکان همگی جزو بدن شد

چاکست ز بس سینه درو کینه نماند
این سینه بدان سینهٔ دیرینه نماند

امروز مگر دیده در آیینه که دارد
آیینه فروغی که بآیینه نماند

چندان کرشمه عرض دهد وقت عرض حال
کاندر میانه فوت شود مدعای کس

گردش ایام و سعی مدعی دخلی نداشت
نا امیدی از سر کوی تو گرد آورده ام

صد چاک بجیب سحر از مردن شمع است
ما سنگدلان ماتم پروانه نداریم

تا کس نه بیند می‌توان بر شمع دامن میزنم
در دور دل خاک سیه بر چشم روزن میزنم

در بزم شمعی سوختن هرگز نصیب من نشد
پروانهٔ بی طالعم خود را بگلخن میزنم

گرچه دیوانه و شوریده و باطل شده ام
آلت تجربهٔ مردم عاقل شده ام

ورق هستیم از هم بدرانید که من
دیده ام آنقدر اصلاح که باطل شده ام

ز همین گوش ز حرفش شکرستان کردم
بسکه دیدم به لبش دیده نمکدان کردم

امشب از حیرت رویش سر انگشتان را
بهر نقل شب غم پستهٔ خندان کردم

چون سر زلف تو هرگز نشود یکجا جمع
خاطری را که من از ناله پریشان کردم

پوست پوشیدم و خونابه کشیدم شاپور
کار دنیا همه بر خویشتن آسان کردم

شود شراره، اگر قطره در دهان گیرم
کنم کباب کسی را، که بر زبان گیرم

کف طلب نگشایم، باین تهی دستی
گر آب گرم کنم، آتش از دهان گیرم

دشمن خود خواندم آنکه کس را دوست درست
آن قدر گفتم که خود را از زبان انداختم
بسکه از دیوانگی پرخاش کردم با فلک
عاقبت خود را ز چشم آسمان انداختم

همدم یار اگر فرشته بود
شرط عشق است بدگمان بودن

افگند زلف مشکین دلدار تا بگردن
پیچید بر میانم زنار تا بگردن

در سینه بی جمالش خونابهای حسرت
بر روی هم گره شد چون تار تا بگردن

بینی چو سوی مدعی عمداً خبردارم کنی
زهری بجام دوستی ریزی و در کارم کنی

پر پای یکی از فضلا اسپ لکدی زده بود - دران باب گوید:

دی اسپ تو زان پای شریعت آزرد
کز شوق رکاب تو دل از جای برد

میخواست لکد بر سر افلاک زند
از فرق فلک گذشت و بر پای تو خورد

این رباعی که بجهت شالی نواب آصف خان که یکی از امرای اکبری و جهانگیری بوده، گفته:

این کهنه تسبیح عنکبوت طوس است
یا عبرتی از جهان پر افسوس است

پشمش همه پشم سگ اصحاب الکهف
تارش همه تار ریش دقیانوس است

این چند بیت از مثنوی اوست - در صفت فرهاد گوید:

ادب پرورده دهقان سخنگوی
چنین آورده آب رفته در جوی

که دست از کار جوی شیر فرهاد
چو شست از بیدلی آمد بفریاد

[برگ ۲۰۲ الف نسخهٔ بادلیان] غم شیرین ز چاک دل برون داد
متاع دل به دلال جنون داد

هوای عیش با جانش نمی ساخت
مزاج آب با نانش نمی ساخت

کجا با تیشه دستش را توان بود
که با سرپنجه‌اش ناخن گران بود

به تیغ کوه سار اندر زده چنگ
گرفته کوه را چون تیغ را زنگ

بهر کوهی که ناخن بند کردی
بخاکش زود خویشاوند کردی

فگندی بسکه کردی صیقلی سنگ
پلنگانرا بعکس خویش در چنگ

ز بس کافشرد عشق هر کرانش
فتاد از پوست بیرون استخوانش

نفور از هم سراپای وجودش
بجنگ افتاد باهم تار و پودش

اگر بادی بدامانش فتادی
چو گردی روی بر صحرا نهادی

بدریا ز اشک حسرت مایه دادی
به ابر از دود دل پیرایه دادی

گهی در بیشه گه در غار گشتی
ز آهش کوه موسیقار گشتی

بت گلچهره را تو در برابر
بط می را چو دل بگرفته در بر

ز لعلش خون می در جوش غیرت
شده دست سبو انگشت حیرت

بدور افتاده چون گردون پیاله
غم از دلها بگردن شد حواله

می رنگین تر از خون کبوتر
کزو مرغ هوا را سوختی پر

کسی کان بادهٔ بیغش گرفتی
سراپای چو برق آتش گرفتی

گلستانی بهار از عاشقانش
دم روح القدس باد خزانش

درو گر کس گرفتی باد در مشت
چکیدی آب حیوانش ز انگشت

ز صحنش سایهٔ گلهای میراب
گل ابری شد و بر گل فشاند آب

درو هر مرغ را عیشی فراخی
بجستی سایه از شاخی بشاخی

ارم از رنگ‌وبویش در حسد بود
که جنت را گل روی سبد بود

۱۱۰۶ - شهرتی خیر آبادی۱

نهایت شوخ طبع و هزال بوده - این قطعهٔ او شهرت دارد :

بر بسته پیک کیر من از خایه جفت زنگ
خواهد زدن بجفتهٔ شاطر پسر شلنگ

گیرم بهادری ست که کون میدرد بزور
کرده فلک بگردنش از خایه پالهنگ

کیر دهن دریده سر سخت من بود
در کوه کون پلنگ و بدریای کس نهنگ

۱۱۰۷ - آقا شاهکی صفاهانی۲

شاعر نیکوبیانست - ازوست :

مطربا بنواز تا سرو سهی بالای من
برفشاند دست و بیند جان فشانیهای من

---

۱ - شهرتی : از شیخ محمد رضا شنیدم که شهرتی نام دانشور بود و عجب وضعی داشته - با اکثر دولتمندان بشوخی سلوک میکرد و از ایشان اخذ و جر مینمود - بعضی او را از قبیلهٔ مغل میشمارند، و برخی از خادیم، بهر دو قول مردم اینجاست - و صاحب دیوانست - دیوانش دیدم .... در فوت یاری

داغ بدل داده (۱۰۵۵ ه)

تاریخ داد (مقالات الشعراء، ص ۳۳۸) -

۲ - روز روشن، ص ۳۰۹ -

عشقی داریم سینه سوزانی
دردی داریم و دیده گریانی

عشق و چه عشق، عشق عالم سوزی
دردی و چه درد درد بیدرمانی

۱۱۰۸ - محمد علی یزدی شهودی۱

این چند بیت از مثنوی [عدم‌نامه]۲ اوست :

هر جسد کان بزیر افلاک است
اولش خون و آخرش خاک است

چند روزی ست زندگی جهان
عاقبت کامن علیها فان

رفته عیسی اگر بچرخ برین
عاقبت خاک می شود بزمین

وانکه آمد خلاصهٔ لولاک
در مدینه چو گنج شد در خاک

۱۱۰۹ - شیخ علی شهاب الدین

ازوست :

بگذشت بهار و لب جوی نگرفتیم
در پای گلی دست سبوی نگرفتیم

---

۱ - شهودی : میرزا محمد علی یزدی - بعهد اکبر بادشاه در هندوستان رسیده منظور نظر عاطفت آمرای عهد گردید (روز روشن، ص ۳۳۸) -

۲ - روز روشن، ص ۳۳۸ -

۱۱۱۰ - محمد حسین جونپوری شادابی۱

شاعر ماهر بوده است - اوراست :

تا حرف دوا نشنود از سفله نهادان
داغ دل ناسوری ما پنبه بگوش است

۱۱۱۱ - ملا شادابی

از ولایت به هند آمده - اوراست :

بهر رهی که گذشتی دران ره از سر شوق
چه بوسهای نه در کار نقش پا کردم

۱۱۱۲ - شکیبی تبریزی۲

ازوست :

بهر طریق که باشم خلاف رای تو باشد
کسی چه کار کند کان بمدعای تو باشد

دارم دلی که دارد هر ذره‌اش هوای
چون خرقهٔ گدایان هر پاره ای ز جای

۱ - در موسیقی هندی عالی مقام بود (صبح گلشن، ص ۲۱۶) -

۲ - وفاتش در سنه ۹۷۱ رو نمود و در سرخاب مدفون گردید (شمع انجمن، ص ۲۱۸) -

۱۱۱۳ - شکیبی رازی۱

اوراست :

ز آه گرم من امشب دل افلاک میسوزد
چوآتش‌رو بهر جانب که آرم پاک میسوزد

ز عشقم بر زبان می آید از غم آتشین حرفی
کزو گرلب فرو بندم دل صد چاک میسوزد

زین جهان بردیم افغان دل صد چاک را
در عذاب انداختیم آسودگان خاک را

۱۱۱۴ - شبابی [شباب]۲

وی برادر سرابی سیالکوتی ست -

گهی ز گلشن کویت نیابدم بوی
بطوق زلف .گر گردن صبا دارد

۱۱۱۵ - خواجه شعیب جوشقانی۳

از سخن طرازان وقت خود بوده است - اشعار رنگین و اندیشه پرور

۱ - روز روشن، ص ۳۳۰ -

۲ - شباب : حاجی محمد حسین رامینی - در عهد محمود خان افغان بشاعری نام بر آورده و همین یک بیت وی در "نگارستان سخن" و "آفتاب عالمتاب" مسطورست (روز روشن، ص ۳۱۱) -

۳ - شعیب میرزا جوشقانی از محرران سرکار شاه عباس ماضی بود - بعده مدتی بامر وزارت قیام داشت (شمع انجمن، ص ۲۳۱) -

بسیار دارد - مولانا تقی الدین اوحدی نوشته که این دو بیت مرا بنام خود می خواند و آن دو بیت این است :

منم که عشق فروزنده از چراغ منست
فتیله ایست محبت که بهر داغ منست

مزن بشمع دلم آستین محرومی
که دودمان وفا روشن از چراغ منست

[برگ ۲۰۵ ب نسخهٔ بادلیان]

در زمان اکبر پادشاه به هند آمده باز به وطن خود رفت - این چند بیت از لطف طبع اوست -

از هر چه غیر اوست چرا بگذری شعیب
کافر برای خاطر بت از خدا گذشت

———

بمرهم آشنائی نیست زخم سینه ریشانرا
نمک آسودگی بخشد جراحتهای ایشانرا

هجوم بلبلان دیدم بگرد خویش دانستم
که باهم الفتی می بود دلهای پریشانرا

———

بجرم اینکه شبها درد سر میداد جانانرا
بزندان کرده ام در تنگنای سینه افغانرا

———

لبش ز خنده نمک بر جراحت جان ریخت
نمک ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت

زمانه دفتر اوصاف حسن یوسف را
ز شرم روی تو برد و بچاه کنعان ریخت

هست آنقدر اعجاز محبت که توانم
صد سال بیاد تو در آتش بنشینم

———

چنان کز در درآید اهل ماتم را سیه بختی
فغان از بلبلان برخاست چون سوی چمن رفتم

———

ایام بهار و موسم نوروز است
بر طارم شاخ گل جهان افروز است

دی رفت و پدید نیست فردا ساقی
برخیز و پیاله ده که روز امروز است

———

در عالم عاشقی حساب دگر ست
رسم دگر است و احتساب دگر است

در مذهب ما نیاز باشد نه نماز
پیغمبر عشق را کتاب دگر است

۱۱۱۶ - ملا عبدالباقی شکوهی[۱]

بزیور علم و بجوهر قابلیت آراسته، اشعارش رنگین و متین از وی بسیار بیادگار مانده - اوراست :

تا سحر آمد شدن هم صحبتانم گرم بود
شعله برمیخواست از دل داغ حرمان می نشست

۱ - شکوهی همدانی صاحب طبع سلیم بود و شاگرد میرزا ابراهیم (شمع انجمن، ص ۲۳۰) -

کامی ندیدیم از شب وصلت که داشتم
چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح

ما نه چون گل ناز پرورد گلستان زاده ایم
پنجهٔ شوقیم و در چاک گریبان زاده ایم

گوهری، چون لب لعل تو نیارد بیرون
تیغ خورشید اگر خون بدخشان ریزد

چشم بد دور که در کشت گلستان وصال
دست بر دوش هم انداخته چون برگ گلیم

نه صاف قرابه ایم و نی درد ایاغ
نی پرتو آفتاب و نی دود چراغ

خاکستر حسرتیم در گلخن عشق
واماندهٔ شعله ایم افشاندهٔ داغ

۱۱۱۷ - میر شوقی یزدی۱

شاعر با نام بوده است -

شب تا بروز گریهٔ جان سوز می کنم
بی تو ورا بخون جگر روز می کنم

۱ - شوقی یزدی از احفاد خواجه رشید وزیرست - اکثر اوقات در شهر هرات بسر می نمود، حتی که در سنه ثلث و ستین و تسعمائة همانجا در مقبرهٔ خواجه عبدالله انصاری بخاک آسود (صبح گلشن، ص ۲۲۹) -

مدام این آرزو دارم که بر گرد سرت گردم
بگرد خاطرم این آرزو بسیار می گردد

خود مگر نکهت زلفی بفرستی ورنه
باد را قدرت این سلسله جنبانی نیست

شوقی غم عشق دلستانی داری
گر پیر شدی غم جوانی داری

شمشیر کشیده قصد جان ها دارد
خود را برسان تو نیز جانی داری

۱۱۱۸ - مولانا شمایلی کاشی۱

شاعر خوشگو بوده است - ازوست :

تا یکی از من چو عمر آن نازنین خواهد گذشت
آه گر عمر من بیدل چنین خواهد گذشت

۱۱۱۹ - شوقی دارابجردی۲

شاعر خوشگو بوده - ازوست :

ز ناز اگرچه سخن با من آن صنم نکند
بدان خوشم که سخن با رقیب هم نکند

بزیر سایهٔ سرو قدت نیاسودم
خدای از سر من سایهٔ تو کم نکند

۱ - روز روشن، ص ۴۳۰ -
۲ - از معاصران تقی اوحدی بود (صبح گلشن، ص ۲۲۸) -

۱۱۲۰ - شوقی تفرشی۱

این بیت ازوست:

نمی خوری غم آشفتگان و میترسم
که غیر طره نماند ترا پریشانی

۱۱۲۱ - میر شمیمی یزدی۲

ازوست:

گر جان طلبد از تو دوست شمیمی
تقصیر مکن خاطر همسایه۳ ضرورست

۱۱۲۲ - شادمان۴

شاعر نیکو بیان سلطان شادمان - وی از قوم سلاطین گکهرانست - از منصبداران شاه جهان پادشاه بوده و ملک اینها مابین پنجاب و حسن ابدال واقع است - شاه مزبور از اشعار شادمان همواره شادمان بوده و مورد عنایات و انعامات فاخره میگرداند - گویند در هنگامیکه بحکم پادشاه تختی در نهایت تکلف ساختند، چنانکه مبلغ سه کرور روپیه را جواهر گرانبها درو نصب کرده به تخت طاؤس مخاطب ساختند چرا که دو طاؤس میناکار مرصع بجواهر و لعل و در دهن هر دو طاؤس سلک

۱ - روز روشن، ص ۴۴۰ -
۲ - روز روشن، ص ۴۳۸ -
۳ - در حاشیه: هم خانه -
۴ - شمع انجمن، ص ۲۳۲ -

مروارید گذاشته بالای تخت نصب کردند و تخته‌های تخت علیحده علاحده از اندرون خالی و پرده دار بودند و در توی پرده‌ها عنبر و مشک سوده پر کرده بودند - چنین تختی از هیچ پادشاهی نشان نداده اند - در روز جشن بران تخت جلوس فرمودند و شعرای پای تخت در تهنیت و توصیف قصاید و مقطعات گذرانیدند - ازانجمله سلطان شادمان از همه گوی برده مبلغ هفت هزار روپیه صله یافت:

صبح دم کز فیض گشتم همنشین آفتاب
نقش نام شاه دیدم در نگین آفتاب

شاه دین پرور شهاب الدین محمد پادشاه
ثانی صاحب قران، کامد قرین آفتاب

تا قرین آفتابش گفته ام هستم خجل
زانکه باشد سایهٔ حق برترین آفتاب

[برگ ۶۰۳ الف نسخهٔ بادلیان] معجز وصف سریرش بین که میکارم بذوق
تخم گلهای مدیحش در زمین آفتاب

تخت شاهنشاه ما ز آب گهر پیدا کند
موج دریای خجالت بر جبین آفتاب

صفحهٔ اشعار من از وصف تخت پادشاه
چون ید بیضا بود در آستین آفتاب

روی اورنگ شهنشه ز آب و تاب لعل و در
خیرگی بخشد بچشم دوربین آفتاب

خوبی اعجاز مدح شاه را نازم که ساخت
از بلندی معنی من دلنشین آفتاب

شادمان ظل شهنشه بر جهان تابنده باد
تا بود رخش فلک در زیر زین آفتاب

گویند پادشاه دیندار داد گر ساعتی بران سریر دلپذیر بکمال حشمت و نهایت تجمل جلوس فرموده زود فرود آمد و دوگانه بخضوع و خشوع تمام بجا آورده زمانی دراز در سجده بود - چون سر از سجده برداشت، گفت: که در روایت ارباب سیر آمده که تخت فرعون از عاج و آنبوس بوده و فقط پادشاهی ملک مصر داشت - و او ازان تخت و بآن ملک دعوی خدای میکرد - گواه باشند که این بندهٔ ضعیف باین ملک وسیع و خزاین و بدین تخت مرصع دعوی عبودیت و بندگی دارم - حضار مجلس از فضلای نامدار و امرای عالی مقدار متفق اللفظ بدعای ازدیاد عمر و شکر توفیق پادشاه اسلام زبان بکشادند -

چون نوبت فرمان روایی بحضرت عالمگیر پادشاه رسید، سلطان شادمان قصیده ای در مدح گذرانید - پادشاه دین پناه بعضی ابیاتش پسند فرمود - ازانجا که آن پادشاه بنابر پاس مراتب شریعت غرا با شعر میل نداشت و این هنر را فعل عبث میشمارد، فرمود: ما بدولت میخواهم که بعد ازین گرد این اندیشه نگردی و قسمی که شعر تو نیکوست اگر به تصفیهٔ باطن کوشی ازان بهتر باشی - شادمان دست فی‌الفور بر پای مبارک گذاشته ازین کار توبه کرد و باقی عمر در فکر سخن نه افتاد - این چند بیت ازان قصیده است:

آن کیست کو ز حلقهٔ لعلت نشان دهد
در خواب گر دهد بطریق گمان دهد

آب حیات خضر که عمریست جاودان
تا کی ز حسرت لب لعل تو جان دهد

فکر سخن طراز که فکریست فی‌المثل
خود در عدم رود چو نشان زان میان دهد

ابر قلم که آب سیه میچکد ازو
رنگ سخن ز وصف لب گلرخان دهد

قدت که از خرام بگلگشت بوستان
صد پیچ و خم ز شرم بسرو چمان دهد

آنجا که اوست، نالهٔ عاشق کجا رسد
گر بال جبرئیل بمرغ فغان دهد

از چشم جانستانش چو خواهم حیات نو
ترکان جواب من بزبان سنان دهد

کر دل ستاند از نگه عشوه آفرین
صد دل عوض ز طرهٔ عنبر فشان دهد

چون شیشهٔ شراب که با محتسب دهند
کس دل چرا بدست تو نامهربان دهد

نازم بچهره ای که بهنگام می ز عکس
رنگینی بهار بفصل خزان دهد

من خود بدرد یار خوشم ورنه روزگار
کی این قدر الم بدل شادمان دهد

چشمش بابروان و مژه گشت عالمی
کس مست ترک را ز چه تیر و کمان دهد

مرد آن بود که گر همه عالم بدو دهند
دل کم‌دهد بشادی و غم تا که جان دهد

ما جان بنقد مهر و وفا داده ایم بس
دیوانه نیستیم که جانی بنان دهد

شاید مراد من که نخواهم ز آسمان
اورنگ زیب عادل گیتی‌ستان دهد

بهرام صولتی که ز بیمش پی گریز
گردون عنان خود بره کهکشان دهد

بر برگ گل گذشتی و شبنم خبر نداشت
نازم بتوسن تو که داد شتاب داد

شاخ شکسته گل ندهد لیک زلف یار
هر جا شکست خورد گل آفتاب داد

نام من اگرچه شادمان است
اما غم بیشمار دارم

دیگر مرو بناز سوی کشتگان خویش
جان داده اند و یک نفس آرام کرده اند

غالباً بیت گذشته ماخذ این بیت بابا نصیبی گیلانی است :

ببویت زنده میگردند، سوی کشتگان مگذر
که این آسوده گانرا باز بی‌آرام خواهی کرد

بباغ میروی و همچو سرو میلرزم
که از شگفتن گلها ترا هوا نرسد

تا شود بر مردمان روشن که نور دیده ای
چشم من امشب لباس سرمه ای پوشیده ای

جز من کسی دگر ز سلاطین روزگار
سدی بروی بحر ز گوهر نه بسته است

آنکه احسان بر نتابد طبع آزاد منست
وانکه از غم، غم ندارد خاطر شاد منست

خواه‌در دل، خواه‌درجان، عشق دلبرشاهداست
هر کجا غم خانه سازد، عشرت آباد منست

ای که میگوئی که گوهر می تراود خاطرت
از ازل این شیوهٔ طبع خداداد منست

هر که‌زینسان یکسخن چون‌شادمان‌آرد بنظم
گر همه شاگرد من باشد که استاد منست

۱۱۲۳ - شاعر غرا ملا شیدا[1]

وی از شیخ زاده های فتحپور سیکری‌ست که دوازده کروهی

---

۱ - شیدا : اصلش از مشهد مقدس و مولدش قندهار و نشو و نما در هند یافته - در زمان جهانگیر پادشاه در احدیان نوکر بوده - معاصرین را هجوهای رکیکه بسیار کرده، لهذا با او شکر آبی داشته اند - ازینجاست که در شهور (بقیه بر صفحه ۹۸۰)

اکبر آباد ست - [برگ ۶۰۳ ب نسخهٔ بادلیان] در فنون شاعری و سخن طرازی یگانهٔ زمانه بوده است - نهایت تیز زبان، فصیح البیان

(بقیه از صفحه ۹۷۹)

سنه ۱۰۱۴ یک هزار و چهارده هجری هنگام قیام اردوی جهانگیری در خطهٔ گجرات بخانهٔ ملا فیروز مشاعره ترتیب داده بودند و اکثر شعرای نامی آن عصر جا کرده که ملا شیدا از دور پیدا شد - چون از لاف بی معنی او دل پری داشتند باهم عهد بستند که یاران استدعای اشعار تازه از ملا شیدا نمایند و ملا فیروز در برابر هر شعر شعر استادی بخواند - الغرض وقتی که ملا شیدا در بزمگاه، که در حقیقت رزمگاه قرار یافته بود جا کرد، احباب تعریف ذهن او کرده استدعای اشعار تازه مینمایند و او بر میخواند :

چیست دانی بادهٔ گلگون مصفا جوهری
حسن را پروردگاری، عشق را پیغمبری

ملا فیروز میگوید که این شعر به از شعر رودکی است :

عشق را می پیمبری لیکن حسن را آفریدگار تویی

شیدا درهم پیچید و التفاتی باین حرف نکرده میخواند :

زبسکه کرد غمت بند در جگر ناخن
چو پشت ماهیم از پای تا بسر ناخن

ملا فیروز میگوید این مطلع از شعر غیاثای حلوایی چرب و شیرین تر است :

ازبسکه سینه کندم و ناخن برو نشست
چون پشت ماهی است سراپای سینه ام

شیدا برهم میخورد و طعنه بر شعر فهمی اعزه زده میخواند :

گر بصحرا موفشانی، دشت پر سنبل شود
ور بدریا رو بشویی خار ماهی گل شود

ملا فیروز میگوید که ملا کاتبی دویست سال پیش ازین بمولوی توارد کرده :

(بقیه بر صفحه ۹۸۱)

و بیباک و شوخ طبع و هجا گو بوده - شعرای پای‌تخت مثل مولانا محمد جان قدسی و ابو طالب کلیم وغیره را وجود نمیگذاشت و از زبان او هراسان بودند - چنانکه اکثری را هجو کرده، کسی یارای جواب ده آن نداشته - این قطعه در هجو ابو طالب کلیم گفته که :

(بقیه از صفحه ۹۸۱)

گر بدریا افتد از عکس جمال او فروغ
خار ماهی آورد در قعر دریا بار گل

همین که این شعر از زبان ملا فیروز بر می آید شیدا از جا رفته گفت : که اگر ستم ظریفی میکنی در برابر این بیت من بیتی بخوان :

ذات تو بود صحیفهٔ کون که کرد
از روی ادب مهر خدا بر پشتت

ملا فیروز میگوید : یاران مجلس انصاف است هرگه هاتفی صد و پنجاه سال پیش ازین که این گوهر آبدار در خزانهٔ گفتار مولوی در آید دزدی کرده باشد گناه مولوی چیست؟

نبوت را تویی آن نامه در مشت
که از تعظیمت آمد مهر بر پشت

یاران بی اختیار بخنده در آمدند و شیدا بر سر دشنام و فحش عرضی آمده - باز بمبالغهٔ احباب این شعر را خواند :

زلف او را رشتهٔ جان خوانم و گشتم خجل
زانکه این معنی چو زلفش پیش پا افتاد است

ملا فیروز میگوید که از فرط مهمان آزاری اندیشه میکنم و الا میخواندم که عزیزی گفته :

کس نیابد معنی پیچیدهٔ زلف کجت
گرچه این معنی ترا در پیش پا افتاده است

القصه هم چنین شعر دیگر باهمدگر میخوانند تا ملا شیدا دم بتو می نشیند و دیگر حرف نمیزند، بلکه گاهی در جائیکه ملا فیروز میبود شعر خود نمیخواند - تا در سنه ۱۰۸۰ یک هزار و هشتاد ازین سراچه بدر میگذرد (انیس العاشقین، برگ ۳۲۶—۳۲۷) -

شب و روز مخدومنا طالبا — پی جیفهٔ دنیوی در تگ است
مگر قول پیغمبر آمد بجا — که دنیاست مردار و طالب سگست

در هجو ممسکی حکیم حاذق، که از امرای پادشاهی بوده، گفته که :

بر کیر نویسی ار تو حاذق
حاجت نبود دوای امساک

همچو دربارهٔ میرزا امرالله پسر نواب خانخانان بسیار بلطافت گفته که :

نه تنها من همیگویم که امرالله مفعولست
خدا فرمود در قران که امرالله مفعولا

در هجو میر الهی گوید :

زین رطب و یابسی که که بود در کلام تو
گر منکر کلام الهی شوم بجاست

روزی شاهجهان پادشاه بدو فرمود : که شیدا تو شعر خوب میگویی یا حکیم حاذق؟ چون حکیم مزبور را هم پلهٔ خود نمی سنجید عرض کرد که از ما هر دو رای پربداس خوبتر میگوید - و این رای پربداس محرری بود که شعر مضحک میگفت - پادشاه بیدماغ گشته حکم فرمود که او را از دیوان خاص بیرون کنند -

وقتیکه این مطلع قصیده را گفت و درمیان آورد :

چیست دانی بادهٔ گلگون، مصفا جوهری
حسن را پروردگاری، عشق را پیغمبری

مطلع مذکور در طبع مردم آن زمان ملایم افتاده - معاشران و سرایندگان اصول بران افزودند - چون بسمع پادشاه دین پناه رسید فرمود : که این بیت از کیست؟ عرض ساختند : که از گفتهای ملا شیدا ست - بیدماغ شده زبان بتکفیر او کشود که تعریف ام الخبایث که حرمت آن بنص قران ثابت است چنین گفته - از قلمرو ما بیرون کنند - چون حکم باخراج او شرف نفاذ یافت بوسیلهٔ یکی از مقربان این قطعه گذرانید :

جهان‌ستانا شاها بقدر جاه و جلال
نیافرید خدا مر ترا عدیل و نظیر

فراخ حوصله چون دور آسمان بلند
بلند مرتبه چون آفتاب عالمگیر

چو شاعری نبود غیر ساحری هنر
اگرچه سحر حلالست دور از تقصیر

چو سحر حق بود و ساحرش بود کافر
مرا ازان چه گریز و مرا ازان چه گزیر

بوصف باده ز من سرزده دو مصراعی
که گشته ورد زبان همه صغیر و کبیر

اگرچه لفظش عامست معنیش خاص است
بخاص و عام بود شهره هم چو بدر منیر

بدین دو لفظ که پروردگار و پیغمبر
بشعر درج نمودم بفکرت و تدبیر

بباده پرورش حسن میدهد یکسر
چنانکه پرورش طفل داده دایه بشیر

بباده میدهد از فتنه عشق را پیغام
بود چو دور ز معشوق کس نشاط پذیر

چنین که میکش اسرار مولوی جامی
که هست گفتهٔ او دور از سر تقصیر

بوصف می ز صراحی دوبار قلقل می
به از چهار قلش گفت فارغ از تکفیر

مرا به کفر چه نسبت بود که به ز مَی
سخن چنین کند و هیچ نایدش بضمیر

حرام کرد خدای منافع للناس
بگفت در صفت می چو کردگار قدیر

همین نه تنها می صرف آب انگورست
بچشم مردم معنی پرست عبرت گیر

بهر چه کس شده سرگرم، هست بادهٔ او
اگرچه آن نبود در نظر شراب عصیر

چو در کلام الهی چنین شده نازل
بحکم قادر بی چون و بی همال و نظیر

بمَی است الله شما هوای شما [؟]
خلاف قول خدا چون کند کس تقصیر

در اصطلاح بزرگان تعلق آمد می
که هست موجهٔ می پای هوش را زنجیر

چو شعر سحر نباشد بغیر خواب و خیال
بخواب هرچه کند کس نباشدش تقصیر

چه بودی ار ز سخن پروران یکی بودی
چو رودکی و کسائی و انوری و ظهیر

بعهد من که ازان قدر من بیفزودی
به نزد شاه جهان پادشاه عالمگیر

ز شاعران شهنشاه کیست همسر من
که از شعور ندانند شعر را ز شعیر

کدام شاعر و کو شاعر و کجا شاعر؟
نموده‌اند باندیشه پیکر تصویر

ز شاعران چنین گر حساب بر گیرند
ز خاک روید شاعر بعرصهٔ کشمیر

کنون ز تو به بقدر خطا پذیرانم
بوصف می نکشایم لب از ره تقدیر

مرا چو شاه براند کجا توانم رفت
بگاه راندن دست از کجا رود شمشیر

همیشه ثانی صاحب‌قران باحسان باد
ز بندگان بکرم جرم بخش و عذر پذیر

[برگ ۳۰۷ الف نسخهٔ بادلیان] بر یک قصیدهٔ حاجی جان محمد قدسی از اول تا آخر معترض گشته و هر بیتش را جداگانه جواب گفته و ملا منیر لاهوری درین قضیه حکم گشته - او نیز همان قافیه و ردیف قصیده گفته در یک مصرعه تعریف مولانا محمد جان‌قدسی نموده و در مصرعهٔ ثانی ملا شیدا را ستوده - از اول قصیده تا آخر بهمین طریق قصیده گفته - چون این معرکه دنبالهٔ بسیار داشت

ترک آن گرفته در اینجا یک بیت مطلع مع ابیات اعتراض مرقوم گردیده - قدسی گفته :

عالم از نالهٔ من بی تو چنان تنگ فضاست
که سپند از سر آتش نتواند برخاست

شیدا بعد از تمهید فراوان مقدمات در اعتراض میگوید :

ای سخن سنج هنرمند، باندیشه بسنج
نقد هر حرف بمیزان خرد بی کم و کاست

ناله در سینه هوائیست که بی قصد رود
چونکه از سینه هوا کبر شد از جنس هواست

عالم از وی نشود تنگ ولیکن ز ملال
خلق عالم گر ازو تنگ نشینند بجاست

خود گرفتم که جهان تنگ شد از نالهٔ تو
که ز تنگی، نظر از چشم نیارد برخاست

نیست ترتیب دو مصراع بهم ربط پذیر
که سیاق سخن ازهر دو باندیشه جداست

تنگی عالم از ناله بکیفیت اوست
که جهان تنگ ز اندوه شده بر دلهاست

تنگی جا ز کجا تنگی اندوه کجا
بیشتر زین تفرقه ای هم پیداست

باقی ابیات را بدین دستور معترض گشته و در خاتمه نثری که مشتمل بر تعریف کشمیر و نهضت رایات جهانکشای صاحبقران ثانی

بسیر آن حدود - نوشته است که ایرانیان مرا بهندی نژاد بودن مقداری ننهند، غافل از اصل کار که چون حضرت آدم علیه السلام از بهشت بدنیا وارد شد زمین سراندیپ را بقدوم شریف گرامی نمود - و برین قول ارباب تاریخ اتفاق دارند - و پس آدم هندیست و نسب آدمیت به نشو و نما یافتگان هند ثابت تر - و حرف آنست که ایران و هندی بودن فخر را سند نکرده و پایهٔ مرد به نسبت ذاتی باشد - و اگر ایرانیان زبان طعن گشایند که پارسی زبان ماست و زبان را بکام نیابند و اگر زبان بکام نباشد بمذاق سخن آشنا نبود - چون دستگاه سخن ندارند لاجرم دست و پای همی زنند - ظاهر بینان که از صورت پی بمعنی نبرده‌اند جز ظاهر حال چشم نگمارند - و معنی رنگین من چون خلقت نگار ایشان است و سخنان ایشان چون جامهٔ من کم‌بها و بدقماش ایشان بر جامهٔ من چشم بدوزند - من بر ایشان معنی رنگین عرضه کنم - آنچه بی تکلفی گفته شد همه از روی راستی‌ست و رنجیدن از راستی کار اهل دانش نیست -

یکی از فضلا[1] میگوید :

"حق آنست که این طعن و استهزا که از شیدا بر معاصران میرفت محض از راه سبکسری و زیاده گوئی نبود، بلکه فضل و بلاغت شیدا مقتضی آن باشد که هیچ یکی از شعرای عصر را در نظر اعتبار نیاوردی و احدی را در پلهٔ میزان هنرمندی نیاورده با خود دران نسنجید، چه در علم عروض و قوافی ضرب‌المثل بود و بر آداب و دستور سخنوری و ادای مراتب آن کماینبغی اطلاع داشت - ازین است که سخنوران ایران و توران که در پای‌تخت صاحبقران ثانی بیاوری طالع امتیاز

۱ - ملا فیروز (ر - گ : پاورق صص ۹۷۹ و ۹۸۹) -

داشتند بازوی استعداد خود را قابل هم پنجه‌گی وی نیافته بطعن و هجایش نه پیچیدند ـ و اگر زور طبعش سد راه نمیگردید چه گنجایش داشت که این همه خشونت از وی بر میداشتند ـ و همین دلیل بر علو فکر و بلند طبع وی کافیست ـ

"چون ملا شیدا بر شعرای عصر خویش تخطیه گرفتی و هجو کردی و بسبب تیز زبان و بیباکی او مردم از زبان او هراسان بودند و دل برداشتند، خواستند که دل خود را خالی کنند ـ مولوی فیروز که منشی شاهزاده بوده و هزارها شعر اساتذه ازبر داشت او را برین آوردند که وی مقابلهٔ ملا کند و داد ما را ازو بستاند ـ اتفاق صحبت منشی مذکور و ملا شیدا که در مجمع شعرا روی داده واقعات عربی در شهور سنه رابع و عشرین و الف هجری [۱۰۲۴هـ] که اردوی گیهان پوی جهانگیری در بلده طیبهٔ اجمیر صانهاالله عن التبدیل و تسخیر رحل اقامت انداخته بود و اکثر فضلای امصار و شعرای هر دیار دران ایام خجسته آغاز فرخنده انجام که نوبهار روزگار و نو عروس اعصار توان گفت بموکب همایون مجتمع شده هر روز در خانه ای صحبتی ازین جماعه ودر هر کاشانه ای جشنی ازین طایفه رو میداد ـ روزی بحسب اتفاق حسن بعضی از اعزه مثل انور لاهوری صاحب این شعر :

درین حدیقه بهار و خزان هم آغوشست
زمانه جام بدست و جنازه بر دوشست

[برگ ۲۰۷ب بجرم باده گرفتند باز انور را
نسخهٔ بادلیان] کفن بدوش و صراحی بدست می آید

و ملا عطای جونپوری قایل این ابیات :

مرگ آمد و بی هیچ بدر رفت ز کاخم
چون غارتی از خانهٔ ارباب توکل

هر لحظه خطش خوبترم در نظر آید
همچون خط استاد که بینی بتامل

و ملا مخترع صاحب این فرد :

در شکستم چند کوشی ای بت نامهربان
من پریشان خاطرم زلف پریشان نیستم

"و ملا طفیلی فتحپوری مصنف مثنوی شاه و ماه وغیره فضلای و شعرای مثل طالب آملی وغیره در بنده خانه۱ گرم صحبت بودند ـ ناگاه ملا شیدا از دور پیدا شد ـ چون اعزه از لاف بی معنی و گزاف لا یعنی او دل پری داشتند و میدانستند که اکثر مضامین مبتذل را مانند فرزندان متبنی بلباس زیبا آراسته در نظر مردم جلوه می دهد، قرار دادند که استدعای انشاء ازو نمایند و بنده که پاره‌ای از اشعار شعرای حال و قدمای صاحب قال بخاطر دارد با او همزبانی کنند ـ وقتی که قریب بزمگاه که فی الحقیقت رزمگاه قرار یافته رسید اعزه اظهار بشاشت نموده چند قدم از جای خود انتقال و از حاشیهٔ فرش استقبال کرده او را باعزاز و اکرام تمام آورده بالادست نشانیدند ـ

۱ ـ منزل ملا فیروز (ر ـ ک ـ بپاورق ص ۹۷۹) ـ

و هر کدام ازین یاران سحر بیان شروع در تعریف ذهن و زبان او کرده التماس نمودند که چند شعر تازه برجسته از واردات طبع خود بخواند ـ خواند :

چیست دانی بادهٔ گلگون مصفا جوهری
حسن را پروردگاری عشق را پیغمبری

''گفتم این شعر بمراتب به از شعر رودکیست :

عشق را گر پیمبری لیکن ، حسن را آفریدگار توی

روی درهم پیچید و مطلقا التفات برین حرف ننموده برخواند :

زبسکه کرد غمت بند بر جگر ناخن
چو پشت ماهیم از پای تا بسر ناخن

گفتم: این مطلع از فرد غیاثای حلوایی چرب تر و شیرین تراست :

ازبسکه سینه کندم ناخن درو نشست
چون پشت ماهی است سراپای سینه‌ام

برهم خورد و طعنه بر شعر فهمی فقیر و اعزه زده برخواند :

گر بصحرا مو فشانی دشت پر سنبل شود
ور بدریا رو بشویی خار ماهی گل شود

گفتم: ملا کاتبی دویست سال پیش ازین بمولوی توارد زده :

گر بدریا افتد از عکس جمال او فروغ
خار ماهی آورد در قصر دریا بار گل

تا این بیت از زبان بنده بر آمده بود شروع در هرزه گویی کرد که اگرستم ظریفی میکنید مضمونی در برابر این بیت بخوانید :

ذات تو بود صحیفهٔ کون که کرد
از روی ادب مهر خدا بر پشتت

گفتم : یاران انصاف دهید ـ هاتفی صد و پنجاه سال پیش ازانکه این گوهر آبدار در خزانهٔ گفتار مولوی در آید دزدی کرده برده باشد، دیگر گناه مولوی چیست؟

نبوت را تویی آن نامه در مشت
که از تعظیمش آید مهر بر پشت

''یاران بی اختیار در قهقهه افتادند ـ ازانجاکه بدخویی و درشت گویی چنین بود ، بر سر دشنام و فحش آمد ـ اعزه باین ملتفت نشده باز التماس شعر تازه نمودند ـ هر چند او ناسزا میگفت اینها عذر خواسته استدعای شعر مینمایند تا این شعر خواند :

زلف او را رشتهٔ جان گفتم و گشتم خجل
زانکه این معنی چو زلفش پیش پا افتاده است

گفتم: از سوی ادب و مهمان آزاری ملاحظه میکنم و الا میخواندم شعر عزیزی، گفته :

کس نیابد مصرعهٔ پیچیدهٔ زلف کجت
گرچه‌این مضمون‌ترا در پیش پا افتاده است

''القصه چند بیت دیگر خواند که در برابر آن هر کدام ماخذی خوانده شد ـ آخر مهر خاموشی بر لب زده نشست ـ هرچند اعزه التماس شعر می نمودند غیر از سکوت جواب نمیداد

تا مجلس آخر رسید و صحبت منقضی شد - بعد ازان تا مدت در محفلی که بنده حاضر می بود شعر خود نمیخواند، مگر روزی در کشمیر خود بخانهٔ بنده آمده سر حرف وا کرد: که از اشعار من هیچ بیتی پسند طبع عالی افتاده؟ گفتم: بلی

ای بروی تو گرو آیینه را چشم نیاز
شانه را دست دعا در شب زلف تو دراز

''دست دراز کرده دعا کرد: عمرت دراز باد که این هم غنیمت است،، -

این چند بیت ملا شیدا راست:

یک ابر بر نیامده با چشم تر، که ما
یک لاله سر نکرده بداغ جگر، که ما

گل خنده این قدر نکند روز و شب، که تو
بلبل ننالد این همه شام و سحر، که ما

خورم ز دست غمت خون ناب را تنها
چنانکه میکشی مفلس شراب را تنها

گهی بروی تو، گه سوی گل همی نگرم
کند مقابله کس چون کتاب را تنها

چون غنچه دل ز دوست جدا شد گره مرا
مژگان بهم، چو بند قبا شد گره مرا

شهید حسرت آغوشت ای نازک بدن گشتم
بجای موی سر در ماتمم بند قبا بکشا

[برگ ۲۰۸ الف نسخهٔ بادلیان]

بوصف خط تو چون رو دهد سخن ما را
زبان چو بسته شود سبز در دهن ما را

چو حرف در شکن نامه از سیه بختی
سپهر زنده به پیچیده در کفن ما را

درازی مژه بین آن دو چشم جادو را
که میزند ز سر ناز شانه ابرو را

چنان ز اشک شماری حساب دان شده ام
که قطره قطره توانم شمرد دریا را

ما نمی خواهیم رنج حاسد اما چون کنم
آنچه می بیند ز خوی خویش میداند ز ما

اشکم بود ز حسرت آن لعل چون شراب
رنگین و شور و گرم چو خونابهٔ کباب

پیوسته چون زنم دو ورق بنگری بهم
از دوستی ست کار دو نادان بهم خراب

انگشت نهادم بزنخدانش، گفت:
بر سیب منه الف که باشد آسیب

پنجهٔ اهل سخاوت سوی دامان گدا
وقت رفتن غنچه‌است و وقت برگشتن گیست

صبا که آن سر زلف دو تا گرفت وگذاشت
فسونگری ز فسون اژدها گرفت و گذاشت

زلفش از کاکل پریشان خاطر است
زیردست همچو خود بودن بلاست

غمین مباش چو کاری بمدعای تو نیست
که هر چه نیست برای تو آن سزای تو نیست

مرا چو چشم طمع شد بروی انگل سرخ
ز اشک هر مژه شد چون زبان بلبل سرخ

ز روی موی تو نبود عجب بوقت بهار
که لاله زرد بر آید ز شرم سنبل سرخ

بزلف او نرسد شانه گر صبا گردد
بچشم او نرسد سرمه چون حیا گردد

ز حسن روز فزونش بصرفه میگویم
که رفته رفته مبادا بت خدا گردد

جدا ز روی تو بر گل چو چشم بکشایم
نگاهم از مژه در دیده بر قفا گردد

هوای شست زلفت ماهی از کوثر برون آرد
شکرخند تو موری جوهر از خنجر برون آرد

اگر بروی تو گل خنده ای کند چه عجب
خجل تسلی خود را بزهر خند کند

ز مشکین حلقهای سنبل از زلف گره گیرش
بهر انگشت دست شانه صد انگشتری دارد

زلف مقصر تو سیه مار بچه ایست
بیدم ازان شده که دل عاشقان گزید

اگرچه دل ز دست زلف او مشکل بدست آید
سر زلفش بدست آرم که چندین دل بدست آید

نوبهاری از تماشا چشم ما رنگین نکرد
باده روی شاهد ما از حیا رنگین نکرد

کوی رنگین شد ازان خونم که صیدی خورده تیر
هیچ جا نگذاشت کز خون نقش پا رنگین نکرد

شد بهار امسال و دارم بی می رنگین بدل
حسرت طفلی که شد عید و قبا رنگین نکرد

کاکل مشک فشان نیست که بر سر داری
گشته بر گرد سرت جمع پریشانی چند

چشم او از سرمه نی دنباله از هر سو کشید
گرم شد خورشید و از گرمی زبان آهو کشید

شکوه مردم دانا بزیب تن نبود
فروغ شمع باقبال پیرهن نبود

زیر فلک از شادی وصل تو نگنجم
در بر غم هجر تو گرم تنگ بگیرد

ز جور مهر رخت صبح داغ میسوزد
ز رشک زلف تو شب چون چراغ میسوزد

بر آرد گر ترا گیتی بکام دل مشو خرم
که بر خاک افگند آنرا که کشتی گیر بردارد

———

اگرچه پاسبان شبها بگرد آستان گردد
شب زلفش بگرد روی او چون پاسبان گردد

———

همه صاحب خبر چو نامه ولیک
همچو نامه ز خویش بی خبرند

———

بپوش ساعد سیمین مگر نمی خواهی
که دست فتنه زمانی در آستین باشد

———

آگه نشد کسی ز خزان و بهار من
مانند گلبنی که بویرانه گل کند

گر گرد شمع روی تو گردد ز رنگ و بوی
صد برگ گل ز هر پر پروانه گل کند

———

به بزم قرب کسی گرم جا نگهدارد
که پاک سوزد و چون شمع پا نگهدارد

———

آنانکه بلب گوهر اسرار فروشند
باید گهر خود بخریدار فروشند

از جوهریان سر بازار چه پرسی
نرخ گهر کان بسر دار فروشند

چون هر نفسی رو بخرابی‌ست جهان را
این خانه همان به که بمعمار فروشند

چو نویسم وصف زلف او بچندین اضطراب
پیچ و تابش خامه ام را شاخ آهو میکند

———

ای بروی تو گرد آیینه را روی نیاز
شانه را دست دعای در شب زلف دراز

———

از زهد خشک نیست اگر می نمی خورم
ترسم که رازم از لب پیمانه گل کند

———

بگذری بر من ازان گونه که نادان ز غرور
بگذرد بر سخن خوب و تامل نکند

———

ساده لوحی که بیک غمزه دلم شیدا کرد
آنقدر مشق ستم کرد که خط پیدا کرد

———

مرا نیاز و ترا ناز هر دو میزیبد
چنانچه زیر و بم ساز هر دو میزیبد

———

مرد غم را ز طرب تازه دماغی نبود
خانه آتش زده محتاج چراغی نبود

این دو بیت در دیوان سلیم نیز دیده شده :

حریر شعلهٔ ما را در آب می بافند
کتان ما بشب ماهتاب می بافند

بعشق خواب طلب میکنی برو غافل
بکارخانهٔ مخمل که خواب می بافند

[برگ ۲۰۸ ب
نسخهٔ بادلیان]

کو مرد قناعت که چو شمشیر بجوهر
کافی بهمه عمر بود یک دم آبش

بنرمی کو سخن را میتوان کرد
نهد از پنبه قفلی بر در گوش

زلیخا چاک پیراهن ندوزد ماه کنعان را
ازان ترسد که سوزن چشم دارد در تماشایش

چو عندلیب بخواند کتاب خندهٔ گل
تبسم تو بود انتخاب خندهٔ گل

جفا نگر که بدیوان عشق میطلبد
ز آب دیدهٔ بلبل حساب خندهٔ گل

تا درازیهای کار خویشتن گونه کنم
دل ز چین زلف او در چین ابروی نهم

داد در فتنه گری چون مژهات دست بهم
کس جز ابروی تو از بهم نه پیوست بهم

نه همین خورشید دارد رعشه از دیدار او
خنک بر جا مانده است آیینه از رخسار او

اسیر آن سر زلفین دلکشت کردم
که کج نشسته و پهلو بآفتاب زده

بر نرگس مخمور چو آن طره شکستی
بر می زده چون مجلسیان دره شکستی

اگر برقع براندازی شب ما در سحر پیچی
وگر گیسو برافشانی هوا در مشک تر پیچی

فسوف گرداندآن جائیکه کهازوی بوی یار آید
شناسم بوی زلفت را اگر در مشک تر پیچی

باین حسن تونگر زلف چون دلق گدا داری
که گاهی سایبان رخ کنی گه بر مکر پیچی

نه‌من شمعم نه‌تو دودی، نه‌من زلفم نه‌تو شانه
که چون‌من بیشتر پیچم، تو با من بیشتر پیچی

چه می پیچی بتار زلف دست و پای دیوانه
اگر من با تو در پیچم تو با من بیشتر پیچی

دگر وقت دعا شد برکشا دست دعا شیدا
یکی آهی جان سوزی تو دانی در سحر پیچی

این چند بیت ازان قصیده است که در صفت می گفته - مطلعش بالا مرقوم گشته :

رنگ او صورت گدازد بوی او معنی طراز
در حقیقت مومنی دور شریعت کافری

گل براهیم و آتش شعله بر نمرود جهل
عاقبت را دوزخی و معرفت را کوثری

هم نگه از وی نگارین هم نفس زو عنبرین
رای را خضری و روز رزم را اسکندری

تا بود اندر صراحی ماه چاه نخشب ست
هاله پرور گردد ار ناید برون از ساغری

در صفت تفنگ شاهجهان پادشاه :

ای راست رو تفنگ شهنشاه کامگار
در راستی و پر دلی خود یگانه ای

آتش دلی و راست نهادی و فتنه جوی
ماری و مهر داری و صاحب خزانه ای

در پای ارجمند و با آوازهٔ بلند
زان دست برگرفتهٔ شاه زمانه ای

۱۱۲۴ - بیجه شاهی[1]

از زنان فاحشهٔ اکبر آباد بوده است - نهایت با غنج و دلال بوده - در هجو حکیم ابوالفتح که از حکمای اکبر پادشاه بوده گفته که :

تا چند تس خویش نهی برتس من
کیری چو دوال در زنی در پس من

گر قاعدهٔ کیر تو این خواهد بود
ریش تو بجای کیر به درکس من

۱۱۲۵ - مولانا شرمی[2] [شرق]

نامش نظام‌الدین احمد است - وی از خیاطان شاه عباس ماضی بوده - اشعارش خالی از لطافت نیست - این چند بیت ازوست :

---

۱ - شاهی : از فرقهٔ نسوان و زمرهٔ لولیان بوده (روز روشن، ص ۳۰۹) -

۲ - شرمی قزوینی جامه زیب نزاکت بود و سوزن قامت مقراض طبیعت - بخیاطی شاه عباس بسر می برد - قامت بسیار کوتاه داشت (شمع انجمن، ص ۲۳۰) -

تازه میسازد بناخن باز داغ خویش را
آب و رنگی میدهم گلهای باغ خویش را

خط خواست تا طلسم جمال تو بشکند
غافل که چشم شوخ ترا ساحری بجاست

دم مرگست از من یک نفس درد دلی بشنو
که ترسم لحظهٔ دیگر زبانم بر زبان پیچد

آزردگی اهل وفا پیش تو سهلست
باید که دل بوالهوس آزرده نباشد

بجست وجوی تو شرمنده گشته‌ام همه جا
ز بسکه سرزده رفتم بمنزل همه کس

در وصلم و می میرم ازین رشک که آیا
دست هوس کیست در آغوش خیالش

ایکه میگوی به شرمی اشتری گائیده ای
این سخن‌گر راست باشد کشت دردم بایدم

زانکه باور کی توان کردن که با این کوتهی
گر همه بزغاله بایم نردبان می بایدم

۱۱۲۶ - محمد ابراهیم شوکتی صفاهانی[1]

به هند آمده، به هندو پسری سری داشت - آن کافر بیرحم

---

۱ - شوکتی : محمد ابراهیم اصفهانی مردی شورید بود - دوبار از وطن بهندوستان آمد - بار اول چندی با ظفر خان بسر برده بوطن بازگشت (روز روشن، ص ۳۴۱) -

ویرا کشت - اشعارش نهایت بشستگی و رفتگی واقع شده - این چند بیت از زادهای فکر اوست :

ز پارهٔ دل ما هیچ گوشه خالی نیست
کدام سنگدل این شیشه بر زمین زده است

ای فلک با اینهمه لطف این قدر بیداد چیست
شمع روشن کردن و دادن بدست باده چیست

شمع و گل پروانه و بلبل همه جمعند
بیدرد بیا رحم به تنهایی ما کن

دزدیده اند باز دلم را پری رخان
این کار آشناست نگاه که کرده است

دل جمع کرده غنچه که در آتش افکند
زین غم که درهوای تو چون لاله داغ نیست

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی
خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

بتماشای که خورشید جمالت امروز
آفتاب آمده و از همه کس گرم تراست

نه شهری نه باغی نه صحرائیم
تو از هر کجایی من آنجائیم

دل ناامیدم لب بی سوالم
مرادی ندارم که مشکل بر آید

الفت بیگانگان برد از دلم یاد وطن
غربتم میکشت اگر یک آشنا میداشتم

[برگ ۹۰۲ الف] مگر بوریا از نی تیر اوست
[نسخهٔ بادلیان] که بسیار با پهلوم آشناست

برخاست پی رقص ز صد دلشده جان برد
تابی بکمر داد و دلم را ز میان برد

۱۱۲۷ - امیر شمس الدین علی طهرانی[۱]

مثنوی دارد - این بیت ازان مثنویست در صفت شب :

سیه زانسانکه هنگام تکلم
زبان راه حکایت میکند گم

۱۱۲۸ - شروعی عطار قزوینی

دوکانی در شهر خود نهایت باصفا داشت - اوراست :

در فراقت زان نمی میرم که تابد در دلت
کان ستم نادیده روزی چند با هجرم بساخت

چون کنم بی طاقتی سویم که اندازد نگاه
هر که بدمستی کند ساقی میاش کمتر دهد

بوالهوس راز دو از سر وا شود سودای عشق
تهمت آلودی که بیند شحنه زودش سر دهد

۱ - روز روشن، ص ۴۳۷ -

۱۱۲۹ - مولانا شمس یزدی۱

صاحب هفت اقلیم، این رباعی ازو آورده :

دل گفت بیار رفته جز جان نرسد
جان رفت بیار آسان نرسد

اکنون تن خسته بر جناح سفر است
ترسند که بجان رسد بجانان نرسد

۱۱۳۰ - شیخ شاملی۲

از خوشگویان زمان خود بوده، ازوست :

صورت حال من و شرح غم مجنون یکیست
گر بود هر یک بعنوانی ولی مضمون یکیست

آرزوی قامت نازک نهالی کرده ام
گر بکام دل بر آید خوش خیالی کرده ام

نه از خوابست بیهوشی که چشم خود فرو بستم
خیالش خواست تا بیرون رود ره را برو بستم

[۱۷۵ الف نسخهٔ دانشگاه پنجاب]

۱۱۳۱ - میرزا شمس الدین شهرستانی۳

اوراست :

---

۱ - روز روشن، ص ۳۳۷ -
۲ - صبح گلشن، ص ۲۱۷ -
۳ - شمس : شمس‌الدین شهرستانی از میرزایان دیار خود بوده (روز روشن، ص ۳۳۲) -

با آئینه رخسار بتان را نظری هست
خاکستر دل سوختگان را اثری هست

لبریز خورده اند می از ساغر نگاه
آئینه‌ها که پشت بدیوار داده اند

۱۱۳۲ - مرزا شریف۱

اوراست :

دوری ز جان، کناره ز سر، میتوان گرفت
کی دل ز مهر عشق تو بر میتوان گرفت

۱۱۳۳ - شادی زیاد غوری۲

صاحب هفت اقلیم ذکر وی کرده - ویراست :

هیچ جای ننشستی که رقیبت ننشست
جزدل من که توجا کردی و او بیرون ماند

---

۱ - شریف : میرزا محمد سبزواری بود و در مشهد مقدس اقامت داشت (روز روشن، ص ۳۲۰) -
۲ - شادی غوری : با هروی بجامعیت شاعری و رمالی مصداق این بیت بود :

شاعر شدن از بهر فلاکت کم بود
کای خانه خراب باز رمال شدی؟

(روز روشن، ص ۳۸۷) -

۱۱۳۴ - شمس‌الدین محمد، [نسوی]

صاحب هفت‌اقلیم این رباعی ازو آورده:

دلدار همه گرد دل و دین گردد
وانگه چو ببرد خویشتن بین گردد

گفتم: سخن تلخ مگو، گفت: خموش
آن خود چو بلب رسید شیرین گردد[2]

۱۱۳۵ - شاه مراد خوانساری[3]

از نیکان زمان بوده - اوراست:

کسی از عمر خود بر خورده باشد
که در عمرش باو بر خورده باشد

کسی درد ترا لذت شناسد
که از دست تو زخمی خورده باشد

نمیرود اجل از پیش دیده ام نفسی
شبی که شمع رخ یار در مقابل نیست

۱ - شمس: شمس‌الدین نسوی از علمای عرفان منزلت قصبهٔ نسا بود در نیشاپور بحرفت خیاطت کسب وجه معیشت می نمود (روز روشن، ص ۴۳۲) -

۲ - چون برلب من رسید شیرین گردد (روز روشن، ص ۴۳۳) -

۳ - روز روشن، ص ۴۰۷ -

۱۱۳۶ - مولانا ابو اسحاق شوکت بخاری[1]

صراف پسر بوده - اول نازک تخلص داشت - بعد ازان شوکت

---

۱ - محمد اسحاق شوکت (سنه‌وفات ۱۱۰۷ھ) مدتی در صحبت مرزا سعدالدین راقم تخلص وزیر خراسان بسر برد - آخر شکر آبی بمیان آمد، باصفهان رسیده در مقابل علی بن سهیل مکان اختیار نمود و در اختلاط با خلائق بر خوبست و همانجا فوت شد (تذکرةالشعرا، ص ۷۶) - محمد اسحاق شوکت بخاری صیرفی ولد العیار فصاحت و طلای جید فروش معدن بلاغت ست - پدرش صرافی بود از بخارا، همانجا نشو و نما یافت و بنقادی نظر خدا داد نقد سره در سوق نکته سنجی رائج ساخت - سالها در هرات و مشهد بسر برد - روزی میرزا سعدالدین کسی را در طلب شوکت فرستاد - دران وقت بیدماغ بود - جواب داد - میرزا آزرده شد و گفت یاران به بینید که با شوکتا چه بد کردم - این حرف بشوکت رسید، متاثر شد و این بیت فروخواند:

منت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد
از طلا گشتن پشیمانیم ما را مس کنید

و همه ساعت همه را پشت پا زده و نمد درویشی در بر کرد و سری بصوب اصفهان کشید و بقیهٔ عمر در دارالامن انزوا سیر آورد - میر عبدالباقی صفاهانی نقل کرد که من در اصفهان بودم که شوکت بخاری تشریف باصفهان آورد و اکثر بخدمت او می رسیدم - گاهی اتفاق ملاقات نیفتاد که او را بی گریه دیده باشم و اعزه که با او مدتها یار بودند میگفتند که تا او را دیده ایم همچنان دیده ایم - در ''خزانهٔ عامره،، گفته: اول بارباب کمال و خوبان عصر بر میخورد، آخر در اختلاط خلق بر روی خود بست - بسیار کم حرف می زد و در دو سه روز یک بار بلب نانی افطار می نمود - لهذا هزالی جثهٔ او از حد گذشته بود و نمدی که از خراسان پوشیده آمد تا نفس باز پسین تبدیل نیافت و بعد رحلت همان را کفن ساختند - شیخ حزین در تذکرهٔ خود سال وفات او سنه ۱۱۰۷ھ نوشته و صاحب ''مرآةالصفا،،

(بقیه بر صفحه ۱۰۰۸)

قرار داد - علو و شوکتش از کلام او پیداست - نهایت نازک خیال و معنی بند است - او در غزل طرز خاص دارد - در روش خود بی‌نظیر است - سخنش در سخنوران قدر و قیمتی دارد - شیخ محمد علی حزین نوشته که قلندرانه میزیست - در تمام عمر بیک نمد اکتفا کرده - وقتیکه مرد در همان نمد مدفون گشت - یکی از اعزهٔ ایران زبانی نقل میکرد که شوکت بحکم سیر و تماشا به اصفهان گذارش افتاد - دران روزها میرزا صایب زنده بود - مهمان او گشته - میرزا نهایت تکلف بکار برده - از اکل و شرب آنچه باید و شاید در پیشش کشیده - او از اشتهای که داشت

(بقیه از صفحه ۱۰۰۷)

سنه ۱۱۱۱ء گفته (شمع انجمن، ص ۲۲۲) -

بروش پدر کسب معاش میساخت - قضا را چند اوذبکان آمده او را رنجانیدند، پس همان وقت ترک وطن کرده راه خراسان پیش گرفت و بتقبیل عتبهٔ روضهٔ رضویه سعادت اندوز گشت و صحبتش با میرزا سعدالدین وزیر ممالک خراسان دست داد - در سنه ۱۱۰۷ء سبع و مائة و الف بطی وادی هستی پرداخت و بمقبرهٔ میرزا شیخ علی بن سهیل [در اصفهان] که خارج حصار آن دیار بوده مدفون گشت (نتایج الافکار، ص ۳۸۷) -

ابو اسحاق شوکت بخارائی روزی میر سعدالدین شوکت را مخلع فرمود و پارهٔ تومان زر هم رعایت نمود - شوکت با خراباتیان در عرصهٔ چند صباح زر و جامه را صرف شراب کرد - میر بشوکت گفت: که ما می‌خواستیم شما بطور آدم باشید - شوکت ازین سخن رنجیده غزل گفت که این شعر کنایه بمیر است:

منت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد
از طلا گشتن پشیمانیم ما را مس کنید

(همیشه بهار، ص ۱۲۹) -

المضاعف تناول نمود - تا نصف شب باهم گرم اختلاط بودند - چون میرزا جهت خواب اندرون رفت اوهم در مهمانخانه سر بخواب گذاشت - شکمش تقاضا کرد - پی بمستراح نبرد - میرزا باغچه ایکه در خانه داشت او چند جا دران باغچه نشست و بیرون رفت - میرزا دم صبح که از خانه بر آمد دید که مهمان نیست - متوجه باغچه گردید - گفت عجب تماشاست - باوجودیکه قلندر همه جانشسته لیکن بهیچ جا پیدا نیست - این چند اشعار آبدار انتخاب زدهٔ شیخ محمد علی حزین[1] وغیره صاحب کمالاتست:

ناز از خاک دمد کشتهٔ مژگان ترا
کفن از صبح بهار است شهیدان ترا

وحشت حسن نظر کن که جدا می بینم
همچو مژگان ز رخت سایهٔ مژگان ترا

———

پیاله نقش دگر زد، رخ فرنگ ترا[2]
شراب، روغن گل شد، چراغ رنگ ترا

بیک اشاره پرد، منت کمان چه کشی
ز رنگ چهرهٔ من پر بود خدنگ ترا

ز سایهٔ مژهٔ چشم مور بست قلم
چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

ز حرف سخت تو شوکت مرا گرانی نیست
کشد بگردن خود شیشه بار سنگ ترا

۱ - تذکرة‌المعاصرین، برگ ۳۴ ب -
۲ - پیاله کرد فزون حسن شوخ و شنگ ترا (همیشه بهار، ص ۱۲۹) -

لطافت تو حجابست جلوه گاه ترا
بود حریر هوا پرده بارگاه ترا

ز هم نمی گسلد رشتهٔ نظارهٔ من
بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا

غیر پیری ز جوانی چه امید است مرا
چون گل پنبه ثمر موی سفید است مرا

مویت اگر سفید شود ترک می مکن
نوشیدن شراب بمهتاب خوشتر است

دل ز دستم میبرد شوخیکه از طفلی هنوز
چشم او صید افگن و زلفش کمند انداز بود

مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را
سواد چشم آهو مهر بادامیست مجنون را

خراباتست زاهد میشود مقصد پدید اینجا
سفیداب عروس جام کن موی سفید اینجا

متاع سرمه داود کاروان ما سبکساران
جرس هم از دل خود ناله نتواند کشید اینجا

بسکه بی‌آرامی دل میبرد از جا مرا
رنگ میگردد که در کویش کند پیدا مرا

فکر خامی نزند سر ز دل چاک مرا
پخته گردد سخن از شعلهٔ ادراک مرا

نباشد آستین و ساعدش را امتیاز ازهم
صفای ساعد او بسکه شد از آستین پیدا

غریق بحر وحدت جلوهٔ کثرت نمی بیند
ز زیر آب نتوان دید موج آب دریا را

فلک حسن ترا از حسن یوسف کرده گلگون تر
که رنگین تر کند شاعر ز مطلع حسن مطلع را

دیوانه کرد بسکه هوایت بهار را
باشد کف از شگوفه بلب شاخسار را

آمادهٔ فنا نکند زندگی قبول
دستی زده است رعشهٔ پیری حیات را

فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را
صف این مور میل سرمه شد چشم سلیمان را

از بهر قطع کردن نخل حیات تو
چون اره دو سر نفس اندر کشاکش است

بوی می از نگهت می آید
تا کجا چشم تو ساغر زده است

خطی که بیاقوت تو نظاره پسند است
گردیست که از آمدن خنده بلند است

[۱۷۵ ب] ترسم بیک تغافل بیجا خورد شکست
پاس دلم بدار که بسیار نازکست

رشتهٔ نظارهٔ خود بین کم از زنار نیست
چشم پوشیدن زخود خود را مسلمان کردنست

چهره تا رنگین ز می گردد بهار از دست رفت
تا بکف ساغر گرفتم لاله‌زار از دست رفت

عافیت بی تو بلای دل غمدیدهٔ ماست
بالش مخمل ما فتنهٔ خوابیدهٔ ماست

نیست انجم که بر افلاک نمایان شده است
روز ما در شب هجر تو پریشان شده است

ما بسرپنجهٔ ناز تو زبونیم چنین
ورنه مژگان بتان پنجهٔ تابیدهٔ ماست

زینهار از جادهٔ افتادگی بیرون مرو
کاین ره خوابیده دارد سر بزانوی بهشت

از آب تیغ برگ گل عیش چیده ایم
صبح بهار ما کف دریای خون ماست

چه منع میکنی از بینوایی که مراست
که پادشاه ندارد گدایی که مراست

کلبهٔ روشندلان را احتیاج فرش نیست
خانهٔ آئینه را از جوهر خود بوریاست

مانی چو نقش آن صنم مست میکشد۱
چو میرسد بساعد او دست میکشد

شهادت نامهٔ ما قاصدی دیگر نمیخواهد
برد مکتوب ما را چون دم تیغ تو بر گردد

باده از خود رفت و یار چشم‌مدهوش تو شد
شد تبسم خون و رنگ لعل خاموش تو شد

در از بیگانگی شوخی بروی آشنا بندد
که از وحشت بشام دیدهٔ آهو حنا بندد

مبادا دل ز بیم شام هجرانش غمین باشد
بروز وصل میخواهم که عالم بی‌زمین باشد

از تعلق بستگی در کار پیدا می شود
چشم سوزن حلقهٔ زنجیر عیسی می شود

بود موج تبسم جنبش گهوارهٔ نازش
خبر از گریه‌ام آن طفل بی پروا کجا دارد

۱ - مانی چو نقش آن بت بدمست میکشد (همیشه بهار، ص ۱۲۹) -

عریان تنی است ما را پیراهن حریری
از بس قماش دارد تارش نمی نماید

———

دی محتسب بدیر گناهی عظیم کرد
خم را شکست دختر رز را یتیم کرد

———

چه خط ز زندگی پر شتاب خواهی کرد
بسایهٔ رم آهو چه خواب خواهی کرد

———

شب که در دل رقم نامهٔ دلبر میشد
دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد

———

شوکت بکنج وحدت تنها نشین نباشد
دارد ز بس لطافت یارش نمی نماید

———

منت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد
از طلا گشتن پشیمانیم ما را مس کنید

———

تا بکی خوبان بحال ما تغافل سر کنید
پشت چشم از پردهٔ بادام نازکتر کنید

عالم امکان شما را تا بکی باشد قفس
ای اسیران از دو عالم فکر بال و پر کنید

سر به پیچید از کمند منت موج محیط
آبروی خویش جمع آورده و گوهر کنید

میکند مینا بیاض گردن خود را بلند
می پرستان صبح عید آمد نشاطی سر کنید

تا ز چشمم دختر رز دور شد گشتم اسیر
رحم کیشان چارهٔ این طفل بی مادر کنید

صحبت زاهد مرا بسیار از جا برده است
این مسلمان زاده را بهر خدا کافر کنید

حاجت مقراض نبود قطع راه جاده را
راه غم را طی بیک تحریک بال و پر کنید

دامن دشت عدم دیگر ندارد چشمه ای
بگذرید از آب شمشیر و گلوی تر کنید

کاب درد سر ندارد شوکت ما از خمار
دوستان دیگر گلابش از گل ساغر کنید

———

بسکه بی زلفش بگلشن خاطرم دلگیر بود
نالهٔ بلبل بگوشم نالهٔ زنجیر بود

شب که بود آهوی چشمش انجمن آرای ناز
چشم خوبان دگر چون آهوی تصویر بود

چشم خود بکشاده از اول جفا را دیده ام
طفل ما را تختهٔ گهواره چوب تیر بود

چاره داغ اهل دل از سنگ پیدا میکند
مرهم کافوری فرهاد جوی شیر بود

دل نه امروز از وطن شوکت شکایت میکند
مرغ ما در بیضه هم از آشیان دلگیر بود

چنان ز گردش آن چشم مضطرب گشتم
که رنگ من بنگاهش به نیم ره وا خورد

قامت خم باشد انگشت اشارت سوی خاک
خویش را پیران نشان از منزل خود میدهند

مرا بدختر رز بی لب تو نیست سری
رخش گر آبحیات است مرده شو ببرد

نازکتر است خاطر بلبل ز برگ گل
بیرون روم ز باغ که آزرده میشود

ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی
سر انگشتی که بر حرفی نهی خواهی گزید آخر

نمانده است نشانی بغیر نام از من
مرا کسیکه به بزم تو برد نامم برد

همچو گندم بعدم زاد سفر می بندم
نان ته کردهٔ خود را بکمر می بندم

سواد هند را میخانهٔ اندیشه میدانم
صدای پای سبزان را می ته شیشه میدانم

نمک از خنده دارد پستهٔ لعل سخن گویش
ز شیرینی بود حلوای سوهان چنین ابرویش

یک داغ مینمایدم از دل هزار داغ
آئینه خانه هست چراغان بیک چراغ

دل از یاد دهانش آنچنانم تنگ شد امشب
که یکجا جمع شد چون برگهای غنچه داغ من

شوکت بس است گریه نظر کن بروی او
نظاره نم کشیده بچشم آفتاب ده

ز عارض تو بر آمد خط سیاه برون
چو هندویست که آید بسیر ماه برون

ترا شوکت ز خود دانسته کرد اظهار دلتنگی
مکن ای غنچه زنهار این سخن را از دهان بیرون

وبال پایهٔ رفعت فتادگان دانند
زمین فتاد بپایم که آسمان نشوی

الهی رنگ تاثیری کرامت کن فغانم را
بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

[۱۷۶ الف] امید نکهت رحمی ز بی پروا گلی دارم
که آواز شکست رنگ پندارد فغانم را

خوشدلم من که سر شیشه سلامت باشد
دختر رز که جوان کرد مرا پیر شود

در گرد هستی ما گم گشت جلوهٔ یار
صحرا غبار دارد محمل نمی نماید

———

چو گردد باده آخر، صبح من شام است پنداری
می ته شیشه، خورشید لب بام است پنداری

ز بس امشب رقمها از سواد چشم او کردم
زبان خامهٔ من، مغز بادام است پنداری

ز خود آگاه بودن را بود کیفیتی دیگر
بگرد خویش گشتن، گردش جام است پنداری

بشوخی میکند صیاد، صید خود مرا شوکت
ز چشم آهوانم، حلقهٔ دام است پنداری

۱۱۳۷ - ملک شاه حسین غیاث سیستانی

معاصر تقی اوحدی ست - مثنوی در جواب تحفة العراقین خاقانی دارد - و تذکرهٔ خوب ترتیب نیز داده - این دو بیت از مثنوی اوست :

دریا نه که عالمی پر از موج
گاهی به حضیض و گاه بر اوج

کشتی نه که دوزخ فسرده
تابوت یک و هزار مرده

۱۱۳۸ - مولانا حیدر شگونی[1]

در طفولیت همراه والد خود بهند آمده - نشو و نما در هندوستان یافته - ازوست :

پس از عمری صبا آورده است از یار پیغامی
ولی زان پیش‌کارد بر زبان از خویشتن رفتم

———

ز حرف آمدنت خون شوق در جوشست
بیا که دل بعجب لذتی هم آغوشست

———

فتنه‌بازاری بچشمش داشت پرسیدم که چیست
گفت آشوب از برای روز محشر میخرم

———

شراب کو که زمانی ز خویش بی خبر افتم
ز عالمی بدر آیم بعالمی دگر افتم

———

حریم دوست رها کرده کعبه می طلبند
غریب قاعده ای در دیار اسلام است

———

خوش جنونی باز می بینم صبا را در دماغ
تا کجا دیگر سر زلفی پریشان کرده است

۱ - میر حیدر شگونی : اصلش از گپائگان و نشو و نما در هند بوده (تذکرة الشعراء، ص ۷۵) - مولانا شگونی از لطافت طبع فال سعد بر رخ روزگار کشود (همیشه بهار، ص ۱۳۷) - شگونی از سخن سنجان جربادقان بود (شمع انجمن، ص ۲۴۱) -

در عشق ز گرم و سردها فارغ شو
نفست بکش از نبردها فارغ شو

دنیا و غمش چو درد دندان باشد
دندان بکن و ز دردها فارغ شو

۱۱۳۹ - میرزا شجاع[1]

وی ابن عم ملک ابوالفتح سجستانی است - طبعی درست داشته - اوراست :

ز معصیت بکلام خدا بریم پناه
که شاهراه نجات است مد بسم الله

امشب از دور صدای جرسی می آید
همه تن گوش برنگم که کسی می آید

گر سکهٔ دل بر سخن خویش زنی
کی حرف بدی ز دشمن خویش زنی

بدگوئی خلق همچو خپک دهن است
منواز که خود بر دهن خویش زنی

۱۱۴۰ - شتابی گونابادی[2]

ازوست :

نیک درهم شده است کار جهان
زلف یار منست پنداری

---

۱ - صبح گلشن، ص ۲۲۱ -
۲ - روز روشن، ص ۴۱۲ -

۱۱۴۱ - شمسای دباغ[1]

شاعر نیکو بیان است - اوراست :

خوبان تمیز نیک و بد کس نمی کنند
ای مدعی بناز ببخت بلند خویش

اسپی دارم که صبح اگر راه کند
تا شام طی بساط پاگاه کند

هرگز نروم بدیدنش میترسم
کز حرص مرا تصور کاه کند

۱۱۴۲ - شوقی تبریزی[2]

از شعرای زمان خود بوده - اوراست :

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا
بر بستر ناتوانی انداخت مرا

از ضعف چنان شدم که بر بالینم
صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

۱۱۴۳ - شمس الدین [شمس دهستانی][3]

از موزونان وقت خود بوده - اوراست :

---

۱ - روز روشن، ص ۴۳۱ -
۲ - شوق از مردم خطهٔ مردم خیز تبریزست - عمری بحضور سام میرزا بکامرانی بگذراند - بعد ازان از بیم شاه طهماسپ صفوی از ولایت گریخته بعزم آستان بوس همایون پادشاه سوی هندوستان راند - هنگامیکه بشهر کابل نزول نمود اوسط مائهٔ عاشره بوده مرحلهٔ آخرت پیمود (صبح گلشن، ص ۲۲۸) -
۳ - روز روشن، ص ۴۳۱ -

از دوست بود جان نه ز من ای اجل امروز
پیغام که آورده و فرمان که داری

۱۱۴۴ - ملا شرف تبریزی۱

تقی اوحدی ذکر وی کرده - اوراست :

بقدر خویش یابد هر کس از فیض ازل بهره
اگر ظرف تو کم گیرد گناهی نیست دریا را

۱۱۴۵ - ملا شرف اردستانی۲

پسر میرزا غیاث‌الدین محمد اعتمادالدوله جهانگیر پادشاه است - اوراست :

تا نامه ات رسید بدستم شدم ز دست
در بی خودی مگر بشرابش نوشته ای

چشم یعقوب بره چشم زلیخا در پی
نکهت مصر درین بادیه سرگردانست

۱۱۴۶ - محمد شریف۳

از دیهات اصفهان‌ست - در اکثر هنر ماهر بوده - مرزا طاهر نصر آبادی ذکر او کرده - اوراست :

۱ - شرف زرد تبریزی : از اتراب ملا وحشی نافقی ست (روز روشن، ص ۴۱۶) -
۲ - روز روشن، ص ۴۱۶ -
۳ - شریف صفاهانی : سنگ تراشی بود از نواحی اصفهان (صبح گلشن، ص ۲۲۳) -

در عشق نه غربت نه وطن میخواهم
یعنی که هلاک خویشتن میخواهم

من خود شدم آنچنان که میخواست دلم
یا رب تو چنان شوی که من میخواهم

میتوان لذت شمشیر تو در زخمم دید
آنچنان کز لب خندان دل خرم پیداست

[۱۷٦ ب] گفتی ای سایل درگاه چه داری مطلب
مطلبم این که بدرگاه تو سایل باشم

۱۱۴۷ - مرزا شمس‌الدین شهرستانی۱

از سادات عالی نسب بوده - اوراست :

شکوه حسن را کوه از گرانی بر نمیدارد
درین فکرم که چون درخلوت آئینه جا کردی

بنرمی سنگ را با شیشه الفت میتوان دادن
دران ساعت که پای سازگاری درمیان باشد

۱۱۴۸ - عارف ربانی کاشف رموز نهانی ملا شاه۲ بدخشانی رحمة‌الله علیه

مولد شریفش ولایت بدخشان است - بطاب علم و هادی کامل

۱ - شمس : شمس‌الدین شهرستانی از میرزایان دیار خود بود (روز روشن، ص ۴۳۲) -
۲ - شاه : ملا شاه بدخشی اوستاد دارا شکوه و مرید شاه میر لاهوری قدس سره بود - وفاتش در سنه ثنتین و سبعین و الف (۱۰۷۲) و بقولی تسع و ستین و الف (۱۰٦۹) واقع شده (روز روشن، ص ۴۰۷) -

از وطن خویش بر آمده در هر شهر که رسیدی از بزرگان دین و مشایخ آنجا پرسیدی - تا آخرکار گذارش به لاهور افتاد - ازانجا که جوینده یابنده بود بخدمت عرفان منزلت میان شاه میر قدس‌الله سره که از اولیای زمان خود بوده رسیده- اعتقاد عظیم بهم رسانیده- در تذکرهٔ شیرخان لودی مرقوم است که پروانه وار بگرد آن شمع هدایت میگردید - و بجز شعلهٔ جانسوز عنف و درشتی هیچ چیز نمی دید - تا کارش باضطرار کشید و در حال نسیم راحت از مهبت عنایت در وزیدن آمد، و ظلمت یاس بضیای امید مبدل شد -

روزی حضرت میان شاه میر مهربان شدند و بر زبان مبارک گزشت که : ملا مدتی جفا کشیدی و در کورهٔ امتحان خالص گردیدی، اکنون وقت آنست که طلای کامل عیار شوی - برو جامهٔ خود را نمازی کن - ملا بدلخوش تمام بر لب دریا رفته بشست و شوی جامه مشغول گردید - درین اثنا شخصی را دید که تا سینه در آب ایستاده و میگوید که پارچهای خود را بمن ده تا بشویم - ملا چون او را نمی شناخت التفاتی بدو نکرد - چون بخدمت میان شاه میر رسید تبسم کرده فرمودند که: جامهٔ ترا خضر علیه السلام برای شستن می طلبید چرا ندادی؟ ملا افسوس کرد - و ازان روز به تربیتش توجه فرمود - ملا نیز ریاضات شاقه اختیار کرد - چنانکه گویند تا سی سال خواب نکرد - والله اعلم بالصواب -

و بعد از وصال حضرت میان شاه میر به‌کشمیر رفت - و درانجا دولت ظاهری روی نمود و اسباب جمعیت صوری دست داد - صاحبقران ثانی شاهجهان پادشاه و سلطان دارا شکوه با اکثری از خوانین معتقد شدند، و درکمرکوه ماران، که‌یکی از جبال نواحی کشمیر است

کوهی واقع شده که آنرا کوه تخت سلیمان گویند، باغی در نهایت وسعت و تکلف بنا نهاده - و ملا شاه دران باب گفته :

کوه ماران بکمر لعل بدخشان دارد
این چنین بخت کجا تخت سلیمان دارد

آن باغ را چشمهٔ شاهی نام کرده - اگرچه درانجا هر طرف آبشارها از کوه می افتد اما چشمه واقع شده است‌که مثل آن چشمه‌هیچ چشمی ندیده - هم دران تذکره مذکور است که بارها حضرت صاحبقران ثانی میفرمود که : در هندوستان دو شاه اند : یکی شاهجهان و یکی ملا شاه- اما حضرت عالمگیر شاه بعد از انزوای شاهجهان پادشاه و قتل داراشکوه ملا را بحضور طلب فرمود - وی از کشمیر بر نمی آمد- تا آنکه حاکم کشمیر بعنف بر آورد - ملا در اثنای راه یک رباعی مشتمل بر تاریخ جلوس گفته بدهلی فرستاد - چون بمطالعهٔ ظل الهی در آمد تکلیف حضور موقوف فرمود و حکم شد که در لاهور باشد- رباعی اینست :

صبحی دل من، چون گل خورشید، شگفت
حق ظاهر شد، غبار کلفت همه رفت
تاریخ جلوس شاه اورنگ مرا
ظل الحق گفت، الحق این را حق گفت

پادشاه مزبور اکثر مراسلات بملا شاه فرستاده - نوبتی ده قریه جهت مصارف خانقاه ایشان مقرر فرموده - ملا شاه آنرا قبول نفرموده این بیت از مثنوی ملای روم خوانده :

شاه ما را ده دهد منت نهد
این نمیداند که روزی ده دهد

در سنه یک هزار و هفتاد و دو در کشمیر برحمت حق پیوست -

چند مثنوی و دیوان و رباعیات ازان عارف ربانی بیادگار است - و تفسیر قرآن بطریق و بزبان اهل تصوف شرع نموده بود، و مدار آنرا مطلقاً بر تاویل گذاشته - اما زیاده از یک پارهٔ اول فرصت نیافت - ازانجمله شرح یک آیت که از عجائبات توان گفت، بر سبیل نقل درین اوراق ثبت میگردد - ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة ؕ ولهم عذاب عظیم - ظاهر معنی این آیه که عامهٔ مفسران نوشته اند آنست که نزول این آیه در شان مشرکان است - یعنی مهر نهاده است خدای‌تعالی بر دلهای ایشان تا بیان حق فهم [۲۷۱ الف] نمیکنند و بر گوشهای ایشان تا سخن حق نمی شنوند و بر چشمهای ایشان پوششی هست تا راه حق نمی بینند و مر ایشان راست از روی استحقاق عذابی بزرگ - و ملا شاه در تاویلات خود آورده که این می باید در شان اولیاء الله باشد و معنیش چنین بود که ختم الله علی قلوبهم مهر نهاد خدای تعالی بر دلهای اولیای خود تا ساحت فضاهای با صفا بحکم قلب المومن عرش الله تعالی هر یکی بارگاه کبریاست از خس و خاشاک وساوس نفسانی و غبار کدورات هواجس شیطانی پاک میباشند - و علی‌سمعهم و برگوشهای آنها که دریچهای شهرستان قلوب اند تا از دخل کلمات لاطایل مسدود می نمایند - و علی ابصارهم غشاوة - و بر نظرهای ایشان پرده ایست از سرادق عظمت و جلال و جلباب حسن لایزال که در تماشای آن بجمال ناسوت و ملکوت نظر نمی گمارند - ولهم عذاب عظیم - مر ایشانراست نصیب شربتهای بزرگ

در مزه و حلاوت - درین مقام ملا شاه عذاب را از عذب گرفته که بمعنی آب صاف و شیرینست -

این چند بیت و چند رباعی از نتایج طبع شریف اوست:

مرده ایم و چو زنده میگردیم
به ازین چیست خرق عادت ما

شود ز یک دل روشن هزار دل زنده
ز یک چراغ توان صد چراغ روشن کرد

سعی در زنده دلی، بیشتر از مرگ خوشست
نوشدارو ز پس مرگ چه حاصل دارد

از بستگی خویش اگر وا گردی
بر وارسی خویش مهیا گردی
وا گرد بگرد خویش، مانند حباب
تا وا کردی، ز خویش دریا گردی

یاری که ترا ز خود رهاند، دگر است
کاریکه ز تو هیچ نماند، دگر است
ما منکر راه مسجد و کعبه نه ایم
راهی که بمقصود رساند، دگر است

ای طالب ذات، از چه رو در بدری
جویای خدا، چرا ز خود بی خبری
عین همه جملگی، عین تو اند
اینست حقیقت، ار بخود در نگری

در پیش‌فسرده، شور و مستی، هیچ است
پرواز بهر بلند و پستی، هیچ است

با هیچ پرستان، ز خداء هیچ مگوی
پیش ایشان خدا پرستی، هیچ است

در مدرسه آنچه بحث یارانست
در صومعه آنچه بر گرفتارانست

آنگاه که مهر تو گزیدم دیدم
اینها همه کارهای بیکارانست

صوفیست، که محرم است در خانهٔ شه
صوفیست، که دارد خبر از منزل و ره

صوفیست، ز هفتاد و دو ملت آگه
خود گفت که: الصوفی لا مذهب له

احکام شریعت همه بودی معمول
گشتیم باحکام طریقت مشغول

سلطان حقیقت چو بملک دل شد
حکم سابق بیک قلم شد معزول

از هستی خویش تا خبر شد ما را
روی گل دوست در نظر شد ما را

ایام مفارقت بسر شد ما را
القصه که احوال دگر شد ما را

مستانه شدم بصحبت جانانه
جانانه مرا دید بسی مستانه

هشیارانران بخانه رخصت فرمود
پس دست مرا گرفت و شد در خانه

مجموعهٔ ما جمع دلخواه است
مجموعه چه دلخواه دل آگاه است

این مصحف نیست این کلام شاه است
سوگند بمصحف که کلام الله است

باید، طلب اندر ره دلدار درست
همت در کار باید، ای یار درست

اخلاص درست و صبر ناچار درست
زین چار درست، گرددت کار درست

خواب است که او سد همه ابوابست
خوابست که او مانع فتح الباب است

تا چند خروشیم که بیدار شوید
بیدار شوید دشمن دل در خواب است

چون هست بیان حال توحید محال
پس قال و مقال را درانجا چه مجال

از دولت خدمت میان حضرت میر
القصه نهالیم نهالیم نهال

بابو طالب کلیم بدیهه خوانده :

طالب در راه در آ و مرد ره شو
طالب هستی تو، طالب الله شو

دانی که کلیمی نه کلیم اللهی
با ما بکلام شو، کلیم الله شو

ساقی اگرم می ندهی می میرم
ور ساغرش از کف نهی می میرم

پیمانهٔ هر که پر شود می میرد
پیمانهٔ من چو شد تهی می میرم

۱۱۴۹ - صاحب بلخی معروف به شریفی۱

از معاصران ملا جامی است و از فضلای عصر خود بوده - اوراست :

ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست
قیامت است قدت گر بود قیامت راست

وصل یار ما ز عمر جاودانی خوشتر است
لعل جان بخشش ز آب زندگانی خوشتر است

زلف او را چون سر فتنه است در دور قمر
با رخ او عشق ورزیدن نهانی خوشتر است

۱ - شریفی بلخی : از معاصران ملا عبدالرحمان جامی و ماهر فن طب و موسیقی و شیرین کلامی ست (روز روشن، ص ۳۲۱م) -

در تعلق هر رگ جان را باو انسی بود
پاکبازان را بدلبر میل جانی خوشتر است

گرچه پیغام از نسیم صبح با یاران نکوست
درد دل با دلبران گفتن نهانی خوشتر است

عافیت کافیست باقی جمله اینها درد سر
ای شریفی گر تو اینها را ندانی خوشتر است

تویی کان نمک ما شور بختان
خدا این داد ما را و ترا آن

۱۱۵۰ - مولانا میر حسین معمائی شفیعی۱

وی از فضلای نامدار نیشاپور است - در فن معما ید بیضا داشته - مولانا جامی ویرا بسیار ستوده - در مجالس و تذکره ها احوالش مفصل مذکور است - "نور رحمت"، تاریخ وفات اوست - ملا رکنی که یکی از تلامذهٔ او بود در تاریخ فوت [۱۷۷ ب] او گفته :

سید حسین قدوهٔ ارباب فضل کو
بر اهل تعمیه همه فایق فتاده بود

رفت از جهان فانی و تاریخ فوت او
با هجرت رسول موافق فتاده بود

این معما باسم ناصر ازو نهایت شهرت دارد :

شد بخوبی روی آن حور پری وش آفتاب
کس ندید از باد و خاک و آب و آتش آفتاب

۱ - روز روشن، ص ۳۲۷م -

۱۱۵۱ - میرزا شفیعای باخرزی[۱]

از خوشنویسان خراسانست بلکه تمام جهان است - از روزیکه خط شکسته وضع شده باین درستی کسی ننوشته - وی در خط شکسته مشهور آفاق است - سید موزون طبع هم بوده - اوراست :

چرا امشب ببزم ای شوخ بی پروا نمی آیی
نمی آید بساغر می ز مینا تا نمی آیی

بفردا وعدهٔ قتلم چو دادی، سر مپیچ از غم
که امشب میکشم خود را، اگر فردا نمی آیی

۱۱۵۲ - شاکرای طهرانی[۲]

از وطن به اصفهان آمده هنگامهٔ شاعری را گرم داشته - در اکثر هنرمندی کمال مهارت داشته - شیخ محمد علی در تذکرة المعاصرین ذکر وی نموده - این چند بیت اوراست :

رفیقان موافق را فروغی نیست دور از هم
برنگ رشتهای شمع میگیرند نور از هم

هر آن کو حسرت مژگان گیرایی بدل دارد
نریزد پیکرش را بعد مردن خاک گور از هم

برنگ برگهای غنچه از باد فنا شاکر
رفیقان را جدایی میشود آخر ضرور از هم

۱ - از سادات کرام باخرز یا نصرآباد ست - مدتی عیش پسند و مرتکب افعال نامشروع ماند پس توبه را بشفاعت برداشت - گویند خط شفیعا از ایجاد اوست (روز روشن، ص ۳۲۵) -
۲ - تذکرة المعاصرین، برگ ۹۵ الف - صبح گلشن، ص ۲۱۷ -

دوش از هجوم شوق، سرم مست شور بود
یادت بدل، چو باده بجام بلور بود

انداختی بدور چو تیر از برت مرا
پیوسته چون کمان، همه کارت بزور بود

هر زخم کرد، تشنه لب زخم دیگرم
گویا که آب خنجر ناز تو شور بود

در پیش چشم من بدل مدعی نشست
این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود

شاکر بناله کوش که از صبح وصل یار
محروم ماند آنکه بشبها صبور بود

همچو جرس ز دوری یاد یگانه ام
فریاد خیزد از در و دیوار خانه ام

در دل درویش حرص راه ندارد
کشور فقر است پادشاه ندارد

قلزم آمرز گاریش چون زند موج
وای بر آنکس که او گناه ندارد

۱۱۵۳ - میر کاظم قمی شرر[۱]

این بیت اوراست :

نمیخواهد دلم زخمی که با مرهم بود کارش
من و آسایش دردی که از درمان بود عارش

۱ - تذکرة الشعرا، ص ۷۱ -

۱۱۵۴ - ملا شعیبا خوانساری[1]

صاحب فضل بوده - اوراست :

با هر که حرف دوستی اظهار کرده ایم
خوابیده دشمنی است که بیدار کرده ایم

———

جان در تنم ز پرتو سیمای دیگر است
رفتار من چو سایه ز بالای دیگر است

۱۱۵۵ - حکیم شیخ حسین شهرت[2]

از اعراب بحرین است - در عهد عالمگیر پادشاه از شیراز بهند آمده در منصبداران پادشاهزاده محمد اعظم شاه داخل گردیده - در عهد محمد شاه پادشاه بمراتب اعلی رسیده - بخطاب حکیم الملک مخاطب گردید - در آخر عمر بزیارت حرمین شریفین فایز گردیده - باز عود بهند نمود این چند شعر اوراست :

---

۱ - ملا شعیب : ملا شعیب خوانساری تلمیذ مولانا حسین خوانساری بود (روز روشن، ص ۳۵۳) - در مدرسهٔ جده واقع اصفهان ساکن بود - سنه وفات ۱۰۸۳ھ (تذکرة الشعرا، ص ۷۳) -

۲ - حکیم الملک محمد حسین شهرت در زمان اورنگ زیب از شیراز بهند آمد و در عهد شاه عالم پناه بخطاب حکیم الممالک مخاطب گردید، دیوانش بیش از چهار و پنج هزار بیت است، ''شهرت مرد،، (۱۱۴۹) مادهٔ سال وفات اوست (تذکرة الشعرا، ص ۷۷) -

نظر بازانه چون آئینه، گردیدیم دنیا را
بهر صورت که می بایست، ما دیدیم دنیا را

———

باندازی که آن بی‌مهر دارد، عزم خونریزی
که میگیرد؟ بغیر از قبضهٔ شمشیر دستش را

———

عذاب واعظ دم سرد از آتش نمی آید
که در روز جزا یخچال میسازد جهنم را

———

در خاطر من بسکه گره شد گله بسیار
در دل چو صدف هست مرا آبله بسیار

———

مردم کشی و خیره‌گی و عربده جوی
پیداست ز بر گشتن مژگان سیاهش

———

دیده تا زلف بروی تو مشوش سنبل
شده در بزم چمن موی بر آتش سنبل

———

تهمت دست نگارین را بمرجان لبست عشق
میکند دزد حنا را این عسس پیدا ز سنگ

———

شهرت برخ یار بگو خط چه بر آورد
در بنگ تو کیفی است که در باده ندیدیم

———

ندارد جز پریشانی دل آشفته تدبیری
نمیزیبد باین دیوانه غیر از زلف زنجیری

———

ز غیر سرمه طلب میکنی بچشم بچشم
بما نگاه غضب میکنی بچشم بچشم

مست از خانه بیرون آید و شب سیر کند
طور بد پیش گرفتست خدا خیر کند

———

سفله ز آلودگی دولت دنیاست غریز
این ملمع چو ازو دور شود مس باشد

گلرخان زر طلب حسن بتان زیور دوست
وای بر عاشق بیچاره که مفلس باشد

نه من از آسمان قصر زمرد فام میخواهم
نگین واری ازین فیروزه بهر نام میخواهم

بهمین معنی شخصی این شعر میرزا صایب بخدمت ایشان خواند :

کی از لعلش بآن نوعی که باید کام میخواهم
نگین واری ازین یاقوت بهر نام میخواهم

بمجرد شنیدن شعر مزبور مطلعی دیگر گفت :

زهر شیرین نگاهی کافرم گر کام میخواهم
بتی دلچسپ تر از توام بادام میخواهم

———

خورشید تو از رستن خط بر لب بامست
تا چشم بهم میزنی این ماه تمام است

———

هر جفایی میکشم از دست شهرت میکشم
دل شکسته چون نگین از پهلوی نامیم ما

———

عشق چون کامل عیار افتد کند ایجاد حسن
کوهکن معشوق را از سنگ پیدا کرده است

گرچه از نشئهٔ یک باده خرابند همه
کعبه جای دگر و میکده جای دگر است

———

نام صاحب جوهران از کار فرما شد بلند
شاهدی از بهر این، دعوی به از شمشیر نیست

———

از زنخدان تو میباید سراغ دل گرفت
یوسف گم گشته ام اینجا بچاه افتاده است

———

مبین بچشم کمم کز میان گم شدگان
مرا زمانه بصد جست وجو برون آورد

ز بس شبیه خطش را بنفشه گفت و شنید
زبان خامهٔ نقاش مو برون آورد

———

هما مشو که سعادت ترا زیان دارد
مخور فریب که این لقمه استخوان دارد

———

یک نفس وا شدنی داشت دلم گل زد و برد
مصرعهٔ ناله ز من بود که بلبل زد و برد

———

عالمی را طرفی بیند و خود را طرفی
در دل هر که خدنگ تو ترازو گردد

———

حدیث عاشقی را بعد ازین نشنیده انگاری
اگر دانی که خط در گوش آن بدخو چه میگوید

———

مرا زلفت ز دام آزاد خواهد کرد میدانم
ولی بعد از رهایی یاد خواهد کرد میدانم

تنگ آمدم ای نالهٔ دلخواه کجایی
فریادیم از دست تو ای آه کجایی

گدایی را بنخوت میکنند امروز درویشان
چه میکردند گر میداشتند این قوم دنیایی

رباعی

ای نعت تو نوبهار گلزار حیات
هر تنگدل از تو دارد امید نجات
چون غنچه شگفت بوی گل میگوید
کفارهٔ خنده بر محمد صلوات

۱۱۵۶ - بالمکند شهود[۱]

هندوی بوده در دهلی - این بیت ازوست :

بفرق روزگارت بیخت پیری خاک مایوسی
هنوز ای بیخبر با بازی طفلانه مایوسی

۱۱۵۷ - شریف کاشی[۲]

از خوشگویان زمان خود بوده - اوراست :

---

۱ - روز روشن، ص ۸۴۴ - شهود : لاله بالمکند اصلش از مانکپور مضاف صوبهٔ اله آبادست - در اوسط سنه ۱۲۰۰ بگذشت (شمع انجمن، ص۲۳۸) - عم او رای یاران عالم چند اعتبار تمام بهم رسانیده بوالاپایهٔ دیوانی نواب شجاع الدوله بهادر ناظم بنگاله سر برافراخت - شهود در نظم پردازی و نکته سنجی طبع خوشی و فهم نیکو داشته و از علوم عربیه هم مناسبتی و مهارتی - در سنه ۱۱۵۰ در گذشت (نتایج الافکار، ص ۳۹۶) -

۲ - شریف کاشی در خطهٔ هندوستان بلباس قلندری و بکسوت خاکستری جهانگردی کردی - آخر العمر شیوهٔ سوداگری نمود و نقدهستی خود را بتجارت در باخت - دیوانی ازو بر صفحهٔ دهر یادگار است (همیشه بهار، ص ۱۳۶) -

زبسکه حسرت دیدار در دل است مرا
رسید جان بلب، اما برون نمی آید

گر بنادانی گناهی می کنند
من بدانایی گنه ها می کنم

دشنام دریغست زان لعل وگرنه
[۱۷۸ ب] آن نیست که من هم طمع خام ندارم

نه پنداری همین گفتار دارم
زبان در ذکر، دل با یار دارم

من بوجدم از نوای نالهٔ جانسوز خود
در گمان مطرب که مضرابش اثر دارد

بگو بگوی که کی خواهی آمدن تا من
بقدر مدت آن برگ انتظار کنم

چشمم بر آن رهست ولی از غلوی شوق
گردی ز هر طرف که رسد توتیا رسد

۱۱۵۸ - شریف کاشی[۱]

معلوم نیست همون شریف کاشی است که بالا گذشت یا غیر اوست - در هندوستان بلباس قلندری و کسوت خاکستری سیر کردی - آخر عمر شیوهٔ سوداگری اختیار کرد تا نقد هستی خود را در این تجارت در باخت - ازوست :

---

۱ - این ترجمه و اشعار شریف کاشی عیناً در تذکرهٔ "همیشه بهار" (ص ۱۳۶) مندرج شده، اما اشعاریکه در ضمن شریف کاشی شماره ۱۱۵۷ روی صفحه ۱۰۳۸ مندرج شده در دیگر تذکره‌ها پیدانشند (م - ب) -

دیده را بر رخ نیکوی تو حیران کردیم
عشق داند که باین دیده چه احسان کردیم

امشب که یار پرده از رخسار بر گرفت
چیزیکه در شمار نبود آفتاب بود

مایل بکشتنم شد و طالع مدد نکرد [ب ۱۰۸]
حرف ترحمش نمکی بر کباب بود

۱۱۵۹ - مولانا محمد شرقی

این بیت اوراست :

خواستم بهر فراغت بجهان ماوای
خوشتر از میخانه ندیدم جای

۱۱۶۰ - مولانا شاه قلی[۱]

این بیت ازوست :

از پی دفع جنونم داغ بر سر می نهند
داغ دل بس نیست بر سر داغ دیگر می نهند

۱۱۶۱ - قاضی شهاب مرندی[۲]

این بیت اوراست :

ترا عاشق فراوان شد من از غم ناتوان گشتم
تو عاشق دوست گشتی من بکام دشمنان گشتم

---

۱ - از موزون طبعان خلخال بود (روز روشن، ص ۳۰۳) -
۲ - شهاب : شهاب‌الدین قاضی از روشن خیالان ماضی ست (روز روشن، ص ۳۳۳) -

۱۱۶۲ - میر شهاب

اوراست :

بفرمان سلیمان بود هر بادی درین عالم
کنون خاک سلیمان است در فرمان هر بادی

۱۱۶۳ - خواجه شیخ محمد

اوراست :

گفتم اظهار غم عشق بر یار کنم
گریه مانع شد و نگذاشت که اظهار کنم

۱۱۶۴ - شمخال بیگ[۱]

طبع موزون داشته - اوراست :

در قید حیات هرکه چون من باشد
کارش همگی ناله و شیون باشد

گر زندگی اینست که من می بینم
عمر ابدی نصیب دشمن باشد

۱۱۶۵ - ملا شاه محمد[۲]

اوراست :

---

۱ - شمخال بیگ : از مردم ایران ست - در هندوستان رسیده و بعد سیر و تماشا سوی وطن برگردید (روز روشن، ص ۳۳۰) -
در قید بتان هر آنکه چون من باشد (روز روشن، ص ۳۳۰) -
۲ - شاه : ملا شاه محمد دارابجردی که تذکرهٔ شعرای عهد خود در سلک تحریر کشیده و بگلگشت گلستان هند هم رسیده (صبح گلشن، ۲۲۰) -

عمر ما چون باد بگذشت و نشان معلوم نیست
از سبک سیری پی این کاروان معلوم نیست

راهرو را زحمت وا ماندگی در منزلست۱
زشتی اعمال در این خاکدان معلوم نیست

۱۱۶۶ - شیخ عبدالعزیز

از کشمیر دلپذیر است - اوراست :

آه کز طاق دل آن بیوفا افتاده ام
هیچ میدانید یاران از کجا افتاده ام

۱۱۶۷ - لاله ملک شهید۲

طبع موزونی داشته - ازوست :

تمام سرمه بیارند گر ز اصفاهان
نثار خاک کف پای یار باید کرد

شهید از کف مده دامان خون آلود شاهد را
که روز حشر دیگر شاهدی پیدانخواهد شد

۱۱۶۸ - ملا عصمت الله شاکر

معلوم نیست از کجاست - ازوست :

در نحو محو شد خرد خرده دان ولیک
ما را ز غافلی خبر از مبتدا نشد

---

۱ - زحمت و واماندگی را پیرو در منزل ست
زشتی اعمال ما در این جهان معلوم نیست
(صبح گلشن، ص ۲۳۰) -

۲ - از مردم هندست (روز روشن، ص ۴۳۹) -

۱۱۶۹ - شیخ نورالدین محمد شارق۱

دیوانش را از اول تا آخر دیدم - اشعارش چندان مزه ندارد -

این چند بیت اوراست :

مسی مالیده‌ازپان‌سرخ چون شد لعل میگونت
بحرف زیر لب از ناز رنگین کن تبسم را

بیاد شعله جولانی چنان از خویشتن رفتم
که پرسند از شرار و برق راه منزل ما را

کشیدن صورت شیرین دلیلی کی بود کاری
مصورگر توانی ناز آن خورشید مهوش کش

۱۱۷۰ - ملا عبدالوهاب شایق۲

در خطهٔ کشمیر است - ازوست :

فروغ ماه رخسارش بچشم تر نمک دارد
که‌باشد آب و تابی در شب‌مهتاب دریا را

از تاب رخ تو آب گردید
آئینه اگرچه سخت جانست

۱۱۷۱ - میر یحیی شناسا۳

ازوست :

---

۱ - روز روشن، ص ۳۸۷ -

۲ - روز روشن، ص ۴۱۰ -

۳ - همیشه بهار، ص ۱۳۸ -

گوشه ای کو تا ز مستی گریه‌ای حالی کنیم
ساعتی با شیشه بنشینیم و دل خالی کنیم

انسان فریب گلشن جنت نمیخورد
هر کس که از بهشت برون آید آدم است

۱۱۷۲ - شیخ نورالدین شایق[1]

ازوست :

به تیغ غمزه خواهد ریخت خونم
لباس شوخ من از کربلائیست

امید مغفرت دارم ز ایزد
چه شد طومار اعمالم خطائیست

ابروی تو ای شوخ چه خوش مطلع راز است
خط رخ تو حاشیهٔ گلشن راز است

۱۱۷۳ - شاه شهیدا[2]

اوراست :

گیرم آزاد شوم منزل آسایش کو
بی نشیمن همه جا مرغ هوا در قفس است

---

۱ - شیخ نورالدین شائق خط نستعلیق و شکسته درست می نویسد و در علم خط از شاگردان میان ابوالمعالی‌ست - بحسب اتفاق بفکر شعر نیز سرفرومی‌آرد (همیشه بهار، ص ۱۳۸) -

۲ - شاه شهیدا : از اشعارش همین شعر از زبان محمد مقیم خان مسیح بگوش رسید، (همیشه بهار، ص ۱۳۶) -

فهرست اسامی شعرای این جلد بترتیب الفبا

ش

ORIENTAL PUBLICATIONS FUNDS COMMITTEE

1. Dr. Justice S. A. Rahman (*Chairman*)
2. Maulana Ghulam Rasul Mehr (*Member*)
3. Professor Muhammad Baqir (*Secretary & Administrator*)

This Volume is one

of a Series

published by the

"ORIENTAL PUBLICATIONS FUND COMMITTEE"

The Funds of this Committee are derived from the annual grant given by

THE UNIVERSITY OF THE PANJAB



PANJAB UNIVERSITY ORIENTAL PUBLICATION No. 41

TAZKERAH-YE

Makhzan-al-Gharaib

An unpublished biographical work on Persian poets

of

Shaikh Aḥmad 'Alī Hashimī of Sandīlah
Compiled in A.H. 1218 (A.D. 1803), and now
reproduced from the oldest manuscript
dated A.H. 1219 (A.D. 1804), with an introduction and notes

by

MUḤAMMAD BĀQIR
M.A., Ph.D. (London)
Principal, University Oriental College,
Professor and Head of the Persian Department,
University of the Panjab.

Vol. II. containing the text upto letter ش

LAHORE, PAKISTAN
1970





Printed at

The Panjabi Adabi Academy Press
12-G, Model Town
Lahore—14



MAKHZAN-Al-GHARAIB

Vol. II

PANJAB UNIVERSITY

ORIENTAL PUBLICATIONS FUND

Series

Vol. 41.

